هو العزیز

This is Nazami Very Well

هو الله تعالی

جلد اول از کتاب

خمسه مشهور بمخزن الاسرار من

تالیفات فخر المحققین زبدة المتکلمین

مولانا حکیم نظامی

قمی علیه

this is book Nasami

الرحمه

هو الله تعالی شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه حکمت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه آیندگان
سابقه سالار جهان قدیم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حلقه گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته یکتای عقل / روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین دایره دیرپای / کو لمن الملک زند با خدای
بود و نبود آنچه بلند است و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این کار نگردند حل
گزارش علم چو دریاست این / تا ابدش ملک چو صحراست این
کش مکش هر چه در او زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور از وست / نرگس بینای ترا نور از وست
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه ز جودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره
تا نگشاد آن گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از کتم عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله وار سفید و سیاه

و به نستعین

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست / پنبه در رو کرده و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان کرد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خاری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سترد / باد بها را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی لب فشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود و ادب کردمش
صدرنشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخ است پر از طوق اوست / گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رسته خاک از در او دانه ایست / از گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

در مناجات حضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

ای همه هستی ز تو پیدا شده / مور ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمرد است و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
نام تو بر حاشیهٔ دل رقم
خاک بفرمان تو دارد سکون
تا کرمت راه جهان برگرفت
عقد پرستش بتو گیرد نظام
ساقی شب جرعه کش جام تست
عجز فلکرا بفلک وانمای
حرف زبانرا بقلم باز ده
کرسی شش گوشه بهم در شکن
دانه کن این عقد شب افروزرا
ازرهی این پشه کل برتراش
تا کی ازین راه نوروز کار
آب بریز آتش بیداد را
صفر کن این چرخ ز دور هلال
گرچه کنی قهر بسی راز ما
روشنی عقل بجان داده
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
غنچه کمربسته که ما بنده‌ایم
خاطرش از معرفت آزاد کن

ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو که آرد انا الحق زند
حکم تو فرمانده نون و قلم
قبه خضرا تو کنی بیستون
پشت زمین باز زمان برگرفت
جز بتو گر هست پرستش حرام
مرغ سحر مست خوش نام تست
عقد جهانرا ز جهان واگشای
دام زمین را بعدم باز ده
منبر نه پایه بهم در فکن
پر شکن این مرغ شب آموزرا
قالب یک خشت زمین گو مباش
پرده این راه قدیمی بیار
زیرتر از خاک نشان باد را
بازکن این پرده ز مشتی خیال
روی شکایت نه کسی راز ما
چاشنی دل بزبان داده
باغ وجود آب حیات از تو یافت
کل همه تن جان که بتو زنده‌ایم

جز تو فلک را خم دوران که داد
نام تو بر خاتم جانها نگین
ذات ترا هست بقای ابد
رفتی اگر نامدی آرام تو
گرنه ز پشت کرمت زاده بود
هرچه نه گویا بتو خاموش به
پرده برانداز و برون آی فرد
نسخ کن این آیت ایام را
ظلمتیانرا بنه پرنور کن
حقه مه بر کل این مهره زن
طوق طبیعت ز طبایع بریز
گرد شب از جبهه گردون بریز
طرح برانداز و برون کن برون
دفتر افلاک شناسان بسوز
تا بتو اقرار خدائی دهند
بیدیدیست آنکه تو خونریزیش
منزل شب را تو دراز آوری
غمزه نسرین نه ز باد صباست
بنده نظامی که دعاگوی تست

دیگ حسدرا نمک جان که داد
ذات جلال تو منزه ز کین
لطف تو روزی ده هر نیک و بد
طاقت عشق از کشش نام تو
ناف زمین از شکم افتاده بود
هرچه نه یاد تو فراموش به
گر منم این پرده بهم در نورد
مسخ کن این صورت اجرام را
جوهریانرا ز غرض دور کن
سبک زحل بر قدح زهر زن
جرم کواکب ز مطالع بریز
جبهه صفتا جبهه گو بر مخیز
گردن چرخ از حرکات و سکون
دیده خورشید پرستان بدوز
بر عدم خویش گواهی دهند
بی بدلست آنکه تو آویزیش
ره ز فرو رفته تو باز آوری
در اثر خاک تو شد توتیاست
در دو جهان خاک سر کوی تست
گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حق عز و جل

ای بازل بوده و نابوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست
بی طمعیم از همه سازنده
چاره ما ساز که بی یاوریم
هم تو پذیری که ز باغ توایم

هفت فلک غاشیه گردان تست
جز تو نداریم نوازنده
گر تو برانی بکه رو آوریم
قمری طوق سگ داغ توایم

حلقه زن خانه فروش توئیم
وز پی تست اینهمه امید و بیم
داغ تو داریم و سگ داغدار
این چه زبان و چه زبان دانی است

وی بابد زنده فرسوده ما
چون در تو حلقه بگوش توایم
هم ز تو بخشای و ببخش ای کریم
می بپذیر ند سگان در شکار
گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
چون خجلم از سخن خام خویش
قافله شد واپسی ما ببین
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
دست ازین بیش که دارد بها
ای شرف نام نظامی بتو

من که و تعظیم جلال از کجا
هم تو ببخشای بانعام خویش
ای کس ما بیکسی ما ببین
گر ننوازی تو که خواهد نواخت
زاری ازین بیش که دارد بها
خواجگی اوست غلامی بتو

در صفت گنگ فرو مانده‌ایم
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
درگه پناهیم توئی بی نظیر
یار شو ای مونس غمخوارگان
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
نزل تحیت بزبانش رسان

من عرف الله فرو خوانده‌ایم
هم بامید تو خدا آمدیم
درگه اگر گریزیم توئی دستگیر
چاره کن ای چاره بیچارگان
چاره کن ما که پناهنده‌ایم
معرفت خویش بجانش رسان

در نعت خواجهٔ کائنات

تختهٔ اول که الف نقش بست
حلقه حا را که الف اقلیم داد
لاجرم او یافت ازو میم و دال
رسم ترنجست که در روزگار
مه که نگین دان زبرجد شده است
خواجه مساح و مسیحش غلام
نقطه روشن تر پرگار کن
همچو الف راست بعهد و وفا
عصمتیان در حرمش پردگی
خامشی او سخن دلفروز
بر همه سرخیل و سر خیر بود
چشمه خورشید که محتاج اوست
داده فراخی نفس تنگ را
چون تک ابلق بتمامی رسید

دایرهٔ دولت و خط کمال
پیش دهد میوه پس آرد بهار
خاتم او مهر محمد شده است
انت بشیر انت مبشر بنام
نکته پرکارترین سخن
اول و آخر شده بر انبیا
عصمت ازو یافته پروردگی
دوستی او هنر عیب سوز
قطب گران خیز و سبک سیر بود
نیم هلال از شب معراج اوست
نعل زده خنگ شب آهنگ را

بود درین گنبد فیروزه خشت
کنت نبیا که الف پیش برد
گوش جهان حلقه کش میم اوست
امی و گویا بزبان فصیح
گبر جهان گرچه بسر بر نگرد
از سخن او ادب آوازه
ترتبش از دیده جنایت فشان
فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر
شمع الهی ز دل افروخته
تخت نشین شب معراج بود
وز پی بازآمدنش پای بست

بر در محجوبه احمد نشست
طوق ز دال و کمر از میم داد
تازه ترنجی ز سرای بهشت
ختم نبوت بمحمد سپرد
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
از الف آدم و میم مسیح
سر ز جهان هم ز جهان بگذرد
از کمر او فلک اندازه
غربتش از مکه عنایت ستان
فتنه شدن نیز درو ناگریز
درس ازل تا ابد آموخته
تخت نشان کمر و تاج بود
موکبیان سحر ابلق پرست
غاشیه داری بنظامی رسید

گفتار اندر معراج النبی صلوات الله علیه و سلام

نیمشبان کان ملک نیمروز
خود فلک از دیده عماریش کرد
روز شده با قدمش در وداع
با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ الهیش قفس پر شده

زهره و مه مشعله داریش کرد
زآمدنش آمده شب در سماع
مرغ دلش رفته بآرامگاه
قالبش از قلب سبکتر شده

گرد رها در حرم کائنات
دیده اغیار گران خواب گشت
مرغ پر انداخته یعنی ملک
کام بکام او چو تحرک نمود

گرد روان مشعل گیتی فروز
هفت خط و چار حد و شش جهات
کو سبک از خواب عنان تاب گشت
خرقه در انداخته یعنی فلک
میل بمیلش تبرک ربود

چون دو جهان دیده بر او داشتند	سر ز پی سجده فرو داشتند
رخش بلند اختریش افکنده پست	غاشیه‌اش بر کتف هر چه هست
گوهر شب را بشب عنبرین	گاو فلک برده ز گاو زمین
خوشه گر و سنبل تر ساخته	سنبله را بر اسد انداخته
ریخته نوش از دم سیسنبری	بر دم این عقرب نیلوفری
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون دلو آب
از گل این روضه باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
زان گل و نسرین که در این باغ داشت	نرگس او سرمه ما زاغ داشت
نسر کواکب قدمش میده اید	کتف ملایک علمش میکشید
در شب تاریک میان اتفاق	برق شده پویه پای براق
صورت سدره شده پیرامنش	عرش گریبان زده در دامنش
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند
پرده نشینان که رهش داشتند	هودج او یکتنه بگذاشتند
هر که جز او بر در آن راز ماند	او هم از آویزش او باز ماند
چون همه حرف قلم بر کشید	راستی عرش علم بر کشید
چون بنه عرش بپایان رسید	کار دل و جان بدل و جان کشید
راه قدم پیش عنان بر گرفت	پرده خلوت ز میان بر گرفت
همتش از غایت روشندلی	آمده در منزل بی منزلی
رفت ولی زحمت پائی نداشت	جست ولی رخصت جائی نداشت
پرده برانداخته یعنی وصال	از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نبود	دیده بچشمی که خیالش نبود
دیدنش از دیده نباید نهفت	کوری آنکس که بدیدن نگفت
هر که در آن پرده نظرگاه یافت	از جهت بیجهتی راه یافت
هست ولیکن نه مقرر بجای	هر که چنین نیست نباشد خدای
خورد شرابی که حق آمیخته	جرعه آن در دل ما ریخته
پایش از آنجمله که سر پیش داد	مرحله بر مرحله صد پیش داد
بحر زمین کان شده از گوهرش	برده سپهر از پی تاج و سرش
او ستد از پیشکش آن سفر	از سرطان تاج و ز جوزا کمر
تا شب او را چه قدر قدر هست	زهره شب سنج ترازو بدست
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت	زهره ز بر غالیه خوانش گریخت
تا بحمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
شب شده روز اینت بهاری شگرف	گل شده و سرو اینت سواری شگرف
عشر ادب خواند ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
ناف شب آگنده ز مشک لبش	لعل نه افکنده سم مرکبش
کبک‌وش آن باز کبوتر نمای	فاخته رو گشته بفر همای
چون گل از آن پایه فیروز فرش	دست بدست آمده تا پای عرش
او متحیر چو غریبان راه	حلقه زنان بر در آن بارگاه
رفت بآن راه که همره نبود	این قدمش زان قدم آگه نبود
بر سر هستی قدمش تاج بود	عرش بدان نابد و محتاج بود
تا تن هستی دم جان میشمرد	خواجه جان راه بتن می سپرد
تن بگهر خانه اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت
گرد چو ره یافت بغایت فزون	سر ز گریبان طبیعت برون
حیرت از آن پرده میانش گرفت	غیرت از این گوشه عنانش گرفت
چون سخن از خود بدر آمد تمام	تا سخنش یافت قبول سلام
پای شد آمد بدر انداخته	جان بتماشا نظر انداخته
مطلق از آنجا که پسندیده نیست	دیده خدا را و خدا دیده نیست
دیدن آن پرده مکانی نبود	رفتن آن راه زمانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن	جهل بود دست ثباتش مکن
دید محمد نه بچشم دگر	بلکه بدین چشم که دارد بسر
لطف ازل همنفسش همنشین	رحمت حق نازکش و نازنین

لب شکر خنده بیاراسته	امت خود را بدعا خواسته
پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی در آورده بدین کارگاه
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جاندارئی جانهای ما
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
دور زحل را بتمامی رسان	ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در علم نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

شمسه نه منظر و هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روزتاب	گوهر او لعل گر آفتاب
گوهر او چون دل سنگی نخست	سنگ چرا گوهر او را شکست
کی شدی آن سنگ بفرخ گرای	گر نشدی در شکن لعل سای
یافت فراخی گهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
هر گهری کز دهن سنگ خاست	بالعبش از جمله دندان بهاست
فتح بدندان دیت جان کنان	از بن دندان شده دندان کنان
از بن دندان سر دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت
در صف ناورد که لشکرکشش	دست علم بود و زبان خنجرش
اینهمه چون با کرمش نگروند	خار نهند از گل او بر خورند
یا دم طاوس کم زاغ گیر	با دم بلبل طرف باغ گیر
خنده خوش زان نزدی شکرش	تا برد آب صدف گوهرش
آری از آنجا که دل سنگ بود	خشکی سوداش در آهنگ بود
کرد جدا سنگ ملامت ز گوش	گوهری از رهگذر گوهرش
سیم دیت بود مگر سنگ را	آمد و جست آن دهن تنگ را
گوهر سنگی که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
چو دهن از سنگ بخونابه شست	نام کرم کرد و بخود بر درست
زار زوی داشته دندان که داشت	گرد و جهان هیچ بدندان نداشت
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
باغ پر از گل سخن خار جست	رشته پر از نظم و دم مار چیست
طبع نظامی که بدو چون گلست	بر گل او نغز نوا بلبل است
ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک
نکته که خانه رحمت توئی	خانه بری نکته رحمت توئی

نعت دوم در ختم النبوت علیه السلام

راه روان عربی را تو ماه	تاج وران عجمی را تو شاه
از سر آن خوان که رطب خورده	از پی ماذله چو آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند	زاب دهانت رطبی تر خورند
عقل شده شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو
خاک تو از باد سلیمان بهاست	روضه حکیم که ز رضوان بهاست
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمده تاج آسمان
چار علم رکن مسلمانی است	پنج دعا نوبت سلطانی است
ره ز تو پاینده و تو ره ده نه	مهره ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشا کنند	رستی تنها نه بتنها خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
چرخ ز طوق کرمت بنده	صبح ز خورشید رخت خنده
کعبه که سجده تکبیر تست	تشنه جلاب تباشیر تست
سایه نداری تو که نور مهی	رو که تو خود سایه نور الهی
خاک ضعیفان شده گلشن بتو	چشم عزیزان شده روشن بتو

بساطی چو باید برآراستن   گرو ناگزیرست برخواستن
برون آی ازین پرده هفت رنگ   که رنگین بود آینه زیر زنگ
نه کو کرد سرخی و لعل سفید   که جوینده باشد ز تو ناامید
بر دم درآمیز اگر مردمی   که با آدمی خوگرست آدمی
جوانی شد و زندگانی نماند   جهان کج مَمان چون جوانی نماند
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان   دگر قصهٔ سخت رومی مخوان
بسی چهره باغ چندان بود   که شمشاد بالاله خندان بود
شود برگ ریزان ز شاخ بلند   دل باغبانان شود دردمند
بنالد کهن بلبل سالخورد   که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
سرا زبار سستی در آمد بسنگ   جمازه تنگ آمد از راه تنگ
بنفشه گونه لاجوردی گرفت   گل سرخی انداخت زردی گرفت
چو تاریخ پنجه درآمد بسال   دگرگونه شد برنشاینده حال
طرب را بمیخانه گم شد کلید   نشان پشیمانی آمد پدید
گهی دل برفتن گرایش کند   گهی خواب را بر ستایش کند
سر از لهو پیچید و گوش از سماع   که نزدیک شد کوچ را و وداع
تماشای پروانه چندان بود   که شمع شب افروز خندان بود
بروز جوانی و نوزادگی   زدم لاف پیری و افتادگی
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ   فروزنده باشد بشب چون چراغ
اگر دیدمی در خود آرایشی   طلب کردمی جای آسایشی
چو روز جوانی بپایان رسید   سپیده دم از مشرق آمد پدید
سری کو سزاوار باشد بتاج   سرین گاه او مشک باید نه عاج
برآرم بهر زخمه دست خویش   نگهدارم اندازهٔ هست خویش
چو رهوار کیلم ازین پل گذشت   بکیلان ندارم سر باز گشت
بیاد آورای تازه کبک دری   که چون بر سر خاک من بگذری
همه خاک فرش مرا برده باد   نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

هر آنجا نورگو دل آرای نیست   طمع را بازار او رای نیست
بس این جادوئیها برانگیختن   چو جادو بکس در نیامیختن
اگر کان گنجی چو نائی بدست   بسی گنج ازینگونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار   چه خرما بود نخلبن را چه خار
جوانی بود خوبی آدمی   چو خوبی رود کی بود خرمی
غرور جوانی چو از سر نشست   ز گستاخ کاری فروشوی دست
چو باد خزانی در افتد بباغ   زمانه دهد جای بلبل بزاغ
ریاحین ز بستان شود ناپدید   در باغ را کس نجوید کلید
دوتا شد سهی سرو آراسته   کدو بور شد از سایه برخاسته
فرو ماند دستم ز می خواستن   گران گشت پایم ز برخاستن
همیون رونده زره ماند باز   ببالین که آمد سر مرا نیاز
همان بود چو کانی باد پای   بصد زخم چوکان نجنبد ز جای
برآمد ز کوه ابر کافور بار   مزاج زمین گشت کافور خوار
عتاب عروسان نشاید بگوش   صراحی تهی گشت و ساقی خموش
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ   که دوران کند دستکاری فراخ
ز شمع ار تو خالی کنی خانه را   نه بینی دگر نقش پروانه را
کنون کی کنم شادمانی کنم   به پیرانه سر کی جوانی کنم
شب افروز کرمی که تابد ز دور   ز پنهوری شب زند لاف نور
باسودگی عمر نو کردمی   جهان را بشادی گرو کردمی
بتدبیر آنم که سر چون نهم   چگونه پی از کار بیرون نهم
از آن پیش کین هفت پرکار تیز   کند خط عمر مرا ریز ریز
بهر حقه مهره بازی کنم   بواماندهٔ خود چاره سازی کنم
درین ره چو من خوابنده بسیست   ندارد کسی یاد کاینجا کسیست
کیا مینی ار خاکم انگیخته   سرین سوده بالین فروریخته
تهی دست بر توشه خاک من   بیاد آری از گوهر پاک من

تا قصب درشب گیسو فشان
در صدف صبح بدست وفا
بوی از آن عنبر لرزان دهی
روزن جانت شود صبح تاب
تا تو بجای اندری ای گنج پاک
چرخ مقوس هدف راه تست
عقل شفاجوی و طبیبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن
ای مدنی برقع و مکی نقاب
گرمهی از مهر تو نوری بیار
سوی عجم ران منشین در عرب
سکه تو زن تا امراکم زنند
بار کش این مسند آزادگان
کم مکن اجری که زیاده خورند
شحنه توئی قافله تنها چراست
یا عمری بر سر شیطان فرست
یا دو سه با مدد کمر بند باش
خیز و بغوغای سرافیل را
زآفت این خانهٔ آفت پذیر
گر نظر از عین عنایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست
یا تو تصرف که کند وقت کار
ابر تو یکی پرده بر انداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست

بر سر گردون شده دامن کشان
غالیه بوی تو ساید صبا
گرید و عالم دهی ارزان دهی
ذره بود عرش در آن آفتاب
شرط بود گنج سپردن بخاک
چنبر دلوش رسن چاه تست

پر ز گهر گشته بتو دامنش
لاجرم آنجا که صبا تاخته
صدره ز آرایش صدقت رهیست
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد
گنج ترا فقر تو ویرانه بس
این دو طرف گرد سفید و سیاه

نعت سوم در استطاع جمال نبوی

گر گلی از باغ تو بوئی بیار
جردهٔ روز انگ شبدیز شب
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
غسل ده این منبر از آلودگان
خاص کن اقطاع که غارت گرند
قلب تو داری علم انجا چراست
یا علئی در صف میدان فرست
کم زن و این کشده چند باش
تا بمدد این دو سه قندیل را
دست بر آور همه را دستگیر

منتظرانرا بلب آمد نفس
ملک برآرای و جهان تازه کن
خاک تو بوئی بولایت سپرد
خانه غولند به پردازشان
ما همه جسمیم بیا جان تو باش
از طرفی رخنه دین میکنند
سرچه ازبردمیانی برآر
پانصد و هفتاد بس ایام خواب
خلوتی پرده اسرار شو
هرچه رضای تو بجز راست نیست

نعت چهارم در مرتبهٔ جملهٔ پیغمبران علیه السلام

زنده دل از غالیه بوی تست
از نفست بوی وفائی ببخش

خسته که زربافته پیرامنش
لشکر عنبر علم افراخته
عرش در ایوان تو کرسی کهیست
نور تو در خاک زمین چون فتاد
شمع ترا ظل تو پروانه بس
راه ترا پیک زمیکان راه
ماه سفرساز و غریبش توئی
شمع نظامی طرب افروز کن
چند بود سایه نشین آفتاب
ای ز تو فریاد بفریاد رس
هر دو جهانرا پر آوازه کن
با دو نفاق آمد و آن بوی برد
در غله دان عدم انداز شان
ما همه دیویم سلیمان تو باش
وز دگر اطراف کمین میکنند
شب بسر ماه کتابی برار
روز بلند است و بمجلس شتاب
ما همه خفتیم تو بیدار شو
با تو کسی را سر در خواست نیست
جمله مهمات کفایت کنی
تا بتو بخشیده شود هر چه هست
از پی آمرزش مشتی غبار
وز دو جهان خرقه در انداختن
ملک فریدون بگدائی ببخش

فشانی تو بر من سرشکی ز دور   فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب   من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود   بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن   من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا   که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته خند خامش مکن   فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام   سوی خوابگاه نظامی خرام
نپنداری ای خضر پیروز پی   که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی آن وعده ایزدیست   صبوح از خرابی می از بیخودیست
از آنی همی بیخودی خواستم   بدان بیخودی مجلس آراستم
وگرنه بایزد که تا بوده ام   بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام   حلال خدا بر نظامی حرام

در رغبت نمودن نظامی بگفتن سکندرنامه

ولا تا بزرگی نیاری بدست   بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس   بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار   گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد   همه گفته خویش را باد کرد
به پرسیده شاید نمودن چراغ   که خردیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند   گران گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده باید جواب   سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن   به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد   ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم   دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی   نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت   بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند   همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار   اگر گویم تو راز آموزگار
بکاوم بالماس از کان خویش   کنم تیشه در جان و جان خویش
زمانه چنین تیشها پر دهد   یکی در ستاند دگر در دهد
دلی کو نه جان خراشیده بود   کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست   که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند   ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن   بناگستر آتش نگه داشتن
از ینخوی خوش کان سرشت منست   بسی خنده در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند   بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا کم زنند طفلان راه   چو زنگی چراگشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رنج کش   ره آورد من بس بود خوی خوش
ز چندین سخن کو سخن یاد دار   سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن   قیامت کند تا قیامت بمن
بخوی خوش آموده به گوهرم   برین رسته ام هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفته ام   سرودی هم از بهر خود گفته ام
منم سرو پیرای باغ سخن   بخدمت میان بسته چون سروبن
فلک وار دور از فسوس همه   سرآمد ولی پایبوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان   نگه دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم   ولی چون دم بی ترازو دهم
بخندم بر اندوه کس برق وار   که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم   بهر زخم چون نی نوائی زنم
مگر کاتش است این دل سوخته   که از خار خود خون شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی   نه چون آینه دوستم عیب گوی

نخواهنده آن بخشم از مال و گنج   گر از باز دادن نیایم برنج
نیایم جو و گندم آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست   فرو غم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم   که در پیش روئیش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم   بپاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد   گران گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرندم از زشت و رو   زنیکان و از نیکنامان درود
از ینحال اگر نیز گردان شوم   ز یاری که بیشکر دان شوم
شوم بر درم زیر خود در فشان   کنم سرکشی نیز با سرکشان
زبی آلتی وا نماندم بگنج   جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف   گرا بود چون من حریفی شگرف
که دیداست بر هیچ رنگین گلی   ز من حالی آواز تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته در هر فنی روشنی   جداگانه در هر فنی یکفنی
شکر دانم از زهر لب انگیختن   گلابی ز هر دیده ریختن
ولیکن درخت من از ریشه رست   ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
توانم در از زهر بر دوختن   بزرم آمدن مجلس افروختن
چو چله چهل گشت و خلوت هزار   بزرم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن   نشاید زری تا بخارا شدن
همانه که با اینچنین باد سخت   برون آورم چون گل از گوشه رخت
بجودی که شوم خلق را دستمای   همایون کم دیدن آید همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن   ندانم دیگر چاره ساختن
جز آن گر سخن بر سرایم سکلی   بر آنگل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی   گل زرد یا سرخ او چیدمی
چو از زان خود خورد باید کباب   چه کردم بدریوزه چون آفتاب
چو از زر تمنا بود بیشتر   توانگر تر آنکس که درویشتر
فراوان خزینه فراوان غمست   کم اندوه از آنکه دنیا کمست
نشینم چو سیمرغ در گوشه   و هم گوشه را از دهن توشه
ملامت گرفت از من ایام را   بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند   زدم بر جهان قفل و بر قفل بند
ندانم که دوران چسان میرود   چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بر دی روان   نه از کاروانی نه در کاروان
بصد رنج دل یکنفس میزنم   بدان تا نخسبم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن   مراد و ستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم   گر از خویشتن خویش را یافتم
بر عاشقان نیک اگر بد شوم   همانه که معشوق خود خود شوم
اگرم نیست روزی بهر کسان   خدایست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به   ز دریای آزادمی رسته به
مرا کاشکی بودی این دسترس   که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاک از آنم خون   نیارم سر آوردن از خط برون
بهمین حال نیز لکی چون بود   که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل بر اندوده ام   درین ده بدین دولت آسوده ام
بچل روز خود را گرفتم زمام   کا دیم از چهل روز کردو تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ   نشستم در آنچار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس   دری باز دادم بگوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری   که بر ساز داد از هر جوی جوهری
تر و خشک این اشک رخسار من   بگل بر اندوده دیوار من
تن اینجاست وجوی ساختن   دل آنجا بگنجینه پرداختن
بیاری بزد دم جهانرا لبه   گر شغلی دگر بود جز خواب و خور
تخفتم شبی شاد بر بستری   گر بگشادم آنشب ز دانش دری

ضمیرم زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستن است
تقاضای آتشی چون اندیشه‌ش / که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین لفر سے سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدردی سفالینه نقته گیر / سرودی بکر مایه برگفته گیر
میندیش ازین دستهای فراخ / گر آواز گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر پیکری

در شرف این نامه بر نامهاے دیگر ۲

چنان زن که گر بشکند نغزی

جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان غارتیدن از آن کشور کرد
نه انجیر شد نام هر میوه / ز مثل نبیداست هر میوه
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
از آن پیکر آنکه گشایم پرند / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
کند سوفتی سیب را خانه رس / ولی خویش نامد بدندان کس
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون خوری خون آید ز کام
شکوفه که بیکه بجنبند ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که در او بر و بوم نست / اساسی که ولب شوان در بست
بتوفیق دانم من این کار کرد / که ناید بجود برق کاری مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / کدیور در آید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / زبانک مغنی گرفتند نوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر / نویسنده را زان بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلان هست خرد / بنودم بدین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان / خنیده نیاید بر راستان
وگرنا بهارا که جوئی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه دلپذیر / نوشته بچندین قلمهای تیز
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها که ناگفته ماند
دگر سرچه کردند از باستان / بگفتن در آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همانگفت کز وی گریزش نبود
اگر کرنی دوستان فی له کرد / که حلوا به تنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرح آوان کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب

تعلیم خضر ۴ در گفتن این داستان

بمن ده که تا مست گردم خراب

بکن زان خرابی نوایی رنم / خرابا بیا از صلاے زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که آمد پذیرای گوش
گرای حاکمی خوار بد تیره من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن را اند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده کج نیاید ساز
سخن سیر ساند ترا در جهان / تو مکتوب این راز اخبار خوان
پسندیده گوی کن که باشے عزیز / پسندیده کانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بید زنگ / مبیا شستن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید چه نادیده را / که بینند همه ناپسندیده را
الکونه که دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگرد در گذرهای اندیشه گیر / که از بار گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست / بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که نا کرده‌ای / که تلخی بود هرچه ناخورده‌ای
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش کی آری تو آسان بچنگ
همه چیزی از بنگری تخت تخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان تا بود گے / بود نقره محتاج پالودگی
کسی گوهر در بر تر و خشک رنج / ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت / بخاک عراقت بباید گذشت
نزدی تا دهستان خوارزم چند / نو نذر ت مینی بجز گور و کند
بخاری و خزری و گیلی و کرد / بنان پاره هر جا پرستند خورد
نروید گیاهی زمازندران / که صد نوک زوبین نیابی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم یکی دیو شیر
عراق دل افروز با دار جمشد / که آوازه فضل از و شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس / عرق زیره در عراقست و بس
تو تیز آب آی پیک علوی نهاد / که گرد جهان بر بگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو / نرودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / دهد کشتی پر بیکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری بلیسان گوهری میفروش
میانجی چنان کن براه صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت از نصیحت گری / زبان برکشادم بدرّ دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای / مگر در سخن نو کنم نامه‌ای
در آن حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام‌آوران
هر آئینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر در و یافتم
ببین بر سری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در از پادشاهی زنم / دم از کار کشورگشائی زنم
ز حکمت برآرایم آنکه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش / که خوانده خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا بان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نوانگیزم اندر جهان / که خواهند هر کشوری زو نشان
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستکار / بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین دستکارش کنم
بدین نامه مامور دیر باز / بنام برو نام او را دراز
نششتگهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جای گیر
بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد / نه باران فشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد / باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چه کار / بباز ملک در خور است این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دل دوستان را بدان نو باد
درین دایره چون سخن رانده‌ام
چنان برکشاید پر و بال او
فسرده دلان را در آرد بکار
گرش ناتوانی تمنا کند
هر انچه از خدا خواستم زین سپاس
بپا ساقی آن آب یاقوت وار
سفالینه جامی که می جان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند
بیارای هوا قطره ناب را
شهی کارزومند معراج تست
زمین بنده وار آسمان بن کن
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
جهان پهلوان نصرة الدین که هست
شهان را ز رسمی که آیین بود
چو آب فرات آشکارا نواز
وگر ماه نو را براستی دهد
ز شکر وی آن نعمت افزون بود
بریزد در آشوب چون میغ دود
صلاح جهان آمد آنشب پدید
بهر دایره کو زده ترکتاز
برانداز کار او رایت انجمنی
ندانم کس از مردم نیکشناس
اگر مرده سر برآرد ز گور

دری نظم کردن سزاوار اوست
وز طعنه دشمنان دور باد
درون پرور خویش را خوانده‌ام
که نیک اختری خیزد از فال او
غم آلوده کار را شو غمگسار
خدایش بخواندن توانا کند
خدا داد و برداده کردم سپاس

چنان گوید این نامه نغز را
نواگر نوای چکاوک بود
گر این نامه را تتمه تا می کند
نشاط اندر آرد بخوانندگان
نوازش کند سینه خسته را
وگر نا امیدش گیرد بدست
همایون تر آنشد که این بزمگاه

که روشن کند خواندش مغز را
چو دشمن زند تیر ناوک بود
گرامی کنش را گرامی کند
مفرح رساند بدانندگان
گشایش دهد کار دربسته را
بدست آورد هر امیدی که هست
همایون شود خاصه در بزم شاه
درافکن بدین جام یاقوت وار
سفال زمین خاک ریحان اوست
بخندان لب برق چون صبحگاه
بتاج سر شاه کن جای خویش
شکوه سکندر باو گشت باز
قدرخوان مشرق بغفرزانگی
هم او رنگ پیرای هم تاج بخش
بداندیش کم مهر و او بیش کین
کلید از زر و گنج از آهن کند
در آن چشمه آتش آب افکند
بدان تا کند شکر نعمت بسی
بر آب افکند چون زنیش سپهر
تن رستم نموده نه اسفندیار
زمین یافت سرسبزی از کام تو
زمین گنج قارون برانداخته
همه مرد مند او همه مرد هست
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند
شود زنده و خصم ناید براه

در دعای پادشاه نصرت الدین

خرامان شو ای برشکین پرند
بگیر ای صدف در کن این آب را
زمین بوس او در ره اتلیج تست
جهانگیر دشمن پراکنده کن
سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر اعدای دین چون فلک چیره دست
کلید آهنین گنج زرین بود
چو سرچشمه نیل پنهان گداز
ز نقص کمالش نجاتی دهد
ولی نعمتی بیش ازین چون بود
سر کوه تیغ از سر تیغ او
که از مولد این صبح صادق دمید
ز پرکار خلقش گره کرده باز
سر کوتوال اژدر او بخی
گرانم دمی هیبت بروی سپس
بگیرد همه شهر و بازار شور

بنال ای دل مدح کوس شاه
برآید از قعر دریای خویش
سکندر شکوهی که در جمله ساز
طرف دار مغرب بر دانگی
بر سم سواری روان کرده رخش
مخالف پس اندیش و او پیش بین
جز او کاهنین تیغ روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند
گر انعام او بر شمارد کسی
فلک وار بر هر که بندد کمر
هر انچه او نموده که کارزار
کجا کام خنگ بد رام تو
بر آن تعبه کو بارگی تاخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست
زبس با ز نعمت که زو رانده‌اند
هزاران دل مرده از عدل شاه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
زمین دوزخی بود بیکار و کشت
بهر نیکیی چون خبر دی برد
زهی کارگاهی که چون آفتاب
رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر وادیی کو عنان تافته
کجا گنجدانی بشیری در او
چو از تاج او شد فلک سربلند
همه چیز داری که اندر خور است
چو در جنگ فیلان کشائی کمند
چو دولت که در بند کار تو نیست
دو شخص امینند از تو کائی بگوش
چو برگشت گرد جهان روزگار
ز کیخسرو انجام گیتی نمای
همان خاتم لعل پرداخته
خزاین پنجم تراشش خصال
دویم مردمی کردن بیقیاس
چهارم علم بر ثریا زدن
ششم عهد و پیمان نگه داشتن
بپرداز دولت دو شاهین بکار
دو مار از برای تو توفیر سنج
جهان خسروا زیر هفت آسمان
همه شب که مه طوف گرد و بکند
سپارنده پادشاهی بتو
نبازی کند بر پر پشه روز

بخلقی چنین خلق را بنده کرد
بپا بری چنین تا ره شد چون بهشت
جهان یابد نیک از جهان گی برد
ز مشرق بمغرب رساند طناب
بهر خانه نعمت خوان او
درمنه بدامن درم یافته
گر از گنج او نیست چیزی در او
سرش شد از آن تاج فیروزمند
نداری یکی چیز و آن همسر است
دهی شاه قنوج را پیل بند
چه مقصود کاندر کنار تو نیست
یکی نرم کردن یکی سفته گوش
ز ششناد شه ماندش یادگار
که احکام انجم در و یافت جای
بهر سلیمانی افروخته
که بادی برومند از و ماه و سال
عوض باز ناجستن از حق شناس
چو خورشید لشکر شبها زدن
وفاداری از عهد نگذاشتن

جهان چون بود کان گوهر خراب
ز هر نعمتی کایدش نو بنو
چو دریا نگویم گران پایه
گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بکیخسروی نامش افتاده چیست
ز گنجش زمین کیسه بردوخته
زهی خضر و اسکندر کاینات
چو اسکندری شاه کشورگشای
چو در صید شیران شمار افکنی
اگر شیر گور افکند وقت زور
بسا گردن سخت کم بخت چرم
بعذر از تو بدخواه جان میبرد
کلاه از کیومرث آفاق گیر
فروزنده آیینه گوهری
بدین گونه شش چیز در صرف تست
یکی آنکه از گنج آراسته
سیم ولی شفقت بر آراستن
همان پنجم از مجرم عذرخواه
ز تو شش جهت بیروایی مباد

بآبادی افتاد زین آفتاب
دهد بخشش خواهنده کان جو بجو
همانا که چون کان گرانمایه
بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
نسب کرده بر کیقبادی درست
سمن سیم و خیری زر اندوخته
که هم خضر داری هم آبحیات
چو خضر از ره افتاده را رهنمای
به تیری دو پیکر شکار افکنی
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
که شد چون کباب از دواتی زم
بدین عهد رایت جهان میبرد
ز جمشید تیغ از فریدون سریر
نمودار تاریخ اسکندری
گواین سخن تا شش حرف تست
دهی آرزوهای خواسته
ستمدیده را داد دل خواستن
ز روی کرم عفو کردن گناه
وزین شش خصالت جدائی مباد
یکی در خزینه یکی در شکار
یکی مار مهره یکی مار گنج
ستون در تست ذات العماد
بپائین تخت تو ضد دگر
چو داور رشیدی دادخواهی کنی
که پیش است ازین قصه انصاف شاه

در خطاب پادشاه گوید

طرف دار انجم تو ای بیکران
چراغ ترا روغن افزون کند
سپردار جهان هرچه خواهی تو
بپیلی نهد پای بر پشت مور

جهان را بفرمان چندین بلاد
همه روز خورشید با تاج بند
بدان داد ملکت که شاهی کنی
سپاس از خداوند گیتی پناه

بانصاف شه چشم دارم یکی
اگرچند درین داستان اندکی

گر افسانه بینند از کار دور
ز سایه برو گسترانند نور

دگر بیند از دُر و موج موج
سراینده را سر برآرد باوج

درین گنجنامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید از زر آرد بدست
کلید بسی گنج داند شکست

دگر گنج پنهان نیارد پدید
شود ختم بر آخرترین کلید

تو دانی که آن گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد که گر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کآسمان از زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آید از شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بدان پیشگاه
گر از چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنان شاه را ابن باد
بر آن مجلس آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه نزدیک و دور
چراغ جهانتاب راهست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مجلس روز باد

دریده دهن بدسگالش چو باغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز با آفرین خوان او

ز چشم بد آنکس نیابد گزند
که پیوسته سوزد بر آتش سپند

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامیست در صبحگاه

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

فرو گفتن این داستان بطریق ایجاز

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا بمحشر کنم

جهان از بد و نیک پرور دنست
بسی نیک و بد باشدش در گرونست

شب و روز زین پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

گر آید زمین بازئی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیرسال
خیالی شدم چون نیازم خیال

برآنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از بستگری
که نارد چنان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت
که دل هرچه باور شدش برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست
سخن را نگردم برو پای بست

پراکنده از هر دری دانه
برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر
که نبود گزارنده را زان گزیر

در آثار این نقش چینی پرند
قلم بست بر مانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیج
سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسخه در پراکنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایها
بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم
وز آنجمله سرجمله افراختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود
زبانش ز گفتاره کوته بود

در آن پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف دریافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام

گر آرایش نظم از او کم کنم
بکم مایه پیتش فراهم کنم

سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر پیشه پرورده بود

جهانرا همه چار حد گشت دید
که بی چار حد ملک شوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست
نماند آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس آن شد که زیور نهاد
بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست
طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری
بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پارس در صبح و شام
ز نوبتگه خود برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینه چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق راند بر بیست سال
بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دو بهره که بربست افزود هفت
به پیغمبری رخت بربست و رفت

از آن نیز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت
چو دولت بر آفاق پیروز گشت

بسی حجت انگیخت از دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی کرد پرگار دهر
بنا کرد چندان گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم
برانگیخت شهری بهر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را
سمرقند نی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری
کز آنسان کند شهر کردن گری

وزو بند اول که در بند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست
بناگاه صلبش بن غار اوست

همان سد یاجوج ازو شد بلند
که بست آنچنان کوه تا کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد
کزین بیش شوان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن گوهر پاک را
که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید
از آن بیش آمد صلیبی پدید

بدان چار گوشه خط اطلسی
برانگیخت انداز هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت
که برنه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او
بعرض جنوبی دگر میخ او

طنابی از این سوی مشرق کشید
طنابی دگر سو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه
گرا بود دیگر چنین بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
برشته زدن دشتها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله
بدستی زمین را نکردی یله

مساحت گران دست اندازه گیر
بدان شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده
تقادیر منزل هویدا شده

ز خشکی بهر جا که زد بارگاه
ز منزل بمنزل بپیمود راه

وگر راه بر روی دریاش بود
طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود
میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را لب لنگر که خویش ماند
یکی را بقدر رسن پیش راند

دگر باره این بسته را پای داد
شتابنده را در سکون جای داد

گر آنرا که این را رسن تاختی
خطر مین گر میان رسن ساختی

بدین نکته سیاح منزل شناس
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از عزم راحت کشید
بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چند است و تا کجاست
ترازوی تدبیر او کرد راست

همه ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ما که خواهد رسید

بهر مرز و هر بوم کو راند رخش
از آبادی آن بوم آداد بخش

همه جای ره کرد بر کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار
بکار آمدنیست کاید بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم
سبک سنگیی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست
همه کار من خود غلط کاریست

ولی هرچه ناآورش یافتم
زنمکین او روی بر تافتم

گذارش چنان کردش در ضمیر
که خوانند کان بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشد در گزاف

ولی بی شگفتی گذاری سخن
ندارد نوی با مهای کهن

سخن را باندازه دار پاس
که باور توانکردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ
چو ناباور آید نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند
تو ماندی بغم غمگساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می تنها درین طرفجوی
حریفان پیشینه را بازجوی

گرایند خاطر میت نوش باد
وگرنه حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
مئی در قدح ریز چون شهد و شیر

از آنی که آید بمذهب حرام
مئی کاصل مذهب بدو شد تمام

در رغبت نمودن نشاط و میل نمودن باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای تنان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کاید ش بوی شیر
زکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ
بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز
که هدهد گل آید ببستان فراز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد
که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کاندر خون بجوش
فرو مال خونی بخاکی بپوش

سر نسترن را ز موی سفید
سیاهی ده از سایه مشک بید

لب ناروان را می آلود کن
بحیری زبانرا ز زراندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان

بنو دستکان چمن با زمین
نکش خط بر آن خطه نازنین

بسر سبزی از عشق چون نرگسان
سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زو خوشست

درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را ساز ده

سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بگردن آن طوق باز

سراینده کن ناله چنگ را
درآور برقص این دل تنگ را

به پیرامن برکه آب گیر
ز سوسن بچیکن بساط حریر

وز آن بزمه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام

ریاحین سراپرده بسته بند
برافشان ببالای سرو بلند

از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای
گر ایشان نبینم یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد تیر بر باد ما هر کسی

بفصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایه سرو بن
به بلبل درآمد نشاط سخن

بگلچیدن آمد عروسی بباغ
فروزنده روئی چو روشن چراغ

سر زلف در عطر دامن کشان
ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و بر گل آورده خوی
بمن داد جامی پر از شیر وفی

که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان
زدم داستان پسندیدگان

که چندین سخنهای نیابی نغز
که پالودم از چشمه خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم
درو نکتهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن هیچ

بشیرین و خسرو در آمیختم
وز او چرب و شیرینی انگیختم

وز آنجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم

سوی هفت پیکر فرس تاختم
وزین قصه چون باز پرداختم

کنون بر بساط سخن پروری
زنم کوس اقبال اسکندری

برافرازم اکلیل و اورنگ او
سخن را نم از فر و فرهنگ او

بسی دورها کو بگذشت پیش
کنم زنده آن آبحیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت

نگردیده گر زاه فرخنده کی
شود زنده چون چشمه زندگی

کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
سوی چشمه زندگی راه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان
که پایند کاینده جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری
نگهدار ادب تا ازو برخوری

چو همخوان خضری بدین طرفجوی
بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولتسرای سکندر سپار

آغاز کتاب شرف نامه اسکندری

که تا دولتش بوسه بر سر دهد
بمیراث خوار سکندر دهد

گذارنده نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

گر از جمله تاجداران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او
بمقدونیه خاص تر جای او

نو آئین بدین شاه آفاق بود
نیا زاده عیص اسحق بود

جهان داد گر بود گر داد خویش
دم گرگ را بست بر پای خویش

گلوی ستمزاد انسان فشرد
که دارا بر آن داوری رشک برد

سبق جست از وی بشمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رائی درست
رضا جست و با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری
که یارو که با او کند داوری

فرستاد چندان زر و گنج و مال
گرو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خوشنود شد شاه روم
ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار
دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت
سنان را سر از سنگ خارا گذشت

درایند استان داوری بسی است
مرا گوش بر گفته هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم
که راهی زنی بود از آن مرز و بوم

بآبستنی درد بیچاره گشت
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد
غم طفل میخورد و جان میسپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا
گدایی ز ده خورد خواهد ترا

وزین بیخبر بد که پروردگار
چگونه ورا پرورد وقت کار

چه گنجینها زیر بارش کنند
چه اقبالها در گذارش کنند

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند
کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان زان بفرهنگ و رای
شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر
ببالین او طفل آوازه سر

زنی شیر بی انگشت خود میمزید
بیاد بر انگشت خود میمکید

بفرمود تا چاکران تاختند
ز کار زن مرده پرداختند

ز خاکره آن طفل را برگرفت
فرو ماند از آن زور بازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش
پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست
بدارا کند نسل او بازبست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد ایزدشناس

دو دانه هر دو گفتار چستی نبود
گزاف سخن را درستی نبود

درست آنشد از گفته هر دیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار

اکلیل — تاج راگویند

دگر گفتها چون عیاری نداشت
سخنگو بر آن اختیاری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس
بتی بود پاکیزه چون نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند
با بروکمان و بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند بر چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان کش نبیند بخواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

بر آن دلستان شه چنان مهربان
که جز نام او نامدش بر زبان

بهر شبی شاه در برگرفت
ز خرمای شه نخلبن برگرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار
پدیدار شد لؤلؤ شاهوار

چو نه مه برآمد بر آبستنی
بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد
وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز
ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند روز
که از دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور دم ساخته

بیاراسته قوس را مشتری
زحل در ترازوی بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمتگرای

چنین طالعی کامدی نور ازو
چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفالی چنین
برافراخت باغ از نهالی چنین

ز تقویم طالع پرداختند
سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

ز انفرخی مرد اخترشناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند پیروز بخت
در گنج بگشاد و برشد به تخت

بشادی گرایید از اندوه و رنج
بخواهند کان داد بسیار گنج

بفیروزی آمد بمشکوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو
خرامیده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره در مرکب آورد پای
شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و چوبه تیر
کهی کاغذش بد هدف که حریر

چو شد دسته بر کار شمشیر گرد
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

فرزان نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

خوشا روزگاری که دارد کسی
ز بازار حرصش نباشد بسی

بقدر پسندش کناری بود
کند کاری ار مرد کاری بود

جهان بگذارد بخوشخوارگی
باندازه دارد تنک بارگی

نه بدلی که طوفان برآرد ز مال
نه حرفی که سختی برآرد بحال

همه سختی از بستگی لازمست
چو در تنگی خانه بهتر زیست

چنان تیزی گران نشستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان

گذارنده درج دهقان نورد
گذارند کار از چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش به دانش درآموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماجس آنکه خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود

بیاموز کاری بر او رنج برد
درآموختش آنچه بتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس
وزو کرد اندیشه معنی شناس

بپیراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیزهوش
بجز علم ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود
بجد بندگی دل بدو داده بود

هر آنچه اندر مایه اندوختی
گذارش کنون در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملکزاده را دید بر گنج پاسی

بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پاسکنج

چو منشور اقبال او خواند پیش
در و بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهره گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان درافزود سوگند را

که چون سر برآری ز چرخ بلند
ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدائی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی در خور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت خدائی برآورد نام

بهمان دولتی کار جمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که برمه رسانی سریر
ازین پند با آن شدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست
پذیرفتکاری بدان عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود
بر آن عهد شه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد
بخواهد ز گردن کشان گوی برد

از اهندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب در او شد پدید

بدو داد کین حرف وقت کار
بنام خود و خصم خود کن شمار

اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در انجام تست

وگر زانکه مغلوبی اندر قیاس
ز غالب تر از خویشتن در هراس

شد آن شکل بستد ز دانای پیر
شد اندر آوری پیش او دلپذیر

بهر وقت کان حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

بدین گونه نیرنگ با رای و هوش
ز هر دانش آورد دیگی بجوش

هم او همتی زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او
که همدرس او بود شهزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم برو مهربان

بکردی یکی مرغ بر بام زن
کارسطو نبودی بدو رای زن

در نکوهش جهان و فوت ملک فیلقوس

بجستی زند پیر او دور سوئی
بهر کار ازو خواست دستورئی

چو پرکار چرخ از بر کوه و دشت
برین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
شهنشه نوجهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهائی بجنگ آور از چنگ او

درین ششدر شش پهلو چار میخ
تنی چند را بسته در چار میخ

یکایک ورقهای او زین درخت
بزیر او فتد چون وزد باد سخت

مشو ایمنی چون درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بجود کامیت پی چه باید فشرد

بدام جهان هستی از دام او
بده وام او رستی از دام او

خرا پای لنکیده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان پیش

درو هر دم از نوبری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بشی نعلبندی و پالانگری
حق خویش میخواستند از خری

چو از وام داری خر آزاد شد
بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو تنها بجا کی شده دردناک
بده وام و بیرون چه از گرد خاک

بازگشتن اسکندر بفیروزی از اسکندریه و نشستن بجای پدر

بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده می روشنائیم ده

میی کو ز محنت رهائی دهد
بباززدکان مومیائی دهد

سخن سنجی آمد ترازو بدست
درست زر اندود را می شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم
گران سیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من

ز پیشینه بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

ز من همه زهر نوشیدنست
هنر جستن و عیب پوشیدنست

در آن زه که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا نجنبد درست

دیانت چنان دادم این چرخ را
که بر تابد آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار
گزین ره بگردم سرانجام کار

گذارش نقشی گذاری ز زیر
که نقش از گذارش ندارد گریز

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهان نقش بندد بوم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رایش پسندیده بود

جهان عهد دیرینه برجای داشت
عملهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر میسپرد
بدان عهد پیشینه پی میفشرد

ز فرمان آن ملک فیلقوس
نشد کس در آن شغل با وی سموس

که بود از پدر دوست انگیزتر
بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازی بازوی او
بچربد کس بر ترازوی او

چو در روی پیچیدی اندام را
گره بر زدی گوش ضرغام را

به نخجیرگه شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری
سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهان گیری آورد پیش
جهان را زبان دید در دست خویش

همش هیچ شد دل بود هم زور دست
بدین هر دو بر تخت شاهی نشست

بهر کار کو جست نام آوری
و زانکار دادش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نو خواسته
بریحان سرسبزی آراسته

از و بسته نقشی بهر خانه
رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن مینهاد
که از راز انجم گره میگشاد

بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کار و آنان گرفت

نه آنکرد با مردم از مردمی
گر آید در اندیشه آدمی

بآزردن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج
نخست از تیقمان شهری خراج

بهر جانبی نام داغش رسید
بمصر و حبش بوی باغش رسید

بهر ناحیت تا بهی کاشت
بهر جایگه سروری برداشت

ز دیوان هیجان قلم برگرفت
ز بیچارگان هم الم برگرفت

عمارت همی کرد و زر میفشاند
همه خار میکند و گل می نشاند

ترازو خود آینه که دارد دو سر
یکی جای آهن یکی جای زر

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم
زدندی مثل کی خوشا شاه روم

سکندر به تدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قرار چنان

ملکشاه محمود نوشین روان
که بردند گوی از همه خسروان

شه ما که بدخواه را کرد خورد
برای وزیر از جهان گوی برد

مبادا که شه را شود پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

جهان دادخواهست و شه دادگر
ز داور نباشد جهان را گزیر

گشاده دو دستش چو پوشنده رخش
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

هر انگار کاقبال را در خور است
با آهن چو آهن بزر چون زر است

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود

همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه

پذیرای پند وزیران شدند
که از جمله دور گیتی آن شدند

مرا او ترا گر شود پای سست
تن شاه باید که ماند درست

چو با شه کند چشم بد یاوری
کند دیو با فتنه هم بازئی

جهان را بصاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد

استعانت خواستن مصریان از اسکندر بدفع لشکر زنگبار

بیا ساقی آن شربت جانفزا
بمن ده که دارم غم جانگزا

مگر چون بآن شربت آرم نشاط
غمی چند را در نوردم بساط

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
بخفتن درآمد سگ پاسبان

من از خواب آسوده برخاستم
بگوهر کشی خاطر آراستم

خروس غنوده فروکوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال

بخوناب لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ

طلبکار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی بود

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ

چه پنداری ای مرد افسانه نیوش
که آسمان پر از در توانگرد گوش

گذارنده پیکر این پرند
گذارش چنین کرد بر نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه بر آورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بر آئین شاهان پیش
بر آراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای
کمر بر کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کسے
گهی گنج میریخت بر یادنی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان بیابان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت
که سودا بر آمد بآن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
از آن بیش کاندر بیابان گیاه

نه روئی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارند در داوری نیز پای

گر آید بیاری گری شهریار
و گرنه بتاراج رفت این دیار

نه مصر و نه افریقیه ماند و نه روم
گدازند از آنگونه آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراکنده ایم
دگر حکم شه راست مانده ایم

شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس
نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند فرخنده رای
به پیروزی شاه شد رهنمای

که بر خسرو بخت آزمائی بکن
هلاک چنین اژدهائی بکن

بر آید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر وان ناحیت رام تو / برآید بر دانگی نام تو
وگر دشمنان را درآری بخاک / شود دوست فیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / ولیکن سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود تا کز لب رود نیل / کشد لشکرش سوی صحرا رحیل
بر خانش زنگی شتابان شوند / دو اسبه سوی آن بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر کرد کامد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد از زر زمیها خاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد سنج / زمین را ز جنبش برافتاد میخ
ز بس نعره آمد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / ز وحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجائی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگردی آب تر / هوائی ز دوزخ جگرتاب تر
ز آبی در او سرد جز زهر ناب / نه مهری در او گرم جز آفتاب
در آنجای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه تیاختند
چو گوهر برآورد گاه از زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
برافاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد / جهان نور روشنائی نهاد
برو نشد زیرک و ار دشمن شناس / یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بجای همه روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار

پیغام فرستادن سکندر بشاه زنگبار و مصاف نمودن در میدان پیکار

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ / اگر با من این بی محابا پلنگ
فریبنده راهی ازین راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
که آید یکی دیو و ده میرود / درین رهرو شسته زره میرود
بیارا این چار سو ره روی / نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
ربایند از او چونکه گردد درست / قراضه قراضه رباید نخست
بجو می ستاند ز دهقان پیر / بمن میفرستد بدیوان میر
زبانم بدین نکته معذور باد / ز من رخت این همرهان دور باد
ازین آشنایان بیگانه جوی / دوری بگیر یکزمانی مجوی
یکی سوی شهوت یکی سوی آز / دو سوراخ چون روبه حیله ساز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت / گذارش گر رازهای نهفت
که چون شاه چین پی برابرش نهاد / فلک لعل زنگی در آتش نهاد
ستاره کف مهره بیرون فشاند / سپهر از کمین مهر بیرون جهاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم یکی انجمن
صدف را شبه بست بر جای در / ز آئینه پیل و زنگ شتر
بپویه که پی بر زمین میفشرد / در اندام کاو استخوان گشت خرد
ز نوبت جهان را پرآوازه کرد / شه روم رسم کیان تازه کرد
برآراست لشکر بآئین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
زبان آوری آگه از هر زبان / ز رومی شبی بود بس مهربان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست / به تیر و بشمشیر گستاخ دست
سخن پروری طوطیا نوش نام / کشیده دمش طوطیا زاد نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده ز نوشنده کار شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو پیم شمشیر شاه / اگر بشنود بازگردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان گرد رایت به نیروی بخت
جوان دیولت و تیز گردنکش است / که خشمش سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بروزد سر مور بر پای مور
چنان بی که با او مدارا کنند / بنالید و عذر آشکارا کنند
مبادا که این آتش آید بتاب / که نشنید آنکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین از او خواستن
جهانش که بصلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و برانداز تنش هوش را
ربودند اندیو ساران زجای / چو که برگرا مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون از آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون چاپ یکنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آنگونه خونخوارگی
سیاهان برانگاره دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
شه آینه که پوشیده زندان بود / از آن لخطه میرد که خندان بود
سکندر ز آهستگی بگذرد روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود / برآهنگ شب مرغ دستان نمود
بر او بخت هندوی چرخ از کمر / بهارونی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هاروفشاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / یتاقی نه نوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
بتیره زن از خارش چرم خام / بسینه برافکند شب را لگام
درآمد بشورش دم گاو دم / بجمله زدن طاس روئینه جم
ترازوی پولاد سنجان میل / ز کفه بکفه همیراند میل
سنان بر سر خشت خفتان شکاف / برون رفت از فلک پشت ناف
ز قاروره ناخج بید برگ / قواره قواره شد از تیغ و ترگ
زمرین جلاز مرّای تیغ / شده آبگون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / ببارز برون آمد از هر دو سوی
بسی کله کرد ازهم آویختند / بسی خون نبارود که ریختند
سبق برده بر لشکر روم زنگ / چو برکوربی برکشیده دهنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / درافتاد افغان دران مرز و بوم
که رومی بترسید از آن پیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازنائی / ز رومی نیامد عنان تابئی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش

که بددل شدند این سپاه دلیر / زشمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
زخون خوردن طوطیا نوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آئین ترس آشکار / نیاید ز ترسنده کان هیچکار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست / گزان زنگیان زاد آید شکست
بر انداز رائی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بهر جا که رو آوری از کوه و دشت / بهی بادت ای چرخ فیروزه گشت
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
سیاهان چو ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشه از جنگ زنگ / عجب نیست کان ماهیست این نهنگ
زمردم کشی ترس باشد بسی / زمردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم زین سنگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بشکنند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر افراختن / بتندی بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخواش و خشمناک / در انداختن زنگیانرا بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و این را کند خاک جفت
بجوشند سر گوسفندی سیاه / تهی زاستخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام / بدرد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / گزین نغزتر کس نخورده است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که زنگی خوری دارم تندرست
اسیران رومی پروردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
گرین چاره سازی بدست آوریم / در این خیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمانند جائی در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند ازان زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دادشاه / قفائی زخون سرخ و روئی سیاه
شه از خشم ناگه چو غرید شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / برند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسا زانچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی گفت راز / که چون ساخت میباید این ترکتاز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز در آن سهم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و پنجهای سر گوسفند
شه از بیم دید آنکه خورشرا بزور / چو شیری که او بر درد چرم گور
ببالستکی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
خور زنگی بخوردن چنین دلکش است / کبابی دگر خوردم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب / گزین خوش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیل بند / مزور همی خورد ازان گوسفند
چو ترسنده اژدها گردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان شاه زنگ / خبر باز دادند از آن زور زنگ
که این اژدها خوار مردم خیال / نهنگیست کاورده بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام مرا / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیانرا که آرد به بند / خورد چون سر پنجه گوسفند
دل زنگیانرا درآمد هراس / گر از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشود بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس
خروش ستوران زآهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم / شده ز آسمان زهره گاو کم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / در آورد مغز جهانرا بجوش
ز شوریدن طبلک زخمه ریز / دماغ فلک سفته از خشم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر / در آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولاد سای / در اندام شیران پولاد جای
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره بر خواستند / دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
بر آمیخته لشکر روم و زنگ / سفید و سیه چون گرازی دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ز زنگ کمانهای بازو شکن / بسی حلقه آورده از خویشتن
درخشیدن تیغ آئینه تاب / درخشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس
زپیش سپه زنگی قیرگون / جناحی بر آورده چون بیستون
صف زنده پیلان یکجا گروه / چو گرد دگریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق / زخرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / بهر زنگئی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود چو آتش زدی
زمس پیل کامد بچالش برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آئین پیکار شد ساخته / شهنشه شد از مهر پرداخته
شمکر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکر که زنگ بگشاد کام
در آمد چو پیل استوانی بدست / که رو پیلرا استخوان می شکست
سیه ماری افسون گرگی درو / سرآماسی از سرزرکی درو
دهانش فراخ و سیه چون لوید / گر و چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن برانگیخته / بجمهاسکاهن برو ریخته
بر و سینه همچو پولاد و مس / حدیث تنومندی آن خودپرس
علم دیده برچمی بر سرش / نمیگشت یکموی ازان پیکرش
بسی خویشتن را ز زنگی ستود / که سوزان تر از آتش زرد دود
ز راجه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو اندر قدح پیلپائی کنم / نه یک پیل با تن رهائی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوبم کنم کوه را ریز ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر / بر او سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوشن پیلرا / رخ من پیاده نهد پیلرا
سلاح از تنم رسته چون کرگدن / ز پولاد دارم سلاحی بتن
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردون بی آزرم بگردن کشی / نه زآبی هراسم نه از آتشی

درم پهلو پهلوانان بتیغ — خورم کرده گردنان بی دریغ
بردم کشتی اژدها پیکرم — نه مردم کشی بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست
چو من زنکی آنکه که خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود
بکفت این و برزد بابرو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای کنج
ز رومی سواری توانای چست — بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید کوش — چو پروانه کایدش خون بجوش
درآمد بدو زنکی جنک سود — بیک ضربه از تن سرش را ربود
دکر کینه خواهی درآمد بجنک — فلک هم درآورد پایش بسنک
چنین تا بمقدار هفتاد مرد — تیغ آمد از وی میان در نبرد
دکر هیچکس را نیامد نیاز — کربا آن زمانی شود رزم ساز
چو کرد آزمائی سپه را زبون — نیامد نیاورد او کس برون
دل از جای شد لشکر روم را — چو از کورهٔ آتشین موم را
شه کردنان ماه کردون کرای — ز بر کار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنک زنکی بسیچ — بزنکی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان کوهرآکین کمر — درآورده فولاد هندی ببر
بتن هر یکی آسمان کون زره — چو مرغول زنکی کره بر کره
یمانی یکی تیغ زهرآبکوش — حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تمغاجیان — بخم چون کمان کوشه چاچیان
بحیفی برافکنده بر پشت بور — درآمد بزیر آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست را دستبرد
بلنک دری چون درآید عقاب — چکونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیزتر خسرو پیلتن — بتندی درآمد دران اهرمن
بزد بانک بر روی کای زاغ پیر — عقاب دلیر آمد آرام کیر
اکر بر نتابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روی از آنی که از تیغ تیز — درین حرمله کرد خواهی کریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسلتر از جعد مویت کنم
فتد زنک بر تیغ آئینه رنک — من آئینه ام کر من افتاد زنک
سپیده برد رومی از چشم درد — برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم — مراخور که از دیو مردم ترم
نداری تو پیکار شمشیر و بخت — بیاموزمت من ببازوی سخت
کرائی ز جائی نکهدار جای — وکرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی حشم — که چون شنهٔ صبح زنکی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل — زند پیلبان جامه در خم نیل
چو آهن کنم حلقه در کوش سنک — بزنکی رود کوش سالار زنک
چو کفت این سخن در رکاب ایستاد — برآورد بازو عنان برکشاد
برو حمله برد چون شیر مست — یکی کرزه کاو پیکر بدست
ز سختی که زد بر تنش کرز را — برافتاد تب لرزه البرز را
سک زخم آنکرز فولاد لخت — تند جان از آبنوسی درخت
سر و کردن و سینه و پا و دست — ز پا تا بسر خورد در هم شکست
چو کار ز را چه زراحت برید — یکی محنت دیکر آمد پدید
سیاهی دکر دار نخل بلند — هراسان ازو دیده نخل بند
بخسرو برآمد چو تند اژدها — برو کرد زخمی چو آتش زها
نشد کارکر تیغ بر درع شاه — بغرید زنکی چو میغ سیاه
چو داری روم آن نسیه ابر دید — نهنک سفید از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخلبن — که شیر ژیان کو زن کهن
سر زنکی نخل بالا فتاد — چو زنکی که از نخل خرما فتاد
دکر زنکئی رفت سوی مصاف — زبان برکشاده به بیشی کزاف
کرا بر سیاه آمد از کوه زنک — نبارد مکر اژدها و نهنک

سیه کوله کرد بازو منم — کران کوهر اهم ترازو منم
ز تن بر کنم کردن پیل را — بدم در کشم چشمهٔ نیل را
هر آنکس که جانش ز آهن کرم — بسی جامها از سکاهن درم
جهانجوی چون دید کان یاوه کوی — ز خون نافه خود را کند نافه بوی
سر تیغ در کردن افراختش — در آن یاوه کفتن سر انداختش
ازان سهمکین تر سیاهی وی — عنان راند بر جالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنکار خورد — که زنکی بکردش درآمد بکرد
سیاهی دکر زین براو هم نهاد — بزخمی دکر دیده برهم نهاد
دکر تا شب از نامداران زنک — نیامد کسی را تمنای جنک
جهاندار با فتح دمساز کشت — شبانکه بآرامکه باز کشت
چو کلنار کون کشت آفتاب — کبودی کرفت از خم نیل ناب
نکهبان این بار پیکر درفش — زراندود بر پرنیان نقش
رقیبان لشکر بآئین پس — نکهبان تاراانجم شب شناس
بزکداری از دیده نکذاشتند — تیاقی که رسمست برداشتند
سحرکه که آمد به نیک اختری — کل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابکاه — برآراست بر حرف دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را — برانکیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود افشرد — بر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست آن آهن حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنک و خیل حبش — بهر کوشه کشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنکی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنک — جرس دار زنکی بجنباند زنک
برآمد بغرّیدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کران هول دیوانه شد مغز دیو
کره بر کلوها فروبسته کرد — ز پیچانی اژدها کشته زرد
ز کرز کران سنک و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه کریز
ز بس شعر رش بوق و رویینه طاس — بکردون کردان درآمد هراس
زخر مهره ها مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویین دز کوس تندر خروش — بدرهای رویین درافتاده جوش
زنای دمنده بر آهنک دور — کمان بود کامد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین کرز و تیغ — ز بهر غار بر شد غباری بمیغ
زمنقار پولاد پران خدنک — کره بسته چون در دل خاره سنک
کمان کج ابرو بترکان تیر — ز پیکان جوشن برآورده شیر
کمند کره داده پیچ پیچ — بجز کرد کردن نمیکشت هیچ
چو هندوی بازی کر کرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز
زموز و نی ضربهای سنان — برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبورهٔ تیر زنبور نیش — شده آهن و سنکرا روی ریش
زمین خسته از خون بخیده کان — هوا بسته از راه سنجیده کان
برآراسته شاه قلب از نبرد — چو کوهی که آن بانک شد از لاجورد
همان تیغزن زنکی سخت کوش — برآورد چون زنک روسی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف — دهان باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو کشت قلب استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار فرزانکی — هم از زیرکی هم ز دیوانکی
برآورد زنکی ز روی هلاک — کر این باز زین بود آن هولناک
شه از تازیین لشکر اندیشه کرد — که از تازیینان بیاید نبرد
بدل کفت آینه که شیری کنم — برین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
برو نشد دکرباره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
نی چند را زان سیاهان درشت — بزد زخم و از زخم چون سنک بخست
کسی کو چنین دید بنهاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند   تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ   بدل گفت کامد ز دریا نهنگ
سپاران خود گفت کین صید خام   کجا جان برد چون درآید بدام
بلشکر توان کرد این کارزار   بتنها چه برخیزد از یکسوار
سلاحی ملک وار ترتیب کرد   بجوشن و راز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن   مرکب بر زره آستین تا بدن
یکی خود فولاد آئینه فام   نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم گور   بلارک فرو رفته چون پای مور
برآشفت و آمد بر تند شیر   نشاید شدن پیش شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای   شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم   درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست   درنگ آر فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار   بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد   ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف   مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن   هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان   دلیری مکن با دلیر افکنان
پئی را که نتوانی از جای برد   بر خارش او پی چه خواهی فشرد
بپهلوی شیر افکنی دست کش   که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی   که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است   ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی   گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه   بچالش درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را   ز برق آتشی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی   چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش   نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی نیزه بر یکدگر تاختند   یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب درآمد بسر   نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه   بدو گفت خورشید شد زیر کوه
شب آمد شبیخون نه کردنیست   بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود رخت سوز   برون آید آتش ز گردنده روز
کنم تا بکار رسی درین کارزار   که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه   ترا تیز چون صبح بینم بچاه
بگفت این و از حربگه بازگشت   بدین داستان شاه دمساز گشت
بهلت شب عذرخواه آمدند   ز میدان سوی خوابگاه آمدند

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب   برانگیخت آتش ز دریای آب
برآمد یکی ابر زنگار گون   فرو ریخت از دیده دریای خون
دو لشکر بهم برکشیدند کوس   چو شطرنج از عاج وز آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ   شده سینه با زیغی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ   کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
و زآن سیل کز پای شد تا بفرق   یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد   ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را   برانگیخت ز آب روان گرد را
یکی جامه از چشم گور و حریر   بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار   که در چشم ماند یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش   بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب   بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش   که گوهر برشک آمد از گوهرش

برآویخته ناچخی زهر مار   بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه وش   بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه   پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود   باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست   فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید   ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه   گر او چشم بیند کان شد ستوه
همان خورد کان ناتراشی دگر   چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی‌تر زان یکی دیوسار   بجنبش درآمد چو پیچیده مار
برو تیز شه ناچخی راند زود   برآورد از او نیز در حال دود
سیاهی دگر زان ستمکاره‌تر   بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر
همان شربت پاپیشینه خورد   زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد بمیدان دگر کس دلیر   که ترسیده بودند از آن تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ   برون خواند بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد   شد اندامش از زخم ناخورده خورد
اگر راست ور نه جنیبت جهاند   سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بست شه افگند چالش کنان   بصد خارش تخت مالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور   بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست   بنیت کرد بر کامکاری درست
طریدی نیاورد زنگی نمود   که بر نقطهٔ پرکار تنگی نمود
بچالشگری سوی او راند رخش   برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او ناچخ نه گره   که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خورد   سکندر بماند و پلنگر ببرد
بفرمود شه کز سر باره کی   بجنبید لشکر بیکباره کی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند   شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد به تیر   کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تنگا ترنگ درخشنده تیغ   زماهی ورقها برآورده میغ
تنوره ز تفیدن آفتاب   بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام نیز   جهان کرده از روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشت بر آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته   شبه گشته ز آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران   چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمنبرگ شد مشک بید   غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته   ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلدادن چاوشان دلیر   دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر باره هان   برآورده سرها بهوا از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت   زمانه یکی را ورق در نوشت
تو یدست را فتح شد رهنمون   بزنهار خواهی درآمد زبون
وزان تاختن لشکر رومیان   ز زنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بکشاد دست   ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود   ز شهر و در رومی درآمد درود
سر رایت شاه بر شد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ   فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش   ز نیلوفر بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ   بگردن درافشار با پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند   بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند   وگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور   فتادند چون پیله در پای مور
خر بنده کو بار مردم کشد   گهی شم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند   حبش در میان نیز یاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش   بفرمود شان رستن از کشمکش
ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند   حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان کرد از گرم داغ   کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه   غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید   چو دریا یکی دست بر گنج دید
بجز گوهرین جام زرین عمود   بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی و از لعل و دُر   بسی چرم قنطار کردند پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه   ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش   همان تازی اسبان طاوس وش
بسی پرده چینی و بربری   بتی برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار   همان جوشن زرافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته   بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج   برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست   بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق توان دار و گیر   چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست   ور از خود خطا بینم آنهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت   نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانه لاجوردی نقاب   سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند   همه جامه لاجوردی درند
درین پرده کج سرودی مگوی   درین خاک سوزنده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته   بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور   ادیم گوزنست و کیمخت گور

بازگشتن اسکندر بفیروزی و ساختن اسکندریه

بیا ساقی از می مرا مست کن   چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدان خوش کنم   بدو روح درش طلق آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت   که در سایه آن توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد   که از سایه آسایش جان دهد
میوه رسیده بهاری چنین   ز رونق بیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان   بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار   برآورد سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد شاخ خشک   بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری هر کس خوابناک   چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند   بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکر هاتف سبزپوش   که خواند سراینده او را سروش
بآواز پوشنده کان گفت خیز   گذارش کن از خاطر گنج ریز
که چون زد می از زنگی انگبین کشید   سکندر کجا رخش در زین کشید
گذارنده داستان دری   چنین داد نظم گذارش گری
که چون فرخی شاه را گشت جفت   چو گلها بخندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه   توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یکهفته بر جای جنگ   بیاقوت می ریگ را داد رنگ
چو سقای باران فراش باد   زدند آب و رفتند بر بامداد
شد از راه او گرد برخاسته   که بی گرد به راه آراسته
چو آزاد شد راه از باد و گرد   درآمد بزین شاه گیتی نورد
روا رو زنان نای زرین زدند   سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل   بجوش آمد از طبل بانگ رحیل
درآینده بر سوی راه شتر   ز بانگ تهی مغز را کرد پر
دهان جلاجل پر آوای در   ز شور جرس گوشها گشته کر

جهاندار بر مرکب خاص خویش   خرامنده بر کبک رقاص خویش
بموکب روان لشکر از هر کنار   نه چندانکه داند کس آنرا شمار
چو تختی زمین زان طرف در نوشت   ز پهلوی دلوی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد   منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه   ز گوهر کشیدن بیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل   بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین خرمی شاه فیروزمند   برافراخت سر را بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت   باآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار   پذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید   وز آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان درآمد ز بوم   عمارت بسی کرد بر رسم روم
وز آنجا بیونان درآمد ز راه   بپوشید گردون ز گرد سیاه
برآبادی شهر بی مزد و رنج   برآن راه میریخت چون ریگ گنج
نخستین عمارت ز دریا کنار   بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت   همش جای بازار و هم جای گشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام   هم اسکندریه‌اش نهادند نام
چو پرداخت از چوب بنیاد را   که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست   گر آنجا رود باز گاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم   جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بآن بوم چون رختش آراستی   بگردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان بوم آفرین خوان شدند   بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند   که دیدند از آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال   که آمد چنان بازی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت   بفیروزی و شادی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار   نشاطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ   بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را رساند دهر   بهر کنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت ز بخشش بدارا رسید   شتروار زر تا بدارا رسید
کزین گرد مردی بفرهنگ و رای   کرائین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی   گرانمایه چیزی که بیند بعالم کسی
گرانمایهائی که باشد غریب   ز گوهر ز مرکب ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک   بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته   یکی خانه کافور تا ساخته
ز عود و گره بارها بسته تنگ   که هر بار ازو بود صد من بتنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار   منطهای زربفته آبدار
کنیزان چابک غلامان چست   بهنگام خدمتگری تن درست
همان تختهای نگارین عاج   بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران ز نجیر بر پا و دست   ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوشین شتر بارها   ز سرهای پرکاله خروارها
ز پیلان پیکار صد زنده پیل   که در رزم جوشنده چون رود نیل
از فیلیان گرانمایهای سره   فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج   بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز زنگی چنان   حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس   پذیرفته را ماند از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد   در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری   بترسید از رای اسکندری
سکندر شد آزاده از کار او   نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش   نبودش سر کین بدخواه خویش
و زو هر خبر ترکتازی نمود   که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند   بدین خرمی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد
درین آسیا دانه پنهی بسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است
سخی گوست حلوای هر غم کشی
نه بینم کسی را درین روزگار
بمشغولی زخمه این سرود
نه بینم کسی را که هشیار و مست
تماشای این باغ دلکش کنم
که چون شاه روم از شبیخون زنگ
بنوروز بنشست و می نوش کرد
حسابی بجز کامرانی نداشت
بپیش اندران فیلسوفان دهر
مغنی سراینده بربانگ رود
که رو کن بعمر ابد جام را
چو دادت جوانی و اقبال دست
جهانگیر در سایه تاج و تخت
علم بر فلک زن که عالم تراست
زبون کردن دشمن آسان گرفت
بدارا ندادآنچه دادار نخست
کمر بند ایرانیان سست کرد
بنخچیر شد شاه یکروز کش
ملکوار بنشد سر پرشکوه
دو کبک دری دید بر خاره سنگ
درآنمو که راند شه بارگی
شکفتی فرو ماند شهزان شکار

همان روی می از بد دلی رسته شد

سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا

ندیده بجز آفتاب آتشی
که میلش بود سوی آموزگار
شوم فارغ از شغل دریا و رود
که داد ابر وان آن بخش دست
بدو خاطر خویش را خوش کنم
بر آسوده آمد مرادش بجنگ
سرود سرآینده کان گوش کرد
از آن به کسی زندگانی نداشت
جهان را بداد و دهش داده بهر
بنوروزی شه نو آیین سرود
گلوگیر کن باده خام را
برود و بمی شاد باید نشست
بگیرد جهان با توان کار سخت
بدولت در آویز کان هم تراست
حساب خراج از خراسان گرفت
همان داده را نیز از و باز جست
با یرایان گرفتن کمر چست کرد
هم او خوش منش بود و هم روز خوش
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
بآیین کبکان جنگی بجنگ
همی بود بر هر دو نظاره کی
که در مغز مرغان چه بود آن نقار

زمانه چو عاجز نوازی کند

جهان بینم از میل جوینده پر
چو من بلبلی را بود ناگزیر
چو پیرون جهم گه از کنج باغ
دگر باره از دست اینده تبان
گذار شکر کارگاه سخن
پذیره شد آسایش و خواب را
بنودی شه دور تا وقت جواب
نشسته جهاندار گیتی فروز
ارسطو بساغر فلاطون بجام
که دولت پناها جوان بخت باش
نشاط می ارغوانی بنه
چو تدبیر شمشیر کردی تمام
سیاهی گرفتی سفیدی بکیر
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
هم سنگی خویش در روم و شام
از آنجا که روز جوانیش بود
درختی که او سر برآرد بلند
شکار افکنان دشتها در نوشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که این مغز او را بمنقار جست
ز نشجی که کبکان در او تنجتند
یکی زان شان کرد بر نام خویش

به تندا اژدها مور بازی کند
بنوبت در اش افکند هر کسی
بمن ده که دارو درد دم و پست
یکی سوی دریا یکی سوی در
گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
ز رنجی ببستم چو روشن چراغ
گریز آورم سوی این بوستان
چنین گوید از موبدان کهن
روان کرد بر کف می ناب را
مغنی و ساقی و رود و شراب
بنوروزی آورد شب را بروز
می خام ریزنده بر خون خام
همه ساله با افسر و تخت باش
طرب ساز و داد جوانی بده
برآرای مجلس ترکیب جام
چنین ابلقی بایدت ناگزیر
بچهره برآورده بود آب و رنگ
نیابد کسش در ترازو تمام
تمنای کشورستانیش بود
بدیگر درختان رساند گزند
همیکرد نخچیر در کوه و دشت
که بود از بسی گونه در وی شکار
که آن بال این را بناخن شکست
ز نظاره شاه بگریختند
برو بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد
همان مرغ شد عاقبت کامگار
خرامنده کبک ظفر یافته
چو بشکست کبک دری زان عقاب
بدانست کاقبال یاری دهد
شنیدم که بود اندران خاره کوه
صدائی شنید از آنکوه سخت
که چون در جهان ریزش خون بود
سکندر شود بر جهان چیره دست
از آن فال فرخ دل خسروی
بتدبیر بنشست با انجمن
که چون من بنیروی گیتی پناه
بدارا چرا داد باید خراج
گر او لشکر آرد به پیکار من
سپه را که فیروزمندی رسد
امیدم چنان شد بنیروی بخت
شما زیرکان از سر یاوری
شناسندگان سرانجام کار
چراغ جهان گوهر شاه باد
بهر جا که باشی خداوند باش
چنان است رخصت برای صواب
ز دست تو یک تیغ برداشتن
نزد وار نیاید بجز نای و نوش
شبیخون تو تا بیابان زنگ
تو شمشیر کینه بی واو جام گیر

برافگند چشم آشکارا نهاد
که بر نام خود فال زد شهریار
پرید از پر کبک بر تافته
ملک نیز بشکست و آمد بتاب
بدارا ش بر کامکاری دهد
متفرس یکی طاق کردون شکوه
بدانسان که بود آن نمود از بخت
سرانجام اقبال او چون بود
بدارای دولت در آرد شکست
چو کوه قوی یافت پشت قوی
چو سرو سهی در میان چمن
بگردون گردان رسانم کلاه
گر و کم ندارم بگوهر نه تاج
نگهدار من بس مددکار من
ز یاران یکدل بلندی رسد
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چگوئید و چون باشد این داوری
دعا تازه کردند بر شهریار
رخ شاه روشن ترا زماه باد
ز نجمی که کاری برومند باش
که شب بر مخالف نیارد شتاب
ز دشمن سر از تیغ نگذاشتن
گر آید بتو خوش آید بجوش
تماشای او تا شبستان تنگ
تو بر سر نشینی و او بر سریر

دو مرغ دلاور در آنداوری
چو پیروز دید آنچنان حال را
سوی پشتی کوه پرواز کرد
ز پرواز پیروزی خویشتن
ولیکن در آن دولت کامکار
که پرسند کان زو بآواز خویش
بفرمود شه تا یکی هوشمند
بپرسید پرسنده نقر فال
صدائی برآورد کوه از نهفت
بجرم دلی زان طرف باز گشت
ز فیروزی صلح و پیکار خویش
گزند ربا خوارکان چون دهم
گر او تاج دارد مرا تیغ هست
مرا نصرت ایزدی حاصل است
دو دل یکشود بشکند کوه را
چه باید رصدگاه دارا شدن
چه حجت بود پیش دارا مرا
که تا چرخ گردنده و اختر است
تو ئی آنکه نیروی دانش تست
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای
تو بنشین که او با تو جنگ آورد
گوزنی که با شیر بازی کند
تو زو بیش در لشکر آراستن
تو دین پروری خصم کین پرور است
تو با دادی او هست بیدادگر

زمانی نمودند جنگ آوری
دلیل ظفر یافت آن فال را
عقابی در آمد سرش باز کرد
نبودش همانا غم جان و تن
نباشد بسی عمر او پایدار
خبر باز جستند از راز خویش
خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون می نماید سرانجام حال
همان راز گوگفته بد باز گفت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
سخن را ز اندازه کار بیش
بجود بر چنین خوار کی چون نهم
چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر ایم قوی لشکرم یکدلست
پراکنده سگی آرد انبوه را
بتجربه دهی آشکارا شدن
نهانی کنید آشکارا مرا
وزین هر دو آمیزش گوهر است
برومندی آفرینش بتست
بگوئیم چون بخت شد رهنمای
برو تیغ تو کار تنگ آورد
زمین گاه قربان نمازی کند
خراج از زبونان توان خواستن
فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو میزان زور او ترازوی زر

تو پنداری او بخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
نه بینی که روزی هم آزار او / گشادی درآرد ببازار او
تو بر حقی و خصم باطل ستیز / بگو چون کند باطل از حق گریز
نباید که بندد ترا این خیال / که دولت بملکست و نصرت بمال
همه مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
جهان را بدان نیست کاری بدست / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آن را نباشد که ناکس بود
مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن گرم شمشیر بود
بجنگ سیاهان زنگی سرشت / گر بودند چون دیو در خشم زشت
چو زان سیلها برگذشتی چو کوه / ازین قطرها هم نگردی ستوه
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی رو بتابد ز مور
ز اختران نیکخواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نشاید گزند
همان حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بررسی
بمغلوب و غالب چو بشتافتم / در آن فتح غالب ترا یافتم
شمار از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش

بدانست کز جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
نوازشگریهای بدرام تو / برآرد بهفتم فلک نام تو
کمر بند بیداری بخت بین / کله داری کن بر سر تخت بین
سری کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نوازیست در صیدگاه
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی / گر از پیش ستانی بازش دهی
بانکس که او را خمیر است خام / همه کس ز دندان پخته بوام
گر او تند راند تو هستی درخش / گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چو با تیغ تو سرکشی باختند / بجز سر چه در پایت انداختند
نهنگی که او پیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
عقابی که نخجیر سازی کند / بفروجگان دست بازی کند
مؤید گیتی گشائی تراست / خلل خصم را مومیائی تراست
بفالی گر اختر توان برشمرد / تو داری درین داوری دستبرد
پلنگی که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت و جنگ بود
چو پیروز بود آن نمودش بفال / درین هم توان بود پیروزحال
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

آئینه ساختن اسکندر در اسکندریه

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد
سر از کوی نیک اختری برزند / به نیک اختری فال اختر زند
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
گره در میاور به ابروی خویش / در آئینه فتح بین روی خویش
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آئینه آمد پدید

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ
بخوبی نهد رسم بنیاد را / ز دولت به نیکی کند یاد را
بهنگام سختی مشو نا امید / که ابر سیه بارد آب سفید
نفس گر ز امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد
گذارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مشک بوم
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بآئینه روشن آمد نیاز

نبود آینه پیش از آن ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
چو افروختندش عرض بر نخاست / درو جوهر خود ندیدند راست
سرانجام کاهن درآمد بکار / پذیرنده شد نقش او را نگار
همه پیکری را بدانسان که هست / درو دید رسام گوهر پرست
به پنهان شدی چهره را آهن ساز / درازیش کردی چنین را دراز
چه شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بدین هندسه ز آهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
سکندر درو دید پیش از گروه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

نخستین عمل کآینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند
رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
چو پرداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش
بهر شکل میساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست
مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور دادی ز حال
بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
چو انگرد او ز آهن سخت پشت / بنرمی در آمد ز خوی درشت
چو از دیدن وی بخود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آئینه داد
عروسی که آن نقش آرد بجای / دهد بوسه آئینه را رونمای
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آئین اسکندری

آمدن رسول دارا بنزد اسکندر و خراج خواستن

بیا ساقی آن جام آئینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام
بیا تا ز بیداد شوئیم دست / که بیداد شو آن بیداد رست
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد بساغر برد
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بد از هوسهای دهر
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او
بهر جرعه می که شه می فشاند / مهندس درختی درو می نشاند
دماغ نیوشندگان سرگران / ز نوش می و رود رامشگران
وز آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت
ز دارا درآمد فرستاده / سخنگوی و روشن دل آزاده
چو کرد آفرین جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
که چون بود کز گوهر طوق و تاج / ز درگاه ما واگرفتی خراج
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند

چو زین جام کیخسرو آئین شوم / بدانجام روشن جهان بین شوم
چو بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیوخانه است و هم غول راه
چو باران که یک یک مهیا شود / شود جمله آنگه بدریا شود
نهنگی بما برگذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن همراد
گذارش کن از یور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همیکرد و گاهی تهی
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در مطابای تنگ
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و می نوش بخش
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از دیدها رود خون
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد به رنج
زبان چون ز گرمی صبوری نکند / ز دوری کن خویش دوری کند
زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو کوفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر از حد بدر رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
سخن گرچه با اوزهازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پرکیانی سرشت / گذارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بنا پدید / بدی خایهٔ زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه گردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریار دلیر / که شوان ستند غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر این بساط کهن در نوشت / بساط دگر مرغ را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح جوید جهان گاه جنگ
بگردون کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخنگوی و بس
ترا این کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من با رکابی که بر داشتم / عنان جهان با تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشهٔ / رها کن مرا در چنین گوشهٔ
بر آنم میاور که عزم آورم / هم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار معنی دهد تخت و تاج / چو زنهاریان کی فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه شما تا کجاست / باین پایه باید ز من پایه خواست
مینگیز فتنه میفزای کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملک آسوده بی درد و رنج / مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخود کام ایام را / قلم در کش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر نایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دورباش از جگر بر کشید
که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستانها بکرد / گرانسند نوشیده را رو بزرد
بخندید و گفت اندر آن هر چند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف
چنین پشه با نیش جنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد دیده بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم قاصد ستیزنده کام / ز دارا پذیرفته بر خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایهٔ بندگی / نموده نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بخوبی سر آغاز کرد

که فرماندهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه / پیامی درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفت بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در پایهٔ خویش داشت / بیاورد یکیک فراپیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی باین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهوده گوئی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدن توان پیش خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد هیئت شناس / بشکل زمین مینهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بچوگان بخواهم از او گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارش گری / بکنجد در آمد همان داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در آن تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
وگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خورد / بپاداشت کنجد بقاصد سپرد
گر شه گر کشد لشکری زانقیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / بر پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیرگی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا درآمد داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / بنهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا آتش آن بوم نابوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند / حصارا شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران پولاد سم
پی شاه اگر آفتابی کند / هر جا که تابد خرابی کند

آمدن دارا بجنگ اسکندر

بیا ساقی آن زاوج روح بخش / بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاکروزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی / گزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نپاید این راه را / نگهدارد از دزد بنگاه را
بیندازد آن آلت از بار خویش / گره رود آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
خوی در گریوه ز سرما بمرد / که از کاهلی جامه با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان ز دریا برآورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست
شب و روز غافل شد آنجا که رست

بروشاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت غنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان بسی ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند جسم صد کاروان ریز ریز

یکی گر کرا کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جوانی چنان ارجمند
پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرمتر شد بسی هر زمان
که می آید آن اژدهای دمان

سکندر بدانست کان تند میغ
به تندی برآرد همان برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدو خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار
برآمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بهر ملک گرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ
که آمد باویزش اینکار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
نبردی ز ما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور
ز بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزاکی از ملک بیرون کنم
من انبازه زنی با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین ترکی
بد اندیش ما را دهد خیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کزو کار بر ما نگردد تباه

باندیشه خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر فرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت
که شاخش بلند است و نیروش سخت

بتاج و تختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چندین درست
درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان شه نگذریم
بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان رسول آمد جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه
همه خوار خسته برآید ز راه

تو تیز آتش کینه را برفروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن
کجا سر کشد بید با سروبن

کنون با غزا وقت نوکردنست
نوا زا حساب درو کردنست

بدیبای این دولت تازه عهد
عروس جهان را بیارای مهد

بد اندیش تو هست بیدادگر
بپیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زانکسی
که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش آیین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشته سیر
بخصم افکنی پای ورنه دلیر

توری چنین گرم در بند نان
ره انجام را گرم ترکن عنان

کجا شاه را پای ما را سر است
ولی کو گزین داوری برتر است

تمنای شه را که برهم زند
گراز بهره باشد که این دم زند

بر آن ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیش دستی نیارد بخون

نگهدار و آزرم تخت کیان
بجو تیز زی اول نبندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری
ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت داستان
ملک لشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالع کامکار

بفال همایون بترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
میان بست بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست
بکشورکشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان جسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش
بمنجوق برزد پرندی بنفش

صنوبر ستونی بپنجه ارش
به پیراستن یافته پرورش

برو اژدها پیکری از حریر
که بخشنده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرخم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنان لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد از آشوب خود گردناک
ز بهر چه از بهر گمشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند
بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یکنواله است بخشیده بر
درو گاه حلوا بود گاه زهر

فلک در بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نوشته برین هر دو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد برین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه

بدار پرده خود حصاری کنی
بخاموشی خویش یاری کنی

رای زدن دارا با بزرگان لشکر خود

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشکده مغز من برفروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خورسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد آن بد است
که همسایه کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنیم
بر از داستان خرد کم زنیم

درین ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش
ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود برتراش

بهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز
همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گذارنده تر پیری از موبدان
گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شد خبر در همه مرز و بوم
که آمد دمان اژدهائی ز روم

پرخاش دارا سرافراخته
همه آلت سروری ساخته

جهان زاید این مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهانسوز بود

از و بوم و کشور بیکبارگی
ستوه آمده از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش خواسته
بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران بروشن دلی رای زن
برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاروانی برای درست
در آن داوری چاره باز جست

که بدخواه را چون در آرد شکست
پل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از دشمنون
که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ فیروزیش دیده بود
ز پیروزی جنگش ترسیده بود

نگردش در آنکار کس چاره
نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است
بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش
در آنکار بودند یکسر خموش

تنجمه دراز زنگه شادلان
سری بود نامی ز نام آوران

فریبرز نامی که از فر و برز / تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبشی دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ کار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بهبت آورد / بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماید بجای / سر انجام روزی درآید ز پای
نباید که این مرد رومی نژاد / در انقلاب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر یخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از چشم ناخوش به است / برافشاندن آب از آتش است
یکی تکیه بر زور بازوی خویش / نهد از وزن ترازوی خویش
برآتش میاور که کین آورد / سکاهن بر آهن بکین آورد
اگر سهم شیری در افتد ز شیر / خزون استیزی مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وز اینجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری / اگر زین پایه دارا کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار / برنج زر آید شش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری در آید بخاک
چو با گژدمی گرم کینی کنی / شوی خورد اگر خورد بینی کمی
بیندیش از آن پشه نیش دار / که مرد و را گفت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کو در برد / پی مور نگذاشت در هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / چو هم جامه گردد بود جامه کن
چو شد جامه برقد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآید گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن زاورق در نباید نوشت
کزو چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پاک نغز
ولیکن نگشت آتش کارزار / بسر کوچکی داشت آزرم کار
شه از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم آهسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتدت از سنگ و تن
که در من چه نرم آهنی دیده‌ای / که پولاد خود را پسندیده‌ای
همانا که من مردی اهل روم / ره کوره آتش نه بندی بموم
بگه برگ ساکن کنی باد را / هراسانی از سیل پولاد را
چه بندم کمی در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گریزند از شرزه شیر
سرش لیکن آنگه درآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با تیک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خوردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آید به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود نگرا رهنمونی کنم / که پیشین بتونان زبونی کنم
اگر خود شود غرق در زهر مار / نخواهد نهنگ از ورق زینهار
ز رومی کجا خیره مگذشت نور / که کشتی بسون اندر آب شور
بشور اندر او رنگ خورشید را / تنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم / برو تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه با زورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو پایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز یک طفل رومی نگردم ستوه
بدست غلامان ستمش دهم / بچوب شتابان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند / خر پیر با او چه خسروی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افشاندش هست کوبر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاند مغزش ز سرسام تیر
ببینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
نشیننده بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا یاره‌ای گر ز سر گفت و گوی / زمین جابجا کند جست و جوی
کلاه کئی هم کیانرا سزد / درین جز تن رومیان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی / چرا ترسم از رومی سست پی
ز رومی تن و درع اسفندیار / بر او رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه / بر و روز روشن بگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من / سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بر آبش دهم
ازان ابر عاصی چه آن بزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون زور دستایی بود / شکستن نه از مومیایی بود
خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن نصیحت را کرده ام سربلند / قفس باز در کردن آزرم کند
نوای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی خسروان بازگرد
نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندازه خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای
قبا کونه در خورد بالا بود / همان کار دزدیده کالا بود
ترا فرقت پری از جای برد / کهن کشتگی‌ات سر از راه برد
ز پیری نمو شود پای لغز / فراموشکاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در غنودن یکی در نماز
همان به جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسید تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بیوقت برناورد نار بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید / سر شیر آنگه وار باید برید
زبان تند کم کن تا سر آید بسر / زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر سبز بایان کو بخون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود
زبانرا نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
زبان ترازو که شد راستنام / ازان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش بازگفت
بگفتن کسی گر شود سختکوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته بگویند سخت
چو زینگونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزنده چهر / بفرزند خود برنیا زند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش در از دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افکنده بر خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار
که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را شاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چه داری چو دارا توئی

که باشد سکندر که از دو سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخت است
ستاره چراغ تو افروخت است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زد برآورد گرد

درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر
رسن باز در گردن آرد بزیر

کدو نیست او گردن افراخته
ز ساق گیائی رسن ساخته

رسن زود پوشد که باشد گیاه
دگر باره دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره را بروی خویش گوش نه
که بر گوشه بهتر کمانرا گره

با آهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتش اندر تنور
نباشد زبان تا دهن راه دور

شکیب آورد بند ما را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک و پیل در ساختن

بسا رود کز زخمه خوردن گسست
که تا زخمه رودی آید بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنیم
حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز
بشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن
گرو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را
برد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز پیکر نوشت
بنغزی نگر دار باغ بهشت

سخنهای از تیغ فولاد تر
زبان از سخن سخت بنیادتر

چو شد نامه نغز پرداخته
بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان
ز دارا باسکندر آمد دوان

رسیدن نامهٔ دارا نزد اسکندر

بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام ایزد داور داد بخش
که ما را ز هر دانش آورد بخش

خداوند روزی ده دستگیر
پناهنده را از درش ناگزیر

فروزنده گوهر تابناک
بر دم کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی
که بخشش بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایهٔ
خرد را دگرگونه پیرایهٔ

یکی را چنان تنگی آرد به پیش
که نانی نبیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج
بسنجد هامیده کوه سنج

نه آنکس که کردکان گنج یافت
نه سعی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد برو رنج نیست
که جان دادن و کشتن او را یکیست

نشاید سر از حکم او تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بندهٔ
که افکنده شد با هر افکندهٔ

چه سود است کین قوم حق ناشناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجائی که بدخواه جوشنی بود
تواضع نمودن ز بونی بود

نخود داستانی زد آن سرپرست
که بار زبردستان شو زیردست

توای طفل ناپخته خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو
سپاهت کجا و سپهدار کو

چو گژدم بوی مار خوئی کنی
گر با اژدها جنگجوئی کنی

اگر گردی این خوی ماران رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها

بروم اندر آیم ز گرد سپاه
کنم چشم خورشید روشن سیاه

چنانت دهم مالش تیغ تیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

برخشنده آذر باستاد زند
بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که اهرمنش دشمن است
بزردشت کو خصم اهرمن است

که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش فشان

ز رومی چه برخیزد و لشکرش
بپای ستوران برم کشورش

گرفتم همه آهن آرسته ز روم
در آتشکده ما چه آتش چه موم

گر آری بخروارها درع و ترک
کجا باشدش تاب یک بید برگ

مگر تیر ترکان یغمای من
نخوردی که تندی بیغمای من

سری کو که سرکشی دارا کنی
به ارمیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که چون کمتر از هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار
که چندانکه خسپد رود در شکار

بمن شیر گردون جهان چون نگرفت
که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام گوی
کنم نخچگی گردم آزرم جوی

ولیک آن مثل راست باشد که شاه
بهار وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه ما بر کینه را
قلم در کش این رسم دیرینه را

نشاید همه ساله گر کینه دوخت
خر شیشه یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن
تو در خانه باش و دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای
ندارد دهی پشه با پیل پای

بملک خداداده خورسند باش
مکن زآهنین چنگ شیران هراس

کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آید فراز
فرشته در آسمان کرده باز

نیایم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن توئی

زمانه گرا کارسازی کند
ستاره بجان که بازی کند

زجاجی که بر آسمان افکنی
سر و چشم خود را زیان افکنی

منم سرو کز سروران پا و دست
سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی
تر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی بدان داردت
که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست
بسا گردنا زا که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم
سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان رویین تنم

ز بازاران کجا ترسد آن گرگ پیر
که پشمینه پوشد بجای حریر

ز دارنده شوان ستد تخت را
نشاید خرید افسر و تخت را

که اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که دارد که کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار

بهمن که رسد بازوی همتی
که اسفندیارم برویین تنی

نژادی منم دیگران زیر دست
نژاد کیان را که آرد شکست

در اندازهٔ من غلط بودهٔ
تو بازوی بهمن نه پیمودهٔ

خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گر چه هستی دلیر
منه کام گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی در آی
ز جایم مبر که بمانی بجای

به تندی بغارت برم کشورت
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آنکوه سنگ
که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زمین
همین گویمت بازگویم همین

چو خواننده نامهٔ شهریار
بپرداخت از نامه چون نگار

سزای نوشته نوید جواب
سکندر بفرمود کارد شتاب

دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را گفت تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر کشاد
ز هر نکته صد گنج را در کشاد

پاسخ نامهٔ دارا از جانب اسکندر

فرو خواندش از سر تا به بن
برآموده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک
برآرنده رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دین هوشمند

جهان آفرین در جهان بی نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بر آدم برآراست چهر
گر ابت گردش گردون سپهر

بنام زمین را بشمشیر آب
برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بند کی
ز بیری درونه پراکند کی

یکی کو نماینده هر یکی است
همه هستی از ملک او اندکی است

قوی حجت از هر چه گیرد شمار
بری حاجت از هرچه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست
که تا زو بیابیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست
بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل ازدا خداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان
بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شاه از بر این ساده دشت
از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی بدوست
مرا و ترا پادشاهی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدا اوست پاینده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
نه از مادر آورده تاج و تخت

خدا دادت این چیره دستی که هست
شوی بر خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن بر ناسپاس
نکو شاه مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او فنه مشی

مرا گر خداوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرونی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فروبرد ما

فریدون ما آن اژدها پاره مرد
هم از قوت اژدهائی چه کرد

برآرنده آسمان و زمین
کز و مایه دارد جهان و هم این

خدائی کز و هر که آگاه نیست
خرد را بر آن بحر در راه نیست

براه نیاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس
گر آن دین کنم پیش یزدان سپاس

اگر گردست با هم برایرانیان
برم دین زردشت از نیمیان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک تو افشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست گردن دراز
که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود
که با مخلصش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریز تر
که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است و یکران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلند خرطوم در هم کشان
از آن دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان بازپیچم ز راه
که جا سر نهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی رساننده‌ایست
بهر منزلی راه پاینده‌ایست

بیاری چو من مهره بازی مکن
بپرداز و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

پی آب دادن نشاید گلش
که باید در و قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی
که خالی بگو هر از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس از زیر باید شکست

همان شیشه‌ئی که داری بچنگ
بخندار و تیشه با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز لفظ سفید
ز طوفان آتش بخندار بید

بآسوده کی عیش خوش میکنند
جهانجوی را با جزیره چکار

یکی داد باغی به بی توشه‌ئی
ندادش ز باغ آنکه گر خوشه‌ئی

ز بون تیغ زن صیدی آور بزیر
که چربی بخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید درآویختن
که نتوان از و میوه‌ئی ریختن

تمنای شه آنکه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن
نه برجای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن دار دست
که تند اژدهائی بیازار دست

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند باد و انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی
چنین نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از ننگ مرد

ز من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از پیکر مار سر

بخونریز من لشکری ساختی
شبیخون کنون سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن بشمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیاری همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
بشم تیغ زن گر توئی تاجدار

مکن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

ببین گنبد کوه را سنگ بست
مکو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین زلزله در نبرد
برآرد با سانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد
بدو دست خواهنده آسان رسد

جهانجو نباشد بجان آمده
منی و توئی در میان آمده

جز این را منت هیچ و اخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهمسنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها همچنان آید برنج

گرم سنگ و آهن نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام از آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درآمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در انگار سست

درآورد لشکر به پیکار تنگ
برآراست یکیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد بشمشیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیده ز لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست
خوش آرامگاهست و خوش منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
گرانسنگشان کوه در لرز بود

جنگ دارا با اسکندر

هنوز از بخوئی آن خسروان
در آنجا توان یافتن استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز هر بازی گریست
سراپرده‌ای چنین سرسریست

درین پرده یکرشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دین که خواهد شدن ناپدید

گر آرخت از خانه بر در نهند
گرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح از بار چین بار داد
عروس عدن در بدیدار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خدنگ برگذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

ز یک در یک سو بسو در شتاب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دست و پای

مگر در میان صلحی آمد پدید
که شمشیرشان بر نیاید کلید

چه بود از جوانی و گردنکشی
هم از جانب آبی هم این آتشی

دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ

پدید آید از بردباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند

در آمد بغریدن آواز کوس
فلک بردباران دل داده بوس

شبهای آئینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاودم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان بر آورد جوش

طراقی که از مقرعه خواسته
برون رفته زین طاق آراسته

روارو در آمد ز راه نبرد
هزاهز بر آمد ز مردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار از زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک و ترگ زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح و شام
برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده رو بخورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را دل بدو شاد بود

چپ و راست آراست از برق تیغ
که آرایش گلبن از اشک میغ

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلیح و زره داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

پس و پیش را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سر بسر مرد میخواستند

سیاست در آمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو کوه سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جائی نبود
که در غار او اژدها سستی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود در یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن تند پیلان مست
نفس در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست بس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته
محابا شده مهر بر خواسته

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفته چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرائی بخصم افکنی
گشاده برو بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سرش زود در پاش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش
نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز
هوا اطلس رومی افکند باز

وز این رو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخت ز ایرانیان رستخیز

بکوشش دو دست آوریده برون
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگذارند تیغ
گرو خصم را جان نباید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پا پیش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش بدم بر زند
دم مار دیرا بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر
بسا شیر گز مرکب انداخت زیر

شد آزرم او به که یکسو کنند
گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی
گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارا که دولت صواب
که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروهه یکسر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکیبی برانگیختند
دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را
بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
بزدی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش
بزنبور زنبور کردند نیش

سکندر در آمد در آوردگاه سخت
پی افشرده مانند بیخ درخت

هیون روی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان
گزان زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموئی تن شاه رست از گزند
بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن بی‌هراس
دل خصم اگر دارا ازینجا قیاس

بر آشد که از خصم تابد عنان
رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید باهم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن بر آویختن

بر آواز نایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

ز بون گشته رومی ز پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای

بنا موس رایت همی داشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو کوه هرم آسود زنگی بتاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته
چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند
شهان از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد

چه اندیشه از گنبد تیزگشت / که فردا ببر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کین روی شسته ترنج / چو ریحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران نخجیر برخواستند
ز پولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازی نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
ز دارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی در میان آمده
بدل درکه خونریز دارا کنند / بدو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند / بجان از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاصتر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
ز بیداد او ملک پرداختن / بخواهیم فردا برو تاختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلوشکاف
ولیکن بشرطی که از دسترنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرگ از ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آنخواسته عهد بست / بپیمان آن خونشان داد دست
نشد باورش کین دو بیدادکیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کسی آن بدست آورد / گران خصم خود را شکست آورد
درآن زه که بیداد و داد آیدش / کهن داستانی بیاد آیدش
که خرگوش هر مرز را ای شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنجبان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از جوهر آن تاب را
دو لشکر کشیده کمر چند کوه / شده از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از من مرا دور کن / جهان از می لعل پرنور کن

کشتن سرهنگان دارا دارا را

میی کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برد او غم دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست
دو دروازه این باغ آراسته / درو بند از این هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درآینده که داری بشادی بسیچ / گراینده ور رفته هیچست هیچ
بیم آمده از پی دلخوشی / مگر کز پی رنج و محنت کشی
چرا از کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گذارنده نظم این داستان / سخن راند بر ملت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد تیزگشت
شب از ماه بربست پیرایه / شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو سپاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از جای جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ / بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار کرد او سفید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خوشنودی یکدگر / بتابند وزان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری رای جست / دل رایزن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی بیش خورد / بتقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یکتن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز / که چون پا درآرد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ در پیش داشت / جز این خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا در این مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن دارا است ملک
قیامت که پوشیدنی را بهاست / بروزیست کان روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر نمودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش مدل کرد گشتی شرار / کلیچه شد آن سیم کار روزوار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان زان ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست هم زاول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست بر جبهه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپائین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز گرگشت کار / همه میمنه شد چو رویین حصار
جناح از هوا در زمین برد میخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو باران میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / بهم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایه کانرا بر افشان گنج خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان / چپ انداز شد در چپ انداختشان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن سیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
بتیره بغرید چون تند شیر / برآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله گاو نای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویینه خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره‌شکاف / بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
درآمد ز بحران تن بید برگ / گشاده در روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / خروشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ / برآورده خون از دل خاره‌سنگ
بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده نیزه چون مار گنج
ستیزنده را تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خاراستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان تیغ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس روبهی ناخن انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان بسته چون [illegible] / سپر در سپر نقبه چون لاله‌زار
گریزنده کانرا در آن رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته / کهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمیزادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان

۱۱۰۶۰

بجا ماند خود هر کسی کشت شاد / کس از کشتن خود نیاورد یاد
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگ با نبوه را جشن خواند
چو مرگ از کسی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
برک همه شهر ازین شهر دور / نگردید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته افتاده مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بر آن دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب
سنان سکندر درآمد آوری / سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / طپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکنده کی در سپاه اوفتاد / پژوهش در آن رزم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بدان پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان خشم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید بر خویشتن زخمناک
بر آن بخت تن نازک از درد داغ / چو خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیکزخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بجوشش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بجانبخش گیتی که بد رفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد / که همسال را سر برآرد بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه بر پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآموده مار / ز رویین درافتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کج زخمه خارج آهنگ را
بدارا بر جای خویشش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته بر سر بران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن سر خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم برانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سرورانرا رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دارا ستین / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن درکش از لاجورد
ببین سرور افسر افکند کی / چو من شاه را در چنین بندگی
درین بندم از محنت آزاد کن / بآمرزش ایزدم شاد کن

زمین بر امنم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید بیگمان / رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کی تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت / نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سودست کین کار بود / تأسف ندارد کنون هیچ سود
اگر تاجور سر برافراختی / اگر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی / نه روزی بدین روز هم دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سودست مردن نشاید برو / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من بکیبر بود شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
همان تاج اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا نگارستان کرسار او / بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کشست / نه پنهان بروز آشکارا کشست
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست / امید از که داری و همت بکیست
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار سرمایه و تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از یخ نوشت / بجز شربت من که بر یخ نوشت
ز بی آتشم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
بسوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و بریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن ایشان که هستند تیز / نه آنان که رفتند رستند نیز
به بین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز منشاندت روزگار
نه من زیب بهمن شدم کاژدها / بنخاریدن سر نگردش رها
نه ز اسفندیاران جهان گیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادی که شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
بوقتی که بر من بباید گریست / چو در خواستی کارزوی تو چیست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه از کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دویم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی بنازی زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / بپردازی از تخمه نازنین
سیم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان تازه کی دست بخت منست
بهمخوابی خود کنی سربلند / که خوان کرده از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده جفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد دیباج و کرخ
درخت کیا را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید / سپه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاخ شاخ نژاد ۲ / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / گرا و را همان زهر بایست خورد
چو میرآخور صبح ابلق سوار / طویله برون زد ازین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / بزندش بجای نخستینه باز
ز مهد زرش گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از او رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی بدو در دمی / چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری وگر بر مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این کهن کاخ را / که دارد باندیشه این راه را
یکی را درآرد بهنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط
اگر رویت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین مسترح
ز برق ار ازین آتش اندر جهان / جهان زا خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه ز آتش رواست / ولیک این کهن لنگ گو خوش سراست
خری چون نمیخورد بر جای جو / خر افتاد و جا بذاد خر بنده رو
اگر شاه ملکست اگر ملک شاه / همه راه رنجست یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد زغور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
ز راز کیسه نو برآرد خروش / سوی نوازتری آید بجوش
که داند که این خمره دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چو نیرنگ نابخردان ساختست / چه کردن کشا را سر انداختست
فلک نیست یکسان آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
کهت چون فرشته بلندی دهد / کهت بادوان دستبندی دهد
شبانگه نهانست مار و نیاد / کلیچه کند دور دهر بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس / ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزئی روزه گیر / چو هست آبحیوان چرخ ما چو شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / جدا شو که همصحبتان بد اند
پی گورکن دشتبانان گمست / زنا مرد میهای این مرد مست
گوزن گذارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خورد / که در مردما مردمیها بمرد
اگر نفس مردم بخوانی شگرف / بگوئی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مرد مکر اکلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخوا موشکاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رسته خفتگانی خموش / فرو خسپ پایینه در زیر گوش
بیا مطرب ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
سحر کز یکچشمه یابد کلید / بآیین یکچشمی آید پدید ۲

عهد بستن اسکندر با بزرگان ایران

بیا ساقی آن خون رنگین رز / درافکن بمغزم چو آتش بخز
میی کز خورم پای لغزی دهد / چو صبحم چراغ دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود / بهمن آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
نبست آدمیرا رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری / ز هر گوشه آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پای مردی زمانه ستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دایم آیم طلب کار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته‌ام / بجد شکری با تو پیوسته‌ام
از اینجا بگفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کاینچنین گوهری نیک بست / بدولت توان آوریدش بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم از زیر پای
گذارنده دانای دولت پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر و تاج دارا نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه تن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا برانداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندانکه آن بر تواند سخت
جواهر نه چندانکه آن را دبیر / درآرد بانگشت یاد ضمیر
بلورین طبقها و خوانهای لعل / ظرایف کشانرا بفرسود نعل
همان تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زر بیش از هزار
دگر چیزهائی که باشد غریب / وزان مخزن خاصه یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بهر جهاندار کردند خاص
جهاندار را زان گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام / مگر شب چراغش از آنست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنائی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بی خواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / گرو کارها کرد آراسته
زر آمیزه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران نوشتند
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بیدرد و رنج
پرستنده کان خویش را / همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر در نهید
بجائی بود هر کسی بی سپاس / نواز شکرها بود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خوشدلی نیک خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهی براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
از آن آمدن شادمان گشت شاه / وزان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
ور گنج بگشاد بر هر کسی / جز از زر بسی داد و گوهر بسی
بدان آنچه زان بیشتر بود شان / دو چندان دگر بر فزود شان
همان راه هر کس پدیدار کرد / بدان خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران زیر پای تو باد

کمین وقت شاه فرومانتوئی / نه خسرو دگر کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پایین که پای تو
چو شه دید کز رای فرخنده کی / برایرانیان فرض شد بند کی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن درانداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گشته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو عقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
بنخجود هر گر خداوند هش / بر آن بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن رسم و راه آفرین خوانشدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطی بیاراستند / نشستند کان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع ازان انجمن
پس آنگه بآهنگ کران مایه / سخن راند بر قدر هر پایه
پسر زاده زنگه را باز جست / طلبکرد و ز نکار از آئینه شست
بپرسید کای پهلوان آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان باخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی تو با من چه اندیشه گشت
ازانجا که راز جهان دانستی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آن کس که را جوانی سجوس / گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز / پی و استخوان گشته همرنگ توز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که با داجهاندار با کام جفت
انوشه روان باد دانای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرکش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت اینجهان دیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
بسا شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر ربود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پری از خر شاد / پدر مرده را بچنین کار و زاد
نگاه کرد و از سیل جوئی خراب / بجوی دگر کس درافزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بیداد و لیتهای دشمن برنج
جوانی و شاهی و آزاده / بمانیه که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود پیر سال / پرستنده را زو بگیرد ملال
دگرگاه کی دارد از مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از و در دل هر کس آید هراس / چو بیننده کو نیست مردم شناس
با فکندنش چاره سازی کند / وز و دعوی بی نیازی کند
نو برا شاهی برآرند کوس / که بر دی تواند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دیگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان شهریار کیان / خبر دار دار کار سود و زیان

به نیک و بد کار دانی بجاست / خرد از ما نیست و کار آگه است
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر فیروزی آمد بکار
سپه را چه تدبیر آید بجای / چه سختی کند مرد راست پای
بزد آزمای جهاندیده گفت / که فیروزی آن پهلوان را ببست
که در لشکر چون تو شاهی بود / بفر تو تمکین سپاهی بود
چو فرمان چنانست کین جای ست / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / گر از زور تن بهره مرد بیش
دلیری است هنجار لشکر کشی / سر افکنده کی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
زمانی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنان گفت دشمن فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی که بر سنگ خارا رسید / هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / ولیکن نشکست زان حرب باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک زوری نبود
دگر باره گردش بسکندر سؤال / که ای پهلوان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه / گریز او فتادی در آن رزمگاه
غریب آمدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده بودی زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست / که لشکرکشا را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر نه بنجند که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یکسوار
دگر باره گفتی من گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بجو نعرقه کرد آن برو برز را
چرا موبدانش ندادند پند / کز آن خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهر بر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد / کزان خود سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد / چو باد خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت / که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین برسد از بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست / مران دست سخت اندرین کارزار
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و از خودشان و پرست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون بهره هم عقد یکدیگریم
بزن بنجوبت درین چار طاق / که بی شش ره نیست این رواق
جهانجو تو داری جهان پایدار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سرا از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رهاکن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در گمان آورد
اگر واژگونه بود پیرهن / نه حاجت بود باز گشتن چمن
تو زان تن که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد

چه بندی دل خود درین ملک و مال / که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده‌ام / که مال ترا حکم خون کرده‌ام
ز گنج کلوخی که بی‌خون بود / خنک گرد از خونش افزون بود
هر آن مال کآمد درین دستگاه / برانگیخته دان که ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستونی نهان دار و از خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمکاره‌ای داد کن داد کن
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
ز بیداد دارا به اربگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال از آن یافتی
شتابانخ پیر دیرینه سال / گرفت این سخن را مبارک بفال
ز خلعت گزین کرد و بنواختش / بسی گنجها پیشکش ساختش
بزرگان ایران و فرهنگ داد / ترازو نهادند با سنگ او
ثناگستران از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
ازین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جو نیل روی تافت / پژوهنده زر جست و گنجینه تافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
گر آباد ور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز حلق انچنان برد پیوند را / که سنگ و انبا بد خداوند را
بنیکان درآویخته بد سگال / کسی را امانت نه بر خون و مال
ستم کشان رفت ازین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه اندرو تنگ بود
چو بدگوهر از قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهر شر شکست
سر بر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون کشت خورد
ز بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایه کار از در آرد شکست / فرومایه کار آکند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشنده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه‌ای / بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است / بکار دگر کس درآویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل بگذرد هر کسی
اگر دادگر پیش ازین خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / از نیکو نه بیداد تا چند و چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار و بند و نهاد / ز کار آهن و سل جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
دگر کس جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بدان پیشه دارش که بودش نخست
عملهای هرکس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش
نگهداشت بر دولت خویش راست / جهانداشتن زیرکان را سزاست

ویران ساختن اسکندر آتشکده‌های عجم را

بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیارای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه می‌کنم / ز چشم بداندیشه می‌کنم
ولیکن چه می‌سوزم از دل سپند / من چشم بد جو نرساند گزند
خطرها ز رهزن درین ره بسیست / کسی کو نداند چه فارغ کسیست
ز جادوئی آنجا نگردد خراب / که باشد سفالینه پر شد ز آب
چه عمر است کو را ز چندین خطر / بافسون گری برد باید بسر
هر ار پای ازین پایه بیرون نهم / نهلینم ازین دیگ پر خون نهم
گذارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست / بر آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را با آتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشکه آموزگار
کنند گنجهائی در و پای بست / نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کآفاق را رنج بود / هر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده کو گذر داشتی / بپا کند و آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کآتش پرست / همه ساله با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز بهر عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار / بشادی دویدند از هر کنار
مغانی می لعل برداشته / به یاد مغان گردن افراشته
ز بر زین دهقان و افسون ژند / برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گوئی که افسون گری
جز افسون چراغی نیفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن در شکن / یکی پای کوب و دیگر دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو / شهان جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کو بکاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراسته / وز انجا بسی فتنه برخاسته
چو بگذشته شد عهد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
چنین داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بما در نمایند رخ یا بشوی
همه نقش بتها پاره کرد / مغان را ز بتخانه آواره کرد
جهان را ز دیهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین زانچنان زشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاکند گنج
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی نگیرند کار
بایزد پرستی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در قبض املاک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
نغز خنده کی فتح را گشت جفت / بدانگونه کان نغز گوینده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برآرای کهن قصه‌ها را ز گوش / که دیبای نو را کند ژنده پوش
بدان گونه گرچه بسیار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره‌های پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز نیرنگ هر موصل برون برد رخت
چو زهره ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زند را تر کنند / وگرنه بزندان فر کنند
براه نیا خلق را رهنمود / تف و دود آتش ز دلها زدود
و زانجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که آتشگهی دید چست / همه آتش فروکشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خودی سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / باتش پرستی ببسته کمر
بفرمود کان آتش دیر سال / بجستند و کردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت ازان جایگاه / زری برد سوی صفاهان سپاه
بدان نازنین شهری آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بخست / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآئین زردشت و رسم مجوس / بخدمت درین خانه چندین عروس
همه آفت دیده آشوب دل / فرو رفته دل را بسی پا بگل
درو دختری جادو از نسل سام / پدر کرده او را همایونه نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صید پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بدان خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دخویش کردند از آتش رها
ز سم وی افتان و خیزان شدند / ز نزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد / همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست در سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید بما کوی حال
خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت پتیاره / برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید / ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوئیهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز
هران جادوئی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره‌گری زیرک هوشمند / فسون فسانند را کرد بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست / گرو جادوئی در آرد شکست
بفرمود کارند نخی سداب / بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه امان بازخواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

پریروی را بود نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بگفتار موی
بخوبی چگویم پری پیکری / پری را نبوده چنو دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / بهم نام و ناموس بشکستمش
ز بون شد درآمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست / سزاوار میخوردن از جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاکراه
پریرو پری را بانوی خانه کرد / پری چند ازین روی دیوانه کرد
برآموخت زو جادوئیها تمام / بلیناس جادوش ازان گشت نام
اگر جادوئی گر ستاره شناس / ز خود مرگ را بر نبندی هراس

گرفتن اسکندر روشنک دختر دارا را

بیا ساقی آن آب جوی بهشت / درافکن در آن جام آتش سرشت
ازان آب و آتش بپیچان سرم / بمن ده کزان آب آتش ترم
چه فرخ کسی کو بهنگام دی / نهد پیش خود منقل و مرغ و می
تنی نارپستان بدست آورد / که در نارپستان شکست آورد
ازان نار بر تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
سر آنکه برون آرد از کنج کاخ / که آرد شکوفه برون سر ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را / بشادی گذارد دمی چند را
گذارد شکر دفتر خسروان / چنین کرد عهد گذارش روان
که چون در صفاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسوده روزی دو در مهد و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در گنج گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشند کان را کند مهر گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافه مهر ناکرده باز / دبیقه بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و پیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبائی افروخت روزی چهار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان ز نو دلکشی خو کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک باقی نماند / رعونت بعذر آستین بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از من بگوی / که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارانژاد / ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کنم در شبستان او / برآرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر

بر تماشا نشستند در آن نازنین   خرامان شود آسمان بر زمین
دگر باد پایان با زین و زر   ز بهر پرستنده کالش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای   کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کآید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید   فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهر آن دم زیب   همیکرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثش که آمد فرود   ز شه داد و پوشید کاز او درود
که مشکوی شه راز شه نور باد   دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود   بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آن زنانها که رفت   گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام   که نومید از او کرد امیدوار
باقبال آن خانه رای آورد   خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش   نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین است کام   بعصمت سرائی چنین نیکنام
که روشن شود دیده چون جا و اوج   شود در وشنک ذره التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند   بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنان کو پذیرفت عهد   به بردن اینک فرستاد عهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد   تمنای این شغل آغاز کرد
زبان کیان بست از این گفتگوی   بپای خود آمد بدین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورید   بترتیب اینکار جهد آورید
چنین گفت با رایزن ترجمان   که در سایهٔ شاه دایم میان
کس خانه هم خانه زادی شود   ببادآمده هم ببادی شود
باب زر این نکته باید نوشت   شتربان درود آنچه خربنده کشت
مگر کو شه مهد او تاج ماست   زمین بوس او مهد معراج ماست
اگر پرده گیرد سر افکنده ایم   وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید   که قفل آهنین است و زرین کلید
اگر سر در آرد درین شغل شاه   سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم   که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان ده شهریار   که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم   بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید   سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی   که چید جواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش کرد آورد   نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود   نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش   رخ چهره را کرد همتای خویش
برسم کیان نو پیمان گرفت   وفا در دل و مهر در جا گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او   بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر   در آرایش آرند بازار و شهر
بمشکوی خوارزم و دیبای روم   مطرا کنند آنهمه مرز و بوم
صفاهان بدانسان که میخواستند   بدینار و گوهر بیاراستند
کشیدند گرد در و بام و کوی   شقایق نمدهای سجاده روی
علمها بگردون برافراختند   جهانرا نو آرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها   دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرائی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته   عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خزران طرف تا لب زنده رود   زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید   لب از ناشتان رود را می گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز   سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل گشته در سور شاه   طبق پر شکر کرده خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته   ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش   مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه   رخ و زلف آراست از مشک ماه
صدف بود کشتی مگر ماه چرخ   در و غالیه سود عطار کرخ
ز بهر شه آنماه مشکین کمند   ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه   که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند   عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی اینعروس   بشورش در افتاد چو زنگ و روس
یکی مجلس آراست از رود و می   که مینو ز شرمش برآورده خوی
پی لهو میکرد با مهتران   سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید درهم شکست   عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد   سخن همچنین در بوسحاق افتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس   بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ   بیارند در باغ پیرایه باغ
چنین گفت با روشنک مادرش   ز روشن روان شاه اسکندرش
که بانوی یکتای اسکندری   چو همتای دارا شد هم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم   همان مهری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن   که نتوان از او بهتری یافتن
گره کن سر زلف در بندگیش   که فرخ بود بر تو فرخندگیش
جز او هر که با تو سر میزند   چو زلف تو سر بر کمر مینهند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود   چو بی او بود حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست   چو دارا دلش در مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز   پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاده را زی بزم شاه   نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند   ز نظاره کان پرده پرداختند
پس آنگاه شه پیشکشهای نغز   که بینند کانرا برافروخت مغز
بسنگی که مهربان دست برد   گرانمایه در را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان   همین یکسی سرو دارم نشان
بدینسان گرامی ترین گوهری   سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته بی پدر مانده   یتیمی و لایت برافشانده
سپردم بزنهار اسکندری   تو دانی و فردا و این داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش   نهاد افسری همسری بر سرش
ببوسن سپردند شمشاد را   چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار   بگوهر خریدن در آمد بکار
پریچهره‌ای دید کز دلبری   پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او   شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز   دوا بخش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف گردن دراز   لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته   گلابی ز هر چشمه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر   سر از دیده برکرده همچون بصر
هر شور کز لب بر انگیخته   نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد   شکر خنده رامش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوئی از مشک ناب   زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر چو آن سایه و چشمه دید   برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش   دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت   وز آن کام دل کام دلبر گرفت
شده روشن از روشنک جان او   ز فردوس روشن تر ایوان او
جهانبانویش خواند پیوسته شاه   بر او داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و باشرم و آهسته بود
زبان گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت
باو داد تا جش بکرد و نفراشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با ایران بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر جبینش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی برآمد بجوش
خروس از سر خم همیگفت نوش

ز خلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه پر آواز چنگ
برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک بر غلامی کمر کرده سخت

برآراست بزمی نواهای نوش
بلطفی که برده زننده هوش

نشاندند شایستگان را بپای
بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب بر امشکری
کمربست ساقی بجان پروری

ز تری که میرفت رود و رباب
هوس را همی برد چون رود آب

سکندر سخن را سرآغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را بپیرایه‌های نوی
برآراست از حاجت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست و بس

بپادشاهی نشستن سکندر بایران

بیا ساقیا آن چراغ مغان
بیاور بمن بر میاور فغان

چراغی که چشمها روشن است
چراغ دلم را ازو روشن است

بکوی سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر از خانه خیزی قرارت کجاست
وراز در درائی دیارت کجاست

زما سر برآری دبا با نه
نمائی بما نقش و پیدا نه

عمل خانهٔ دل بفرمان تست
زبان خود علمدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زما یادگاری که ماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد با عیب حاسد مباد

بیارای سخنگوی چابک سرای
بساط سخن را یکایک بجای

سخن را از آن نامور خفتگان
فسونی فرو دم تا شفتگان

گذارنده سرگذشت نخست
باندیشهٔ نغز و رای درست

چنین داد مژده که چو شهریار
بملک صفاهان برآراست کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
بنودش بسی در صفاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث و شه کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بج و تهنیت ساختند
بدان سر بزرگی سر انداختند

شماری که باشند سزاوار تخت
فشاندند بر شاه بیدار بخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ
ز شوراب چین تا تلخ آب زنک

رسولان رسیدند با ساز باج
مبارک کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد
ز گنج سخن حصن روئین گشاد

کرباد آفریننده را زسپاس
که کرد آفرین کوی راحق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک
بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد از اقصای روم
بفرمان من شد اگر مرز و بوم

بجائی رسانید کار مرا
که تحمل کشد چرخ بار مرا

پذیرم قرار از داور آسمان
که تا سایم از داوری کرمان

ستمدیده را داد بخشی کنم
شب بیوگان را درخشی کنم

خرد بر دو فا رهنمای منست
صلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم امروز پیش
گه آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری
بپرهیزکاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پر مور
نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر چند یابم برآن دست رس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی
نخواهم که آزار دارد ز من کسی

ز دهقان ده برگرفتم خراج
نه سازم ز ولایت ستانم باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند
کنم پای دیوانگان را به بند

نپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بینوایان و بیچارگان

چو باشد تنومند را آگهی
نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد
که باد خل او خرج او هست خرد

در آنخرجش امیدواری دهم
ز گنجینهٔ خویشش یاری دهم

بدینش بدانش کنم کارها
دهم داد را داد بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کان بود ترس کار

در آتش افکنم هر کرا سود نیست
نبخشایم او را که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته
سخی را مدد بخشم از خواسته

ستمگر از خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بد یکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

بنا کردن نیکی از من بود
بد از بد ابدایت ز دشمن بود

سر آنخاک بیزم بغربال رای
که بنشانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربتی تر دهد
ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغ آید فراز
سر تازیانه دهد زود باز

سر تیغم آرد جهانرا بچنگ
سر تازیانه دهد بید رنگ

و زان آمدم بر سر این سریر
کر افتاد کارا شوم دستگیر

یکی بیکرم زابر و از آفتاب
بیکدست آتش بیکدست آب

بنیکی رسم سخت بگدازمش
بکشتی ترسم تشنه بنوازمش

بجود نامدم سوی ایران ز روم
خدایم فرستاد از آن مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید
زمن بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک
باطل پرستان درآرم هلاک

ز دنیا برم زنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را
برآرم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سرفرازد چو سرو
ز بیداد شاهی نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند
همان شیر بر گور نارد گزند

بدانرا ز نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بی آزار کنم تیر دور

کسی را که من سر برافراختم
بپای کسش در نینداختم

وگر همسرا دیدم جگر
ندادم بدزدند کان دگر

نگشتم نهانی کسیرا بزهر
مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم
ز بیحجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس بر شکست
وگر بشکنم سومیائیم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد
توانم درو توتیا نیز کرد

خدایم در اینکار یاری دهاد
ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفت شه یکبیک
بنوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس
بشاه آزمائی گشاده نفس

از ان بوالفضولان گستاخ گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود حجت نمای
وزان انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یکدرم در خور است
کرم بخشی از کشوری بهتر است

جهاندار گفت از خداوندگاه
باندازهٔ قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از کید رم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای بدسکال / باندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت مؤدی ببر جای خویش / یکی کم زمین دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / گر از سخن را بباید شنید
سخن کو برابرو در آرد گره / اگر آفرین است نا گفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چرائی تو خلقی بزیر
چو گوئی که یکرویه هستیم یار / چرا زیر و بالا در آیی بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد ندارد شکوه
سر رستنی زیر زیر با بود / سر آدمی به که بالا بود
بر آن شاه هر جای باشد بلند / که تا دیده بازو شود نورمند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت چکار
تو از نور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی همی کز گل ست
ملک گفت کارایش خسروی / بهر چشم بیند کازا نوی
من این چشم خود را چو گلشن کنم / شما را چو خود چشم روشن کنم
زمینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
از آن تختها مردم تیز هوش / پر از لعل و پیروزه گشتند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
از آن بردباری کزو یافتند / بفرمان او زود بشتافتند
نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاده نامه بهر کشوری / هر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش / امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / درآزانکه کم آرام کرد

فرستادن اسکندر روشنک را با ارسطاطالیس بروم

بیا ساقی آن طرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز
فلک تا ترا زود سبکرو کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نیابد برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / بیابیست اگر باز جویی درست
بهم از پرورشهای پرورده کار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس کزو سوی عالم گست / همانا که عالم درین عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشته یاران شدند
بهنگام خود نوشه ره نباز / که یاران زیاران نمانند باز
سر انجام اگر بد رود بد بود / خر لنگ در آخور خود رود
گذارش چنین کرد دانای دور / گر او رنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از انداوری / جهانی بدین سبب داشت آیین وری
جهانها بدست شغل آگاه کن / بیان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بیدست زور
بهر کشوری قاصدی تاختند / بهر سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بنو اعتمادش در آن مرز و بوم / که هست این آباد رومی بروم
بشی کاسمان طالعی داد چست / کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاده دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
کنون چون ملک آرام آمد بدست / بیکجا نخواهم شدن پای بست
بگروندگی چون فلک مایلم / چو آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست

جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز رو زیور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم
نشاید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود بخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز از سوی نان کنی باز جای / پسندیده باشی بفرهنگ و رای
همان ملکداری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بدو تا شود کار آن ملک راست
براهی که دستور باشد خرد / نگهدار اندازه نیک و بد
بغایت بجای آورد دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی تو یاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر هنرمند از رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمانی تا زمان قدر او بیش باد / عوض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی باز گشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن / همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملکداری بسی / وز آن هست هر قسمتی بر کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بر آن قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف بر طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / چنین تا قیامت سر افراشتن
که بر ملک اینجا نه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گور گاه کی است / در و پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کامنی از گزند / بر آر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزاده کان را برافسر ز چهر / که تا بر تو فیروزه گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جا را بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
گر ترسم دگر باره ایرانیان / به بندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید در آن مرز و بوم
که هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بر او راه بست
دگر کین منگیز از هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاید بجوش
مپندار گر خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماید نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا تیز چونست و با چرخ تیغ
چو خوش داستانی زد آن هوشمند / که با گزاینده ناید گزند
کم آزار شو کین همه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خانه زرین نهاد
که موبد پیر از باستان / برین طشت و اینخانه زد داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از جهان بار گیر

کتب خانه پارسی هرچه بود — اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی یافته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برو روشنگرا برآراسته — همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر آن زمین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد — جهان در صدف گوهری نغز زاد
نهادند نامش پس از هر بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش
نگارین بحش را بنازو بنوش — نوائین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر اینچنین صد نگار — فروبرده خاکش سرانجام کار

رفتن اسکندر بجانب دیار مغرب و زیارت مکه معظمه

بیا ساقی آن می که محنت براست — بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت رهائی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون جگر سوختن — بروز از شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ — که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دریا که در غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نیابد کلید
زبهباد زن فال کان بود تست — که به باد تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی — چو گوئی ازین شوم بد شوی
ز ما قرعه برکاری انداختن — نگارآفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست — اگر پرده کج نیاری براست
دلا پرده نشکست یارم تو باش — ز پرده درآن پرده دارم تو باش
گذارنده بیت غرای من — که شد زینت زیور آرای من
خبر رسید کان جهانگیر شاه — چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را از آن مرز و بوم — فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهان بی هراس — جهان را بگشتن همی داشت پاس
همه عالم از مژده داد او — نخوردند یکقطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان برز سازندگی — نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش — نکرد آنچه تا دل پسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان — پدید آورید امینی از نشان
دگر نیز پهلوزنی را بکشت — از و بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم و شهری نهم برگشاد — از آن تا یکی شهر دیگر نهاد
زمانه بخواهش خود نه بیند ثواب — که آنرا کند خوب و این را خراب
سکندر که گرد آن عمارت گری — کجا تا کجا شد باسکندری
ز پرکار چین تا خط قیروان — بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری — بزنهار خواهی بهر کشوری
وزان بخشها کان بود دلفریب — فرستاد هر کس بآئین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب — نویسند هر جانبی را جواب
از آن بیش کو چندین برآمد برین — سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن — برآراست عزم سفر ساختن
سیر نامه‌های عرب خوانده بود — در آن آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز دید جمال — شد شاد از آن نقش فیروزه فال
چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز زر افشان او — سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان — کز و تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی — همان گوسفندان شایستنی
باندازه و دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهر آبخورد
هم از نیزه خطی بی ارش — ستانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه بیشراک — شتابنده چون باد از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمانی تکانان ازین جاه او — کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشت دینار سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — ببانافه گر ناف عالم گشاد
چو پرکار گردان در آن نقطه گاه — به پای پرستش بپیمود راه
طوافی گران هیبت کس را گزیر — برآورد و بتخانه را حلقه گیر
ز بس دادنش بود گنجی روان — شتر دادنش کاروان کاروان
چو در حلقه راستان گرد جای — خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید — ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل — چنان شد ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان — ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد — ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ما را فروهشت سست — نکردان بربوم ما بازجست
بصبح تو ان قوم نزدیکتر — چرا ماند از شام تاریکتر
بار من در آتش پرستی کنند — دگر شاه را زیردستی کنند
درانجا زکردیست عادی نژاد — که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر — برآورده دوال از تن شیر شیر
دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند — خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیارد بر او تاختن — ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کان زور بازو شنید — سپه را ز بابل بارمن کشید
فروهشت از آلایش آن بوم را — پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند از و راه و رسم بدان — پرستیدن آتش موبدان
وزانجا بشبخون بانجاز کرد — در کین بانجازیان باز کرد
تبیره بغریدن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار انجا ز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
نوازشگری را بدو راه داد — بنزدیک تختش ز طلگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا برو گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار / بیارید از طوق و از گوشوار
ز دینار و گوهر ز شمشیر و جام / ده و نه زینت پادشاهی تمام
چنانکه در کنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوبرای
دوالی ملک چون پلنگ آختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برکشاد / ز بردان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تهمتند دران بندگی / سرافراز گشت از سر افگندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسروپرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان درگذشت
بدان مرز روشنتر از صحن باغ / فروزنده شد چشمه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر / بر آسوده و از خرمی یافت بهر
چنین گفت آن مرد دهقان پیر / که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود مرخاک آن مرز و بوم / اساسی نهادند با آئین روم
تماشا کنان رفت ازان مرحله / عنان کرد بر سیل صحرا یله
ده و هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افگنی راه را مینوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد پای
ز تعظیم آنزن خبردار بود / که با مال و با ملک بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی آمد نه آنجا فرود

صفت ملک بردع و شنیدن اسکندر تعریف نوشابه را

بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
وزین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم
خوشا ملک بردع که اقصای وی / چو اردی بهشت است پر گل بدی
توزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بومش آسودگی / فرو شسته خاکش از آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در و باز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغ است باید در اوست
زمینش بآب زر آغشته اند / تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن سرمی / خیالی نه بینی بجز خرمی
کنون تخت آن بار که گشت خود / وسقی و دیبا شرا باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها زبا / وزان تا بروز کس آمد عنا
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نه بینم در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه از دامن عدل رست
گران پرورش یا بد امروز باز / ازان گنج شد درستی را طراز
پی کر فراغت بود شاه را / ز نوروز نی بخشد آن کاه را
هروش لقب بود از آغاز کار / کنون گنج عشس خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای نهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدان خرمی گلستانی کجاست / بدان فتح فرخی کنجد آنی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی عاقله بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس نر خاصه با نیکوئی / چو آهوی ماده زنی آهوئی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن سی هزار
بکشتی ز مردان کسی بردرش / دگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن

بجز زن کسی کارسازش نبود / پدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود ساخته / وطنگاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس فر او / ندیده درون در شبستر او
بهر جا که بیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران ز بس کار و کشت
بپرسید کین بوم خرم کراست / کدامین تن در و پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی را با اینهمه خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / ز گوهر بدریا بسی پاک تر
قوی رای و با دانش و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله دار پیش است او بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / ولی روی او را نه بیند کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کننده اتفاق
همه نار پستان بالا چو تیر / ز قیفان یکی شکر خورد شیر
کجا قاقمی یا حریر است نرم / بلرزد ز اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هریک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / گر آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صفی نها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرائی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده برو ارجمند
بلورین یکی تختی انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شمع و چراغ اندر ایوانگاه / بشب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کامران با همه مال و گنج / ز طاقت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / بخسپد در انخانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
درانخانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغابی آرد برون سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز ازینگونه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کار داران او
شنیدند استانرا پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در انجای آسوده با رود و جام / بر آسود و خندید شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستشگر ارام راست کار / بر اندیشه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

همین جنس‌هائی گران بوم رست / برنگ و برونق دلاویز جست
خورشهای شایسته مشکبوی / طبقهای شکر ازپی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / زمشک و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان و تبان فروز / کشیدند از نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
چو هر لحظه در بندگی می فزود / زبان بر زبان هرکسش می ستود

رفتن سکندر بمجلس نوشابه برسالت پنهانی

ملکا بدیدار آن دل نواز / زمان تا زمان پیش شه دید باز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا هست راست
چو شبدیز از نعل زر بست روز / درآمد بر آن شاه گیتی فروز
برسم رسولان بیاراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
درو هر کسی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان نو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت اینمرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار ازو فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
پریچهره کانرا بصد گونه زیب / صفی صف آراسته از نقیب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فروهشت بر گوهرآگین پرند
درآمد بخلوت چو طاوس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست / معنبر ترنجی گرفته بدست
بفرمود کائین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و ایوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرائی فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
زبس گردن و گوش گوهرکشان / شده چشم بیننده گردن کشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
نمکدان و دریا بهم ساختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و شان او / در آن داوری شد هراسان او
که بیکاروان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهنده‌ای / کرا زهره دارد شکوهنده‌ای
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبردار شد زو که اسکندر است / نشستن بسر تخت را درخور است
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از شهی هیچ بر وی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آئین آزادگان
درودی بپایی نشاندش نخست / فرستاد کی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داد زینسان پیام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چرا تافتی کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من کاتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی / ز خورشید نم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم / بر او سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه رسم رهی / بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیره شو اکنون گر آئی درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که بادا آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ای / فرستنده نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند / کرا زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
بیاوردت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه همت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چگوئی چنان بیکس است / که حمال فرمان خود خود بس است
دگرباره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین بیش بر دلفریبی مباش / بناراستی پیکر کیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را بنود آن دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کنی / نه در پیش ما پشت را خم کنی
درآئی بتندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست / کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم رو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نباید درین پرده بار
اگر تندئی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس کز این نقش بست
وگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آئین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زبان
چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی روان / حریری بر آن پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
بمن با نشان رخ کیست این / درین بارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / بابروی خویش آسمانرا مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم / جوابی بر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب / فروماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تندشیر   هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار   بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیش دان   همین خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام   هم انجا هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست   که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زغم زن سیر نیستم   زحال جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر توئی شیرمرد   چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند تیغ   وز آب آتش انگیزم از دود میغ
کنامگاه شیران در آرم بداغ   ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش   گرفته مزن بر گرفتار خویش
تو آنگه که بر من شوی دستیاب   زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چیرم بهنگام کین   شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ   تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر   که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
که بر همدان گر تو چیری کند   بکوشید بجان تا ترا افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر   دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم   ز ویران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری   فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز هر شاه اقلیم گیر   زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار   سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من   درو بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت   ز هر کس که این راز دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست   پذیرم که آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر   نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازهٔ   بگیرم بقدر وی اندازهٔ
بد و نیک هر صورتی در قیاس   شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بیچاره سازی نیم   درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم   بسنگ سبکی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند   خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بمهر آشنائی دهد   برازرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر   ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه   که یک تخت را می نباید دو شاه
زمینی دو شاهست شطرنج را   که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش   فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست   شهنشاه را گشت پائین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ   چو زر از فراز رنگ بشد برنگ
بدل گفت کین کاردان گرزنست   بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کرد بیغا کند   فرشته براو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر   که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن   بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود   که آواز بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه فعل زن   مرا و را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن   که یا گور یا پرده به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست   که خر بسته به گرچه گرگ آشناست
دگر باره گفت این چه کم بوده ایست   شفاعت درین پرده بیهوده ایست
بتلخی در اندیشه را نوش ده   در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان   که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه دریافتی   بجز سر بریدن چه دریافتی
ازین جاه اگر بر کشم پای خویش   نگهدارم اندازهٔ کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان   نگیرم ره و رسم دیوانگان

چو در طاس لغزنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب   خیالیست گوئی که بینم بخواب

ضیافت کردن نوشابه اسکندر را

بده ساقی آن جام جمشید را   شب تیره رخشنده خورشید را
میی کز فروغش شه زاغ چهر   ستاره عقیقی شود بر سپهر
شنیدم رسن بسته زیر دار   برو تازه کی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی   که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر   نعم چون توان بردن آنرا بسر
درین بود کایزد رهائیش داد   وزان تیره کی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید   گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن   هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن که تنها کند ترکتاز   برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود   زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو تخمی منش را بمالید گوش   نشاند آتش تیره کی را بجوش
شکیبندگی دید درمان خویش   بتسلیم دولت سر افکنده پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران   بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند   بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند   ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت برون   ز هر تخته از تخته چندگون
رقاق تنک کرده گرد روی   ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته   چو گنجد بر آن گردها ریخته
ابابهای نوشین عنبر سرشت   خبر داده از خوردنی بهشت
ز بس کو بهر گاو و ماهی چو کوه   شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط   بر آورده پر مرغ را از نشاط
مصوص شرابی و ریحان نغز   ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صاف و پالوده عطر سای   عسل مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر   تبنگ آمده تنگهای شکر
قطاع گلابی و کاشگری   طبرزد فشان از دم عنبری
همان از پی خسرو نیکبخت   بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب   برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر   سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو در مائده دستها شد دراز   دهن در خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست   بخور زین خورشها که در پیش تست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل   نوالهٔ مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم   همه سنگ شد سنگرا چون خورم
طعامی بیاور که خوردن توان   برغبت بدان دست کردن توان
بخندید نوشابه در پیش شاه   که چون سنگرا در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی   کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چو باید سر افراختن   که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ   درو سفلگاهی چه بازیم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد   چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ برداشتند   نخوردند چون سنگ بگذاشتند
ز بیغارهٔ آن زن نغز گوی   ز ناخورده خوان گرد شه شستشوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان   به از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر بهاست   ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیکن گر این نکته بودی درست   که گوینده گوهر بختی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه   ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است   ملامت نگر تا کرا در خور است
چه باید بخوان گوهر اندوختن   مرا گوهر اندازی آموختن

زر و خاک در دیده گوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / ستنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را ابر دی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین / زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقلدانهای نادین کرد
نخست از همه چاشنی گر گرفت / در آن جا یکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهد شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان تنگ کاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت شمعی ببرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر / بسا گوی زرین که بنمود چهر
شه آرایش خواب را کار بست / دو تختی در از چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بردمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین شکست / ترنج فلک را دو سر بشکست
پریچهره نوشابهٔ نوش بهر / بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین پر از رامشش / ز تارک برآموده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او / چو ماهید صد در یک انگشت او
پری رخ که لشکرگه شاه دید / جهانی در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس سایبانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / ببرد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بچشم طناب / ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش بدادند بار / درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در بارگاه / سرافکنده در سایهٔ یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر / بر پیش جهاندار پیروز بهر
چنان کز پس رونق بود تاب / شدی مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید از اندر که تنگ بار
زمین بوسه داد آفرین برگرفت / در و ماند از آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی جهان را فشاند از برش / عروسان دگر نوا از سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی فزود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض شیرین گلاب / نه خسرو که شیرین نبیند بخواب
نهادند خوان انگبین بیدریغ / گراینده شد گرد عنبر ز میغ ۲
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریر و رقاق و دو پرویزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز / گرو پخته شد گرده کرده پز
ابا باهای الوان ز حد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود / گران خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چیزی که آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد / غمش سر بسوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / که امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آئین کی / ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زین خون خام
زمانی ز شغل جهان بگذریم / بر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می / بدان کوره از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / بسر سوی شادی گلی بر کنیم
پریزاده کان بوسه دادند خاک / پریوار بنشاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزنده چون زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافهٔ مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان / کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را به مشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چنگ و نی جلوه ساز
مگر کاتشی برفروزید لعل / در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن / برسم مغان نیز خوش سوختن
ز باده چنین آتشی برفروخت / که میخوار کان زاد از آن رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر / همه برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد و روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / برآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد ز شمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن چه چهرگان / نو آئین بود مهر در مهرگان ۲
ز سجاده گون بادهٔ دلفروز / فشاندند سجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز سجاده گون گل پیامی بیار
رخ خمرابدان باده چون باده کن / ز سجاده رنگی چو سجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی ببر داز جهان نام غم

صفت نوروز و آتش افروختن نوشابه در حضور اسکندر

جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
در آن مجلس اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم گرد شوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یکذره ز آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی دلو آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ / گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ / شده کار کرگینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور / بپهلوی شیران در آورده شور
کباب تذروان آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافوربار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نموده سر غنچه تیز / چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچهٔ رستنی
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می / بهر گوشه چون گل برآورده خوی
بعقد ز شب ده شش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب

(آتشی) درو چون گل افروخته   گل از رشک انگشتان سوخته
شده خار آتش زن و گل بت   نه چون خار زردشتی آتش پرست
بشکین ز کال آتش لاله رنگ   در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
باتش بر آن شوشه مشک سنج   چو مار سیه بر سر جای گنج
زبیر حمتی داده پر مجوس   سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی   بهر جو که ز و سوخته خرمنی
منی ارغوان کشته جای جو   بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بانبار برده مشک   بدل کرده با شوشه زر خشک
زهندو زنی خانه پر خون شده   همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز   سموری ببر طاسئی کرده باز
بلائی بر آورده آواز جوش   صلا داده در روم و خود در جوش
بر آواز او رستخیز قرگون   گشاده ز دل زهره و از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او   قلمهای شکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش   ز خاکستر پیره زن درع پوش
شراره که اکسیر گر ساخته   ز بهر سوید امن زر انداخته
بخار از بر شعله آذری   چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
نه آتش گل باغ جمشید بود   کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد   رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او نار بن   بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان   پیام آور نیک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او   بر از زند زردشت و آواز او
باین زنده کی آتش زن سوز   برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو   بروگاه دراج و گاهی تذرو
ز سبدی چناری بر افروخته   براو کبک نالیده چون فاخته
اگر پای بط سر در آرد چنار   بر آید از و ناله زیر و زار
تن بط بوده خور آب گیر   چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده   زهر یک دگرگون خروش آمده
سه تاری بر آورده بانگ سرود   سرودی نوائین تر از صید درود
جگرها ز خون در نمک تافته   نگر از حسرت جگر تافته
شکر بود با نوک دندان براز   شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراز خشک   اباهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز   ترنج زر و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشگری   صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلاب دل آویزتر   نشانده جهاندار جهان در دسر
همه ساز و آهنگشان نرم خیز   بجز نسار کآهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام   جز از باده کو در میان بود جام
سکندر ز مستی شده نیمخواب   روانچنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ   بت چشم تنگ اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش فلیتر بود   گرش جود باشد سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران   چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت   فلک نیمه راه را در نوشت
بفرمود شه با رقیبان گنج   گشاد از پی میهمان بی رنج
ز رو زیور آمد خروارها   ز سیفور اطلس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی نیز چند   بدیدار نیکو ببالا بلند
ز نسیی نافه مشک و دیبای نغز   گر ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگین های با آب و رنگ   در و لعل فیروزه با سار سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار   بر آموده از لؤلؤی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در   همه ذره ذرش از گرد کافور پر
عماری صد اشتر هرای زر   عماری کشان جمله زرین کمر
چنین پوری نغز گوهرفشان   بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه   چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری   بفرمود پرداختن پوری
باندازه هر یکی چیز داد   بپوشیدشان بردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران   شدند از پس گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند از لشکر شاه   بخرم دلی برگرفتند راه
از آن نکان کو هر فزای آمدند   چو گنج روان باز جای آمدند

عزیمت اسکندر بجانب باب الابواب و نهان کردن گنجها در زمین

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون   که از عکس آید بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام   بسیماب خون ناخنی رشته ام
بر آنم من ای همت صبح خیز   که درج سخن را کنم ریز ریز
بر زین سخن گوهر آرم بچنگ   سر زردستان در آرم بسنگ
گر از زور زر بهره آید بدست   که داری دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود   چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک   ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند   تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر   توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آنچنان شد که درویش راست   که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بیهراس   نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست   کمست اندر آنرا که دنیا کمست
گذارنده عقد گوهرکشان   چنانند از آن گنج گوهرنشان
که چون کرد سالار جمشید هوش   می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز   بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار   بساطی بر آراست چون نوبهار
حصاری چنان ز انجمن کشیده   که انجم در آن برج شد ناپدید
گرامایه کان سپه را بخواند   گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر   ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش   سخنها ز هر نوع آورد پیش
که دو شمع چنان در دل آمد هوس   که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران   جهانرا ببینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیچ   عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم   نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم   همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست سنجی بسنجابیان   زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمیست   ببینم که خوشدل کدام آدمیست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر   گر آهن باهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه   بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فتح در آیم بدشت   ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم   زجرجه برو گوهرافشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار   کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم   زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان   که دولت بپیچد سر از داستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه   که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم   ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما   نگردد ز فرمان او رای ما
ور اندازد از کوه ما را بخاک   بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن   زما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان   نوازشگری کرد بسیارشان
بسنجید راهی باهستگی   گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گنجشارا ز گنج   ز گوهرکشی لشکر آمد برنج

دران پیش بینی خرد پیشه کرد
که بختی ز بخت بد اندیشه کرد
زبس گنج و گوهر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسنجی و رنج
سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد کلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس
بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند
درازیش چند است و پهناش چند
ز هر راه و بیراه آگه شود
براه آرد آن را که از ره شود
فروشوید از داد بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر جایگاهی حصاری کند
بهر سو سر انجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که آرد ره دور بیم هلاک
نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید
بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت
که ترسند از ایشان تبانند رخت
دگر آنکه تا شیری آرد بجنگ
دو دستی زند تیغ را بیدرنگ
ز فرزانگان نیز گیتی پناه
صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
ازانجمله در حضرت شهریار
بلیناس بود از همه اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی
گرو کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و کنجی چنان
سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند
بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر گواهی بهر گنجدان
طلسمی کند هر کس از خود نشان
بدان تا چه آینه از راه دور
ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند
شه آن رای را عالم آرای دید
سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج جای کرد
طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کرد و چون دلش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت
بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی بتمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار
زهنجار دیگر درآمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ازین رنگ و ساز
بدان گنج پنهان نیامد نیاز
زبس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای
ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافروختند
بجمهور طالع طلسمش ساختند
همه نسخه گنجنامه که بود
بدارنده دیر دادند زود
که هر کس که او باشد ایزد پرست
ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال
بسی گنجنامه است ازان گنج و مال
کسانی کز راه خدمتگری
کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنجنامه دهد شان یکی
اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند و آنجا بتان بشکنند
وزان گنج پا رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج
که پایم فرو رفت ناگه بگنج

گشودن اسکندر قلعه دربند را بمدد دعای زاهد

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام
قناعت بخوناب خشم کرده‌ام
کسی کو که ز نیکنامی زند
درآنحلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرور نام خویش
که گر نیک یابد سرانجام خویش
بد زاغه در گریزد تنش
که اندر ع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند
که نامی برآری بنیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش
دگر جامها را بنیکی فروش
نه نئی که باشد بمشکین حریر
فروشنده باکرانا گزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست
بر آنکس که نیکو سرانجام نیست
که زنده این نوآیین خیال
دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود
ازان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی
بدانرا بر خویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی بآزادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی
بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی
از ایشان همت درخواستی
همانا ازان بود فیروزجنگ
که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند
ازان پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار
بتعلیم دولت شو آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است
تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد
تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلیحست در دستبرد
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبردان نیم
در همت نیکمردان زنیم
جهاندار ازینها و رایهای سخت
نخواهد اشت پاسخ بنیروی بخت
سخن در بدیهه چو باید صواب
بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند
بهر جانبی نائبی را نشاند
بدیلیز راه گذرهای سخت
ز شیروان چو شیران برون برد رخت
در آن تاختن کارزومند بود
رهش بر گذرگاه دربند بود
دران دز تنی چند ره داشتند
که کس را بر آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند
رقیبان در خیمه بالا زدند
درو در به بستند بر روی شاه
نکردند در تیغ لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند
سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دور گیر
برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت
ندادند راهش در آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه
که بردارد آن بند از ان بارگاه
ز لشکر بفرمود تا صد هزار
در آیند پیرامن آن حصار
ببازوی قوت خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند
گران در کلوخی نینداختند
ز پرتاب او ناوک افکنده بال
کمندی نه کانجا رساند دوال
نه عراده برگرد او ره شناس
نه از ضربت منجنیقش هراس
چو عاجز شدند از چنان تاختن
وزان جور بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد
سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا در آن تند کوه
که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز
نشستند و بردند پیشش نماز
که مانند کان تا کمر بسته ایم
بدین روز دیگر و بر نشسته ایم
چهل روز تا شد که بی خورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم
ازین دیو خانه نپرداختیم
بهانه که کردیم ازین راه تنگ
کریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران
فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون خلوت گشت انجمن
ازان سرفرازان لشکر شکن
کرا زگوشه گیران درین کوه هست
که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه
کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
افشان جست و آمد بر لشکر د

ره از شب چو روز اندیش بود
وشاقی و شمعی فرا پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد از آن شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهاندار او را شناخت

بدو گفت شخصی همین پیکری
بنامم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش ز نو نشست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال باد اخترت خواسته
بفیروزی اقبالت آراسته

اگر زانکه بشناختم شاه را
شناسد شب هر کسی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست
مرا در دل آئینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت نزود
یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنکه پرسد خداوند رای
که چونست زاهد درین تنگجای

بنیروی تو شادم و تن درست
تومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین با کسم باد نیست
کس از بندگان چو من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادارئی
نخواهد کس از بیوفا یارئی

همین گوشه دیدم سزاوار خویش
چو سنجیدم اندیشه کار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار
بس است آشنای من آمرزگار

به بسیار خواری نکردم بسیچ
که پری دهد نا فرا پیچ پیچ

گیا پوششم و قوت من هم گیا
کنم شکر از بدین کیمیا

بود سالها کز سرانید کان
ندیدم کسی جز تو زاینده کان

سبب چیست کامشب درین کنج غار
به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من وانگهی چون توئی
یکی پاس شه را کم از هندوئی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر
ازین آمدن بد مرا ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد
بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت
کلیدان تو تیغ بر من گذاشت

چو من ز آهن و تیغ گیتی فروز
کنم یاری عدل در نیم روز

تو در نیمشب نیز اگر یاوری
کلیدی بجنبان و بند آوری

مگر گر کلید تو و تیغ من ۲
گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه
درو هر زمانند چندین گروه

همه روز و شب کاروانها زنند
ز بد گوهری راه جانها زنند

در آن جستجوییم که بگشاییمش
بداده بدانش بیارایمش

تو نیز از همت دهی یاریی
درین ره کند بخت بیداریی

ز رهبرن شود راه پرداخته
شود توشه ره روان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزد شناس
که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از جگر بر گشاد
که در قلعه آسمان در کشاد

چنان زد درو کوه منجنیق
که شد کوه در خود چو دریا غریق

نشسته گفت بر خیز و رو باز جای
که آنکوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد بر بزم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند
برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دربان این کوهسار
ستاده است بر در بامید بار

بفرمود تا کش درآرند زود
درآمد بر شاه و خدمت نمود

چو پرسنده دعا کرد از اندازه بیش
کلید در دزد زد انداخت پیش

خبر داد کامشب بنزدیک شاه
خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج بلند از در سنگ بست
ز برج ملک دور درهم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید
درافتاد و ناکام درهم درید

کرش منجنیق تو کردی خراب
بذره کجا رنجی آفتاب

چرا ایش دانم نه زین لشکر است
که این منجنیق از در دیگر است

چو حکم در آسمانی تراست
تو دانی و در خسروانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکر کشان
کزین به چه باشد دعا را نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بخندید پس تیغ الماس رنگ
نیفتاد ازین کوه یکپاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه رومی ستایند درین
که بی لشکر دان مبادا زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد و نقد ترازوی تو

چنان چون فنا را تو دانی بساخت
که یزدان ترا سایه خویش ساخت

چو ما نیز ازین راز آگه شدیم
براه آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدر تاختند
وزان رهزنان ره بپرداختند

بجای در اقطاع عمادادشان
سوی داده خود فرستادشان

در آن سنگ بسته در اوج سمای
عمارتگری کرد بسیار جای

خرامش را یکسر آباد کرد
در ظلم را خانه داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند هنگام بار

که از بیم قبچاق وحشی سرشت
درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر که کزین سو شتاب آورند
خرابی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد
وزان تنگی آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی
رساند بدین کشور آسایشی

درین پیشگه رخنهائی که هست
عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان
براحت رسد کار خرزانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه
ببندند خرزانیان هم گروه

ز پولاد و از زیر و خاره سنگ
برآرند سدی در آن راه تنگ

ز خارا تراشان احکام کار
که در کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی با نبوه را
گذرگاه بستن مران کوه را

چو آبادی رخنه پرداختند
بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاسه و زخم کوس
خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید
غبار از بره داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شبدیز راند
بهر برج کام سعادت رساند

چو زلف شب از حلقه عنبری
سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی
رسیدند نخجی تا آسودگی

تنی چند را از رقیبان راه
ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آنکوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز
بگوش ملک در فشاندند راز

نمودند کنجا حصاریست خوب
که دور است ازو تند باد جنوب

یکی سنگ بنیاد مینو سرشت
بزیبائی و خرمی چون بهشت

سر بر سر افراز شد نام او
در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک برداشت رخت
نهاد اندران جایگه جام و تخت

همان کور خانه بغاری گزید
گر آتش در آن غار شوان خرید

هم از تخمه او در آن پیشگاه
ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آتشها را
نگهدار آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آئین دری
چه از زورمندی چه از جاجری

اگر آشکارا آمدی در نهان
بر آن در شدی شهریار جهان

بدیدی و از در فرود آمدی
بدربان برازوی درود آمدی

نباد دیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آنشب صفتهای آن در شنید
بدر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس ملک خود را نوی

بده ساقی آن می لعل مانند کن
وزین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم را فتیله بر ده غنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بتختگاه سریری و دیدن جام کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

خورنده روزی چو پرویز پاک
بیاورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دود گیتی نورد
فلک روی بخود داشته از لاجورد

بعزلت کمربسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بدین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفر دارائی شه نیکبخت
بتخت رونده در آمد ز تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر
برافروخته رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور
گرانگوهر ار سر افکند شور

سپه راند از آنجا بتخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار
برآن تختگه کرد خواهد گذار

ز فرمان فرمانده آگاه بود
که فیروز و فرخ شهنشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نخست
همه راستا را قوی کرد پشت

سرازار سایند تارک بتاج
بسی خرجها داد و بستد خراج

ز شادی دو منزل پیاده دوید
بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلی که بودش بدان دسترس
بحدی که حدش ندانست کس

ز هر سو نه کان چو گل تازه بود
گرانمایها بیش از اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی دریغ

وشق نیفهای چو برگ بهار
بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته
یکایک بهم رزم را ساخته

وشاقان موکب رو زود خیز
بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنین خوب آراسته
روان کرده با آن بسی خواسته

باستادکاران در که سپرد
که عاجز شد آنکه که آنرا شمرد

در آمد بدرگاه شاه جهان
دو تا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نامش کرد
بشرط فشاندن گرامیش کرد

چو دادش بدولت درود تمام
بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان
چگونست بی فر فرخ همان

سریری ملک پاسخش داد باز
که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکرے
فریدون ز ملک تو فرمانبرے

ستاره کمان ترا تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آئینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس و نام
تو آئینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان پدید ار تخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور
مباد از سرت سایه تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را
که نو کرد نقش این کهن طاق را

یکی بار کی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را بگردون رساند

جهانخسروش گفت کای نامدار
ز کیخسرو آن تخت را یادگار

نشستم بر تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای خواسته

وگر نیز بینم که چون خفت شاه
در آن غار چو ساخت آرامگاه

پژوهنده را زنجیره دم
تو بنمای ره تا من آنجا روم

بگیرم بر آن تخت بدرام او
زنم بوسه بر لب جام او

به بینم کزان تخت خسرو پناه
چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم
دهودی کزین جانورتر شوم

شد آئینه حال من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ از آئینه گرد

بدان دیده خود هراسان کنم
بخود بر همه کار آسان کنم

سریری ز گفتار صاحب سریر
بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد لشکر بدر دار خویش
که خویش آورد برگ از اندازه بیش

کمربند و چون بست دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه تخت بارش دهند
چه خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثاره نوش

در انجام فیروزه ریزند مے
به پیروزی آرند نزدیک وے

ز هر چه آن خوش آید بدندان او
نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز
بشه گفت آهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیره شد آن خانه را
همیخانگی برد فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن ز آسمان در گذشت

برآمد بر آنسان که نا سود هیچ
بر آن چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان هم نورد
بزده کسی نام آن در نبرد

عروسان در شربت آمیختند
در آن شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردنیها که بد درخورش

پریچهره کان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند حیران در آن فر و زیب
که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید

سرافکنده و برکشیده کلاه
در آمد ببالین آن تختگاه

ز دیوار و در گفتی آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان گذار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
ز درج سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج
کلید است بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و انجام دولت پرست
بیا جام دیگر که آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار
ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت گردون برافراختی

وگر نغز گوئی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت با نو شه شد قوی
کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن پیش تخت
به پیروز بختی بر آورد رخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد
بکیخسرو مرده جان باز داد

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین گشاده دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
زباده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر جای خواست
بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بر انجام عقدی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست بنهاد پیش

بر آن تخت بی تاجور بنگریست
بر انجام بی باده تختی گریست

که از بی شرابی که از بی شهی
مثل زد بر آن تخت و جام تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنائی بود جام را
بلندی بشه تخت بدرام را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می ریخت گو بر زمین افت جام

بشی را باین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو نخسپید بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ کز چمن کم کنند
قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ اشیان کند طوق و تاج
نه زر بر نشیمش باید نه عاج

از آن بیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

کفل کرد کرگدن گوران دشت
مگر شیر ازین بیشه اندر گذشت

همان نعل فر آهوان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست

چه سازیم سختی چنین خیر خیر
که بروی شود دیگری جای گیر

چه سود از چنین تخت گردون بپای
که تخته است ما را نه تختست جای

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
زدن بیشتر تخت باید شکست

بهار چمن شاخ از آن برکشید
که شمشیر باد خزان را ندید

گوزنان بهاری برآشفته اند
هژبران بابل مگر خفته اند

بدین غافلی میگذاریم روز
نه درمان نهند آتش رخت سوز

کنیم از پی دیگری جای گرم
که ما را ز جامی چنین باد شرم

نه تخت زر است اینکه اینجای ماست
گر آهن یکی کنده بر پای ماست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
ز جام انگبینش بباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده‌ها را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار

در نصیحت ممدوح و موعظه گوید

شها شهریارا جهاندارا
فلک پایه مشتری پیکرا

چو آن موکب از برج خود شد روان
توئی کوکبه دار آن خسروان

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

بجامی که آن مست را شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد

در آئینه و جام آن هر دو شاه
چنانچ که بینی از هر دو راه

تو آن تاج بخشی کزان تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار

درین باغ رنگین چو پر تذرو
ز گل در چمن ماند خواهد نه سرو

گر او داشت از نعمتم سربلند
رسانداز زمینم بچرخ بلند

فلک تا بود نقشبند زمی
بلند اختر تو در خرمی

چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بودم امشب کجا تاختم

سریری که جز آسمانی بود
بزندان کین زندگانی بود

نظر خواست از وی بآئین جام
که تا را از آن باز جوید تمام

بد انجام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

بشاه و بفرزانه استاد
عددهای خط را گرفتند یاد

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بر آئین آن جام شاهانه ساخت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کس آرامگاه

سکندر که شد بر سر تخت او
کجا بزم کیخسرو و رخت او

بجانت اگر بر جهان دل نهی
جهانداریت هست و فرماندهی

که با مهربانان نسازد سپهر
منه دل برین دلفریبان بمهر

بدان تخت گیرا چه بازی نمود
بتختی که نیرنگ سازی نمود

ولایت ستان سکندر توئی
چو کیخسرو هفت کشور توئی

ره آورد فردا بجای آوری
بهر شغل کامروز رای آوری

تو با تاجی از تاجداران شدند
تو شادی کن ار شاه خواران شدند

تو سر سبز بادی درین گلستان
اگر شد گل و سرو شاه اصفهان

در باغ را بسته نگذاشتی
تو زان بهتر و برترم داشتی

توئی مانده باقی که باقی بمان
مرا زان کریمان صاحب زمان

سریری درخورد آرام دید
چو آن تخت و جامش سکندر بدید

بنزدیک جام جهان بین نشاند
بلیناس فرزانه را پیش خواند

رقمهای او خواند حرفا بحرف
چو دانا نظر کرد در جام ژرف

حسابی نهان بود نشناختند
تماشای آن خط بسی ساختند

گراینده شد سوی اقلیم روم
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم

در آن تختگه تختی آرام یافت
چو شاه جهان ره بدانجام یافت

که هر کو بر آن تخت وارد نشست
طلسمی بر آن تخت فرخنده بست

اگر پیش گیرد زمانی درنگ
برانداز دوش تخت یاقوت رنگ

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

نگهبان در رنج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد

گران بهروش بود برداشته
بنجار از نجارش برانباشته

رهی دار دار صاعقه سوخته
ز بیخش کمر در کمر دوخته

بچنگ و بدندان آهنش رفته گیر
چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

ازین غار باید عنان تافتن
بغار اژدها را توان یافتن

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او دگر هیچکس

چو گنجینه غارش آمد بدست
برآسنده شد مرد ایزدپرست

بسختی در آن غار شد شهریار
نشانی مگر یابد از یار غار

بفرزانه گفت آن شرر از کجاست
در آن غار تنگ این بخار از کجاست

فروزنده چاهی در و دید ژرف
که بشکافت زانجا نوری شگرف

بدان روشنی ره بسی بازجست
برو راه روشن نشد درست

نشان جست از آن آتش تابناک
که چون میدهد روشنی آن مغاک

خبر داد تا برکشیدندش ز چاه
برآمد دعا گفت بر جان شاه

درو کان گوگرد افروخته است
ز گوگرد او گرد او سوخته است

درودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت و عطری بر آتش فشاند

شنیدم که ابری ز دریای ژرف
برآمد باوج و فرو ریخت برف

مقیمان آن در خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند

بچاره گری شاه از آن کنج غار
برون لشکر رفت از آن کوهسار

بهمایون کن تاج و گاه سریر
فرود آمد از تختگاه حریر

برآسود از آن رفتن و تافتن
هراس فرو رنج ره یافتن

فروخفت کآسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید

برآراست این برکه لاجورد
سفال زمین را بریحان زرد

سریری ملک را سوی بزم خواند
بنیکوترین جایگاهی نشاند

شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندر آن تخت باشد بجای

برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام

چو شه شد بنزدیکی غار تنگ
درآمد پی باد پایان بسنگ

نماینده غار با شاه گفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت

بغارت سر کنج غاری چنین
براندیش تختی ز کاری چنین

سبب جستن پرده گیهای راز
کند کار جوینده کان را دراز

سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوی غار خسرو شتافت

بتدریج از آن رهگذرهای سخت
بدهلیز غار آمد آورد رخت

شگافی کهن دید در ناف سنگ
رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ

چو نزدیکی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که آتش چه میباید از غار سنگ

از آن روشنائی کس آگه نبود
که جوینده را سوی آن ره نبود

رسن بر میان بست مرد دلیر
فرو شد بدان چاه رخشنده زیر

پراکنده نه آتشی گرد بود
چو دیدند خود کان گوگرد بود

که باید نمودن بزودی شتاب
گزین چاه آتش برآید نه آب

خبر داشت آنکه در آن غار خفت
بگوگرد از آن کیمیا را نهفت

چو بیرون غار آمد و راه جست
نشد هیچ هنجار بروی درست

سکندر بر آن برف سرگشته ماند
چو برف از مژه قطرها می‌فشاند

بچوب و لگد هر کرا کوفتند
بنیرنگها برف را روفتند

چو این سبز طاوس جلوه نمای
سفید استخوانی ربود از همای

سوی نوبتیگاه خود بازگشت
بلند اخترش بازدم ساز گشت

تنی کان همه تابش و تاب یافت
بالشکر آسایش و خواب یافت

چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشه باده بر خاک زد

بفرمود شه بزمی آراستند
می و مجلس و نقل درخواستند

می لعل بگرفت با لابه دست
چنین تا شد از می آنرا ز دست

ببخشش درآمد کف مرزبان در گنج بگشاد بر میزبان
غنی گردش از دادن تیغ و تاج همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی پرند چو پروین بگوهر کشی انجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصف آن لعل مدفون بزر پر از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد
زبلور تابنده خوانی فراخ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاورده اسب مرصع فسار همه زین و برای گو سرنگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران عرق کرده در زیر برگستوان
ز سربستهائی که دربار بود جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی قبا با دو لیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته بر ز سروری شد آراسته
بداند ستکه دست شه بوسه داد بنوتیکه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند سراپرده خود بگردون رساند
از آنکوه مایه درآمد بدشت سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یکهفته نخجیر کرد پس از هفته بر کوچ بد تیز کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را بمستی توان کردن این خواب را

رفتن اسکندر بری و از آنجا بخراسان

دلا چند ازین بازی انگیختن بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت بپیچان سر از شستی نه بپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن اگر بهم خوری بت پرستی مکن
چو بیز عفران گشته خنده ناک مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خون خونخوار کی هراسان شو از روز پیچار کی
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش کسی جان برد گو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رنج برد بگو گرد و نفط آتش کس نمرد
هلا خود رها کن تو راز کهن ز انجام دیباچه تو کن سخن
گذارنده تخته سایه بخورد چنین بر کشد نقش بر لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت باندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده یکی درآمد چو باد بآئین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه ز شهر صطخر آمدم نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار سخن را چنین بنماید عیار
که تا شاه در حل و عقد مملکت داشت نیابت کن خویشتن را گذاشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس که از روز بی نام داز من بکس
فشرطی که در عهد شه داشتم پذیرفتها را که داشتم
بجمانند از هیچ بالا و پست نیامد در آن ملک موئی شکست
و لیکن چو گردنده آمد سپهر بگردد جهان از سر کین و مهر
ز ما هر پلنگ و بد آتش است ستاره کهی دوست که دشمن است
نکشته درختی برآمد زری کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوب ناک شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند زبیترش همه چوب دستی کنند
جهان بی زن مرد آلت شناس کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورد گردن چو اهریمنی فکنده بهر شور در شیوه فی
سر و تاج ار دعوی انگیخته است بناموس رنگی در آمیخته است
پراکنده چند را گرد کرد که از آب دریا برارند گرد
ز فیروزی خود دلاور شده است همانا که تنها بداور شده است
سر و سیم آن بنده در سر شود که با خواجهٔ خود برابر شود

خراسانیانش عنان میکشند به پیکار شیر در میان میکشد
ز حد نشابور تا خاک بلخ کنندش بصفرای ناکام تلخ
بسر خیلی فتنه بربست موی سوی تاجگاه تو آورد روی
چنان فتنه را که شد گرم کین اگر خورده مینی بخوردی چنین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر آن فتنه ماند چنین دیر باز کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد بمیغ سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور گر و چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند بدرگاه شاهنشه حالمند
همی هر چه زو زاید آن دیو زاد قوی دست گردد که دستش مباد
جز از صرصر باد پایان شاه کس این کرد را بند از ند راه
چو اندر سخن نیک جستی نمود بنامه سخن را درستی نمود
نیک و بد از رازهای نهفت همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن وز اندا وری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر تنخت من اینجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت که از هندوئی هندوئی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب که آزرم دشمن نباشد صواب
مگر موکب شاه بود آسمان که تا سود بر جای خود یکزمان
جهان کار روانشاه سالار بود در آنکار و آن بار بسیار بود
ز هر گوشه بارمی او فتاد بمان کار در کار می او فتاد
در آنکار ها یار او بود و بس پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهان گردی آرد به پیش نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از کوچکه شهریار سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز سر پرده رایت برون ستونی برآورده تا بی ستون
بصید افکنی میو شتند راه که صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود تک و تاب نخجیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان از آن رود بار فشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش برآورده تندر بتندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت برقص آمده برگهای درخت
ز گلفام شمامه ژنده باف دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش سجاده نعل گل لعل در زیر رخسار لعل
دو تو باده هم بار و هم برگ بود ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد
کمر بر کمر بر زده شاخ جو رسیده ز دهقان گرو بر درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ برو تیزتر گشته دندان گرگ
پی گرگ چون بره کاو دشت گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو زادن آهوان سره جهانده جهان یکیک آهوبره
جهاندار با صید و با رود و جام همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل تیغ پیروزه ماه نو بخلخال کبهنه شد در گرو
ز پرگار آن حلقه بر گرد سر که خوانند سر امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر بد افسان که در بیشه آمد هژبر
هر آن لشکری کامد او را بدست چو نخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر سر بد پشت را برانداخت آئین زردشت را
ز گیلان بر و فتنه در آمد بری بافکندن دشمن آورد پی
باتش پرستان سیاست نمود برآورد از آتکده و یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت و زان تقایم ری بقایم گریخت
چو دانست خسرو که در خیم او گریزان شد از فر دیهیم او
گذار گریزنده را پی گرفت شبیخون کنان راه بروی گرفت

چنان تیز زه شد که دریافتش / زجمی سر از فلک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده کرد / پراکنده کار پراکنده کرد
باینجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست / بر آن پشته بنیادی افکند چست
بجای گنجش چو بد رام کرد / بهلو زبانش بهی نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهاندار از آن بهره یافت / هوا خود را یکی شهره یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / فلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان به که چاره در اندا وری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوشنکه خود بفرهنگ و رای / کند رایت دیگر اینجا بپای
ازان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت شود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگهی یافت تا نفخ صور / که از سازگاری آن شهر دور
خصومتگران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آنجا که هست
چو زد لشکر کبک را بر تذرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / در آتش بیفکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهار دل افروز در بلخ بود / کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار / صنمخانهائی چو چشم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش لعل زرین بر آب / شده نام آنخانه آذرگشسب
چو خسرو بران گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه بیجور کرد / زد و زخم پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بنغز خراسان در افکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیه کرد موکب روان / که یاری دهش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه ناریخ بود / همه راه او گنج در گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی برافراشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
دری کادمی را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
کسانی که زر در زمین می نهند / برو قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک ایشان ربود / بزر بر زدن قفل زرین چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن اسکندر بهندوستان و ظفر یافتن

فرس خوشترک ران که صحرا خوشست / عنان در مکش بارگی دلکشست
نکوترین نام ازین خاکدشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
بباید نهادن برین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکند کیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود خوف ره بیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود روز خونخوار کان / درو کم شود سود بازارگان
در آن کنج خانه که ره یافتند / ره اژدها پرخطر یافتند
همان چوب کو مرد شیرین گذار / چنین چرب انگیخت از مغز کار

که شه چون بغزنین برآمد ز بلخ / بپیچو شد از آب دریای تلخ
ز بس بر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بدو جز عنایت رسان
وگر با من آرد سر اندر ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشینید بجائی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ستانم کلاه / سوی خان خانان کرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین در نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدند اندر آن رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / هوادار دولت سزاوار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روانگرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگه کرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزه کام / فرستاد دادش بهندی پیام
که گر جنگ رائی بر و نکش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر سپرش میان بسته / چنانم که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه در آید بخواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم کردد داغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی بجنبد عقاب دلیر / کرا بی توان هشتن او را بزیر
گر آنجا سر موئی انگیخته است / بدینجا سر موئی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغدار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش / بمغرب ز زر مغربی هست بیش
کرم هست خوبرویان شتاب / بخوارزم روشنتر است آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور غبره هندبی یاد من / که هندی ترا است از تو پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / گدازان تن از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتشی تیز دید / از او رستگاری بپرهیز دید
که خوابی در آنداوری دین بود / ز تعبیر آن خوابش ترسیده بود
دگر گر جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهر است یار
که کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش وانه تا فتن / ز فرمان وی سر نشایافتن
ندانست کو را در آن تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر گشاد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد
که چون در جهان هست هشیارتر / جهانداری او سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آرزم را سوی او راه باد
نبود است جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / در افسر هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
گرو نازش من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خوشنود باز

وگر باژگونه بود داوری
که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او بیش گیرم رحیل
نمیدارم این دو دریای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

وگر رای دارد که کم گیردم
ننالم چو دارد شکم گیردم

بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری
وزین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی پنجم اند
بنوباوگی برتر از انجمند

یکی دختر خود فرستم بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
گزو کم نگردد بخوردن شراب

سیم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد ترا بر فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند چست
که نالندگانرا کند تن درست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس
وگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار
اگر تحفه سازی بشهریار

بدین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز
ندادش بدان کار در پای لغز

ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمان نی انگیخته
سخن چرب و شیرین در آمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد و پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند
در آن باغ چون گل بهار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید
همه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را تبارک برفت
پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیشینه پیغامها گفته شد
سخن راند از آنها که پذرفته شد

صفت کرد از آن چار پیکر بشاه
که کس را نبود آنچنان دستگاه

دل شه از آن آرزو خوش شتافت
طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ
نبود از شتابش زمانی درنگ

پس از بانگ با هندوی نرم گوی
بسوگند و پیمان شد از رزم جوی

بلیناس را داد کز مهتران
فرستاد مرتبه گنجی گران

یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد

نوشت از سکندر بکید دلیر
ز تیغ اژدهائی بغرنده شیر

فریبنده گیها در او بیشمار
که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر آزرم کرد
برانگیخته تا دلش گرم کرد

چو نامه نویس آن وثیقت نوشت
مثالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم
سوی کید رفتند ز آنمرز و بوم

دل کید هندی پر از نور یافت
ز کیدی که هندی کند دور یافت

پرستش نمودش بآئین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید و پس نامه را پیش برد
کلید خزانه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنان بود در نامه شاه روم
بلطفی گر و گشت خارا چو موم

بیا ساقی آن آب نارم بن
خمارم مگر بشکنی ز آب ناز

هم از بهر دفع خمارم بن
بدفع خماری چنین سان خم آر

نامه سکندر بکید هندی و دختر خواستن

پس از نام دارنده مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بران
فرستنده وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود
بسی یاد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان
گر پشتت قوی باد و بختت جوان

بر آن بوم رایم که عزم آورم
بکوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گردد ز فولاد من کوه خورد

بهندوستان در زنم آتشی
نمانم در آن بوم گردنکشی

کمند افگنم در سر زنده پیل
بخنجر نهنگان بر آرم ز نیل

همه خاک هندو بخون تر کنم
بهامون درا خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی
عنان در نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را بزنهار ره بر زدی
بجادو زبانی گره بر زدی

چنانکن که این عهد گیتی نمای
در ابنای ما دیر ماند بجای

گر آن چار گوهر نمائی بمن
کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم
بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند
درود فرستنده با او براند

ز افسون و افسانه دلنواز
در جادوئیها بد و کرد باز

ز کید فسونهای جادوی او
شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که هندوی جادو بسی است
نخواندم که جادوی هندو کسی است

چو تختی سخن راند بر جای خویش
ره آورد پذرفته آورد پیش

دل کید هندی بر آمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی شه مباد از زمان و زمین

فرستاده کاردان را نواخت
زمان خواست تحفه و کار ساخت

چو شد گفته و کار شد ساخته
بپیچید از کار پرداخته

بفرمانبری شاه را سجده برد
پذیرفتها را بقاصد سپرد

جز آن چار پیرایه ارجمند
گرانمایهائی دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در
همه پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها
ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه رونده چهل زنده پیل
که بگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه
کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام
هم از مشک پخته هم از عود خام

پریرخت را در یکی مهد عود
که مهد فلک بردی آنجا سجود

روان کرد با آنچنان گنجها
بسی برده بر هر یکی رنجها

بلیناس چون آن زر و زیوری
که بودند هر یک ز هر کشوری

بنزد جهاندار خویشش برد
جهانداوری بین گنج چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را
چنان آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد
چو گنجینه روشن از یاد شد

فگند آزمایش بدان چار چیز
چنان بود کو گفت وزان بیش نیز

چو در آب جام جهان تاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن
خبر یافت زان رازهای کهن

طبیب مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید

از آن خم تر دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته
پری و بت از هندوان خواسته

دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سر شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر
بنرمی ز گلبانگ آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بو
قرنفل بهندوستان خورده بو

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
فرو هشته چون ابر از آفتاب

از آن مشک بر ابر گل ریخته
مه از سنبله سنبل آویخته

بدان گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

موده چو از گندم شکسای
بخون جو فروشان گندم نمای

شکر خنده راست چون نیشکر
لطیف و خوش و بسر و شیرین تر

ز رومی رخ هندوئی کوی او
شه رومیان گشته هندوی او

چو شه دید خود پیش باز آمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
بآئین ایلچی فتح ختا / گره یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر او بست راه / پس آنگه منش را بدو داد راه
نزل سپهدار هندوستان / بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت / پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی سمندان فولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / از آن هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کاخی تهی مغز بود / همه مغز پالوده نغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شکفته دری ناشکفته گلی / همائی برو فتنه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی / باصطخر گرد استواری بسی
نوشت آن نهانها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوستی ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدایار بادم درین راه دور
بتیغم کز آنجا چه پیش آیدم / مگر کام بر کار خویش آیدم
توئی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا باقصای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعاخواه و دانش ده و داد کن
نوشت اینچنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه رهبر کار / برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرد پیش
بدستور دانا وثیقت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
بنامه دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد دگر بارگاه
ره و رسم شاهان خاقان نکرد / که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش چون جهان پی فشرد / بدین دستبرد از جهان دستبرد
می نوش میخورد بر یاد کی / چو شاهان نبید و رباب و نی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که پیر فرتوت کرده جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

سعادت بدو روی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بپایان رسید / سخنگو بامیدواران رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را
بنیرو جهاندار فرخ نبرد / خبر داده که با فور فوران چه کرد
گذارنده حرف بر حسب حال / ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد و که رای صید
نمون کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام / باندیشه را سر در آید بجام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سر شهر از تاراج خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت / چو آنجاک با باد پایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسب و دربار پیل / بچین گر به زنبیلشان آید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک / ز پوینده اسبان برآورد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین / وز آنجا درآمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجائی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک / کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بیمراد
بدستوری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید / همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار / بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه برداشتی
چو بختی بپایان چین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو نیکو چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینا کشید
بهر گنج کامی در آن مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بارآور سبز شاخ
زد آن آب در سبزه آبخورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهان نو رسته از قطره پر / چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه دیبا خط مشک سای
سوادی که در وی سیاهی نبود / اگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده بخت / کزو فال فیروزی آمد بدست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
دلیران چو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریاد از باد و خاک
چو آئینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش / همه خود و خفتان پولادپوش
هوای خوش و راه بیخار بود / وگر خار بود انگبین دار بود
ز شیرین گیاهان کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد آن صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی گر او روی بر خاک داشت / بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی شد چون غرنده شیر / جهنده هژبری شکاری بزیر
شکارافکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور / شده گورچشم از بسی چشم گور
بمقراضه تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکند با نافه ناف
ادیم گوزن از سرین تا بسر / ز نیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد راه
چو ترک حصاری ز کار او فتاد / عروس جهان در حصار او فتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی / شده جوزنان گرد بر هر زنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای / بجنبید تا روز روشن ز جای
چو خاتون گوهر بخلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورده سر
جهانی چو هندو بدود افگنی / بیغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغمای خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آنخاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخور انگیختند / ستوران بر آخور علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل از ایران زمین
که بر چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

لگدکوبش زمین را ثریا کند
هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در هیچ بوم
نیامد چو او تند شیری ز روم

جبینش داغ بر روی فرمان اوست
سیه‌پوشی زنگ از افغان اوست

بدارار ساینده تاراج را
ز شاهان هند وستده تاج را

چو فارغ شد از غارت غوریان
کمر بست بر خون فغفوریان

گران ژرف دریا برآمد ز جای
ندارد در اندازوی کوه پای

برسید خاقان و زد رای بس
که بود از جهان اژدها جای بس

بهر مرزبانی خط از خون نوشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهی بنجاب و درغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عهد سپه با هم آسوده شد
دل و جان خاقان برآسوده شد

بکوه رونده درآورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرستاد و زد بارگاه

شب و روز پرسیدی از شهریار
که با وی چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست
که تا حال او باز جوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاهیست با شوکت و با شکوه

ده و دو دهش دار و دو مردمی
سر و شیلت در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش
بخلوت سخنور بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآورد نفس
نکو شد بتعجیل در خون کس

ستم از زبان عدل را سود از او
خدا راضی و خلق خوشنود از او

نیارد ز کس جنبش نیکی بیاد
نکرد و ز اندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی را بد و دستبرد
نه مردانه کو بر همیش نمرد

نکر تیزیش از جبهه آرش است
که از نوک او خاره با خارش است

چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت ببار آورد

سخن نشنود کان بنا شد درست
نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جا که رونق انگیزه کار
بخرد در شبستان و جنبه در شکار

بنخجیر کردن ندارد درنگ
شکیبا شود چون شود وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاد و بنیاد او

بمیدان شه شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خنده خیالی عجب آیدش
چو طیبت کند بطیب آیدش

فراوان شکیبا است اندر سخن
که راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون شود کینه ور
نبخشاید آنگه که باید ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای در فیلسوفان زند

تدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها

پناهش بایزد به بیگاه و گاه
نیفتد بید مرد ایزدپناه

چو در زین نشد سرو آزاد را
براسبی که طعنه زند باد را

هم آورد او گر بود زنده پیل
کم از قطره باشد بر رود نیل

پس و پیش توسن دواند چو مار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند
جهان را بلشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
نهی لشکرآرای لشکرشکن

ندیدند از هیچ خونخواره
مگر گر ضعیفی و بیچاره

فراخ افکند بارگه را بساط
باندازه خندد و چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود بر کسی
چو بیند نوازش نماید بسی

بخواهندگان گر کسی زر دهد
بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهیده از آن فره ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد
بسیچش پدید آمد و گرم شد

باندیشه جنگ بربست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام
بپای خود آید که افتد بدام

اگر با من او هم نبردی کند
نه مردی که آزادمردی کند

مراد شما را سبک راه کرد
بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان چین درآرم بدان برد تنگ
که در چین نگردید بر خاره سنگ

سپیده‌دمان کز سپهر کبود
رساند خورشید شه را درود

دبیر عطارد قلمش را فشاند
که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه درخواست آراسته
فروزان‌تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش دو نیم
یکی نیمه امید و دیگر ز بیم

نامه اسکندر بخاقان چین

دبیر قلمزن قلم برگرفت
نخستین سخن را علم برگرفت

جهان آفریننده را کرد یاد
که بی یاد وی آفرینش مباد

خدائی که امیدواریم از اوست
دل مرد چو بنده در بیم اوست

نه بیچارگی چاره کار ماست
در آب و در آتش نگهدار ماست

چو بخشش کند ره نماید بگنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهاندار بنوداد به هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست
بر آن آفرین کافرین خواه اوست

چو کلک از سر نامه پرداختند
سخن بر زبان شه انداختند

گر این نامه از اسکندر چیره‌دست
بخاقان که باد اسکندرپرست

بفرمان دارای چرخ کبود
ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان داد از آن خسرو دادبخش
که ما چون در این بوم راندیم رخش

نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم
بفرمان چسپال چین آمدیم

بدان دل که از راه فرمان بری
کند میهمان را پرستشگری

بشهر شما گر بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

بتا سپیدی گرفتیم تیغ
بدادم بخواهندگان بی‌دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم
ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز بازوی من که آفتاب بلند
سوی جلوه‌گاهش رسانم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید
بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من
بپیچان سر از خط فرمان من

دگر هیچ از اهرمن رای و هوش
بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجائی میاور که این تند شیر
درآید به پیکار شیران دلیر

بگردان پی شیر از این بوستان
ده پیل را باد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد مستان سر و داور زند

ببازو و شمشیر من روز جنگ
چو دریای خون گشت صحرا ز رنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور
چه کردم بجای فرومایه فور

دگر خسرو از نیروی بخت
بسر چون درآوردم از تاج و تخت

گرایدون که آید فریدون بمن
گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم
ز بیگانه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا نیکخواهی نمود
ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را نبود زینهار
نکشتم بر آن گفته زنهارخوار

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم نشست
که یغمائی و چینی آرم بدست

مرا خود بسی در دریائیست
غلامان چینی و یغمائیست

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین
بسی بهتر از ملک ایران بچین

چه داری تو ای رکن چین در دماغ
که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجائی فرستادن زر و گنج
اگر قصد پیکار ما ساختی
خبر ده مرا تا بدانم شمار
هژبرانم آهوی چین دیده اند
پر تیر و منقار پیکان تیز
اگر خسرو شست ایران بود
سنانم چنان اژدها را خورد
کرم ژرف دریا شود هم نورد
بهم پنجه پیل را بشکنم
چو شاهین بچنگی در آید بکار
بهر جا که نیروی من پی فشرد
اگر گوهرت یابد از نهنگ
گرائی تنت در پرند آورم
چو نامه بخوانی نساری درنگ
زبان دان یکی مرد مردم شناس
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
دو پیکر خیالی بر او بست راه
بده ساقی آن باده چون گلاب
گلابی که آب جگرها بدوست
رقیبا منا خیر در پیش کن
ندارم سر گفت و گوی کسی
تماشای گنج نظامی کند
خطا گفتم ای بی خبر رقیب
چو ما را سخن نام دریا نهاد
رها کن که آیند جویندگان

چرا با هژبران شدی کینه سنج
بخواری ز آتش برافروختی
که در سلسله مار است یا مهره مار
کم آهوی فربه چنین دیده اند
کند از شغب شنگرا ریز ریز
هم آماج این شست گیران بود
که طوفان آتش گیا را خورد
ز دریا برآرم بشمشیر گرد
شه پیلتن بلکه پیل افکنم
دهد ماهیان را ز مرغان شکار
مرا برد فیروزی و دستبرد
ز دریای من هر دو آید بچنگ
وگر نه سرت زیر بند آورم
نمائی بمن صورت صلح و جنگ
طلبکرد کز کس نبودش هراس
فرو خواست افتادن از اوجگاه
که بر شه زنم یا شوم نزد شاه

فرود آمدن چیست بر طرف راه
وگر پیش اقبال باز آمدی
سپاه از صبوری بجوش آمدند
بدرند زنجیر شیران من
غلامان ترکم چو گیرند شست
چو پرورده دود من بر نشست
چو تیر گذر بر دلیران کند
وگر کوه باشد بجوشانش
سرین خوردن گور و پشت گوزن
شما ماهیانید بی پا و چنگ
چو کین آوری کین ستانی کنم
ندیدی مگر تیغم انگیخته
درشتی و نرمی نمودم ترا
تغافل نسازی که سیلاب تیز
فرستاد تا نامه نغز برد
ازان هیبتش در دل آمد هراس
دو رنگی در اندیشه تاب آورد

چو شد سکندر کشیدن سپاه
کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
ز تقصیر من در خروش آمدند
دلیرند بر خون دلیران من
ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر نقش چین بود شد دود شست
نشانه ز پهلوی شیران کند
به پیکان آهن بجوشانمش
ندارد بر شیر درنده وزن
مرا اژدها در دهان چون نهنگ
شوی مهربان مهربانی کنم
نهنگی و گوهر برو ریخته
بدین هر دو قول آزمودم ترا
بجوشست چون ابر سیلاب ریز
بمهر سکندر بخاقان سپرد
که زیرک فش بود و هیأت شناس
سر چاره گر زیر خواب آورد
برافشان بمن تا در آیم ز خواب
دوای همه درد سرها بدوست
باندیشه خود رها کن مرا
که با کان گوهر شود هم نشست
وگر هست محتاج بیگانه نیست
که بر بستن در بود نا پسند
چو مه خیمه در خسروانی بزن
ز گنجینه گیلان شتاب آورم

جواب نامه اسکندر از خاقان چین

تو شو نیز و اندیشه خویش کن
مرا گفت و گو هست با خود بسی
بر زم سخن شادکامی کند
که شد دشمنی با غریبان غریب
درها چو دریا ببایدش داد
به بینند در شاه گویندگان

ز تشویر خاطر جدا کن مرا
گر آید خریداری اندر دست
بگو خواجه خانه در خانه نیست
در ما بروی کسی در مبند
در خانه بگشاد و آبی بزن
که فردا که برخ در نقاب آورم

بسا کس که آید خریدار من
سخن بین گرو دور چون مانده ام
که چون وارث ملک افراسیاب
همان نامه شاه برخوانده بود
نخستین چنین بد آرایش صواب
جوابی نویسد سزاوار شاه
سخنهای پرورده دلفریب
فسونی که بندد ره جنگ را
طراز سر نامه بود از نخست
خداوند بی یار و یار همه
جهان آفرین از جهان بی نیاز
روش بخش پرگار جنبش پذیر
ز گویا و خاموش و هشیار و مست
پس از آفرین جهان آفرین
ز مهر شاه کامد جهان را پدید
ز پیکار مغرب چو پرداختی
عنان باز کش کاژدها بر ره است
ترا هست چون من بسی سفته گوش
همه سروری تا بنجا گشت و بس
حضور تو در صورت این سنگلاخ
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود
شنیدم ز چندین خردمند راز
بدان تا خورند آنچه یابند خورد
ذخیره چو زان شهر گردد تهی
من از بهر آن آمدم پیش باز

نیابد رهی سوی دیدار من
کجا بودم اد هم کجا رانده ام
سر از چین برآورد چون آفتاب
در انگار حیران فرو مانده بود
که میثاق شه را نویسد جواب
سخن را در آن پایه دارد نگاه
که از مغز مردم رباید شکیب
فریبی که نرمی دهد سنگ را

مگر نقشی از کلک صورتگری
گذارنده گنج آراسته
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم
باندیشه پاک و رای درست
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز
ز ناف قلم دست چابک دبیر
حفاظی که امیدواری دهد
زبان بندهائی چو پیکان تیز

نگارنده بینشمند بر دفتری
جواهر چنین داد از آن خواسته
دمنده چنان اژدهائی ز روم
سر رشته کار خود باز جست
نویسنده چینی آرد فراز
پراگنده مشک سیه بر حریر
عتابی که بر صلح یاری دهد
دری در تواضع دری در ستیز
بنامی گز او نامها شد درست
بجود زنده و زنده دار همه
قلم در کش دیو تاریک چهر
رساننده هرچه خواهد رسید
خداوندی مطلق او راست بس
که باد آفرین بر تو از کردگار
بر ایران و توران ترا بود دست
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
منم کارفرمای این مرز و بوم
همانا که خاکی بود آدمی
وگر قطره زو باز نشناختند
فزونتر کند پیش ایزد شناس
گزین ره بدار و خردمند هیچ
ببازارگانی در آن مرز و بوم
ندارند تعظیم نعمت نگاه
چو آتش که عاجز کند موم را
نشاید ز چین توشه پرداختن

جواب نامه خاقان چین بجانب اسکندر

توانا کن و ناتوانا نواز
سکونت ده نقطه جای گیر
کسی را بر اسرار او نیست دست
کز و شد پدید آسمان و زمین
بدست تو داد آفرینش کلید
علم بر خط مشرق انداختی
فسانه دراز است و شب کوته است
یکی دیگرم من تندی مکوش
کسی نیست در خاک بهتر ز کس
دیار مرا نعمتی شد فراخ
سپاس ایزدم چون نباید نمود
که هر جا که آری تو لشکر فراز
طعامی که پیش آید از گرم و سرد
تو چون اژدهائی برخ انگیخته
که کردم از شهر خود آن نیاز

علم بر کش روشنائی سپهر
پدید آور هر چه آید پدید
بجز بندگی ناید از هیچکس
سخن راند در پرورش شهریار
ز دریا بدریا تو کردی نشست
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
سکندر توئی شاه ایران و روم
من و تو ز خاکیم و خاک آدمی
چو قطره بدریا برانداختند
بهر نعمتی مرد ایزد شناس
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج
فرستی تنی چند از اهل روم
بسوزند و ریزند یکسر بچاه
ستانی ز بی برگی آن بوم را
اگر چه بزرق و فسون ساختن

ولیک آشتی به که پرخاش و جنگ / که ایندا غ در دارد آن آب و رنگ
مکن کشتی جنبان خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
تو دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا بر تو از خسرویست
خرد مند را نیست گر رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آید عالمی چون خرد / بحکم تو هر گاه از نیک و بد
کسی کو کسی را بباید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقه سیب را خانه رس / ولی خوش نباید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزت ازین داوری
نکو رای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
جهان گرم و سردی سلامت بجوی / که گرداند از عادت خویش روی
چنان که بر فصل از فصل سال / بنجاییت خود نماید خصال
ربیع از ربعی نماید سرشت / تموز از تموزی و هر سرنوشت
هر آنچه او بگردد ببندد بکار / بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه ز ما هر یک اسکندریست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / زهندوستان آورندم خراج
هنر بر ثریا نزاد آرم بزیر / ز نم طاق خر پشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / ز من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
در این داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمانی تو مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی
در آنکار از آن کاروان چیست / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم ایدر او را بسیج / چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چو مهره برآرم از مهر و کین / بدین چین که آمد برابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / تبارک بر آن تاج کیخسرویست
و گر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بتخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از کزین کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
بداندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید در این کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همان نکته کار سازیست این
بدینگونه کاری خدائی بود / خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شوار نه سپهر بلند / بدولت گرایان درآرد گزند
میاویز با مقبل نیک بخت / که افکندن مقبلان است سخت

چو مقبل کمر بست پیش از کفش / نشاید طپانچه زدن با درفش
بیک مه کم و بیش با وی بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
درستی بود زخمها را زخون / ولی رخنه موی نازد برون
در انگوش کین اژدهای سیاه / بآرزم باید درین بوم راه
ببخشی در آن زور نفرین رسد / که آن اژدها بر در چین رسد
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامه بی کبودی نبرد
نوای جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر ساز کاری کنی / هم آهنگرا به که یاری کنی
طرفدار چین چون درانداوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
در آنکارها کاختیار آمدش / پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان رود نزد شاه
به بیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند / پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق بتاخت / سپهدار چین کار رفتن بساخت
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل درافکند زورق در آب

آمدن خاقان چین برسولی نزد اسکندر

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکر که شاه عالم شتافت / بدانگونه کان را ز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / برای رسولان قرارش دهند
بیاید پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند زپای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده برهم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند / در آنحلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
گر آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
چنین تا دگر باره ز اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بدیدار کاهش مباد / سر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در هراس است گفتار من
فرستنده من چنین دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر گفتن آنجا بود در نهفت / نباید ترا از پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی بر انجای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو بر قع ز روی سخن بر گرفت / سر آغاز آن از دعا بر گرفت
که تا سبز رویده باشد بباغ / گل سرخ باید چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سر سبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من از قاصد خود فرستاده ام / گران پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده تر شد ببازار او
بتندی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی زیبا ز زشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگرنافه مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیده کان برندارم نقاب
چه گستاخ رومی بر آن داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بیمی که دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان کی بر تابد از زخم شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من با گرفته در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه هم دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفر است کین ساختن
خصومتگری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی
وگر تیز کردم گناهی سترگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زانکه انصاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بی گناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهاندار داور است / خدایش بهر کار زان یاور است
از آن تجربت گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای تو از راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج نور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری زین محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیاده شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشوربها / مکن بر چو من بنده چینی قبا
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
پس از آن کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری هر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خودت بهرمندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها بر تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا خیل پیش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان هم که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار تخت / بدان خرمی گشت فیروز بخت
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نینگیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز هر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که من جز وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / اگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فرو بسته را استوار
ز بند زرش پایه برتر نهند / تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی اسکندر از او

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج ماند
سکندر رمش کرده بر باده تیز / ز جرعه زمین کرده یاقوت ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرده بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گل خواب را / فراموش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / ز آزار لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همیداشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهانگشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیدبانی پگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد ز زیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس ژنده پیلان که آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی / نه بیند بجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست / کز آن شهر و پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زنند / با بروی چینیان چین زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ با ساقه و تیر و تیغ / برآورده کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / باواز گفتا کدامست شاه
بگوئید کار دغا از سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قزاگند بیرون کشید

بنفرین ترکان زبان برگشاد
اگر بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

برون راند پیل افکن خویش را
رخ انگیخت پیل بداندیش را

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند همان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

وگرنه پس از آنچنان آشتی
ره خشمناکی چه برداشتی

در آن دوستی جستن اول چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه بود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی

خبر نه که مهر شما کین بود
دل ترک چین در غم چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو
ببدعهدی اکنون برآری غریو

وگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبید زیاجوج پولاد خای
سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر وی سر آید زمان
بنخجیر شاهنشهش آید کمان

ملخ چون بسر خنجر آسا زداد
بخنجک خلقی بخون باز داد

اگر سر برآری ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه

سپهدار چین گفت کای شهریار
نه پیچیده‌ام گردن از زینهار

همان نیکخواهم که بودم نخست
بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو
نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من
که خوشبوئی مجمر از عود من

بدانی که بر ما چنین دستگاه
که با چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم چنین عاجز و روزکور
که برگردم از جنگ بی دست زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگر است
ز رفعت رهی آسمان چاکر است

ستیزنده کی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری
مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز
پیاده بنزدیک او شد فراز

به پیشش یکی مرکب اندر کشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوئی پهلوانیش داد

جز آنش دگر داد بسیار چیز
رها کرد آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی
خصومت شد از خانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای
دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح تن و خود سر ریختند
بداد و ستد باهم آمیختند

سپهدار چین هردم از چین دیار
فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن حال در صبح و شام

همین بود رود و می و جاشان
همه نزد یکدیگر آراشان

چو از می بنخجیر پرداختند
بیکجای نخجیر بنشاختند

نخوردند بی یکدگر باده
بآزادی از خود هر آزاده

مناظره کردن چینیان و رومیان در صورتگری در حضور شاه جهان سکندر و خاقان چین

بیا ساقی آبی که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا درخورست

اگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را

یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ
سماطین صفها برآورد تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخواسته

در آن جشنهای با ناز و نوش
رسیده زلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کارآگهان
که زیرکتران گشته‌اند از جهان

زمین خیز هر کشور از هر چه هست
هر کشور از پیشه‌ها هر که هست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان چیره دارنگری

دگر گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کآید که اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

چو زین قصه گفتن بآخر رسید
ز چینی و رومی سخن شد پدید

بصورتگری دعوی انگیختند
بساطی بمجلس فرو ریختند

نمودند هر یک بکشاف خویش
نموداری از نقش پرگار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند پیرایش یکدگر
نگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته
حجاب از میان گرد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام
نو آئین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
در آن جفته طاق چو طاق جفت

بیکمدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اندیشه و صورتگذار
که در وی تفاوت نباشد بکار

میان دو پرکار بنشست شاه
درین و در آن کرد هر دو نگاه

نه بشناخت از یکدیگر بازشان
نه بی پرده در پرده رازشان

بسی راز از آن در نظر باز جست
نشد صورت حال روی درست

همان در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت
کزان نقش سر رشته را بازیافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی دلفراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آئینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفه چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد انداخته

در آن وقت کان شغل می ساختند
میانه حجابی برافروختند

بصورتگری بود رومی بپای
مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد
بافروزش آئینه پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هست از هنر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
که در صیقلی چین بود چیره دست

حکایت مانی صورتگر

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از او چینیان چون خبر یافتند
بر آن راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر
برانگیخت موجی از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود صد هزار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ جست
سفالین بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدان حوض زد چینیان چاه او

بر او زد کلکی بآئین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارید از آن کلک فرمانپذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده بیش از قیاس
گر از تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین آنچه بایست فاش کرامی وز آن آب زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او بدو بکر دیدند و از رنگ او
بر این ملک دیگر باره چون تاختم سخن را بجا سر بر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز برخشنده می بود رامش فروز
زمانی زمان مهرشان میفزود هم آنرا هم این را جهان میستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که کردم سوی کشور خویش باز ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام تویی قبله هر جا که سازی مقام
بکام مرکب شه کند تاختن زمانه کمان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش عجب ماند شه در وفاداریش
سپهدار چین هر زمان نزد شاه فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
اگر نسبت خاقان بفرمانبری بگوش اندر آن حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند بدان مهر خود را بمه میرساند
اگر چه فلک داشت بالاترش زمانی زمان گشت مولاترش
چو مایه ده مرد از آن شهریار نیاید که بر گیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند همه دعوی زیردستی کند
شه آنگه که با چینیان از شرف که باران نیسان کند بر صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم که بود آنگرامی در آن مرز و بوم
بشاهی چنین دستگاهی نمود که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوئی بدان تنگچشمان فراخ ابروئی
چو ابریشمه بود پیوندشان بجان و سر شاه سوگندشان
همه بر خطا امر او سر زدند دم از مهر شاه سکندر زدند

ضیافت کردن خاقان چینی شاه جهان اسکندر را و بخشیدن کنیزک بوی

بیا ساقی آزاد کن گردنم سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی فرو شوید از دامن آلودگی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را بدیدار خود شاد کن ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست مکن خرج چون روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که در نیستی بویرانه سر بد بود نیستی
در خرج چندان بخود در مبند که گردی ز ناخوردنی دردمند
جهان ز آن بگیر و بپرداز گنج که آید ز بیهوده خواری برنج
براندازه کن پای انداز خویش که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته فرو تر ز سوزن کسی بسا چشم سوزن که در تن کنی
سخن را گذار از شکر نقشبند چنین نقش بر زد بچینی پرند
ملوکانه مهمانیی سازوش جهان رسم موکب اندازوش
کشید پیشکشهای شاهانه پیش باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار فروزنده چون طالع شهریار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز ببادام و شیرینیش آگنده مغز
طرایف نه زانسان که دینارپرست یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندانکه جوهرشناس کند نیز آن ابسانی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار بخواهشگری شد بر شهریار

مصیبت بود پیری و نیستی نسخه

زمین داد بوسه بآیین پیش فرود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش کرم او برفتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکرش یکبارگی برآن خوان شدند از بر بارگی
ز زین از سر بند بگشاد بند روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب درو چشمه ای چو دریای آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست ز کافور و عنبر گلابی بدست
همایون چو فغفور بر دست راست بخدمت کمر بسته بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
بهشتی صفت بزمی آراستند در آن مائده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردنها نمودند بر باده نادردها
نشاط می قرمزی ساختند بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری غریب اوستادی و رامشگری
نواساز چنیاگران شگرف بقانون نوازی برآورده حرف
بریشم نوازان بعودی سرود بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی ز بس دادن آن نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته چینی و رومی بهم برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب یکی دست مجلس تری چو آب
ز دیباهای چینی بخروارها هم از مشک چین بادی انبارها
طبقهای کافور چینی پرند گرانمایه شمشیرها نیز چند
نکاور ستوران ختلی خرام همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز بچرخ و کلنگ افکنی تیز تاز
چهل پیل با تخت و برگستوان بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل کنیزان که در پرده آرند میل
چو زینی چنین پیش مهمان کشید خزاین پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فش و دم سیاه تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی نشیننده از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبکخیزتر بدریا ز ماهیان تیزتر
بچابکروی پیکرش دیوزاد بگردندگی گیتیش دیوزاد
بانگیزش از آسمان کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه که وا ماند از وهم در نیمه راه
فرس با رخ افکند در وقت شور فکنده فرس خیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی بنگویم سمندر وشی سمندر وشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شورین سر ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال شبه چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون کرد گرد بر گرد کش عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن شکارش همه کردن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرخان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بروغنبی کآب ازو میچکید / بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشکناب / کز آتش کمربست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرپاره‌ای / بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
بلورین تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوئی انگیخته / برو طوق از غبغب آویخته
بر آن طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دانه‌ای / که پرورد از انسان گرانمایه‌ای
نمردی بر کس ز شنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره همخوار نیست / که در خوبروئیش کس یار نیست
سه خصلت درو مادر آورده است / که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دویم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سر آید سرود
چو آواز خوش برکشد زیر و زار / بجنبند بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی از آن دلارام چست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گر که روئین تنست / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
زنانرا نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن تحفه را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
بپذرفتنش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد آن خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگرباره شه باده برکف نهاد / بر آتش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگرباره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسنجید کار / بگرویدگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز چون چرخ چوگان بدست / ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی از خود سپرد
درآمد لطیباره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکرگه عرضش بفرسنگ بود / بیابان ز نخجیر در تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای جند / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون برآمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان تاتار و زنگ / چپ و راست شیران پولادچنگ
بقلب اندران شاه دریاشکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل زنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل / ز هر جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان چو شد خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت تختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد شه چین سوی ملک باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز جیحون بگردون رساند گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان عرصه جائی دل افروز دید / نشستن بر آنجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند شد میخ مرکز قوی
ز بس نغز بیشه‌های گوهرنگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کآدمی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از فتح شادی شاه / بشارت بران برگرفتند راه
بشکرانه رایت برافروختند / بهر خانه جشنی می‌ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شه از پی پای رنج

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس و گرفتن نوشابه

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کآب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد
جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آید بشهر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
بشیراز آید دگر فرو از جای / چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد باورنگ خویش
بر آن ملک نوش آفرین بگذرد / بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان تازه هر کسی / در آن پاره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین کار میرفت اندیشه‌ای / ندارند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمربسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز دنبال گرگ
شبیخون درآورده همچون تگرگ

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
در آن بقعه کین کشتن آن کرد

جز از کشتگانی که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

ز گنجینه ما تهی کرد رخت
در از درج بربود و بسیار تخت

به تاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را

همه شهر و کشور بهم برزدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

من اینجا بخدمت شده سربلند
زن و بچه آنجا بزندان و بند

همی گر ز روسی درین روز چند
بروم و بار من رسانند گزند

نشایند کشورگشایند شهر
که خامان خلقند و نان دهر

ز روسی نجوید کسی مردمی
که جز صورتی نیستشان آدمی

چو ره یافتند آن مغان بگنج
بسی بوبهارا رسانند رنج

خلل چون در آن مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و در روم آورند

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

بفریاد خوان گفت فرمان تراست
مرا در دولت آنچه در جان تراست

همی بینی که چون سر براه آورم
چه سرهای روسی بچاه آورم

برآرم سر از شور افکنی
که با شیر بازیست گورافکنی

اگر روس مصر است نیلش کنم
سراسیمه در پای پیلش کنم

نه در غار کوه اژدهائی هلم
نه از زهر دارو گیاهی بلم

گر از گردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین چو از بدگمان

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از نی برآریم قند

بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شکوفه دهد از درخت

ازین ره چو برداشتم ترک و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم در آن مملکت چند جای

بجنبش گراینده شد رخت من
سر زین من بس بود تخت من

دوالی چو دید آن پذیرفتگی
برآسود از آن خشم آشفتگی

بدربند آن ناحیه ره نیافت
بقهر و الها سوی دریا شتافت

بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته بادا آن پی شوم را

در انبار آگنده خوردی نماند
همان در خزینه نوردی نماند

همان ملک بروع برانداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

ز چندان عروسان گیتی بپای
نماندند یک نازنین را بجای

اگر من در آن داوری بودمی
ازین یاوه گفتن برآسودمی

اگر داد بستاند از خصم شاه
خدا باد یاری ده دادخواه

چو زینگونه بر گنج ره یافتند
شتابنده زافسانگر بشتافتند

همه رهبر ناتند چو گرگ و شیر
بخوان نادلیرند بر خون دلیر

اگر بر خری بار گوهر بود
بگو هر چه بینی همان خر بود

به بیداد کردن برآرند مال
ز بازارگانان ستانند مال

بشوریدن شاهنشه از گفت او
ز بیداد بر خانه و جفت او

فرو برده سر تیره چون چشم مار
وزان تیرگی سر برآورد باز

ازین گفته باشند از بگذری
تو گفتی و باقی ز من بنگری

چه دلهای مردم برآرم بهوش
چه خونهای شیران در آرم بجوش

نه برطاس مانم نه روسی بجای
سر هر دو را بسپرم زیر پای

براندازم از کوهشان ورنگ را
در آتش فشانم همه سنگ را

گر این کین نخواهیم از شیران روس
سکم من نه اسکندر فیلقوس

همه برده را باز جای آوریم
شتابنده را زیر پای آوریم

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر
برون آورش چون موی از خمیر

بسختی در از چاره دل بر کمیه
که گردد زمان تا زمان چرخ چرخ

ز کوه گران تا بدریای ژرف
بآهستگی کار گردد شگرف

چو زین داستانم رسید آگهی
پر از تخت من باشد از من تهی

نخسپم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه

بلب خاک را عنبرآلود کرد
بچهره زمین را زراندود کرد

بیا ساقی آن باده دستگیر
که از خود دلش نیست کس را گزیر

بیار آن جگرگوشهٔ آفتاب
که هم آتش آمد گهر هم آب

رسیدن اسکندر به دشت قفچاق و طلسم ساختن

دو پروانه بینم برین طرفگاه
یکی روسفید است و دیگر سیاه

فروغ از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را

که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس

که جنبش درین کار چون آورم
کزین عهده خود برون آورم

سکندر بر آن خنگ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست

سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او

بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نبود در آب و خاک

بیابان همه خیل قفچاق دید
در و لعبتان سمن ساق دید

همه تنگ‌چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب

سپاهی عرب پیشه تنگ یاب
چو دیدند روئی چنین بی نقاب

کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بدان لعبتان دست بازی نکرد

پری پیکران دید چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

یکی روز همت بدان کار داد
بزرگان قفچاق را بار داد

بپیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی

سر از حکم آن داوری تافتند
که آئین خود را چنین یافتند

ولی روی بستن ز میثاق نیست
گر این شیوه آئین قفچاق نیست

چو در روی بیگانه نادیده به
حجابت به بر روی پردیده به

عروسان ما را است این حصار
که در حجله کس ندارند باز

کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب

بلی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آئین خود نگذریم

حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

که این خوبرویان زنجیرموی
دریغست کز کس نپوشند روی

بگرد دو پروانه شمع کس
که پروانه ما بخوانند و بس

گذارش کن فرش این سبزباغ
چنان بر فروزد فروغ از چراغ

نخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه با خود برانداختن

دگر روز کین نور سجاده رنگ
ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

ز جوشنده همچون جنیبت جهاند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

بیابان خوارزم را در نوشت
بجیحون درآمد بیابان گذشت

در آن تاختن بود بیخواب و خورد
گذر بر بیابان سقلاب کرد

بچهره چو آتش بعارض چو آب
فروزان‌تر از ماه و از آفتاب

نقابی نه بر تخته رویشان
نه باک از برادر نه از شویشان

ز تاب جوانی بجوش آمدند
در آن داوری سخت‌کوش آمدند

چو شه دید خوبان آن راه را
نه خوب آمد آن قاعده شاه را

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن زن بود بیگمان مرد مرد

پس آنگه شهنشاه بنواختشان
بتشریف خود سرافراختشان

اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشت‌بانان شوریده راه
شنیدند یک یک سخنهای شاه

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم
بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم

گر آئین تو روی بستن است
در آئین ما چشم بر بستن است

دگر شاه را باید از ما درشت
چرا باید شرم دیدن روی درشت

برقع مکن روی این خلق ریش
تو شو برقع انداز بر چشم خویش

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بدو جان دهد

چو بشنید شاه این زبان‌آوری
زبون شد زبانش در این داوری

بفرزانه آن قصه را گفت باز
در چاره خواست از چاره‌ساز

و بالست از این چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را

چو بازیم تا زرم خوئی کنند
ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند ازو سرگذشت
هر آن تن که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده رو نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست
وزو هرچه درخواهم آرد بدست
جهاندیده دانا به نیک اختری
درآمد بتدبیر صنعت گری
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست
بزور و بزر یکبیک کرد راست
نوآئین عروسی در آن جلوه گاه
برآراست از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آنکس که دیدی در آزرم او
شدی روی پوشیده از شرم او
در آوردی از شرم چادر بروی
نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز قبچاق رخساره بست
که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار
درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش
درین سنگ بینند و یابند هوش
چنین گفت دانای بیدار بخت
که قبچاق را دل چه بشکست سخت
بر آن چونکه سیمین و سنگین دلند
بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد رخششان
از آن نرم گردد دل سختشان
که روئی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن
نگوییم که رمزی نهانیست آن
بیا مردی آن طلسم بلند
بر آن رو بها چون نشد روی بند
ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابی فروزنده پیرامنش
هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست نا ریخته
یکی پشته گردش از چوب تیر
چو باشد کیا بر لب آب گیر
زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رسد با گله
کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند از اوج بلند
نمانند یکموی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که کاهی گر گرد و که باز کرد

مصاف کردن اسکندر با روسیان

بیا ساقی آن کوه پوشیده روی
بمن ده که گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی ز ناپاک پلید
بکران چنین دست باید کشید
دگرباره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند
ازین کار تاریک اهرمنی
گهر من که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن روانند ازین پیکران
گذارنده شرح این مرزبان
گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند
که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج
بیابند راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد ز بدخواه تنگ
هنربران بکین بر کردند جنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از فلک تا سپاه
برآسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکر گهی
کشیده بگردون درو درگهی
جهان از رایت چو طاوس گرد
سراپرده را در سوی دشت کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رائی کند
چو کوهه زنند کوه را پی کنند
دلیران شمشیر زن بیشمار
بر دم گرازی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر
در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر
ز موئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند اژدهائیست این
جهان را ستمگر بلائیست این
ز لشکر یکی کوه با وی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش
که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن
نه لشکر که آشوب لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون درین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بگردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه
بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
از مینو زمین تا بقبچاق دشت
زمین را ز تیغ و زره در نوشت
سپاهی بخندید انکه لشکر شناس
باندازه آن ساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس
که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج
همه سر بسر کاردانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان
چنین نازنینان ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالشگری
نخفته شبی کرده چالشگری
شبانگه ببوی خوش انگیختن
سحرگه بشربت بر آمیختن
جگر خوردن آئین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد
همه خرد و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داد مال اینچنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب
گر افتد بر ایشان سر سوزنی
دهن را گشایند چون روزنی
بتدریج و تقویم جنگ آورند
سخن در حساب و درنگ آورند
نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد
ز رخته کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله آریم یکره بجای
بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز
فریبی شنیدند ازین گونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم
بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ
نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم
بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از سنان سوی خنجر کشیم
بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد بتدبیر جنگ
ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن
بتدبیر بنشست با انجمن
یکی هست زین جمله با تاج زر
بدنیا بیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه
تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور
جهاندار جهان نازنینند و حور
درو درکه از گوهر و گنج پر
بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته
قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دال خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش
سراپای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختری گرد ماه
قدر خان ز چین گورخان ز ختن / ز پس اژدهای ولید از یمن
دوالی ز انجار و هندی ز ری / قباد و صطرخی ز خویشان کی
زریوند کیلی زمارندران / نیال آنکه از کشور خاوران
سپند از خراسان و فور از عراق / پریسال زارمن برین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نه چندانکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نداند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی / نیاید مردی و مردافکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلیحی و سازی ندارند چیست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باید بریدن سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بند البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد / ز من جان بهمسر دو جا هم نبرد
بکیدی که با کید در ساختم / بپای خودش چون در انداختم
رمردانگی فور کافور خورد / چو با لشکر فور کردم نبرد
کمانم چو بر زد بابرو گره / شه چین کمان را فرو کرد زه
دگر خسروان را به نیروی بخت / چگونه برآوردم از تاج و تخت
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
ز پیکان ترکان این مرحله / توان تخت بر پای روس ار چه
بسا زهر کو در تن آرد شکست / بر هری دگر بایدش پای بست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

شنیدم که از گرگ روباه گیر / بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند ۷
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاروان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین گرگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
بنودیم از این پیشه سست کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با خود چو یابیم حال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل مبادا که باشد کسی
در اندیشه میبود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرها به پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / لشکر فکاری عمل یافته

رسیدن اسکندر بروس و جنگ کردن

بده تا در ایوان یارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم
بیارای جهان دیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش این سبز خنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف جوهر فروش / سخن را بجوهر درآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پرکنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع ثروهی ستاره شمرد
زمین فرش سقفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون / به بسیاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ در رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگجای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورده میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورده مانند کوه
دوالی گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان فغفوریان یکسره / علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پره بر گشتن بیقیاس
به پیش اندرون پیل پولاد پوش / پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید / کمر بست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بنحر ز ایشان براست آراسته / ز چپ بانگ برطاس بر خاسته
الانی زبس ابسوی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
غریویدن کوس کرد و شکاف / زمین را در افکند پیچش بناف
همان ماهی ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان در آورده زور
سهیل یمن سینه تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان
لگد کوبه گرزه هفت جوش / برآورده از کاو گردون خروش
بلاور بگاور سر نقره گون / ز نقره برآورده کاو رخون
خدنگ بسیر کرده ز آهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون ریز دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خورد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / برو رسته صد چوبه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گل خون برآرنده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز / بجز دنگشی کرده گردن فراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس / تکاور شده زیر شیران سموس
نیرزید با کمترین روسیی / فلاطون بنجا فلاطوسیی
همان روسی رایت افراخته / نمانندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت / بضیق النفس کار گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآورد گاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود / بنام آوری جوشتن را ستود
که برطاسیان را درین خام چرم / ز برطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم در لب جویبار
چو شیران بغرخاش خو کرده ام / نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور / بچالاکی درم پهلوی نره گور
همه خون جامت نوشیده ام / همه چرم خامست پوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف
بباید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گرد و زموم
تنش را و یزدان آن رهنمون / که بخشایش آرد من بخون
کسی کو زند بر سر ابرو گره / کفن تیغ که پوشند بجای زره

ز قلب ملک پیش آن تند مار
فرو رفت جوشن دری ترک وار
بپرخاش گردن گشادند جنگ
درآن پویه کردند تختی درنگ
ز شمشیر بر طاسی خشمناک
جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومئی رفت و هم خاک دید
که بر طاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بقتل آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام
بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست
بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای
سر تخت کس در نیامد بپای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش
بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان بانگ بر زد بر الماس را
که سر در سم افکند بر طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر
بگردن در آورد روسی سپر
درآمد بنا رود چالش کنان
بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان پوستی خورد باز
که روسی سر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم
بهم افتاد تا بر هم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز
چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بست ازو روسیان را نفس
نیامد دگر سوی پیکار کس
با آنکه تافت هندی عنان
بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش
سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه
بزرگها نشاندند بر پایگاه

مصاف دوم اسکندر با روسیان

دگر روز کین ساقی صبح خیز
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان
گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند
بشیر افکنی در شکار آمدند
نوای جگر تاب فریاد زنگ
ز سر مغفر و پر و از روی رنگ
همان کوس رویین گرگینه چرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش درافتاد بیخ
فکند آسمان نعل خورشید میخ
برون شد ز ایلاقیان سرکشی
سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان
ز تیغی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلش نرست
دلیران ازو بددلی یافتند
سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه
برون آمد از پرده قلب گاه
بر اسپی بخاری ببالای پیل
خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت
بسم جام بر دست چون ساقیان
نه از باده از خون ایلاقیان
بهشت این و بر مرکب افشاند ران
بر افراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای
درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد مست
ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر زان گروه
بران کوه کن راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد
چنین چند کرد و بکش از دست شد
سرانجام کاران سر انداختن
غروریش داد از سر افراختن
ز پولاد درعان الماس تیغ
بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نماز دگر
بمیدان نشد زو مبارزی دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قدر در بنا گوش زد
ز روسی سواری درآمد چو پیل
رخی چون بقم چشمها همچو نیل
برو خواست از رومیان هم نبرد
همی کرد مردی همی کشت مرد
بدین گونه خیلی بخون درکشید
تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای
نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی برومی چنان دست یافت
ز کوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت
تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت
درآن معرکه تیره بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار
برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته
نه تیغی نهنگی درآویخته
حریر تنش در قزاکند زرد
کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست
یکی چرخه به چار پهلو بدست
طریدی درآورد و با روس گفت
که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز زیوند مازندرانی منم
که بازی بود جنگ اهرمنم
چو روسی درو دید و در پیکرش
ز ضرب انگشتین درآمد سرش
نشد آگه که در گشت ناورد او
نباشد چو او مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش راند
هزیمت همی رفت چون تندباد
رها کرد چرخه به سوار دلیر
پس پشت او پشت بر کرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت
برون شد ز سینه سنان خار پشت
ز نیزه‌ی که شد مرکب بادپای
رساند آن تن سفته را باز جای
بر و خویش و بیگانه بشتافتند
صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدند کان اژدهای ببرد
صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس
ز بر طاس رومی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
برون رفت روسی چو یکباره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام
که چون پیلتن کرده بر روی خرام
دو شمشیر زن درهم آویختند
ز هر سوی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش ز زیوند گرد
بیکزخم جان ستیزنده برد
چنان تا زه رویان گردن گرای
درآورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال از آن شیر تند
که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن بیفراخت ترک
چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها
سر بارگی کرده بر روی رها
ز زیوند چون دید کامد هژبر
بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرگار مرکز نورد
یکی دیر جنبش یکی زود گرد
یکی گرد بر گرد هم تاختند
بسی زخم چون آتش انداختند
نغلتید یکی بر یکی کامکار
ز پیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زر سوی خاک
برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشیده چو بر خصم خود کام یافت
بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل
که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او
بشهری که باشد سزاوار او

مصاف سیوم اسکندر با روسیان

دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون
علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر
ز هر بیشه‌ئی سر برون زد هژبر
نفیر نهنگان درآمد باوج
ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر
درآمیخت شمشیر و بربست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد
برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال هندی ز دست
سر و یال روسی بهم درشکست
دگر خواست با او همان رفت نیز
بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخ بنام
هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده تختی بدوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را کمین برگشاد
هم آن نیزه بر دوش تختی نهاد
دو تختی درین شد بهم تختشان
درانداز شد آویزش تختشان
چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی تخت بدخواه او
برآورد تختی و زد بر سرش
سر شراز در ریخت بر پیکرش

چو برق از سر خصم خون درکشید
ازان سرکشی سر که بر کش کشید

ز کردان ارمن یکی تند شیر
بجستن و بیدل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شرو بنام
بجنگ آزمائی و مردی تمام

نهنگی و تیغی برافراخته
ز تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش
برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر و شروه شمشیر تیز
که گرد از رهش مرغ جانش گریز

ازمینو کمر بسته گردنکشی
برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود
بشیری کجا کرد با شروه سود

چو خصم قوی دید گردنکشاد
بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه بگرداند چو کوه
درآمد گرو عالم آمد ستوه

یکی ترک روی آهنین بر سرش
که پیکار میرنجت از پیکرش

قبای ز زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان
ز دنیا نداد ش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد
گران شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن در آن پای لغز
بسم سمندش بسائید مغز

بسی کرد ناورد از گردنکشان
رواز سر دهری یخ برنشان

دوالی چو دید آنچنان کردنی
ز گردن هما کرد گردن زنی

بپیچید و پیرایه جنگ خواست
بسیج شدن کرد بر جنگ راست

بتارک درآورد روی آهنین
یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهرآب دار
کمندی چو زلف بتان تابدار

فرو برد افکند بر گستوان
بزین اندر آمد چو کوه روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دبستان درآمد بکوی

جرم چون درآن قرز بیننده دید
دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش در باز گشت
بناچار بر مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر
دوالک همی باخت با تند شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال
بپیچید بر خویشتن چند دوال

بسی حرف در بازی انداختند
ز زحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بسته چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوال کمر

گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد آنکوه پولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست

ز زخم دوالی دوالی چشید
بنه سوی رخت برادر کشید

برین گونه آن کوه پولاد پشت
بسی گرد لشکرشکن را بخست

یکی روسئی نام او جودره
که شیر از رخش بود آهو بره

درشت و تنومند زور آزمای
بتنها عدو بند و لشکرگشای

ز گردن بسی خون درآویخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر سخت کرد
بجنگ دوالی روان کرد تخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز
گره بسته شد پا برادر گریز

بسی حربشان رفت با یکدگر
ز کار آگهیشان نشد کارگر

برآورد روسی گذارنده تیغ
بران کوه پولاد زد بیدریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
بدریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای
عنان دردی کرد و شد باز جای

بزین آمد از اسب و سر بار بست
دلشاه ازانکه شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوش دارو بر آن زخم گاه

نوازش کند تا به آهستگی
دوالی بآسایش از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی پرند
سرم درآمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس برداشتند
بکس گرد خنجرگاه نگذاشتند

چو خورشید برزد سر از برج نیل
فروشست گردون قبا را ز نیل

مصاف چهارم اسکندر با روسیان

دگر باره شیران نمودند شور
ز که ران همه دشت گردیده گور

بغلغل درآمد جرس بادرای
بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جودره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
درآورد جنگی نبارود گاه

بسی چابکی کرد بر جودره
نیرفت بر کار زخمی سره

هم آخر در ابرو یکی چین فکنده
سر جودره بر سر زین فکنده

برآورد از افکندنش کام خویش
سپردش بنعل سرانجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد
تهی کرد جا از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام
بمردی درآورده در روس نام

چو سرخ اژدهائی بپیچید کی
همه بر بلاکش نسنجید کی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
که از کوه در سستی آرد خروش

ورانداوریهای بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خونش اندام را
چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک برداشت گفتا منم
هزبری که زین گونه شیر افکنم

مرا مادر من که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم طوس خواند

کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره

ز میدان نخواهم شدن باز جای
مگر لشکر برادر آرم زپای

شه از کشتن هند و از زخم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کار و عنان سوی جنگ
دگر باره در غرمش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه در کینه خواه

روان کرده مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

از آنجا کمینها که میکرد چست
برابر شده دست بدخواه جست

بران روسی افکند مرکب چو باد
بتیغ آزمائی لعبل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد بر دامنش

از آن شیردل تر سواری دگر
درآمد بر خاش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افکنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت
بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهن و سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد کیش او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد
بچابکسواری عنان باز داد

بهر حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده
بر آن دست و تیغ آفرین خواسته

بدینگونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش در آن خارها

فلک تا نشد بر سرش شکسای
نیامد ز ناورد که باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی برآورده سر سوی ماه

سیه کرده بر شبروان راه را
فرو برده چون اژدها ماه را

سوار شبیخون برانداختن
برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان
کز انشاختنش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیردل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهریار
گر امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا که گر روی او دیدمی
صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوئی کرد و خلقی بخست
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین
که بادا بر آن شیر مرد آفرین

مصاف پنجم اسکندر با روسیان

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ
برآورده یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهائی بزیر
یکی کز صفتها و مردی بدست
که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی جست و میکشت مرد
ز گردون گیتی برآورده گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر
برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان از زهی برزد از چرم خام
بشست اندر آورد یک تیر خام
بنیروی دست کمان گیر او
بیفتاد الانی بیک تیر او
دگر ره یکی روسی گربه چشم
چو شیران با برد در آورده خشم
سلاح آزمائی درآموخته
بسی درغوا پاره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ
بنوبر آزموده خطرهای جنگ
پذیره شده شورش جنگ را
بحیفی برافکنده شبرنگ را
بتنهائی آن پیشه ورزیده بود
ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیردل دم برآورد خوش
شکاری ز نیرون بود شناختش
سلاحی براو دید بیش از نبرد
جل و جامه اش بهتر از اسب و مرد
بیکضرب جان از تنش برکشید
ز تیره زحش برق اندر کشید
دلیری دگر جنگرا ساز کرد
بهر تیری دگر جان از او باز کرد
دگر روسی بست بر کین کمر
همان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر کز شست او شد روان
به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آنسوار رسبهی
زده پهلوان کرده میدان تهی
دگر باره پنهان نپیچند کان
بیامد بجای نشینند کان
چنین چند روز آن نبرده سوار
بپوشید کی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس یا دگر بار کی
که با او برون فکند بار کی
بجائی رسیدند کز بیم و تیغ
پراکنده کیشان درآمد میغ
شکیبی نبا بوس پیاختند
خیالی بنیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر
برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته
ز شبنم هوا طره برخاسته

مصاف ششم اسکندر با روسیان

ز لشکرگه روس بانگ جرس
بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف چون دلیران روس
دلیران قلب آراسته چو عروس
کهن روستنی درآمد بجنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه
ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
درستی که چون پنجه را گرم کرد
بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از نهیب خون آمده
ز دو پهلو زره فزون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او
دراز و قوی همچو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله
جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه
زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سر بخم
گران کوه را سر کشیدی بهم
زمینی که بد خلقت خام او
سخن بسته کیفیت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار
نکردی بر او تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره
فرشته کشتی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور
فکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکار دگر
گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر روانشد بنیروی دست
بسی خلق را پا و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست
بکار مصاف اندرون تن بتیغ
درآمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان
گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر
بهم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت
تنی چند از نامداران بگشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست
دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد
که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز
سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن
سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود
که در جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او
همه با سلاحان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست
وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسند کان اهرمن را شناخت
بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم با و حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است
که از راهش چو موئی ز باریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین
ز ترکیب خاکی برون زاهنین
نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ رو بند و پیروزه چشم
ز شیران تند است هنگام خشم
چنان پرورش مند و افشرده کام
که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند
جز این مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرده ز ایشان یکی
مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود هر یکی را هر آن مایه میش
گرانمایه بسازد اسباب خویش
بنیروی شیم است بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس
سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه
نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن
سروریست بر رسته چون کرگدن
اگر با سر و نشان نباشد سرشت
چه ایشان بصورت خروشان زشت
کسی را که آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب
برون در فشاند بشاخ بلند
چو دیوی بجنبند در آن دیوبند
چو پیلی بشاخ برآویخته
یکی اژدهائی آویخته
نخسپند شبانروزی از بیخودی
که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شتابان برو بگذرند
درآیند و آویخته بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن
بپایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت
کشندش بسجاده مردار درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی بر عدو
گر آن بند را بر تواند شکست
کشد هر یکی را بیکضرب دست
وگر سخت باشد در آن خستگی
بروس آورندش بآهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند
وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه
گشایند از دامشان دانه
دگر جنگ افتد بناچارشان
بدان زنده پیلست پیکارشان
کنندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد او چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان درکسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای لغز
درآند از آن مانده شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوب تیری بیک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند
سر دیو بر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر
سیاهی بخاور فرو برده سر
سپه را بیاراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو

مصاف هفتم اسکندر با روسیان

سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگچشمان چین
شده تنگ ز انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر   چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس روس   برآشفته چون توسنان شموس
بتیره هم آواز شد باد راسی   چو صور قیامت دمیدند نای
زغاریدن کوس خارا شکاف   پراکنده سیمرغ در کوه قاف
زفریاد خرمهره و گاودم   علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری   که دولت کرا میکند یاوری
بهمان اهرمن روی درخیم رنگ   درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز   نشد پیش او هیچکس رزمساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه   درآمد چو شیری به ناوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب   گر و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان نیز مرد   همان است کانجنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او   که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی   شکسته شود پیش او هر سمی
سوار هنرمند چابک رکیب   بر آتش ده انگشت زد بی حسیب
و رشته صفت گرد آن پوچهر   همیکشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد   بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو درخیم را نامد از تیر باک   زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ   برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر هیون   تمام از جگر گوشه جستی برون
زسختی که تن را بهم درفشرد   بدان خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولادتر   بران گشتنی هم نشد کارگر
سیم همچنین خشت بروی شکست   نشاید بخشت اژدها را ببست
چو دانست کان دیو آهن سرشت   نیندیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جگرسوز را برکشید   سوی اژدهای دمنده دوید
زدوش بر کتف گاه و بردش زجای   چنان کان ستمگر درآمد زجای
دگر باره برخاست از زیر گرد   بسختی درآویخت با هم نبرد
زسوزندگی راه نخشش گرفت   همان اهرمن کار نخشش گرفت
ز زینش درآورد چون تند شیر   ز بارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ   بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نغز آمدش   چو رومی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو نشان دید و دامنش   رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد   ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آگه از رشته گرفار دیو   ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت   کز اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن تیره کی شاه لشکرشکن   بپیچید چو مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه   بخشم آورد اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل   بران اهرمن راند چون زود پیل
ز قاروره بر کوه شد کارگر   نمیکرد حربه بر او رهگذر
چو دید اژدها پیل سرمست را   گشاد اندران خیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای   بخرطوم بستش درآمد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او   که زندان او شد بر و بوم او
خروشید خرطومش از جای کند   بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از بیم آن بازی هولناک   بترسید کافتد سپه در هلاک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت   که دولت زمین روی خواهد نهفت
مرا نیز برتافت ادبار سخت   وگرنه چه جستم این کار سخت
بلای آسمانی چو آید فراز   سر مار نیسان بپیچد ز ناز
مرا نیست آسایش از تاختن   بخواهم درین عمر پرداختن
تگ و تاب شاهان بود اندکی   تگ شیر در سال باشد یکی
دلش داد فرزانه کی شهریا   شکیبائی آرد درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست   چو تدبیر داری بشمشیر هست

اگر پاره بر سنگ خارا شود   بتند پر تیغ آشکارا شود
چو یاری کندی با تو بخت بلند   چنین فتنه را صد در آری به بند
وگرچه یکی موی از اندام شاه   بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز   که چون شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و بنیروی بخت   درآید بچنگ این تنومند سخت
جز آن نیست کان پیکر سخت چرم   ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زنگ رویینتن است   توان کندن از جاش گر بهمن است
نباید بر او زخم راندن بتیغ   گر آهن بگردد پراکنده میغ
سر شیر اگر در کمند آوری   بخم کمندش به بند آوری
کزش می نشاید بشمشیر کشت   که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر   برو خواه شمشیرزن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس   خدا را پذیرفت بر خود سپاس
به پیروزی خویش دیدار خدای   بر آن خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود   ز سبز آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست   عنان کرد سوی هم اندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه   چو ابر سیه کو درآید ز کوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ   که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدوبند را شهریار   درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را   زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند   شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر دوید
بغلطید آن شیر نخجیرسوز   چو آهوبره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست برد   ز افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکر که شاه فیروزمند   غریوی برآمد بچرخ بلند
نبیره چنان شد در آن خم می   که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ   باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان   سپردش بزندان اهریمنان
دل روسیان از چنان زور دست   بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون که از زنده موم   بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد   در خرمی بر جهان باز کرد
بنوشنده شد ناله چنگ را   بکف برنهاد آب گلرنگ را
به پیروزی بخت میکرد یاد   نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج   تر از روی کافور شد مشک سنج
همان مشک بر باده میخورد شاه   همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد   گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت گنج   بخواهنده میداد دیبا و گنج
درآمد با فسانهای دراز   زهر سو نشستی پژوهنده باز
از آن تیغزن مرد چابکسوار   سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این بی وفا هم ببرد   ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان   برون آوریمش ز خم سنان
وگر رفت از آن فتنه هم بگذرم   چنان به که بر یاد او می زنم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم   ز زندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان هندی بی زبان   بیاید برامشگر مرزبان
بفرموده شاه آن دیوبند   برامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه   فرو پژمریده در آن بارگاه
بزاری بنالید از آن خستگی   شفیعی نه پیش از زبان بستگی
از آن روز دیده تن زورمند   بفرمود تا برگرفتند بند
بپا گردش آن شاه آزاده مرد   همی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی بیامد بر آن شوربخت   بغلطید چون سایه در پای تخت
گر توسن دلی گرچه با کس نساخت   نوازنده خویشتن را شناخت

از اینجا سراسیمه بیرون دوید
چنانشد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو در آن
نشان سخن بازجست از سران

که این بنده از باده خوشناد گشت
چنان شد ز ما دور کآزاد گشت

بزرگان دولت در آن جستجوی
فتادند از آن کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار
سوی خانه خویشتن لعبت بار

شه از هرچه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

در آن مانده کین پرده نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت
از آن آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو بختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست

با آزرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه
دگر باره بیرون نشد از بزمگاه

عجب ماند خسرو که این کار دید
نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت بسر درکشید آستین

چو شه دید در خنده کآن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن برگ خرگاهی آورد دست
شکنج نقابش ز رخ بر شکست

چه دید آفتی دید از اندیشه دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ دست آمده
پریوار در شب بدست آمده

بهشتی رخی دوزخش یافته
ز مالک بر رضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته
وزو سرو گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداخته
نگاری ز روحانیان ساخته

لبی و چه لب شور بازارها
در و قند شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او
تماشا که گل بنا گوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید
صنم خانهٔ در نظرگاه دید

نگاری کنیزی شکرخنده یافت
که خود را بآزار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی حصار
ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها گرو دین بود
بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب ترکه بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدین داستان رهجوی

پرستنده خوب صاحب نواز
نوازش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان
که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشورگشای
که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکاراترست
ز دولت دلت بادا آراست

رهائی تو روز امید را
فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن
یکی تاجور شد یکی تیغزن

تو آن آفتابی درین روزگار
که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی
چو رزم آزمائی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی اندسترس
که با آب حیوان برآرم نفس

گر از زهره کاینجا کند ناله زیر
که گر زهره باشد گذارد ز شرم

سفالی که مارا است ناسفتنی است
چو گوئی بگو آنکه گفتنی است

من آشفته کوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
که در ماست آئینه جادو نهفت

ملک کاین سخن را گران دید شاه
که کرد از سر خشم بر من نگاه

مرا از پس پرده خاموش کرد
بیکباره یادم فراموش کرد

من از دوری شاه تنگ آمدم
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بآوردگاه نخست
باقبال شه آن هنرهای چست

دویم روز بانگی برآهم زدم
یکی لشکر از روس برهم زدم

سیم روز چون بخت یاری نکرد
گرفتار دشمن شدم در نبرد

ز دشمن نهنگی کمین تاخته
ز خشم خدا صورتی ساخته

نکشت آن نهنگ ستمگر مرا
برد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر
که این گنج را بسته دارد بسر

دگر ره سوی گنج پرواز کرد
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن
چو پیلی فکندش در آن انجمن

ز پیروزی شه در آوردگاه
سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دد میکشد
فکندت بلا را بجود میکشد

بنوعی ز پیچش نکردم رها
که ناکشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت پیروزمند
کز آن گونه دیوی درآمد ببند

همه روس را دل پر از درد شد
گل سرخشان خیری زرد شد

چو غول شب آئین خود ساز کرد
ز زه بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته شد گونه بر دست و پای
مرا در یکی خانه کردند جای

من بر شده لشکر دیده بان
همه ناخوش آهنگ و ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
بگوش آمدم های و هوئی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ
بر آن سنگساران ببارید سنگ

رقیبان گنج شب پاس میداشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از تن بکند
همی کند و بر دیگران میفکند

ز بس کله سر که برکنده بود
یکی کوه از آن کله آگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت
همه بندم از دست و پا برگرفت

بپائین که تخت شاهم نشاند
ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون چو گنج
بشادی کنون گرد خواهم بسیج

زر آن گنج که زیور بود پای او
نه زندان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب
که بینم من این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود بازگفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

بزد بوسه بر حلقه نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او

گرای ره گلبرگ نادیده گرد
بمهر خداپیکری درنورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم
که زیبای رزمی و دیبای بزم

بپرخاشگه جانستان دیدمت
تو دیدست و چابک عنان دیدمت

برامشگهت نیز بینم شگرف
حریفی نداری درین هر دو حرف

حریفت منم خسرو نواز زود
دلم تازه گردان ببانگ سرود

پریچهره برخواست بنواخت چنگ
کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوائی زد از نغمهای نوی
نوائی سرودی سر پهلوی

که شاها خدیو جهاندار را
خردمند خوبا خسروپرورا

سرت سبز و از سرزنش دور باد
دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی و پیروز رای
توانا و دانا و کشورگشای

کمربست جانت بآسودگی
قبای تنت دور از آلودگی

بهر جا که روآوری از نیک و بد
پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر بکامت شود
همه ملک عالم بنامت شود

سرآغاز کرد آنگهی راز خویش
بزد سوز خویش اندر آن ساز خویش

که نوشین درختی برآمد بباغ
برافروخت مانند روشن چراغ

کهی بود در بوستان ناشکفت
همان کسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کاید از صید شاه
سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند ز باغ سفید
کهی لاله چیند کهی مشک بید

گل شه ندارد فراغت بباغ
که بارد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی
چرا رایگان اوفتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل نالهٔ بیدلان برکشید

خوش آوازی نالهٔ چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او

که روئی چنین نغز گوئی چنین
حرامت مباد آرزوئی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ز ساقی می دادنی دل نهاد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش
شهنشه بیکدست ساغرکشان
در آن رسم کائین او دلکشست
در آن آرزو گاه بی دورباش
بیا ساقی آن نکهت عبیر
بده تا مگر جان برآید بچنگ
دماغ زمین از تف آفتاب
سر از خواب برزد شه تابناک
ز یاری ده خود درآمد وری
نهادند او زنگ بر پشت پیل
بران پهن دریای صحرا شکوه
ز دیگر طرف روسی سرفراز
بعکس سر تیغ و برق سنان
ز پولادی تخت گردن شکن
نهیب بلارک ز پرهای مور
سم پا و پایان ز خون چون عقیق
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
چو سوسن سنان دیده را دوخته
ز بس کشتگان ریخت بر گرد راه
برآمیخته لشکر روم و روس
چگونه بود پیل پولادپوش
بهر تیغداری که شه باز خورد
بر بیزوی بازو و زخم رکاب

از آن آرزو آرزو خواه گشت
که ره توشه از بهر منزل نهاد
بدان نوش لب داد کهای نوش
بدست دگر زلف دلبرکشان
می تلخ با نقل شیرین خوشست

دگر ره توقف پسندیده داشت
یکی جام زرین تر از باده کرد
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
کهی بوسه دادی لب جام را
چو نوشین می اندر دهان ریختند

که تاراج بدخواه بر دیده داشت
بیاد رخ آن پری زاده خورد
ببوسه ستد جام و با بوسه داد
کهی لب گزیدی دلارام را
بخوش خواب نوشین درآویختند
نکردند جز بوسه چیزی تراش
که رنگش ز خون داده دهقان پر
جهان چتر شب را ز قم درکشید
چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
ز باد از لشکر آزمایش نمود
کمر بست و زد دامن درع چاک
برآراست سالار گیتی فروز
ز پولاد بستند ره بر غبار
دماغ از تف مغز جوشان شده
فشافش کنان تیغ بر هر گروه
فلک جامه در خم نیل افکنان
بپرچم فرو ریخت بر طاس خون
سپر در سپر کوکب دوخته
برآورده از جوی خون لاله زار
برآورده چون اژدها سر ز جوش
برآورده از روسیان رستخیز
یکی حربه پهلوانی بدست
که بر پیل و بر شیر زد بست راه
زده سنگ بر طاس بر طاسیان
که تا کی برآید ز کوه اخترش

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان و گرفتار شدن ملک ایشان

دهد رنگ و آتش مرا آب و رنگ
بسر سام سودا درآمد ز خواب
دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
کهی بارگی خواست که یاوری
کشیدند شمشیر گردش دو میل
حصاری ز دریا ز موج لشکر چو کوه
برآراست لشکر بآئین ساز
دل از جای می رفت و دست از عنان
چو ریخته مغزها از آهن
ز بال عقابان تهی کرده زور
شده تا بزین بخون در غریق
لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
ز مقراضه مقراضی آموخته
چو بازار محشر شده حربگاه
بسرخ و سفیدی چو روی عروس
ز شیر ژیان چون برآید خروش
سر شیر را به تیغی ز تن باز کرد
چپ و راست افکند بی حساب

سپاه سحر چون علم برکشید
برآورد مرغ سحرگه غریو
بطاعتگه آمد نیایش نمود
چو تختی بغلطید بر روی خاک
سپه را در آئین پیشینه روز
چپ و راست پیرامن آن حصار
جرسهای روسی خروشان شده
ترنگ کمان رفته در مغز کوه
رسیداد کوپال پیل افکنان
سر نیزه از طاس سرنگون
سنان در سر موکب افروخته
سرافشانی تیغ گردن گذار
ز هر قبضه خنجری درشتاب
نماینده رومی بهر سو ستیز
سکندر در آن حرب چون شیر مست
بدان پیل و آن شیر همانند شاه
سیه پوش چترش چو عباسیان
هم او پای برجا و هم لشکرش

حصار لب فرزانه در آفتاب
شبش کفش برزن که یاری تراست
سوی روسی آورد یک ترکتاز
هزیمت درافتاد بدخواه را
ز روسی بسی خون و خوی ریختند
ز شیران برطاس روسی دیار
بیغما دادنشان همه برگ و ساز
ز سیم و زر و قند و لعل و در
فرود آمد از خنگ ختلی خرام
چو کرد آفرین داور خویش را
بیا ساقی از جام گوهرفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
درختش ز طوبی دل آویزتر
به پیرامنش بیشهای خدنگ
چو زین کوه نه جائی بدست آمدش
چو شاهان نشستند در بزمگاه
ز گنجی که آکنده شد کوه کوه
گشادند سربسته گنجینها
ز رکانی و نقره ز بیتقی
ز کتان و شقالی خانه باف
سلبهای زربفت نادوخته
فروزنده سنجاب و روباه لعل
در آن موینه چون نظر کرد شاه
برآسوده دیدار از اندیشه دور

بطالع گرفتن چو مه در شتاب
درین دستبرد استواری تراست
چو تند اژدهائی دهن کرده باز
جهان داد شاهی جهان شاه را
گرفتند و کشتند و آویختند
گرفتار شد تیغزن صد هزار
گریزان سوی روس رفتند باز
شتر بار قنطار رها کرده پر
که دید آنچه مقصود بودش تمام
همان گنجها داد درویش را

چو طالع به پیروزی آمد پدید
بجنبید خسرو چو دریای نیل
برآورد پیروزی شاه دست
شه پیل پیکر بخشم کمند
ز بس روسیان را سر انداختند
دگر کشته شد زیر شمشیر هسته
نه چندان غنیمت بخسرو رسید
چو بر دشمنان شاه شد کامکار
بشکر خدا روی بر خاک سود
جهان را ز دشمن تهی کرد جای

جهان گرد شمشیر شه را کلید
سر دشمن افکند در پای پیل
بقنطال روسی درآمد شکست
درآورد قنطال را زیر بند
ز غم کشتی خویش پرداختند
ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
که اندازه آمد آنرا پدید ۷
شد از فرخی کار او چون نگار
که فتح از خدا آمد و خاک بود
به آرامش آرامش آورد پای
بترکیب من گوهری بر فشان
که زنگار گوهر بگوهر شود
که دارد نشیننده را تن درست
گوارا چو می گر بود می حلال
از آب و هوا یافته پرورش
همی گرد با تازه رویان نشاط
و هند از شمار غنیمت نشان
غنیمت کشیدند بیش از شمار
که آنرا شماره پدیدار بود
علمهای زر درعهای سغن
سمور سیه نیز بیش از شمار
که تقریر آن کرد شاید که چند
که آید ضمیر از شمارش برنج
که از هر متاعی چه شایسته تر
ز نیکوترین جائی آویخته

جمع کردن اسکندر غنایم را و دیدن نوشابه

ز یغمای برطاس و تاراج روس
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ
در آنجای فرخ نشست آمدش
شد آراسته حلقه بزمگاه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
کرو خیزد آسایش سینها
که مهتاب را داد بیرونقی
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف
سپرهای چون کوکب افروخته
همان گره ابسان نادیده لعل
بها را رم دید در بزمگاه
ز سرهای سنجاب و نطع سمور

نشستنگهی را نظر باز جست
رونده در و آبهای زلال
فزون تر درختش ز پنجاه ارش
برو باز گسترد رومی بساط
بفرمود شه تا غنیمت کشان
غنیمت کشان بر در شهریار
نه چندان گرانمایه در بار بود
ز برجد بخروار مینا بمن
بخروارها قند ز تیغدار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند
جز اینها بهانیز بسیار گنج
بمقدار هر یک یکی را شناخت
کهن گشته و موی او ریخته

چو گیتی دران چرمها بنگریست
ندانست کانچرم آمود چیست
بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی رومیش پاسخی داد نغز
کزین پوست میزاید اینجمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست
که روشنتر این کس درین کشو راست
بنزدیک ما این فرومایه چرم
گرامیتر است از بسی موم نرم
هزاران موینه کاید اینجا پدید
بدین چرم بی موی باید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد بجز این پوست مارا درم
نگردد یکی موی ازین پوست کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که چرمی چنین را به ارزیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام
به اینست و این را پسندیده ام
که اینخلق را هستی این گهر
به هستی کسی حکم کس را مگر
ندارد هنرهای شاهانه کس
بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه را غنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام
برآراست وانگاه درخواست جام
ز رود و خورش و باده خوشگوار
درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داده دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن
ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی
که بر روی دیبا بند مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را
بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه کرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه جوهر زر و سیم
بدان جانور داد نزلی عظیم
پذیرفت یعنی که با گنج و ساز
بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند
نمودش که میبایدم گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی
وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدو بیقیاس
ستد مرد وحشی و بردش سپاس
رمه پیش در کرد اندازه بیش
بخوشنودی آمد بماوای خویش
درآن مرغزار خوش دلگشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورده خوی
شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پا و ز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد
بدو کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند
بخلعت برآراست کردار چمند
بفرمود کارند نوشابه را
بتنها نخورد آنچنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را
همان زیب و زر پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشید نهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام
دو والی ملک را بدو داد دست
دوال دوالی برآن عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان
به بردع فرستادشان بیگزند
که تا برکشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت درآن رخنه گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت
سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگرباره خرم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن پس سر از داد او
همه ساله میخورد بر یاد او

شب و روز خسرو درآن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود
بآن خوشدلی دلخوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل ارجمند

در صفت شب و عشرت نمودن اسکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بدین کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی را آفتابی درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک
ز فرد شده لوح طفلان خاک
ستاره برآن لوح زیبا ز سیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت
درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است
نه از بهر بیداد و سختی کشی است
درین جای سختی نگیریم سخت
از آنچاه بی بن برآریم رخت
چو دی رفت فردا نیامد پدید
یک امشب بشادی بباید چمید
چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه
پدید است بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزم ازین کوچگاه رحیل
ازین پیش کافتیم بر پای پیل
خوریم آنچه از ما پس ما خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان توشه بر
که بردند پیشینیان دگر
اگر ترسی از رهزن باجخواه
که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس بجست
زمینی که ده آنچه بدهد خراج
بدهلیز درویش آرند باج
چو زیرک شکن مرد نیاد سنج
که پیرایه را ساخت با وی گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
هراسیم از آنها کزو سود نیست
گزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویش را خوش کنیم
نه چندانکه تن نقل آتش کنیم
چنان بر زبان آیدم کز دو دس دهی
که یادش دهد گر بیادش دهی
دمی را که سرمایه زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست
فداکن درم خوشدلی را بسیج
که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو تا که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر
که هر سختگیری بود سخت میر
باسان گذاری دمی میشمار
که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساقیی ارجمند
بود شادمانی در او دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام
بیاد لب دوست پرکرده جام
بنوشین لب انجام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان
که که لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بدان گل جهان آب و گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد مارا و دلارام را
پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماع و سماع آور خرگهی

ابتی فرق و گیسو برآراسته   مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناز وانداز دلاویزتر   زبان از طرب زد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ   یکی راه دل زد یکی راه چنگ
طرازنده مجلس و بزمگاه   نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد   در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان اوست   همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار   بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآمد باوج   ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون برآید ببازیگری   زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ   فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ   نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جایگیر   چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است   رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش   بنقشش منم کاویانی درفش
شه از کیقباد بلند افسر است   مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروز تاج   ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند   مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفتی شگفت   من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه   فتاده است در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسازمش   نترسم که گردن در اندازمش
اگر او را کمندی بود ماه گیر   مرا هم کمندی بود شاه گیر
اگر او ناوک انداز زور دست   مرا غمزه ناوک انداز مست
اگر او قصد شمشیر سازی کند   زبانم بشمشیر بازی کند
اگر او حربه دارد بخون ریختن   من از غمزه خون دانم انگیختن
اگر او حلی از زر آرد بگوش   دو تخت است زلفین من دو دوش
اگر او حقها دارد از لعل پر   مرا هست حقه پر از لعل و در
اگر او رنگ یاقوت او کانیست   مرا لب چو یاقوت رمانیست
اگر او چرخ خواهست انجم شناس   مرا انجم چرخ دارند پاس
اگر او را علم هست بالای سر   مرا صد علم هست بیرون در
اگر او شاه عالم شد از سروری   منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش   نخواهم جهان را بگیسوی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین   بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم   ز رشته شراب رحیق آورم
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم   ز قند از نمک باید اینک لبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند   نسیم مرا خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با دم   نماند که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم   بچشمی دگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید و بنوازمش   وز آن سو بدریا در اندازمش
اگر راهبم هند از راه دور   برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ   درآرم برقصش بیک بانگ چنگ
فریبم بسیما ز سوزم بدرد   من اینها کنم خرمن آن کس نکرد
کنم سیم کاری ز سیمین تنم   ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید   بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی   بجز خار خشکم نه بیند کسی
مگر دیده‌ای ترکی روی من   که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نوکان هلالی کند   بامید من خانه خالی کند
کلاه دلی دردسر میدهم   نمک سوی خود را جگر میدهم
چو زلفم در آید ببازیگری   بدام آورم پای کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب   دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند   بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را   سرین شکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم   سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست   گهر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بست با مشتری   گرو برد از و اینک انگشتری
یک افسون چشمم ببابل رسید   گز و آمد آن جادوئیها پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت   گره مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش   بیا تا دل رفته بینی ز هوش
دلی را که سر سوی راه افکنم   نمانم زنخ تا بچاه افکنم
کرشمه چو در چشم مست آورم   صد از دست رفته بدست آورم
ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج   بموئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطان چین برنهم مهر موم   زنم نوبت تاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال   چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز   طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
مغ دیر سیمین صنم خواندم   صنم خانه باغ ارم داندم
لبم لعل را کارسازی کند   خیالم بخورشید بازی کند
چو شد باز پستانم انگیخته   ز پستان دل نار شد ریخته
مبارک درختم که بر دو ستم   برآور گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه   جهان گو فرو شو بآب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم   چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم   گهی زلف خود را بدستش دهم
بشیرطی کنم جان خود جای او   که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب   که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد   وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز   جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود   من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش   سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ   همان آورد آبحیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست   بسی چشمه آبحیوان در اوست
جهان خسروا چند گردن کشی   بر این آبحیوان مشو آتشی
پریرویم و چون پری در پرند   چو دل بسته با پری در بند
من این سنگ سخت از دل انگیختن   بنازک دلان در نیاویختن
مرا با تو در باز بستن مباد   شکن با دلیکن شکستن مباد
نگه کن گی ای سیل من سوی تو   که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین همسانی زمین توام   ز چینم ولی در د چین توام
گل من گل سایه پرور دنیست   که سایه بخورشید در خوردنیست
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر   ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخچیر این کبک باز   بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت   بستی رسد گر نگیرند سخت
نیابی ز من به جگر خواره   جگر خواره نه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خونخواره‌ام   چه خونها که مانده است در گردنم
بآواز خوش چهره خوش شد بخوشیم   بهم خوش شوم آنچنان خوش اندر خوشیم
بداور شدم با شکر بارها   مرا بیش از او بود بازارها
چو ساقی شوم می نباشد حرام   چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خوش   کنم مست وآنگه شوم مست کش
ز دور اینچنین دلبریها کنم   در آغوش جان پروریها کنم
ز ابرو دهم دیده را دلکشی   چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه مے   ز من عاشقان کی شکیبد کے
چو تو شهریاری بود یار من   چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام   وزان نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ   چنین قولی از لعل عناب رنگ

درآمد شه از قول آن نوش‌ناز
بآن جره کبک چون جره باز

تذرو بهاری درآمد بغنج
برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست
عنان رفت یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماه‌روئی چنان
ازو چون توان درکشیدن عنان

کوزن جوان را بیفکند شیر
بتاراج کابینش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید
زمانی چو نی شکرش میمزید

برو درگرفت آن سمن‌سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده میی دید روشن گوار
یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس ناکشته ریش

نچیده گلی خار برچیده
بجز باغبان مرد نادیده

از آن گرمی و آتش افروشدن
ز جوشنده خون خواست برون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر درهم آمیختند

بهم درخزیده چو سرو بلند
ببادام و روغن درافتاده قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده

لبان دو لؤلؤ و مرجان شدند
همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لؤلؤی ناسفته را لعل سفت
هم آسود لؤلؤ و هم لعل خفت

سکندر در آن چشمه زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب دل بشادی سپرد
وزان مرحله رخت بیرون نبرد

صفت شنیدن اسکندر از آب حیوان و رغبت نمودن

بیا ساقی آن جام رخشنده می
بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

مئی کو بفتوی میخوارگان
کند چارهٔ کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از پیشگاه
جرس در کلوبست بارو نشاه

دوال دهل زن برآمد بجوش
ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند
پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایش گهی کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می با نواهای رود
گهی داد بر نیک عهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب
ز سر درد ببرد وز مغز تاب

در لهو بگشاد بر همدمان
ز در راند غوغای نامحرمان

سخن می‌شنید از هر دری در نهفت
کس افسانهٔ بی‌شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور
کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از صفاهان و ری کرد یاد
که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشکش چنانست و دیبا چنین

یکی گفت قیصور به زین دیار
که کافور و صندل دهد بیشمار

یکی گفت هندوستان بهتر است
که هیزم همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سوادی سیاهی به است
که آبی درو زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر منج
که خاکست بر گنج و تمثال گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار
سر از چشمهٔ زندگانی برآر

شنید انجمن با سرافکندگی
که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای رادمرد
مگر کان سیاهی و آن آب خورد

سواد حروفست دست آزمای
همان اسم او معنی جانفزای

وگرنه که بیند زمین سیاه
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت
که بیرون ازین مرزهای نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال
درو چشمهٔ پاک از آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام وی
روان آبحیوان از آرام وی

هر آنکس کز آن آبحیوان خورد
ز حیوان خوران جهان جان برد

وگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زندگان کهن

ملک را ز تشویر آن گفتگوی
پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست
نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان بوم راه اندکیست
ازین ره که پیموده‌ ده یکیست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار
بظلمت توان یافتن صبح وار

در بارگه سوی ظلمات کرد
برفتن سپه را مراعات کرد

چو شه منزلی چند در کار دید
ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر کشش
جهانی دگر خاص در کش کشش

ز بازار لشکر در آن کوچگاه
ببازار محشر بسی ماند راه

سوی شیر مرغان عنان تافتند
ببازار لشکر کشش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید
بباریدی باران گیا بر دمید

پی خضر گفتی در آن راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت
گر لشکر که خسرو آنجا گذشت

بنه هر چه با خود گران داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند

از انجمع کانجا شد آرام گیر
شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت
بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند
رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس
در آن ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش
نگهدار و سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد در آن راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سالخورد
ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند
ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار
طلب کرد کار آگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور
روان کرد بر پیشکاران نور

دو اسبه سپه سوی ظلمات راند
بر آن ماندگان ماهیی را نشاند

بماند از رگفتش همی گفتنی
که جای چنین هست ناخفتنی

چو یکماهه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود
برآمد فرو شد بیکلحظه زود

خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی بقطب شمال اوفتاد

بجائی رسیدند کافتاب
ندیدندش از خیالی بخواب

سوی عطفگاه زمین تاختند
در آن سایه‌بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنائی ربود
حجاب سیاهی حجابت فزود

بیکسو سیاهی برانده حرف
دگر سو گذر بستهٔ دریای ژرف

همی بر در ره بر سر هوشمند
بیکسو ز پرگار چرخ بلند

چو شد اندک اندک ز پرگار دور
بهر دور نی دور نی گشت نور

چنین تا گذر که بجائی رسید
که یکباره شد روشنائی پدید

سیاهی برون آمد از کنج راه
جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
نمایندهٔ رسم آن راه کیست

سگالش نمودند کار آگهان
که هست این سیاهی بجائی نهان

درو رفت شاید بهر در که هست
بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی بشتافت
بسلمان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از بیم روشن دیار
سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو نخجیرئی
ز تنگی بدل گشت کشمیرئی

شد آن راه از موی باریک تر
ز تاریکی شام تاریک تر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشهٔ آن شغل را چاره ساز

برزه جوانی جوان مرد بود
که روشندلش مهرپرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله
ز رنج تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود
بفرخ ره آوردش آورده بود
در آن شب که از رای گشتکی
درآمد باندیشه سرگشتگی

جوان بسته صندوق را باز کرد
ازین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شده است
ز سختی کشتی شکسته شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را ندارد قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون
برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
بدانجا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تن درست
که زادان همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره باد پای
سرش باز برد و حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش
بپوشند از کرهٔ مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند
وز آنجا برفتن شتاب آورند

چو آید که باز گشتن ز راه
بود مادیان پیشرو در سپاه
بپوید سوی کره یار خویش
برون آورد ره بهنجار خویش

از آن راه بر رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن
جوان چون حکایت شنید از پدر
بچاره گری تشنه را یافت سر

سحرگه که مشکین کمند طراز
بدریای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن
برفتن شده هر یکی رایزن

ز هر گونه چاره همی ساختند
دگرگون فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نه
در چاره بر کس پدیدار نه

جوان خردمند آهسته رای
سخن را ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد با شه پدید

چو بشنید بس دلپذیر آمدش
بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان
چنین رای ای از خود زدی چون توان

تو این دانش از خود بیاموختی
بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آباد کردی بگنج
وگرنه ز رنج رفتن آئی برنج

چو آن گفت اگر زینهارم دهی
کنم محمل از بار هول تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست
که ناید بره پیر نا تن درست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردن بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش
نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زو در آموختم
شه از رای این رهنمون در نهفت
برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دبیران بود
که چاره محتاج پیران بود
که دیگر بنو شاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان
که آمد دو وحشی ز دریا کنان

درآمد در آورد نزدیک شاه
یکی پشته وار از سمور سیاه
سموری که باشد بحلیه درست
سگالند کارا کند تن درست

از و هر یک از قندزی نامتر
همان هر یک از یک باندام تر
چو شه نزل او را خریدار شد
دگر روز شه ناپدیدار شد

بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند شاه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنائی نمای
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد
گزابستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت
شود باد و اسپ با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آبحیوان گرفتند راه

بظلمات رفتن اسکندر بطلب آبحیوان و نومید باز گشتن

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
بجوی و بیار آبحیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا
وزین زندگی زنده‌تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو تا کهن
ز تاریخ دهقان سرایم سخن

که گوینده دهقان چنین در نوشت
که اول شب از ماه ما روی هشت
سکندر ز تاریکی آورد رای
که خاطر ز تاریکی آید بجای

ز پیری که زین قفل زرین کلید
بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کابحیوان کند جای خویش
سزد گر بجائی برآرد ز میش

نشیننده حوضهٔ آبگیر
مگر از کجا بی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان نشد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو
که خضر پیمبر بدش پیشرو

شتابنده خنگی که در زیر داشت
بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند
سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک
باب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس
توئی پیشرو نیست پیش از تو کس

بدیده بهر سو عنان ساز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن
لب آبحیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی تنک اختری
نشانده من تا زمن برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام
باهنگ چشمه برداشت کام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
نظرهای همت بیکسو نهاد
چو بسیار جست آب را در نهفت
نکشید لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرود دید خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

ز چشمه که آن زین سخن دور بود
دگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح بودی پگاه

بشب ماه ما کاستی چون بود
چنان بود اگر مه بافزون بود
ز جنبش نید یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی گوهرش
چه ماند که سازم از و جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
هم آبش توان خواند هم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
بدان چشم او روشنائی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست
سر و تن بدان چشمه پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد
حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد
می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد
همیداشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی
بگوید که آن چشمه زندگی

چو در چشمه یکچشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
ندانست خضر از سپهر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او
نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان راویان کهن
بنوعی دگر گفته‌اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود
در آن چشمه کان برگذرگاه بود
چو باید که همره روند آمدند
بر آن آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره در آن چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار
بر آن نان که بویا تر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

فرو شست یکزان دو فرخ همال
در افتاد ماهی در آب زلال
بسنجید در آب فیروزه رنگ
بسنجید تا ماهی آید بچنگ

چو ماهی بدست آمدش زنده بود
پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای
بآبحیات آمدش رهنمای

بجوزد آن جوان بفرخندگی بقای ابد یافت در بندگی
شگفت این شد کآب حیوان گهر کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه مجوسی و رومی غلط کرده راه
که آبیست روشن درین تیره خاک غلط کردن آبخورش چه باک
چو الیاس و خضر آنچه دریافتند از آن تشنگی روی بر تافتند
ز شادی بکام آن سر نوشت یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یکچشمه رویا شده دانشان دو چشمه شده آسیا خانشان
سکندر بامید آب حیات همی کرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست که سیراب تر چشمه از سبزه رست
چهل روز در جستن چشمه ماند برو سایه نفگند و در سایه ماند
مگر گرمئی در دل تنگ داشت که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور ولیکن بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه بی سایه بودی صواب کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد ناگوار جو از زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد که آنهست سوزنده وینهست سرد
فرو خسرو در آن سایه گاه چو سایه شده روز بروی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد بر آنکس که بینی غم جان خورد
از آزره که او عمر پرواز گشت چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تدبیر چون آورد گر از سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام نه سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک بشیز که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش ازین خانه تنگ بست که هم سنگ این سنگی آری بدست
همانا گر آشوب چندین هوس هم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ از و شهریار جهان سپارنده سنگ از و شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی خضر در دل و در نظر تیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر ز تاریکی آورد شتاب بره روشنی خضر یابد آب
سکندر که جست آب حیوان ندید بجسته بخضر آب حیوان بدید
بحلوا پزی صد کس آتش کند بحلوا دهان را یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم فروزنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمان شود هر که بردار دش پشیمان تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افگند در رخت خویش باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت که نتوان ازو ده یکی بازگفت
حدیث سرافیل و آوای صور نگفتم که بس میشد این راه دور
چو گوینده دیگر آن کان گشاد اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت سوی چشمه روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود همان ماه یان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر که رفت از شمار پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر بر آفتاب ز بی آبی اندام خسرو در آب
دو دید از پی آنچه روزی نبود چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه گشتن از بهر خویش که روزی خورانند اندازه بیش
ز باغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه برداشتند
چو گشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت و کار جهان بنگریم همه ده کشاورز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که او دلکش است بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بدان می دهان تر کنم از او بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد شمع دیان که ناید چپ و راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت چو پرکار بود آخرش بازگشت
چو اقبال بد شاه را کارساز بروشن جهان سر برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته مراد طلب کرده نایافته
بیفتاد از آن تا به دریافتن که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس ز گلگشته اندوهی اندیش پاس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت
بسی کار کز کار مشکل تر است تن آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود که زو دیده را روشنی می فزود
یکی از کم گوهری دل بدرد یکی از بی گوهری آه سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب شده داد در سینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد که پنهان بد آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و گردش عیار ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال پیش آمد از من گذشت بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من گرانی برافراختند درو سنگ و هر سنگ انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه ز سنجیدنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت که این سنگ را خاک سازد جفت
کفی خاک بروی چو کردند یار هم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز که خاک است و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین در آن پایه چون سایه نو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی سخن بر سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست شتابنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک چرا نامش از نامها نیست پاک
درین پاره میشد سخنهای نغز کز آن روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بهر آن جوید آب حیات که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس که هرگز نمیرد درو هیچکس
کشیده بر آن شهر کوهی بلند شده مردم شهر از و شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز بالا یکی را بنام که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز رستی کند سوی بالا شتاب پرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید کس این بند را می نیابد کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان بآن شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیچ فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمائی دلش تیز شد در آن رای عزمش سبکخیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه تنی چند را سر در آید براه

دران منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

باندرزشان گفت آواز کوه
نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند با نشان
بر آن گفته کردند دامن کشان

اگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده باز

نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه

درآن شهر با فرخی خفتند
بجائی خوش آرامگه یافتند

خبرهای شهر آشکار و نهفت
چنان بود کان پیشینه گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار
رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان بر دویدن شدی ناصبور
گزان ره نگشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چارها ساختند
نوائی ازان پرده نشناختند

چو گردون گردنده بختی بگشت
فلک منزلی چند را در نوشت

ز پرگار رشته گردش روزگار
یکی را برفتن شد آموزگار

ازان راز جویان پنهان پژوه
یکی را بخود خواند هاتف زکوه

بسی خواست آنکس که بشنید نام
سوی هاتف کوه شد تیزگام

گرفتند یاران دامنش بچنگ
که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود
مگر راز آن پرده پیدا شود

شتابنده را آن نبد داشت سود
فغان میزد و ترک کی مینمود

همیگفت چیزی که آید بکار
برفتن شده چون فلک بیقرار

رهانید خود را بصد جهد و زور
شد آواره زیشان چو پرنده مور

بماندند یاران ازو در شگفت
وزو هر یکی عبرتی میگرفت

که زیرکتر ما درین ترکتاز
نگر چون شد از ما و نگشاد راز

برین نیز چون مدتی برگذشت
بتابید خورشید در کوه و دشت

بیاری دگر باز نوبت رسید
شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدر مایه مردم که ماندند باز
نخواندند یک حرف ازان لوح راز

هراسنده گشتند ازان داوری
که کس را نکرد آسمان یاوری

ز پیرائی خوب راه آمدند
وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند چالش که از ما بسی
سوی کوه شد باز نامد کسی

که هنگام رفتن دژنگی نمود
نه امید باز آمدن نیز بود

ندانم که آواز آن پرده چیست
نوازنده ساز این پرده کیست

چو ما راه آن پرده نشناختیم
ازان پرده اینک برون تاختیم

زما چند کس برد بر کوهسار
نیامد یکی بانگ ازان کوهسار

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین آمد این گنبد تیزگشت
گهی کوه گیرند از و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدنش ناپدید

بدان رهش آنکه نیاز آمدی
گروه کمین رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر داشت کان رفتن ناگهان
کسی راست کورا سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد
زچنگ اجل هیچکس جان نبرد

که با گورگیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر
برخود آید ز بالا بزیر

ختم شرف نامه اسکندری و آمدن اسکندر از فتح جهان بمقر عز و شرف به پیروزی و نیک اختری

بیا ساقی آن پرده بردار زود
که بی باده شادی نشاید نمود

بیکجرعه زان باده یاریم ده
زچنگ اجل رستگاریم ده

مژه تا بهم بر زنی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند بر زمین پای بند
سری را برآرد بچرخ بلند

درآرد ز منظر یکی را بچاه
برآرد ز ماهی یکی را بماه

کند هر زمان چند بازی بسیج
سرانجام بازیش هیچست هیچ

ازین توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد توسن بد لگام

چو تازی فرس بد لگامی کند
خر مصری با لج غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید
رمیدا زهمه با کسی نارمید

جهان آنکسی راست کاندر جهان
شود آگه از کار کارآگهان

گذارش چنین شد درین کارگاه
که چون شد در آن غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد بروس
برآراست آنمرز را چون عروس

وزآنجا درآمد بدریای روم
برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش
که دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه
برافروخت چون شب بجشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر گوهری
زیاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر
زمین از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز نهر قصری انگیختند
در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد باز بر خویش بود
بروم آمد از آسمان پیش بود

چو آبی که ابرش سبالا برد
بباز آمدن ره بدریا برد

نشستند بر تخت یونان بناز
برآسود از آن رنج و راه دراز

نزول دامن همت پیکر گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بکبر و کشی
برآورده گردن بگردنکشی

کسی گردن خود کسی را نداد
بجود هر کسی گردنی برگشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی با بها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه پیچید گردن ز فرمانبری

دگر باز ساز سفر برگرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر کشور یکی کوه و دشت

دران نوبت آن بد که آباد بوم
همه یکبیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بیراه و راه
روان کرد رایت چو خورشید ماه

چو زین نامه باز پرداختم
شکرریز بزمی دگر ساختم

سخنهای نغزی درین نغز درج
بسی کردم از فکر اندیشه خرج

گزان در که یکیک بود بسته‌ام
بهر مطلعی باز پیوسته‌ام

بیکجا چو در رشته آرند باز
پر از در شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان و گذارش گران
که برهم نشاندم گران تا گران

نبشتند هر کس ز روی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقشی انگیختن
بدین دلبری رنگی انگیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجائی که ناراستی یافتم
برو نیز بر راستی یافتم

سخن کان نه بر راستی ره برد
بود خار اگر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرایه کهن
غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر گفتم دگر باره ساز

چو شد نیمه زان نامه بهره بست
مرا نیمه عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب
برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم داد خواهد امان
چنان آید اندیشه را زادگان

که در باغ این نقش لعلی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد

اگرم گنجی از نسفته طبع پر
چو فیروزه فیروزه‌ای چو در

ز مهرباعی آرم گلی نغز بوی
ز مهر گل گلابی در آرم بجوی

در ستایش ملک نصرت الدین مسعود

گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن باز گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
بمن ده بیاد زرین پوش شاه

که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمربند خاقان کلاه

ملک نصرت الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بدو تافته است
محیطی که تاج از گهر یافته است

چو دریای ثالث نمدشوی خاک
ز مالت ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره و مشتری سربلند
نظرهای او یکبیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهر نشان
مربع نشین و مثلث نشان

بسرسبزی او از جهان شادخوار
جهاندار زچندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه عبده بر درش

جهاندار به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد از غم تهی

ببزم آفتابیست افروخته
برزم اژدهائی عدو سوخته

ز روشن روانی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شد است آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند

فلک و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار وی
که در بزم برورنگ شهوار وی

هم از آب حیوان باسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری

جواز ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری
ز اسکندری هم باسکندری

بقا پادشه را به نیروی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی از گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه

نظامی که خود در اعلام تو کرد
سخن را که آرایش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو همان کشید
گر آن مور پیش سلیمان کشید

من آن بلبلم کارزم تاختم
بباغ تو آرامگه ساختم

نوائی سرایم در ایام تو
که ماند در و سالها نام تو

بتاریخ پانصد نود هفت سال
که خواننده زو نگیرد ملال

نوشتم من این نامه را در جهان
که تا دور آخر بود جاودان

بنام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش تو خانه را

ز زر پیلوار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست

بخششی توئی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی

گر این نامه را من بزر کشتمی
بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم برین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای
ز آباد تائید فرهنگ و رای

ازان بیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

ولی تا زمان از سپهر بلند
بفتحی دگر باشیش فیروزمند

جهان تا بود کامرانیت باد
فزون از همه هند کاینت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
بمن ده یکی ساغر دلپذیر

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

ای گهر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان

هرچه ز بیگانه و خیل تواند
جمله درین خانه طفیل تواند

اول بیت ار چه بنام تو بست
حکم تو چون قافیه آخر نشست

زنده و ویران چه اشارت رسید
از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدان خانه نو آئین بود
خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی
مرسله را یک گره از هر دوئی

آدم ازان دانه که شد حیضه وار
توبه شدش گلشکری خوشگوار

تو به دل در جهتش توبی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر تو به خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولی ز ازل ساختند
در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه در آمد ز پیش
تا ببرد آن گوی ز چوگان خویش

بار کیش چون نی خوشه رفت
گوی فرو مانده و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بدین خوان رسید
چشمه غلط کرد بطوفان رسید

مهد براهیم دو رای او فتاد
نیم ره آمد دو سه جای او فتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت
درخور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت آلوده بخت این کلاه

یوسف ازین چاه عیانی ندید
جز رسن دلو و نشانی ندید

خضر عنان زان سفر خشک یافت
دامن خود تر شده زین چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست
شیشه بیک پاره ارنی شکست

عزم مسیحانه بدین دانه بود
کوز درون تهمتی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی
سایه با بیکار برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز به از چرخ مداری بکن
کو نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطبه دوران تو
گوی زمین در خم چوگان تو

تا ز عدم گرد فنا برنخاست
بی‌تک و بیتاز که میدان تراست

کیست فنا کاب ز جامت برد
یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل مشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده ز ساحل برون

قبله نه چرخ بکوی تو دراست
عنبر شش روزه بموی تو دراست

ملک چه مویت همه درهم شود
گر سر موئی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون خوانترست
با سخن از مغز درون خوانترست

زان نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بر حمت انگشت کس

نقل و شکر کشته غبار درت
پسته و عناب شده گوهرت

یک کف پشت تو و صحرای عشق
برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک توام کآب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست
روضه تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر سفت غلامی کشم

بر سر آن روضه چون جان پاک
خیزم و چون باد نشینم چو خاک

تا چه سر آن غالیه را تر کند
خاک مرا غالیه سر کند

منکه درین دایره دهر بند
چون گره نقطه شدم پای بند

گفتار اندر ثنای سلطان بهرام شاه داور

دست رس پای گشائیم نیست
سایه ولی فرهمائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در
با فلکم دست بفتراک در

فرق ز زیر قدم انداختم
آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد
یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
گرد جهان دست برآورد و جست

دیدم ازان پایه که در همتست
مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ
آنکه ز مقصود وجود اولی است
او ز علم فتح نماینده تر
رایت اسحق از و عالیست
آنکه ز بهرامی او وقت زور
خاص کند ملک جهان بر عموم
عالم و عادل تر از اهل وجود
چشمه و دریاست بجاهی در
با نفسش این چشمه سیماب ریز
گوش فلک را جرسش بشکند
جام سخن را که کفش ساقی است
ای شرف گوهر آدم بتو
چرخ دوتا پشت ظفر ساز تست
مه که بشب تیغ در انداخته است
هر که بطوفان تو خوابش برد
شیر دلی کن که دلیر افکنی
این دل و این زهره گرا در مصاف
دست نشانست ترا چند کس
ایزد اگر داد جوانی و ملک
می که فریدون نکند با تو نوش
ملک حفاظی و سلاطین پناه
چون خلفا گنج فشانی کنی
دولت آن سر که بر پای تست
عدل تو مقرون عنایت شده
هفت فلک با کدرت حقه

گلبن این روضه فیروزه رنگ
وایت مقصود بدو منزلیست
وز قلم اقلیم گشاینده تر
ضدش اگر هست سماعیلیست
مور بود بهره بهرام گور
هم ملک ارمن و هم شاه روم
محسن و مکرم تر از ابنای جود
چشمه و آسوده و دریای پر
خوانده چو سیماب گریزاگریز
شیشه ره انفسش بشکند

خضر سکندر منش چشمه رای
شاه فلک تاج سلیمان نگین
نسبت داودی اگر کرده جست
یکدله و شش جهة و هفت گاه
سرور شاهان بتو اباتری
سلطنت اورنگ خلافت سریر
وین فلک دولت و اختر است
خنده زنان بر کمرش لعل ناب
رفعت این پنجره لاجورد
خوب سر آغاز تر از خرمی

قطب رصد بند محیط آشنای
مفخر آفاق ملک فخر دین
بر سر فش نام سلیمان درست
نقطه نه دایره بهرام شاه
نامور دهر بدانا تری
روم ستاننده و بخار گیر
ملک صدف خاکدرش گوهر است
بر کمر لعل کشش آفتاب
پنجه در و زد که چنین پنجه خورد
نیک سر انجام تر از مردمی
باقی باد آنکه همین باقی است
روشنی دیده عالم بتو
صد صدف گوهر شمشیر تو
ریخته قطره آب حیات
ظل تو پروانه و خورشید کش
از تو کند بیشتر اندیشه
دست جراد تو برادر مطلق است
باد بتو خاک سلیمان نوشت
زهر بیاد تو شکر میشود
غم چه خوری دولت باقیست
تاج ستان آمدی و تخت گیر
از ملکان چون بستانی خراج
سر که رسد پیش تو پائی کند
خصم تو چون نقل شده چار میخ
بر سر شر افسار شود افسرش

در خطاب زمین بوس گوید

نه شکم آبستن یک راز تست
با سر تیغت سپر انداخته است
گر مثل نوح شد آبش برد
شیر خطا گفتم و شیر افکنی
گر دل و زن زهره زند با تو لاف
دست نشین تو فرشته است و بس
ملک ترا داد تو دانی و ملک
رشته ضحاک بر آور ز دوش
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
تاج ده و تخت نشانی کنی
رفعت آن دل که در و جای تست
وز تو شکایت بشکایت شده
هشت بهشت از علمت شقه

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو
چشمه تیغ تو چو آب فرات
جام تو کیخسرو و جمشید هش
چرخ ز شیران چنین بیشه
هر چه بزیر فلک از قسمت است
دور بتو خاتم دوران نوشت
خاک باقبال تو زر میشود
میخور و می مطرب و ساقیست
گرچه بشمشیر صلابت پذیر
هست سر تیغ تو بالای تاج
جغد بدور تو همائی کند
در سم رخشت که زمین راست میخ
هر که نه در حکم تو باشد سرش

در همه فن صاحب یکفن توئی
خلعت گردون بغلامی فرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان
چون فلکت طالع مسعود باد
فتح تو چون سر علم افراخته
من که سراینده این نو کلم
در ره عشقت نفسی میزنم
شعبده تازه بر انگیختم
مایه درویشی و شاهی در او ست
نوح درین بحر سپر افکند
بر همه شاهان ز پی این جمال
آن بدر آورده بفرزین علم
گر کم ازان شد بنه و بار تست
کین سخن رسته تر از نخل باغ
گر نمکش هست بخور نوش باد
کاخر لاف سکست میزنم
خدمتم آخر بوفائی کشید
پیش نظامی بجناب آمدند
منکه درین منزلشان بنده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم
اوج بلند است در و میپرم
گرد تو گیرم که بگردون رسم
گرچه درین حلقه که پیوسته اند
بازچه مدم همه ره شیر بود
آب سخن بر در تو افشانده ام

جان دو عالم بیکی تن توئی
بوی قبولی بنظامی فرست
گوهرش از کف ده و لعل از دهان
عاقبت کار تو محمود باد

گوش فلک را ادب آموز کن
گرچه سخن فربه و جان پرور است
وانکه حسود است بر او بدریغ
ساخته و سوخته در راه تو

شمع سخن را طرب آموز کن
چونکه بخوان تو رسد لاغر است
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
ساخته من سوخته بدخواه تو
خصم تو چون سر قلم انداخته
باغ تر از نغز نوا بلبلم
آنچه دلم گفت همان گفته ام
پرده سحری سحری دوختم
نیکن او شکر آلای کس
هر دو مسجل بدو بهرام شاه
وین دری از بحر نو انگیخته
سکه زر من از ان بهتر است
گر بنوازیش نباشد غریب
دست نگرداست برو دست کین
پیش من افکن قدری استخوان
بستن خود بر تو پسندیده ام
رومی نهادند ستاینده گان
او دگر است این دگران کیستند
مرحله پیشترک رانده ام
پای مرا هم سر بالا تریست
سر نهم آنجا که بود پای تو
تازه کنم عزم زمین بوس شاه
خواستم از پوست برون آمدن
بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
باد دعای سحرم مستجاب

گفتار اندر ترتیب نظم کتاب گوید

بر سر کویت جرسی میزنم
هیکلی از قالب نو ریختم
مخزن اسرار الهی در او است
خضر درین چشمه سبو بشکند
قرعه زدم نام تو آمد بفال
وین زده بر سکه رومی رقم
بهتر از انست خریدار من
عاریت افروز نشد چون چراغ
ورنه ز یاد تو فراموش باد
دیده به بندگیت میزنم
همسر این رسته بجائی رسید

عاریت کس نپذیرفته ام
صبحدمی چند ادب آموختم
بر شکر او ننشسته مگس
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه
آن زری از کان گهر ریخته
گرچه دران سکه سخن چون زر است
شیوه غریبیست مشو با عجیب
خوان ترا این دو نواله سخن
با فلک آنشب که نشینی بخوان
از ملکانی که وفا دیده ام
گرچه درین درگه پاینده گان

در آمدن علم سلوک گوید

هر که پس آمد سرش انداختم
باشد گر همت خود بگذرم
تا ز رسانی تو بتو چون رسم
راه برون آمدنم بسته اند
پیش و پسم بسته شمشیر بود
ریگ منم منکه بجان مانده ام

گرچه خود این مایه بی همسریست
تا مگر از روشنی رای تو
بود بسنجیم که درین یک دو ماه
پیش تو از بهر فزون آمدن
لیک درین خطه شمشیر بند
ذره صفت پیش تو ای آفتاب

گشت دلم بحر گهر ریز تو
این سر بیت هست به نیک اختری
جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت که برانداختند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
در لغت عشق سخن جان ماست
نیست درین کهنه نوخیزتر
تاجوران تاجورش خوانده اند
گرچه سخن خود ننماید جمال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
اوست درین زه زده آبادتر
تا سخن آنجا که برآرد علم
ملک طبیعت ز سخن خورده اند
از سخن تازه و زر کهن
میم سخن زن که درم خاک اوست
هرچه نه دل بیخبر است از سخن
چونکه نسنجد سخن سرسری
قافیه سنجان که سخن برکشند
خاصه کلیدی که درین گنج راست
آنکه ترازوی سخن پنجه کرد
زآتش فکرت چه پریشان شوند
پیش و پس قلب صف کبریا
هر رطبی کز سر آن خوان بود
چشمه حکمت که سخن دانی است
باسر زانوی ولایت ستان

گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روز است شبت روز باد
گوهر شاهیت شب افروز باد

گفتار اندر فضیلت سخن و حیلت سخن پروری

جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دلبر نداد
چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود
ما سخنیم این سخن ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته اند
موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه که شد در شمار
وان دگران این دگرش خوانده اند
که بلوای علمش برکشند
پیش پرستنده مشتی خیال
او ز علم فتح نماینده تر
مرده اوییم و بدو زنده ایم
سرو دمان آتش ازو یافتند
تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست
حرف زیاد است و زبان بیتریم
گر نه سخن رشته جان تافتی
مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن مال و زر خویش داشت
گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد
زر چه شکست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر چو سخن نیست کس
شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد
هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار و ببین چون بود

بهتر باد آن سرت از زین بری
حرف نخستین ز سخن درگرفت
جان و تن آزاده بگل در نداد
اینهمه گفتند سخن کم نبود
در پر مرغان سخن بسته اند
این سخن است این سخن اینجا بدار
که بنگار قلمش درکشند
وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرم روان آب درو یافتند
راست نیاید بزبانی که هست
جان سر این رشته کجا یافتی
هر دو بصراف ازل پیش داشت
کس نبرد آنچه سخن پیشه برد
دولت این ملک سخن راست بس
نام نظامی بسخن تازه باد
نکته سنجیده که موزون بود
گنج دو عالم بسخن درکشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
بازچه مانند بآن دیگران
سایه از سایه پیغمبر است
آنهمه مغز آمده وین پوست اند
جان بتراشید بمنقار کل
خوشتر ازین حجره سرایش کجاست
در دو جهان دست حمایل کند

در ترتیب سخن منظوم و آداب کردن گوید

پنجه ور از بسخن رنجه کرد
بلبل عرش اند سخن پروران
با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پرور است
پس شعرا آمده پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند
این نخ رطب پاره از جان بود
فکرت خائید بدندان دل
آب شده زین دو سه تیغی است
آنکه درین پرده نوائیش هست
سر ننهند بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند

آید و فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پای و سر آرد بهم
گاهی از آن حلقه زانو قرار
حلقه دهد گوش فلک را هزار
چون بسخن گرم شود مرکبش
جان بلب آید که ببوسد لبش
نسبت فرزندی ایات چیست
بر پدر طبع بیارد درست
همنفس راحت جانها شود
هم نخش مهر زبانها شود
مشتری سحر سخن خوانش
زهره هاروت شکن دانش
رای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن آرای برد
ای فلک از دست تو چون بسته اند
این گرهی که کمر بسته اند
سیم کشانی که چو زر مرده اند
سکه این کار بزر برده اند
لاجرم این قوم که دانا ترند
زیر ترند از چه که بالاترند
وانکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر تو از شرع بدانجا رسد
کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر برآرد بامیریت نام
کالشعراء امراء الکلام
بر صفت شمع سر افکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش
هرچه درین پرده نشانت دهند
گر نپسندی به ازانت دهند
به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری
گر نفسی گرم روی هم نکرد
یک نفس از گرم روی کم نکرد
بارکش از شهپر جبریل ساخت
باوزن از پر سرافیل ساخت
سفره انجیر شدی صفره وار
گر همه مرغان شدی انجیر خوار
شعر بمن صومعه بنیاد کرد
شاعری از مصطبه آزاد کرد
سرخ گل غنچه مثالم هنوز
منظر باد شمالم هنوز
هرچه وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادو سخن
بابل من گنجه هاروت سوز
زهره من خاطر انجم فروز
سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخه هاروت شد

در دم آن حلقه که جنبش کنند
چون شکند باز درستش کنند
کاهی ازین حقه فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد بچنگ
از پی لعلی که برآرد زکان
رخنه کند بیضه هفت آسمان
خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد ز آفت خدمتگری
هر که نگارنده این پیکر است
بر سخنش زن که زبان پرور است
این به کاهنگ بآنها گرفت
پایه خار از سر خاران گرفت
میوه دل را که بجائی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند
کار شد از دست بانگشت پای
این گره از کار سخن برگشای
هر که بزر نکته چون روز داد
سنگ ستد لعل شب افروز داد
هر که سرش زر کش سلطان کشید
باز پسین لقمه ز آهن چشید
تا ندهندت ستان گروفاست
تا نپرسند مگو کر دعاست
تا نکند شرع ترا نام دار
تا نزد شعر مشو زینهار
شعر ترا صدرنشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد
چون فلک از پای نشاید نشست
تا چو سخن بر فلک آری تو دست
چون تک اندیشه بگرمی رسید
تندروی چرخ بنرمی رسید
سینه مکن گر گهر آری بدست
بهتر از آن جو که در سینه هست
هر که علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و تک از ماه برد
در تک فکرت که روش گرم داشت
برد فلک را ولی آزرم داشت
بی سپر کس مکن این کشته را
باز مده سر بکس این رشته را
منکه درین شیوه مجیب آمدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند
گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را
صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب
زهره این منطقه میزانیست
لاجرمش منطق روحانیست
شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است

چون سپر انداختن آفتاب
گشت جهان از نفسش تنگتر
با سپر افکندن او لشکرش
طفل شب آهیخته بر دایه دست
خاک شده باد مسیحای او
ریخته رنجوری طاس خون
هر نفسی از سر طنازئی
من بچنین شب که چراغی نداشت
با سخنم چون سخنی چند رفت
آب درین آتش پاکت چراست
تیر مهٔ فلکی که هدف راهی تست
در خم این خم که کبودی وشست
عرش پرانی که زتن رسته اند
دیده و گوش از غرض افروختند
نرگس و گل را چو پرستی بباغ
طبع که با عقل بدلالگی است
پار کنون بایدت افسون مخوان
غمخور البته چو غمخوار هست
چون نفسی یار شود با دو کس
پیشتر این صبح بخواری رسد
هست زیاری همه را ناگزیر
دست در آویز بفتراک دل
داده بترکیب کرم ریزشی
دل که بر و خطبهٔ سلطانی است
چون سخن دل بدماغم رسید

در خطاب حقایق و شناختن و تولا بدل گوید

تیغ کشیدند بقصد سرش
زنگله روز فرا پاش بست
آب شده آتش سودای او
گشته زسر تا قدم انفاس کون
بازی شب ساخته شب بازئی
بلبل آن روضه که باغی نداشت
بیش و کم اندیشه درین بند رفت
باد جنیبت کش خاکت چراست
مقرعه کم زن که فرس پای بست
قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
شهپر جبریل بر و بسته اند
کارکن پرده بیرون نشند
ای زتو هم نرگس و هم گل بداغ
منتظر نقد چهل سالگی است
درس چهل سالگی اکنون مخوان
گردن غم بشکن اگر یار هست
نیست شود صد غم ازان یکنفس
گرنه پس این صبح بیاری رسد
خاصه زیاری که بود دستگیر
آب تو باشد که شود خاک دل
صورت و جان را بهم آمیزشی
یکدل و روحانی و جسمانی است
روغن مغزم بچراغم رسید

گاو که خرمهره ازو در کشند
از پی سودای شب اندیشه تاک
شربت و رنجور بهم ساخته
رنگ درونی شده بیرون نشین
که قصب ماه گل آمیز کرد
خون جگر با سخن آمیختم
هاتف خلوت بمن آواز داد
خاک بت آرنده بتابوت بخش
غافل ازین بیش نباید نشست
دور شو از راهزنان حواس
وانکه عنان از دو جهان یافته
پنبه پراکنده چو گل گوش تو
دیده که آیینه هر ناکس است
تا بچهل سال که بالغ شود
دست بر آور زمیان چاره جوی
آن نفسی را که زبون غمست
صبح نخستین چو نفس بر زند
از تو نیاید بتوئی هیچکار
این دو سه یاران که ترا همبرند
چون ملک العرش جهان آفرید
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید
نور ادمیت زسهیل دل است
گوش دران حلقه زبان ساختم

گفت زمین را سپر افگن در آب
در سپرش خور شده بیرنگ تر
چونکه بیفتد همه خنجر کشند
ساخته معجون مفرح زخاک
خانه سودا شده پرداخته
گفت قضا کان من الکافرین
گاه دف زهره درهم ریز کرد
آتشی از آب جگر ریختم
وام چنان کن که توان باز داد
آتش تابنده بیاقوت بخش
بر در دل رو که گدائی بهست
راه تو دل وانده دل را شناس
قوت ز دریوزه جان یافته
نرگس چشم ابله هوش تو
آتش او آب جوانی بس است
نقد سفرهاش مبالغ شود
وین غم دل را دل غمخواره جوی
یاری یاران هدی محکم است
صبح دوم بانگ بر اختر زند
یار طلب کن که بر آید زیار
خشک ترا از حلقه در بر درند
مملکت صورت جان آفرید
آن خلفی کو بخلافت رسید
صورت جان هر دو طفیل دلست
دل هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی
دست بر آوردم ازان دست بند
من سوی دل رفته و جان سوی لب
گوی بدست آمده چوگان من
کار من از دست و من از خود شده
ره نه گریزان در بتوانم گذشت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست
از حرم خاص ترین سرای
بارکسی یافتم افروخته
ملک ازان بیش که افلاک داشت
سرخ سواری بادب پیش او
قصد کمین کرده کمند افکنی
من بقناعت شده مهمان دل
دل بزبان گفت که ای بی زبان
سایه ام از سر و تو والاتر است
مرغ دلم با نفس گرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
رایض من چون ادب آغاز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای
تا سر آن رشته بجائی رسید
شحنه راه دو جهان نخست
گشت چو من ادبی را غلام
روزی ازان مصر زلیخا پناه
صبح چراغ فلک افروز شد
دامنم از خار غم آسوده گشت

طبع زشادی پر و از غم تهی
راهزنان عاجز و من زورمند
نیمه عمرم شده تا نیمه شب
دامن من گشته گریبان من
صد رنگی دیده یکی صد شده
پای درون نه و ره باز گشت
گفتم اگر بار دهی آدمی است
بانگ بر آمد که نظامی درای
چشم بد از دیدن او دوخته
دولت آن بادکه انخاک واشت
لعل قبائی ظفر اندیش او
سیم زره ساخته روئین تنی
جان بنوا داده بمهمان دل
مرغ طلب بگذر ازین آشیان
پایم ازین پایه بالاتر است
پر زبان ریخته از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد

رنجیم از چشمه دل آب سرد
در تک آن راه دو منزل شدم
بر در مقصوره روحانیم
پای زسر ساختم و سر زپای
همسفران جاهل و من نوسفر
چونکه دران لعبتی بانم گرفت
پیش درون پرده در انداختند
خاصه ترین محرم اندر شدم
هفت خلیفه بیکی خانه در
در نفس آباد دم نیم سوز
تلخ سواری بزکی در شکار
اینهمه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من محرم این دود نیست
گنج و درکیسه قارون نیم
ساختم از شرم سر افکندگی
چونکه ندیدم زریاضت گزیر

خلوت اول بیرون دادن بانواع ریاحین

کان سر آن رشته نخواهد برید
گرچه چرا در غم جان منست
آن ادب آموز مرا کرد رام
گرد برون یوسف خود را زچاه
کحلی شب قرمزی روز شد
تا بگریبان دلم آموده گشت

خواجه مع القصه که دربند ماست
گرچه بسی ساز ندارد زمن
گرچه منی سر بهزیمت نبرد
چشم شب از خواب چو بر دوختند
خواجه گریبان فراغی گرفت
من چو لب لاله شدم خنده ناک

کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
نابکی تک بدر دل شدم
حلقه شده قامت چو کانیم
گوی صفت گشته و چوگان نمای
غرتیم از یکسیم تلخ تر
عشق رقیبانه عنانم گرفت
پرده ترکیب در انداختند
گفت درون آی درون تر شدم
هفت حکایت بیک افسانه در
صدر نشین گشته شه نیمروز
زیر ترا و سپهی درد خوار
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
این جگر تازه نمک سود نیست
با تو نیم همسر تو بیرون نیم
گوش ادب حلقه کش بندگی
گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
از گره نه فلکم باز کرد
بر نگرفت از سر آن رشته پای
گرچه خدائیت خداوند ماست
شفقت من باز ندارد زمن
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم و چراغ سحر افروختند
دست من و دامن باغی گرفت
جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد
گل کمر خود بمیانم سپرد

که چو می آلوده بخون آمدم
که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
میشدم ایدون که شدم نشو آب

تا علم عشق بجائی رسید
کز طرفی بوی وفائی رسید

نکهت یاری بزبان فصیح
زنده دلم کرد چو باد مسیح

دربصدف ریخت عماریم را
تک بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی نه خود دم مزن
ورنه فرو دارمت از خویشتن

مسکه بران آب چو کشتی شدم
ساکن آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم
تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب
خضر چو خضرش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او
خواب کنان نرگس بیدار او

دایره خط سپهرش مقام
غالیه بوی بهشتش غلام

گل ز گریبان گیا کرده جای
خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار
نافه گل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود
بر سر سبزیش پر افکنده بود

تا زگیا شیر چو شکر بدست
آهوی کان از شکرش شیر مست

جلوه گر از حجله گلها شمال
گل شکن از شاخ گیاهان غزال

خیری و نسرینش مرکب شده
مروحه عنبر اشهب شده

سرمه پسنده چو نرگس نمایش
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زان یاسمن و گل بهم
قافیه کو قمری و بلبل بهم

سوسن بکیروزه عیسی زبان
داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را با آه

باد نویسنده بدست امید
قصه گل بر ورق مشک بید

که بسلام چمن آمد بهار
که بسپاس آمده گل پیش خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده
مه ز بر خیمه ثریا زده

لاله با تشکده زار آمده
چون مغ هند و نماز آمده

هندوکی لاله و ترک سمن
سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز زرمی شده قاقم نمای
طرف بود قاقم و سنجاب رای

زورق باغ از علم سرخ و زرد
پنجرها ساخته بر لاجورد

شاخ بنور فلک انگیخته
در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب
زنده شد ریگ به تسبیح آب

نسترن از بوسه سنبل بزخم
از مژه غنچه لب گل بزخم

نرگس خیری تهی از تیر خار
گاه سپر خواسته که زینهار

سهم زده بید بلرزش تنش
مجمره لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از چابکی
خواست چکیدن سمن از نازکی

آن گل خودرای که خودروی بود
از نفسش باد سخنگوی بود

نیشکر از خنده برون آمده
زرده گل لعل بخون آمده

سبزتر از برگ ترنج آسمان
نامده نارنج بدست آن زمان

هر گره از رشته آن سبزخوان
جان زمین بود و دل آسمان

چون فلک آنجا علم آراسته
سبزه نو رسته بدر خواسته

اختر سرسبز مگر بامداد
گفت زمین راکه سرت سبز باد

تا فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه به سجاده گرو برده بود

چشمه درخشنده‌تر از چشم حور
تا بر و از چشمه خورشید نور

خضر بدان چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
نغمه داودی از آن بر کشید

چنگل دراج بخون تذرو
سنبله ریخته در پای سرو

محضر منشور نوسیان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گزان بوم شده پیکرش
سر دلش کشته قضای دلش

بادیمانی بسهیل نسیم
ساخته گنجینه زمین یا ادیم

لاله بتعجیل که بشتافته
از نفس دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست
سرو سوی لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز شب ناخنه گل تمام

خلوت دوم در مقام لاهوت

صبح که شد یوسف زرین رسن
چاک کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب رنگ برسم جهود
کاب چو موسی ید و بیضا نمود

خاک بر آن آب دو اساخته
هرچه فرو برده برانداخته

نور سحر یافته میدان فراخ
سایه رویرا بصبا داده شاخ

مار گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سحر بید را

سایه نور از علم شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود
آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر
گل ز نظامی شکر انداز تر

باد نقاب از طرفی برگرفت
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید و شکر خنده
بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب ساخته

تا کمر از زلف گره یافته
تا قدم از فرق زره بافته

دیدن او چون نمک انگیز شد
هر که درو دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته
شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ شکرش شرمسار
چون سر طوطی زنخش طوقدار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش
غبغب شیرین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان
نوبه فریبی زپی دوستان

لب طبری وار طبر خون بدست
مغز طبرزد بطبر خون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر
خشک بتابی همه جلاب تر

خاکه عودش که جگر سوز بود
غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه
جمله تن خال شده روی ماه

جزع ز خورشید جگر سوزتر
لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان بته دل که بفر سنگ داشت
راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگر خواره گشت
بر جگر من دل من پاره گشت

لب بسخن خنده بشکر خوری
رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره وار
راهگذر مانده یکی مهره وار

گیه صورت ز میانم گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت
انجیاتم ز دهن برگذشت

عقل ز هیبت کرما دیو دید
نعره از آن کار باهن کشید

عشق چو آن حقه آن مهره دید
بوالعجبی گرد بساطی کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت
چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس و غمخواره وی غم بود
چاره گر غمزدگان می بود

این نفس ناصیت از داغ من
بیخبر از سبزه و از باغ من

سبز فلک بود نظر تاب او
باغ سحر بود سرشک آب او

وانکه رخش پرده کی خاص بود
آینه صورت اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بیاید بدست

این سفر از راه یقین رفته اند
راه چنین رو که چنین رفته اند

خلوت سیم در خبر تقریر می آورد و میگوید

محرم این پرده نه زنهار
کار نظامی بنظامی گذار

خواجه یکی شب تمنای جنس
ز دو نفسی باد و سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته
خواستهارا بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار
عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بجز از نفس روزنش
شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب چون عسس ریخته
بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نوا در شگرف   پرده نشینان زده فاگفته حرف
پای سهیل از سر نطع ادیم   لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت   آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز   عود و شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز جلاب شکر می فشاند   شمع بدستار چو زر می فشاند
از پی نقل آن دهن بوسه خیز   چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز   زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده   خنده بدریوزه گوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی پذیر   نافه آهو شده زنجیر شیر
باد گریبان کش و دامن کشان   ابر شد از خنده جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست   طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته   شمع بشکرانه سر انداخته
پرده کی زهره دران پرده جست   نغمه شکسته بادای درست
غمزه منادی زبان بسته بود   چشم سخن گو که دهان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد   جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل درین دایره سرمست ماند   عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود   طاقت را طاقت آهی نبود
صبر درین پرده نوا سنگ داشت   فتنه سری زیر و دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز   قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده   درد غزالان و غزلخوان شده
عمر بدان نوش ازل یافته   آنچه شده باز بدل یافته
دیده دران سجده تحیات خوان   گوش دران نامه تحیت رسان

خلوت چهارم در رسیدن پیر حقیقی گوید

تنگدل از خنده ترکان شکر   سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه   گرده دلم را چو قصب زخم کاه
مه که بشب دست بر افشانده بود   امشب تا روز درو مانده بود
ناوک غمزه چو سبکتر شدی   جان بیکی بوسه برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت   شمع چراغ آبله از سنگ داشت
هر ستمی کو بجفا در گرفت   دل ز ترک بوفا در گرفت
گوشه او سبزه و من آفتاب   گوشه او کان زر و من آفتاب
زان رطب شب که بری داشتم   بیخبرم گر خبری داشتم
آن مه نو کو کمر از نور داشت   ماه نواز شیفتگان ورد داشت
شیفته شیفته خویش بود   رنجبتی از من و از خویش بود
دل بتمنا که چه بودی بروز   گر شب باران شدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی   همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آنشب چون آفتاب   جویم و بسیار نه بینم بخواب
روز سفید آن نه شب داج بود   بود شب اما شب معراج بود
جز بچنان شب طربم خوش نبود   تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زانهمه شب یارب یارب کنم   بو که شبی چاره آن شب کنم
ماه که بر لعل فلک کان کند   در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش مذهب است   هم به تمنای چنان یک شب است
گشته شده فارغ که ز راه سحر   تیغ زنان صبح در آمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من   آب روان گرد در ایوان من
ابر بتاب آمده بازی کنان   جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید بست   چون من و تو چند سبو را شکست
چرخ ستاره زده از سیم ناب   زر طلا بر ورق آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد   دشنه بدست از پی خونریز شد
سرخ مصافش سپر انداختم   جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم سحر از جوی جست   تشنه که دید آب بر و پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من   کای سحر اینست مکافات من
بیشتر گر نه که کسی داشتم   شمع شب افروز نبی داشتم
آنشب و آن شمع نماندم چه سود   نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش دران زن که تو نوش خورد   پشم دران کش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود   سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست   بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم   چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه رهزم فلک امید داد   مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم   بیخبرم گر خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت   بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو   روسیه از روز طربهای تو
منکه ازان شب صفتی کرده ام   آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهائی است   شمع درو گوهر بینائی است
عود و گلابی که درو بسته اند   ناله و اشک دو سه دل خسته ام
محرم آن پرده زنگی نورد   کیست درین دایره لاجورد
آن همه خوبی که در آن صدر بود   نور خیالات شب قدر بود
صبح که پروانگی آموخته ست   خوشتر ازین شمع نیفروخته است
گوش کزان شمع بداغی رسی   تا چو نظامی بچراغی رسی
اول کاین عشق پرستی نبود   در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد   سوی وجود آمد و در باز کرد

گفتار در بیان مقالات اول صفت آفرینش آدم ع

باز پسین طفل پریزادگان   پیشترین بشر آزادگان
آن بخلافت علم آراسته   چون علم افتاده و برخواسته
علم آدم صفت پاک اوست   خرم طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم خلف و هم صفی   هم محک و هم زر و هم صیرفی
پاره او ساعد جانرا نگار   ساعدش از هفت فلک پرده دار
شاهد خوش فتنه افلاکیان   نو خط و فرد آینه خاکیان
آن دو گهروار بر انگیخته   مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکشش خلعت ربانیان   محتسب ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او   بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه کژ مژ زبان   پیر چهل ساله پر از درس خوان
خوب خط عشق نوشت آمده   گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناتر است   مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین   زان همه راه آمده سر بر زمین
او ز یکی دانه ز راه کرم   جمله در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانه   کمتر از آوازه شکرانه
زان بدعا با وجود آمده   جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبه هر دیده   سهو شده سجده شوریده
گشته گل افشان وی از هشت باغ   بر همه گلبرگ وی ابلیس داغ
مینو نشاطیش در اندام نه   در ارمش یک نفس آرام نه
طاقت این کار و گیاهی نداشت   گز غم کار تو نوائی نداشت
زار زوی پاک شده نو برو   خوردن گندم بیکی جو درو
گرمی گندم بجگر تافته   چون دل گندم بدو بشکافته
تا نفکند مد نرست از امید   تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه   یافته جو دانه چو کمبخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای   در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش   گرد و برهنه چو دل گندمش
آنهمه خواری که ز بدخواه بود   دانه یک گندمش از راه برد
گندم و جو خوردن ناساز کرد   گز سر تا پای دهن باز کرد

ای تو سررشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
قرص جوی بشکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبهٔ آدم نخست
چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد
آب رسانید این گل پرورده را / زد بسراندیب سراپرده را
مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
ترک خطائی شده یعنی چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
تخم وفا در زمی عقل کشت / وقف از آن مزرعه بر ما نوشت
برخور ازین مایه که سودش تراست / کشتن او راست درودش تراست
کار ترا بی تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند
راه بدل شو چو بدیدی خزان / کآب بسر میشود آتش دخان
شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
طالع کارت بزبونی در است / دل بکمی غم بفزونی در است
دایره کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
آب صفت باش سبکتر بران / کآب سبک هست بگوهر گران
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران تر شدی از کوه قاف
خانه مصقل همه روی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پرستنده هر بد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز

گندم سخت از جگر افسرده کیست / خوردن او مایه بی خوردگیست
بسمل ولی پرو شیطان مباش / شیری اسیری سگ دربان مباش
عذر به آنرا که خطائی رسید / کادم از آن عذر بجائی رسید
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
روی سیه از گنه آنجا گریخت / بر سر آنخاک سیاهی بریخت
چون کفش از نیل گنه شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
هرچه بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
نافه عود از نفس مجمر است / رنج خران راحت پالانگر است
کشتی گل باش چو باد بهار / تا نشوی لشکر بستان چو خار
صورت شیر هست دل شیریت نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی جز خاک نمی زیبدت
ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشائی چو ترا شهربند
تیزتگی پیشه آتش بود / باز نماند ز تک این خوش بود
گوهر جان در تنگی یافتند / قیمت او در سبکی یافتند
گرنه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زانچه سپهر آینه داری بدست
گرچه تو سنگی تنگ غم چشمی / دامن ازین بی تگی در کشی
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چونکه خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس
داوگری دید برای صواب / صورت بیدادگر را جواب

گفتار اندر حکایت پادشاه نا امید و آمرزش یافتن

گفت خدا با چه تو ظالم چه کرد / ور شبت از روز مظالم چه کرد
تا بمن امید حمایت کراست / تا بخدا چشم عنایت کراست
لرزه در افتاد بمن بر چو بید / روی سیه گشته و دل نا امید
کای بمن مسکین تو در شهر ما / از خجلان در گذر و در گذار
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم همه کاینات
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رو نکنم گرچه همه رد گشته ام

یاادب من بشراری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکنده مرا بر گرفت
جمله نفسهای تو ای بادسنج / کیل زیانست و ترازوی رنج
مانده ترازوی تو بی سنگ در / کیل تهی گشته و پیمانه پر
یکدرمست آنچه بدو بنده / یکنفس است آنچه بدو زنده
تا بود آنروز که باشد تهی / گردنت از بار مظالم تهی
باز ده این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان
هر نفسی کان بندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال به بیهوده گیر
سنگ زمین سنگ ترازو بکن / مهره گل مهره بازو مکن
هرچه درین دیر سپنجی بده / خود مستان آنچه توانی بده
وام یتیمان نشود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت
با چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و نگاهداشتن انصاف و خاطر

ای ملکا نور آن رای تو / وی که تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب / ور کهی کنج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست
نقد عزیزی دو جهان شهر تست / هر دو جهان یک بیک از بهر تست
آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش درو بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست
سینه خورشید که پر آتش است / روی تو می بیند از آن دل خوش است
عالم خوش خور که ز کس کم نهٔ / غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ
خاک تهی به زور آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست
چاره دین ساز چو دنیات هست / تا مگر آن هیزم یاری هست
میرو و از جوهر این کهربا / هر جو سنگی بمن کیمیا
آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد
کار تو پروردن دین کرده اند / دادگران داو چنین کرده اند
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
عاقبتی هست بپاش از آن / گرده خود بین و بیندیش از آن
مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی پیر بغرقاب در
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو ز یادت نظری کرده اند
دور نوا ز دایره بیرون تراست / وز دو جهان قدر تو افزون تراست
ملک سفیدی و سیاهی تراست / ذوق کن ای خواجه که شاهی تراست
مرغ گل و عیسی جان هم توئی / چون تو کسی گر بود آن هم توئی
مه که شود کاسه چون موی تو / خنده زند چون نگرد سوی تو
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهیدست باش
دل بخدا بند بخورسندئی / اینت خدا کانه خداوندئی
آن دل کز دین اثرش داده اند / زانسوی عالم خبرش داده اند
دین چو بدنیا بتوانی خرید / کن مکن و دیو نباید شنید
سنگ بینداز و گهر بستان / خاک زمین میده و در میستان
بهتر ازین مایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست
دادگری مصلحت اندیشی است / رستن ازین ظلم بهین پیشی است
خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روی بمن کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرنج شد این کوی زرد
چون تن حایض پی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه منهج است
بازی این لعبت زرنجی است

باده در دو دم چو مسیح از دماغ
باز رهان روغن خود از چراغ

چند چو پروانه ور انداختن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گزای
تا پر عیسیت برآید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت
از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهد
وانچه نه انصاف بیادت دهد

عدل بشیر است خرد شاد کن
کار کری مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل در هنگام شکار

صید کنان موکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست

دختر کش این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد

کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما

وانگهش گفت کزین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست چنین روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت
کاه برآورد و فغان برگرفت

زان ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

دست بسر بر زد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

جور نگر کز ستم خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
به که زنم بر سر این غصه دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن و فردای گور

تا کی ازین دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا بکنم آنچه نیاید بکار

منکه ستم را بزر اندوده اند
میکنم آنها که نفرسوده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
خون دل بیگنهان ریختن

روز قیامت زمن این ترکتاز
باز بپرسند و چه پرسند باز

شرم زده بس بنشینم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل

بنگری تا چند ملامت برم
کین خجلی تا بقیامت برم

بار منست آنچه مرا بار نیست
رستن ازین بادیه بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه برداشت سلیمان چه برد

در ملک این ناله چنان درگرفت
کاه برآورد و فغان درگرفت

چونکه بلشکرگه رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی از آن خطه قلم درگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت
تا نفس آخر از آن بر نگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
او شد و آوازه عدلش بجای

یافته در خطه صاحبدلی
سکه نامش رقم عادلی

عاقبت او نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخور سند لی لها کذا
تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی
تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی ز فلک برشدی

یک نفس ای خواجه دامن کشان
آستنی بر همه عالم فشان

مقاله سیوم در حوادث عالم و انقلاب امور آن

رنجه مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کاین خطاست
ملک همین است و سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک و تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی درگذشت
از سر مویش سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

دولت دنیا که تمنا کنند
با که وفا کرد که با ما کنند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده ایست
هر قدمی فرق ملکزاده ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم
پیر چرا ایم گر آزاده ایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کنند
گاه گل کوزه گرانت کنند

هست درین دور دو رنگ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا درند
گاه خوش آنان که بدریا درند

وانکه بدریا در بختی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نیند
بر تر و بر خشک مسلم نیند

هر که درین حلقه فرو مانده است
شهر برون کرده و ده رانده است

راه رو ار راه امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چو نورت دهد

عمر به بازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

بیشتر از عمر تو شد غافلی
غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شاهی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست

چون ننوازی رقمی میخراش
ور ننویسی قلمی میتراش

سرکش از خدمت روشندلان
دست مدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند
ناویه را در عرصات آورند

کامی جگر آلوده زبان بستگان
آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا

تا نکشد ناله که خون خورده ام
ریگ بریزند نه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختم
بر جگری چند برآمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم
محرم و دستینه جوران شوم

حکم چو بر حکم سرشتش کند
مطرب قلقال بهشتش کند

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانه زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی
بر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند
وآدمیان را ز میان برده اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست

بانفس هر که درآمیختیم
مصلحت آن بود که بگریختیم

سایه کش فر همائی نداد
صحبت گل کش بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن
شرط وفا چیست نگه داشتن

حکایت سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه السلام

برزگران دانه که میپرورند
آید روزی که از آن برخورند

روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته
در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته زهر گوشه
رسته ز هر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمردا که ای پیرمرد
کاین قدرت بود ببایست خورد

وام نه دانه فشانی مکن
باچو منی چرب زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار
آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم
زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز
تشنه و بی آب براری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک چرا نیست کار
دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من
بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا
تا زیم این دانه کفایت مرا

انگه بشارت بخودم میدهد
دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار
تا زیکی هفتصد آید بکار

دانه شایسته بباید نخست
تا گره خوشه گرآید درست

هر نظری را که برافروختند
جامه بر اندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نشود هر سری

گر گدنی گردن پیلی خورد
مور ز پای ملخی نگذرد

بحر بصد رود شد آرام گیر
جوی بیکسیل برارد نفیر

هست درین دایره لاجورد
مرتبه مرد بمقدار مرد

هر نفسی حوصله ساز نیست
هر شکمی حامله راز نیست

بازنگوییم که زخاسیمی بود
بارکشی کار نظامی بود

مقاله چهارم بدعوی خودی گوید

ای سپر افکنده ز مردانگی
غول تو بیغوله بیگانگی

غره بملکی که وفائیش نیست
زنده بعمری که بقائیش نیست

بی سپر جرعه می خوارگان
دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته
جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست
چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با رابعه آن هفت مرد
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار
از عمل بیوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مردافگنی
کم زن و کم گوی که کم از زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ سری خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب در جوی تست
نغز شد این خال نه بر روی تست

چرخ نه محضر نیکی پسند
نیک دراندیش نه چرخ بلند

جز کمر نیک نباید نمود
زود توان کرد بدان پایه بود

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردان بترس
نیم شب از بانگ تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند
خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن یکدو مرد
با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بیغبار
با تو همین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند
در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از ایشان
تا نخوری تیغ سحرگاهشان

داستان سلطان سنجر با پیره زن مظلوم

دادگری شرط جهانداریست
شرط جهان بس که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد

پیره زنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام
از تو همه سال ستم دیده ام

شحنه مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد
داغ ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیمشب ای گوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کراست

شحنه بدمست که او خون کند
عربده با پیره زنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت خورند
پیره زنان را بجنایت برند

انکه درین ظلم نظر داشته است
سر من و عدل تو برداشته است

کوفته شد سینه مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت
وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذری کاین عادت ایجاز نیست

بر بنه پیره زنان ره مزن
دست بدار از پله پیره زن

بنده و دعوی شاهی کنی
شاه نه چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده
تا توئی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو که بیدادگری پروری
ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شادی ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست

پیره زنا را بسخن شاد دار
وین سخن از بیوه زنی یاد دار

دست بدار از سر این بیچارگان
تا نخوری ناخن غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه
غافلی از گوشه بیتوشه

فتح جهان را تو کلید آمدی
نی پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی
گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش کند

گوش بدریوزه انفاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زبان کاین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است

آب درین خاک معلق نماند
شرم درین طارم ازرق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خونابه شده خون گری

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چو شوی مست خواب
گز سر دیوار گذشت آفتاب

مقاله پنجم آدمی در عجز اختلافات حالات

بگذر ازین ره که جهانگیری است / حکم جوانی مکن این پیری است
خشک اندل که زغم ریش بود / کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فروکش که بآسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی و آسودگی
چشمه مهتاب تو سروی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویش ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر و مویی که شب و روز شست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانتر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانش برد / آمد پیری و جوانیش برد
دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سفید آیت نومید نیست
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
ملک جوانی و نکوئی کراست / نیست مرا باز نکوئی تراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغ است دریغی بخور
گمشده هر که چو یوسف بود / گمشدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر چه شد بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبراست / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد نخست / روز شد اینک سحر آمد نخست
آتش طبع تو چه کافور خورد / سنگ ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود دید و ماه / برف سفید آورد ابر سیاه
رنگ خراست این خزف لاجورد / عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
کازری از رنگرزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحائی است
کازر کاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مباش / صورت رومی دل زنگی مباش
تا که ازین زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
در کمر کوزه زخوی دو رنگ / پشت بشیر است میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیچ / گرمی صد جبه و سردی بهیچ
آن خور و آن پوش چه شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه روزه بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان و کسارا صلا / به که خوری چون خر عیسی گیاه
آتش این خاک درین دود کرد / نان ندهد تا ببرد آب مرد
گرنه درین دخمه زندانیان / از پی قست آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانش چراست / شیردلی گربه خواش چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خوار نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بشوی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا تافتی / خشت زدی روزی ازان یافتی
هرکه جز آن خشت بقالبش نبود / گرچه کند کرد غذایش نبود
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند

پیرکی روز در آن کار و بار / کار فرا پیش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست / کاه و گل این پیسه خربندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست درین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان زود گذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز و در دین زن اگر میزنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات بعلم

لعبت بازی پس ازین پرده هست / ورنه برون اینهمه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زنگار گون / غارتیانند زغاریت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند / از پی ما دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این نازکان / نوسفران کهن آوازگان
پای که از عشق بپا کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را ز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت فراش / بر سر این مرغ چه سیمرغ باش
مرغ قفس پر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا چو بنه سوی ولایت برد / در پر خویشت بکفایت برد
چون گذری زین دو دهلیز خاک / لوح ترا از نشوبینند پاک
ختم سفیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شده است / نیم ره یک نفس دل شده است
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / نقش کلیم سیمی بر مگیر
سر کش دیده نرگس صباست / رنگرز جانه مس کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن با دل است
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل میطلبی پنبه وار / نافه صفت تن مده رشتی سپار
ای که ترا بهر زرخش جا نیست / حکم برابریشم باد انیست
خوبی آهوی رخش پوشی است / رفتن ازان مایه بیهوشی است
مشک بود در خشن آرام گیر / گرد و برکنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / ور گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب قفل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمگه آه باش
بار عنا کش بشب قیرگون / هرچه عنا پیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجائی رسید / بیشتر از راه عنائی رسید
نزل عنا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه شیرینی است
شیر شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش

رنج ز فریاد رسی خواسته است / چون نگهی در گذری راست است

گفت سواری که درین ساحت است / در عقب رنج بسی راحت است

چرخ نه بند دگری بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت

وز سفری کان ره آزاد نیست / شحنهٔ غم بیشتر و شاد نیست

داستان صیاد با روباه

صیدگری بود عجب شیر بین / بادیه پیما و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایهٔ خورشید با آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / چند شب از روز بکار آمده

بود دل عهد فروزش بدو / پاس شب و روزی و روزش بدو

کشت کم آن شیر سگ از شیر مرد / مرد بران دل که جگر به خورد

گفت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان که بد و بود و کرد / هر که در خیر زد او سود کرد

طعنه کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور

میشنوم کان هنری تک نماند / باد بقای تو گران سگ نماند

لوی که نه پیش تو به نخجیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیر مرد

خیز و کبابی بدل خویش نه / مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود لبت پیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از رهزن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست

صید گرش گفت شب آبستن است / این غم یکروزه برای من است

شادازانم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ

اینهمه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند

شادازانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمی است

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گر کفنم جامه نخواهم درید

گرسنهٔ آتش زمن ای حیله ساز / تا چو تو صیدی بمن آورد باز

او بسخن در که درآمد غبار / گشت سگ از پرده که آشکار

آمد و گردش و سه جولان گرفت / نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خورد که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد / گفته روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

گر بیقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

پشه خوان و مگس کس نشد / هر که به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از ینها به اوست / روزی او خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بران درگذشت / هیچکسی بغرضی وا نگشت

اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پائیم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی صد ساله چو باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

روزی از انجا که فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد برین کن که بر نیت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو میباید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بوده سرد / گرمی توفیق دلش زنده کرد

مقاله هفتم در مرتبهٔ آدمی بر جملهٔ جانوران

ای بزمین در چو فلک نازنین / بازگشت هم فلک هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر ازان شد که تو پنداشتی

اول ازان دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده

نیکوئیت باید کافزون شود / نیکوئی افزون تر ازین چون شود

از سر آن خامه که نگاریده اند / طرفه نگاریت نگاریده اند

رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر دین بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی تو درین مرغزار / آهوی فربه بزند باز زار

جانورانی که غلام تو اند / مرغ علف خورده دام تو اند

چون تو همائی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزاد باش

هر چه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

جغد که حشو است بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست / در خور حالت قسمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کمند / چون تو همه گوهریان عالمند

پشه و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر دهشش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند / در دل تنگ آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درت چو ماه

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو از دیده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش مکن / هر چه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی نبست

دست جز این پرده بجائی مزن / خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو

جسم ترا پاکتر از جان کند / چونکه چهل روز بزندان کند

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع ز ریاضت شمار / زر ریاضت به طبیعت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد

کین ز تپش آبله رویت کند / وان ز خوشی غالیه بویت کند

در بنه طبع نجات اندکیست / در قفس مرگ حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / وان بحقیقت که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زاتش دوزخ که چنان غالب است / بوی نبی شحنهٔ بوطالب است

هست حقیقت نظر مقبلان / درع پناهنده و شنه دلان

داستان فریدون در شکارگاه آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمده در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی بحمایت گری

گفت از انجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان قید شد / کش همگی بسته آن صید شد

پشت کمان چون شکنش نرم کرد
گفت برخش آن تک و زینت کجاست
بر سر درع تو که پیکان زند
تا نشوی از داغ بلندان بلند
خدمتی از عهده پسندیده تر
از سر و تا دم کمری بیش نیست
در ره خدمت کمری میکشد

تیر دران پایه ازو در گذشت
تیر زبان شد همه کامی مرزبان
خوش شود در نظر مهتران
صورت خدمت صفت دیگرست
دست وفا در کمر عهد کن
از پی آن گشت فلک تاج سر
شمع که او خواجگی نور یافت

مقاله هشتم در خبر آفرینش و بزرگواری عقل

در ره این خاک غباری نبود
جان و دل آمیزش هستی نداشت
قطره افکنده ز دریای خویش
جوهر تو زان عرض آمیختند
نقش تو بی صورت جان بیتو بود
شکر بسی داشت وجود از عدم
نامه عنین و طبیعت عجب
طشت تو رسوایش نکردی چنین
تو بکنار و غم تو در میان
کوکبه مهد کواکب شکست
زین نفسی چند خلل پاک شد
کو نه چرا پیش تو بندد میان
جل ز سگ و توبره از خر بهست
یک جو که گل بجای دهی
سرو بدین فندق سنجابی است
این وله بیشه پلنگ از دهاست

وعده تاخیر بسر نامده
کشمکش جور در اعضا هنوز
حالی ازان قطره که آمد برون
چونکه تو برخیزی ازین کارگاه
چشم فلک فارغ ازین جستجوی
باغ جهان زحمت خاری نداشت
طالع جوزا که کمربسته بود
زهره هنوز آب درین گل نریخت
تا بتو طغرای جهان تازه شد
بوده و سال زگردش بهی
مشعله صبح تو بردی بشام
نه فلکت میوهٔ جان گفته اند
لاف بسی شد که درین لاخ
ای ز تو بالای زمین پر زریج
آت چو فندق نکند خانه تنگ
گربه نه دست درازی مکن

رخش بدان پویه که گردش شکست
هست نظرگاه تو این مرزبان
بر دف او جز کف ضیاگران
خدمت کردن شرف مردمیست
تا نشوی عهد شکن جهد کن
گر پی قامت همه تن شد کمر
از کمر خدمت زنبور یافت
از پی خدمت چو کمربسته
کاب نخوردند ز دریای جود
لعبتی از پرده بدر نامده
کن مکن عدل نه پیدا هنوز
کش روان این فلک انگون
باشد بر خواسته گردی ز راه
گوش فلک مست ازین گفتگوی
خاک سراسیمه غباری نداشت
از ورم رگ زدنت رسته بود
شهپر هاروت ببابل نریخت
هر دو جهان از تو پر آوازه شد
تا تو نگردیش تعرف گری
صادق و کاذب تو نهادیش نام
میشنوم کان بزبان گفته اند
بر تو جوانی بجوی خاک راه
جای تو در زیر زمین همچو گنج
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
با دله ده دله بازی مکن

رخش برون چون جگرش گرم کرد
گفت بتیران پر کینت کجاست
در کنف عدل تو جولان زند
داغ میدان طلب اهوشمند
نیست بر مردم صاحب هنر
گنج نشین بار که درویش نیست
هر که زمام هنری میکشد
خیر نظامی که نه بربسته
پیشتر از پیشتران وجود
در کف این ملک نثاری نبود
روز و شب آویزش پستی نداشت
فیض کرم کرد مواسلی خویش
ز آب روان کرد بر انگیختند
ای خنک آنشب که جهان بیتو بود
تا تو درین ره ننهادی قدم
فارغ از آبستنی روز و شب
یکه سیه روی شدی دیدن
از تو مجرد زمی و آسمان
از بد چشم تو کواکب نرست
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین در دهن آسمان
تاج تو افسون که از سر بهست
خود تو کفنی خاک بجائی دهی
روغن مغز تو که سیمابی است
روز و شب از قاقم و فندق جداست

شیر فکنده است درین ره لعاب
تیر مران کاب فلک خورده
یوسف تو تا ز بر چاه بود
اینهمه صفرای تو بار وی زرد
خون پدر دیده درین هفت خوان
میتک و میتاز که دوران تراست
هم بتو بر سخت جفا کرده اند
لاجرم اینجا دغل مطبخی
گر بخورش پیش کسی زیستی
کم خور و بسیاری راحت نگر
حرص ترا عقل بدان داده اند
ترسم ازین بیشه که پشت کند
میوه فروشی که بمین جاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی
کیسه بری چند شکرفی نمود
خفتن آن گرگ چو روباه دید
هر که درین راه کند خوابگاه
ای ز شب وصل گرانمایه تر
چون ملکان عزم شد آمد کنند
سایه صفت چند نشینی بغم
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
مور که مردانه صفی میکشد
هر که جهان خواهد کان خورد
همت کس عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بینم بسی

سر چو کوزان چه نهی سوی آب
آبدهان خور که نمک خورده
مصر الهیش نظرگاه بود
سر که ابروی تو کاری نکرد
آب مریز از پی این نیمه نان
کار بفرمای که فرمان تراست
زان رسنت سست رها کرده اند
روز قیامت علف دوزخی
هر که بسی خورد بسی زیستی
بیش خور و بیش جراحت نگر
کان نخوری گفت نفرستاده اند
رنگ پذیرنده خویشت کند

گر فلک عشوهٔ آبی دهد
تا نشوی بستهٔ تدبیر باش
زرد رخ از چرخ کبود آمدی
پیه تو چون روغن صد ساله بود
آتش در خرمن خود میزنی
این دو سه روزی که شدی جاگیر
کنده شده پای و میان گشته کوز
پر شده گیر این شکم از آب و نان
عمر گسست از پی آن پر بهاست
عقل تو با خورد تو آزار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
هر بد و نیکی که درین محضرند

حکایت آن میوه فروش و روباه طرار

هیچ قوامیش بمنکر نبود
خواب در و آمد و سر در کشید
یا سرش از دست و دیگر کلاه

دیده بهم زد چو ستانیش گرفت
کیسه بران خواب غنیمت شمرد
کار نظامی بس اگر خفتن است

مقالهٔ نهم در ترک مهمات دنیائی

خیز که بر پای نکوتر علم
توشه فردای خود اکنون ز دست
از پی فردا خلقی میکشند
تابسان برگ زمستان خورد
بینش کس تا نفسی غیر پیش نیست
عاقبت اندیش تر از من کسی

گر ملکی عزم ره آغاز کن
از پی آفت که شد پیش بین
آدمی غافل اگر کور نیست
جز من و تو هر که درین طاعتمند
منزل ما گر فلکش پشتی است
کانه دل گر ز جان خوشتر است

تا نفریبی که سرابی دهد
سوخته خرمن چو طباشیر باش
چونکه بدین جای فرود آمدی
سرکه ده ساله در ابرو چه بود
دولت خود را لگد میزنی
خوش خور و خوش خسب و هوس آرام گیر
سوخته روغن خویشی هنوز
ای سبک آنگاه نباشی گران
قیمت عمر از کمی عمر خواست
حرص ترا بر سر این کار داشت
بگذر ازین ابله زیرک فریب
رنگ پذیرنده یکدیگرند
روبهکی خازن کالاش بود
کاله بقال نگهداشتی
خفت و بخفتن برگ خوابش گرفت
آمد و از کیسه غنیمت ببرد
وقت تبرک همگی گفتن است
وز علم صبح سبک سایه تر
نقل بنه بیشتر از خود کنند
زین سفر اکنون سفری ساز کن
خانه زنبور پر از انگبین
کمتر ازان نخل ازان مور نیست
صیرفی جوهر یکتا عتند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم
گوهریم از چه زکان دلیم
خوانده ز نجان زنده اندیشه ناک
ابجد نه مکتب این لوح پاک
خاک تو از روز که می بیختند
از پی معجون دل آمیختند
قیمت این خاک بو اجب شناس
خاک شناسی بکن ای ناشناس
ز آمدن این سفرت رای چیست
بار شدن حکمت این جای چیست
فربهای حملی داشتی *
اوج هوای ازلی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه برین آب و گل انداختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز نمانند بسی
مفلس بخشنده تو ئی کاه جود
تازه دیرینه تو ئی در وجود
در پدر خود نگر ای ساده مرد
نسبت او گیر و ببین تا چه کرد
گر نفست عمر نواز آمدی
عمر ببازی شده باز آمدی
آنکه بد و گفت فلک شاد باش
این نه منم وان نه تو آزاد باش
باستد و داد جهانی که هست
راست ندانیم بجائی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
و آمدن و رفتن بی اختیار
تیز پر چون بد رنگ آمدی
زود مرو دیر بچنگ آمدی
تازه کنند این گل افکنده را
باز بهم آرند پراکنده را
اینهمه محنت که فراپیش ماست
اینت صبوری که دل ریش ماست
سخت رهی بین و مشو سست از آن
هست گمانی مکن ای سخت جان
عذر خود بین و قبول از خدای

ز آمده بنهایده ما را خبر
ور شد بنهان شده صاحب اثر
کس نه درین باغ تو بودی دمن
نو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست
منزل خود بین که کدامست راه
و آمدن و رفتن ازین جایگاه
ز اول کاین ملک بکامت نبود
وین ده ویرانه مقامت نبود
گرچه بر عشق تو غایت نداشت
راه ابد نیز نهایت نداشت
باز چه تنگ آئی ازین تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای
جز بتر دسر و کاریت نیست
بر سر یکرشته قرارت نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش
آنچه پدر گفت بدان دار هش
منتظر راحت نتوان نشست
کان بچنین عمر نشاید بدست
غم خور و بنگر که کدامین گلی
شاد نشسته بکدامین دلی
ما زپی رنج پدید آمدیم *
نز جهت گفت و شنید آمدیم
زآمدنت رنگ چرا چون می است
کامدنت را شدنی در پی است
شنک نه دران شد که عدم هیچ نیست
سک بوجودت که هم ایچ نیست
وقت بباید که روا روز نشد
سکه ما بر درم نو زنند
ایکه زامروز نه هوشیار
آخر از آن روز یکی شرمدار
مرکب آن بادیه دنیست و بس
چاره این کار همین است و بس
آینه مهر فراپیش دار
در نگر و پاس رخ خویش دار
جمله ز تسلیم و قدر در میای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدئی بسته آفات شد
نامزد کوی خرابات شد
مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد
طالع بد بود بد اختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم
ننگ جهان بر من مهجور باد
گرد من از دامن او دور باد
همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوابی که در آن پرده بود
جو در عذرای کهنه را بشوی
وانکه ازینگونه حدیثی بگوی

می بدهن برده چو بی بنگریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست
کعبه مرا رهزن اوقات بود
خانه اصلیم خرابات بود
چشم خرد زیر نقاب از من است
کوی خرابات خراب از من است
گرنه قضا بود من ولات کرد
مسجدی کوی خرابات که
کاین روش از راه قضاداد
چون تو قضا را بجوی صد هزار
چون تو روی عذر پدیت برند
ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس
نیشکر سبز تو افلاک بس
خوش بنود دیده بخوناب در
زنده و مرده بیکی خواب در
خیر نظامی که فلک بر نشست

اندکی از بهر عدم توشه کن
تا نبرد خوابت ازو گوشه کن
چهره نهان کرد بزیر نقاب
ورنه که ترا دید چنین مست خواب
نیمشب اینجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته این دور چند
وی زمی آسوده تر این جور چند
در طبقات زمی افکنده بیم
زلزلة الساعة شیء عظیم
باز تن شیفته در هم شکست
شیفته زنجیر نخواهد شکست
شام ز زرنگ و سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان زمی از کوی رست
حادثه چرخ بکین برگشاد
یک بیک اندام زمین برگشاد
چرخ بزیر آمده یکتا شود
چرخ زنان خاک ببالا شود
مار صفت شد فلک حلقه وار
خاک خورد مار سر انجام کار
خاک درین خمره پر غم چراست
رنگ خمش ازرق ماتم چراست
وامن ازین چنبره دود ناک
پاک بشویند بهفت آب خاک
بر سر خاک از فلک تیز گشت
واقعه سخت نخواهد گذشت
سر بجهد چونکه بخواهد شکست
زیجهت امروز درین خاک هست
این نه صدف گوهر دریای تست
این نه صدف گوهر بینای تست
لاجرمش نور بصر هیچ نیست
دیده هزار است و نظر هیچ نیست
پای ترا در دسری هیر سان
ره نتوان رفت بپای کسان
در نتوان بست ازین کوی در
پر نتوان کرد ازین بام سر
چند حدیث فلک و داد او
خاک تهی بر سر بنیاد او
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ
عاجزی و هم خجل روی بین
موی بموی این ره چون موی بین
پشته این گل که وفادار نیست
روی درو مصلحت کار نیست
هر عملی جای صد افکند کیست
هر کم آلوده صد بند کیست
آتش مطبخی که درین مطبخ است
نیم شراری ز تف دوزخ است
ابر که جانداری پژمرد کیست
هم قدری بلغم افسرد کیست

از پس هر شامگهی چاشت است
آخر برداشت فرو داشتست
شیفتن خاک سیاهت نمود
حلقه زنجیر فلک را چه سود
یا که گرو بست زمین گرمیان
باز گشاید کمر آسمان
خاک در چرخ بدین میزند
چرخ میان کرد زمین میزند
پیر فلک خرقه بخواهد درید
مهره گل رشته بخواهد درید
رسته شود هردو سر از خاک ما
پاک شود هر دوره از گرد ما
ای جگر خاک بخوان از شما
کیست درین خاک برون از شما
گر بتوانند کمین ساختن
این گل ازین خم بدر انداختن
خرقه انجم بفلک برکشند
خط خرابی بجهان در کشند
تعبیه را که درو کارهاست
جنبش افلاک نمودارهاست
دشمن تست این صدف مشک رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
هر که درو دیده دماغش فشرد
وانکه ازو خورد هم آخر بمرد
راه عدم را بپسندیده
زانکه بچشم دگران دیده
گر بفلک بر شود از زور زور
کور بود بهره بهرام کور
باش درین خانه زندانیان
روز نه در بسته چو بحرانیان
از فلک راه مجرد مرنج
گاه کشی را بیکی جو مسنج
وهم که باریک ترین رشته است
وین ره باریک خجل گشته است
بر سر موئی سر موئی مگیر
ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری
به بود اینجا که نشست آوری
گر هنری طعنه شهری درو
ور شکری لقمه زهری درو
مه که چراغ فلکی شد تنش
هست ز دریوزه مار و غنش
آب که آسایش جانها درست
کشتی داند چه زیان نهاد روست

خانه پر عیب شد این کارگاه   خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش   عیب کسان را شده آئینه پیش
عیب نمائی مکن آهسته دار   تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش   یا بشکن بر آینه عیب خویش
دیده زغیبت دگران کن فراغ   صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست   عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان دید بشب در چراغ   در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است   سرزنش پای کجا در خور است
زاغ که او همه تن شد سیاه   دیده سفید است دران کن نگاه
پیسه مشو چون شب و روز ای پسر   تا نشود روز و شبت نوحه گر

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان مینوشت   بر سر بازارچه امیگذشت
گرگ و سگی بر گذر افتاده بود   یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار   بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ   تیرگی آرد چو نفس در چراغ
و اندگری گفت نه بس حاصل است   کوری چشم است و بلای دلست
هرکس ازین پرده نوائی نمود   بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید   عیب رها کرد و هنرش دید
گفت کز نقشی که در ایوان اوست   در سفیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده زبیم امید   زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش   دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست   خود شکن آنروز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نخندد در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند   زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری   کان نشود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش   ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه   چیست جهان زرد شده میوه
جمله دنیا زکهن تا به نو   چون گذرانست نیرزد دو جو
آمده دنیا مخور ای خواجه خیز   گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقاله یازدهم در شرط بیداری از غفلت

خیز و بساط فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی   خصلت انصاف ز خصلتش مجوی
پای درین اوج نهادن که چه   بار درین موج گشادن که چه
باز ببط گفت که صحرا خوشست   گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
ایکه درین کشتی غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که خدایت دهد   نان ندهد تا که بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان   معرو فانیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان نازکش   پای زانبازی او بازکش
آنچه درین مائده خرگهی است   کاسه آلوده خوان تهی است
هرکه در و دید دهانش بدوخت   وانکه ازو گفت نه باس بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد   کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست همه ساله درین دو صواب   فتنه اندیشه و سودای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را   بازگذار این ده و ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود   خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه برآورده   تنز شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و از غم بری   دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار   دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر گشته حیوان اوست   چشمه خورشید نمکدان اوست
صورتا ولی نگارا شراب   شور نمک دیده درو چون کباب
آبش و زین نمک آبگون   زهره دل آب و دل آن جاون
ره که دل از دیده او خون شود   قافله طبع درو چون شود
ور تف این بادیه دیولاخ   خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیه با طبع ساخت   چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت   خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار   پای بپابست سپر روزگار
عاقبتت چونکه بر دم کند   دست بدستت زمیان گم کند
چونکه سوی او بود بازگشت   بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای   کو چو تو سود است بسی زیر پای
کس ز جهان در ز جهان بر نخورد   هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خاک تیز   خویشتن از خانه نگهدار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم   بیمگهی شد چگند جای بیم
منزل فانی است قرارش مبین   باد خزانیست بهارش مبین
موبدی از کشور هندوستان   رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط   مملکتی دید مدور بساط

حکایت مرد موبد پیر

غنچه بخون بسته چه گردون کمر   لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل تنگ رنگ   وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار سپر بسته ز پیکان خویش   بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش   دیده نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل   یکنفس لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی بیش نه   هیچکسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضه مینو گذشت   بعد مهی چند بر آنسو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ بود   ناله هشتی زغن و زاغ بود
دوزخی افتاده بجای بهشت   قیصر آن قصر شده در گذشت
سبزه بتخییل بخاری شده   دسته گل دسته خاری شده
پیر دران باغ خزان بنگریست   بر همه خندید و بخود بیگریست
گفت بهنگام نماینده گی   هیچ ندارد سر پاینده گی
هرکه سر از خاکی و آبی کشید   عاقبتش سر بخرابی کشید
به ز خرابی چو دگر کوی نیست   جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت   عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد   تا بعدم سوی گهر باز شد
ایکه مسلمانی گهربیت نیست   چشمه و قطره آبیت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش   ترک جهان گیر و جهان گو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن   سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن که کمر کل زتست   گو کمر خویش به خون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق   هر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلت از خواجگی کل دهد   که کمرت بندگی دل دهد
گوش کزین خواجه غلامی رهی   تا چو نظامی ز نظامی رهی
خیز و وداعی بکن ایام را   از پس دانه مکن این دام را

مقاله دوازدهم در وداع ایام

مملکتی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت به آورده سیر   ناله و اشکی به آورده سیر
تا سگی ام که بر این گل زنی   لاف ولی نعمتی دل زنی
گر سری رقص کن اندر رحیل   ورنه سبک کن مرو در پای پیل

چونکه ترا محرم بگوی نیست
گرچه بسی طبع لطیفی کند
تا نرسد تفرقه راه پیش
بر فلک آی از طلب دل کنی
کاین خط پیوسته بهم در پیچ
گر ز خط روز و شب افزون شوی
در همه کاری که درائی نخست
رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز
واکهیش نی که شود راه گیر
عهد چنان شد که درین تنگنای
راه چنان رو که چنان دیده
توشه ز دل کن که عمارت یکست
دور فلک چون تو کسی باز گشت
او که درین پایه هنر پیشه نیست
در غم این ششدره چه باید نشست
تا بتوان ای دل آتش فروز
باد و حکیم از سر همخوانگی
لاف منی بود تونی بر نتافت
بزم دو جمشید مقامی که دید
چون بتعصب کمر کین گرفت
گز سر ناساختگی بگذرند
ملک دو حکمت بیکی فن دهند
شربتها و را ستد آن شیر مرد
سوخت چو پروانه و بر بار یافت
داو بدستش سلب قهر او

جز بعدم باز شدن روی نیست
با تو به تنها که حریفی کند
تفرقه کن حاصل مقصود خویش
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
ره ندهد تا نکنند شش و نیم
از خط این دایره بیرون شوی
رخنه بیرون شدنش کن درست
تا بودت فرصت راه گریز
دایره گنبد روباه پیر
تنگدل آئی و شوی باز جای
برد و جهان زن که جهان دیدهٔ
آب بچشم آر که ره بی لنست
دست قوی تر ز تو بسیار گشت
از سر تیغ وی اندیشه نیست
کش بیکی باد توانی شکست

حکایت دو حکیم منازع

ملک یکی بود و دو ئی بر نتافت
جای دو شمشیر نیامی که دید
خانه پرداختن آئین گرفت
ساختهٔ خویش دو شربت خورند
جان دو صورت بیکی تن دهند
زهر باید شکر آن سان بخورد
شمع صفت باز بمجلس شتافت
آن گل پرکارتر از زهر او

طبع نوازان و ظریفان شدند
به که بجوید دل اپرمیز ناک
رخت رها کن که گران روکسی
چونتو شدی بستهٔ این دامگاه
زخمهٔ چرخ منقط مباش
تا نکنی جای قدم استوار
شرط بود دیده بره داشتن
روبه بکیفر سخن سگ شنید
این چه نشاطیش کز و شدلی
گر شکنی عهد آلهی کنون
زیر مبین تا نشوی پای بست
هم بصدف ده گهر پاک را
بوالعجبی ساز درین دشمنی
مار بجوان این رسن پیچ پیچ
سیم کشان کاتش زر کشته اند

حق دو نشاید که یکی بشنوند
در طمع آن بود دو فرزانه را
هر دو بشبگیر نوائی زدند
تا که درین مایه قوی دل تراست
خصم نخستین قدح زهر ساخت
نوش گیا پخت و بدر نشست
از چمن باغ یکی گل بچید
دشمن از آن گل که فسون خواند او

با که نشینی که حریفان شدند
روشنی آب درین تیره خاک
گر بسبکی زود بمنزل رسی
رخنه کنش تا بدر آئی ز چاه
از خط این عالم و در خط مباش
پای منه در طلب هیچ کار
خویشتن از چاه نگهداشتن
خانه دو سوراخ بواجب گزید
غافلی از خود که ز خود غافلی
جای تو زین عهده کی آید برون
پس منگر تا نشوی سایه پست
باز ره و باز رهان خاک را
تا ش زمانی بزمین افکنی
باز کشش عشق تو هیچ است هیچ
دشمن خود را لشکر کشته اند
دشمن خود را لشکر کش چه روز
شد سخنی چند به بیگانگی
سر و نشاید که یکی بدروند
گز دو یکی خاص کند خانه را
خانه فروشانه صلائی زدند
شربت زهری که هلاهل تر است
کز غضبش سنگ سیه را کند خست
رهگذر زهر بتریاک بست
خواند فسونی و بدان گل دمید
ترس از آن چهره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد
باغ زمانه که بهارش توئی
بگذر ازین خواب و خیالات او
کاین ره زرین که برین چرخ گست
گر دل خورشید فروز آوری
تا چو عمل سنج سلامت شوی
هیچ هنر پیشه آزاد مرد
پیری عالم نگر و تنگیش
در کف آن پیر که برنا دش است
چشمه سرابست فریبش مخور
خوبتری زانچه طمع کردهٔ
خانه داد و ستد است این جهان
گرچه یکی کرم بریشم گر است
تن مشکن غره کو مباش
زر که بر و سکهٔ مقصود نیست
سکهٔ زر چونکه با آهن برند
تاج تو شد تا که سرشت جانش
در ستدن حرص جنابت دهند
زر چو تهی چرو غن صفرا گریست
مغرب و آن قوم سخاد شمند
والی جان همه کانها زر است
گرچه فروزنده بینند است
کعبه روی عزم ره آغاز کرد
آنچه فزون از غرض کار داشت
گفت فلان صوفی آزاده مرد

وین یکی گل ز تو هم بسپرد
خانه غم دان که نگارش توئی
بر پر ازین خاک و خرابات او
غول ره عشق خلیل الله است
روزی ازین روز بروز آوری
چوب ترازوی قیامت شوی
در غم دنیا غم دنیا خورد

هر گل رنگین که بباغ زمیست
سنگ درین خاک معلق نشان
بر مه و خورشید میاور وقوف
روز ترا صبح جگر سوز کرد
اشک فشان تا بگلاب امید
وین کج قوی دارد و بازوت را
چونکه بدنیاست تمنات را

مقالهٔ سیزدهم در بیوفائی عالم گوید

قبله صلیب است نمازش مبر
آن بری از خانه که آوردهٔ
کاین بدهد حالی و بستاند آن
باز یکی کرم بریشم خور است
زر بفکن شش سره گو مباش
آن زر و زر ریخ به نسبت یکیست
پادشهان بیشتر آهنگ زند
بار کیست چون که نهی زیر پاش
در شدن آسایش جانت دهند
چون بخوری میوهٔ صفرا بر است
مشرق و اهلش بسخا روشنند
نایب دست همه مرغان پست
خاک برو کن که فریبنده است

زینهمه گل بر سر خاری نه
چون بنه در رجز قیامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز
شمع کن این زرد گل جعفری
پای کرم بر سر زر نه بدست
دوستی زر که نشان زر است
ساخت از و همت قارون کلاه
دادن زر گر همه جان دادنیست
وانکه ستانی که بفشانیش
زر که ز مشرق بدر افشانده اند
هر که دهد مشرقی صبح فام
آن زر رومی که بسنگ دمشق
کیست که آن بند کلاهش نبرد

حکایت صوفی خاین با حاجی

کاستین از عالم کوتاه کرد
در دلم آمد که دیانت در اوست

قطره از خون دل آدمی است
خاک برین چرخ مطبق فشان
تو مه و خورشید شکن چون کسوف
چرخ خنت ازین رو زبدان سوز کرد
بستری این لوح سیاه و سفید
راست کند عدل ترازو ترا
دین نظامی ده و دنیات را
تا نفریبی بجهان زنگیش
دستهٔ گل هیزمی آتش است
گر همه هستند تو باری نه
بی درمان جان بسلامت برند
کانچه دهند از تو ستانند باز
تا چو چراغ از گل خود برخوری
تات نخوانند چو گل زر بدست
در پر طاوس همان پیکر است
از سر آن رخنه فرو شد بچاه
تا ستدن بهتر از آن دادنیست
بهتر از آن چیست که نستانیش
بیخبران مغربیش خوانده اند
مغربی شام ستاند بشام
راست نیاید بترازوی عشق
وآفت این غول ز راهش نبرد
قاعدهٔ کعبه روی ساز کرد
مبلغ یک بدره دینار داشت
در کس اگر نیست امانت در اوست

رفت و نهانیش فراخانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار ازین پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را برگرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب و زنهار که تا چند بود
تا دل درویش درین بند بود

گفت بزرگ کار خود آراستم
یافتم آن گنج که میخواستم

جمله آن زر که بر خویش داشت
قفل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان حقهٔ دینار کرد
زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

زود و خورم تا نکند بستگی
آنچه خدا داد بآهستگی

بازگشاد آن گره بند را
داد طرب داد شبی چند را

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذر فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
گر و برهنه دمی خو ترکتاز

گفت بیاور بمن ای بیهوش
گفت چه گفتا زر گفتا خموش

در کرم آویز رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

غارت از ترک بتر ده است کس
خانه بهندو نه سپرده است کس

صرف شد آن بدره بهوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا

رکنی تو رکن دلم را شکست
خوردم ازان خورده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم
کافر بودم نه مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آبستن است
گر خللی رفت خطا بر من است

سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم کشی کرد و ازان در گذشت

تا کرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بپا نیست خیز

تا صبح خود بشد که باین در بهیچ
هیچ ندارد که ستاند ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش

آنچه ازان مال درین صوفی است
میم دبیر و الف کوفی است

گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز
راستی کوته و دست دراز

هیچ دل از حرص و طمع پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقدی است بشیطان مده
پایه فغفور بسگبان مده

گر دهی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان باز خواست

مقبل عیب است و سر توشه گیر
دامن دین گیر و فرا گوشه گیر

شحنه این راه چو غارتگر است
مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بیدرمان میزند
قافله محتشمان میزند

دیدم ازانجا که جهان بینی است
کافت زنبور نه شیرینی است

شیر مگر تلخ بدان کشت خود
گز پس مرکش بخود دام و دد

شمع ز برخاستن سر نشست
نه ز تمامی طلبیدش شکست

باوکه با خاک بکرد آشتی است
ایمن ازین راه بنا راستی است

مرغ تهی را مگر آگاهی است
کافت ماهی ورم ماهی است

زرکه ترازوی نیاز تو شد
فاتحه گنج نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز
تا چو نظامی نشوی پاکباز

گنج تهی کن طلب ای بی نهاد
گنج روان بین که نظامی نهاد

ای دل تو سوخته خامی مکن
تکیه بر اینها چو نظامی مکن

مقاله چهاردهم آگاهانیدن از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی
چون خر و گاوی بعلفخوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
ایمن ازین دایره لاجورد

از پی صاحب نظرانست کار
بیخبر از چه غم روزگار

مست چه خسبی که کمین کرده‌اند
کارشناسان چه چنین کرده‌اند

بر سر کار آی چرا خفته‌
کار چنان کن که پذیرفته‌

برنگر این تشنه غم بیش بین
درنگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیر است و فراموشکار
ناز تو یاد آرد و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش
گر نه خری خر بوحل در مکش

باز رهش زود برو نور گیر
یا ز درش درس خرد دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست
عقل آشد آن چشمه که در راه اوست

گرچه می اندوده جانرا برو
این مخور ای خواجه که آنرا برد

بی نمکی دان جگر آمیخته
بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید و چیزی مخور
گر همه چیزیت کند بیخبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بیخبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو
گنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پراکنده باش
ورنه چو بیحرف سرافکنده باش

چون الف آراسته مجلسی است
هیچ نداری الف مفلسی

خاره نه کاوج گرانی کنی
به که چو گل بیسر و پایی کنی

طفل شه پای ببازی مکش
عمر نه سهر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور
سایه تو بیشترک شد ز نور

روز شنیدم که چو پایان شود
سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ
سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است
سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو
زیر و زبر شد فلک رای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چونکه درین طشت شوی جاشوی
آب ز سر چشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست
شو خلکن از جامه پر خون تست

گر تنت از چرک غضبناک نیست
بی همه زر سرخ بود پاک نیست

از پس آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

زانش تنها نه که از کرم و سرد
راستی مرد بود ورع مرد

گر سخن از پاکی عنصر شود
معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

از کجی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

گرچه ترازو شده راست کار
راستی آل ترازو برار

هر جو و هر حب که بیازوی تو
کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهایت را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن از بیع ترازو گران
ورنه فزون میده و کم میستان

گل ز کجی کار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند
یاری حق دست بهم برزند

حکایت پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن
در سر و جلت شده حجاج فن

هرچه بتاراج شب از صبح داد
بر در او جمع شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
رازگشاینده تر از صبح و ماه

از قمر انداخته شب بازیی
وز سحر آمیخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره کش و ظالم و خونخوار گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بسر پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو خیانت نهاد

بیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن درگرفت

دست بهم سوده شه تیره رای
وز پی کین دید سوی پشت پای

کاگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکار چرا خوانیم

پیر و جوان با خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در او کار کرد

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه خدمت ما در کشید

راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
کیسه‌کش و خیره سرم خوانده‌ای

پیر بد و گفت نه من خفته‌ام
زانکه تو گوئی بتر است گفته‌ام

منکه چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه‌دار توام

راستیم بین و بدان دار هش
گر نه چنین است بدارم مکش

چون فلک از راستیش پیش دید
راستی او و کجی خویش دید

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

چون بسخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش آراستند
کارش ازان راستی آراستند

مقاله یازدهم در حدوث آدمی و فضیلت طایفه بر طایفه

هر نفس این پرده چابک رقیب
بازی از پرده برآرد غریب

نطع پر از زخمه و رقاص نه
دهر پر از گوهر و غواص نه

گر رسدت دم بدم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان نه چندان که بری دیگرست
خرج تو از دخل تو افزونترست

سنگ چو یاقوت و کیا کیمیاست
چون نشناسی تو غرامت گراست

رشته و لعلها که درین گوهرست
مرسله از مرسله زیباترست

عقل شرف جز بمعانی نداد
قند به پیری و جوانی نداد

هر چه کهن تر بتر اند این گروه
هیچ نه جز بانگ و فغان همچو کوه

در کهن انصاف توان کم بود
پیر هواخواه جوان کم بود

از نوی انگور بود توتیا
ور کهنی نار شود اژدها

آنکه ز صد نامه اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
یوسفیم بین و بمن برمگیر

گر چه جوانی همه فرزانگی است
هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است

سنگ چو گل غنچه فشانی کنم
دعوی پیری بجوانی کنم

آن مه نو را که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال

دانه که طرحست فرا گوشه
دانه مخوانش چو شود خوشه

از درم و گوهر و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

دست تصرف قلم آنجا شکست
کین همه گنجینه در آن پرده بست

پای درین ره نه و رفتار بین
حلقه این در زن و گفتار بین

هر دم ازین باغ بری میرسد
تازه‌تر از تازه‌تری میرسد

راهروان کز پی یکدیگراند
طایفه از طایفه زیرکتر اند

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف است این سخن

آنکه ترا دید بود شیرخوار
شیر تو زهری بودش ناگوار

گل که نو آمد همه راحت در اوست
خار کهن بین که جراحت در اوست

عقل که شد کاسه سر جای او
مغز کهن نیست پذیرای او

پیر سگانی که ز شیران خورند
گرگ صفت ناف غزالان درند

زخم من از مرهم پیران خوشست
آب جوانی چکنم کاتش است

یاسمن ارچند که بیدی کند
دعوی هندو و سفیدی کند

خودمنشی کار خلق کردنست
خصمی خود یاری حق کردن است

نخل چو بر پایه بالا رسد
دست چنان کن که بخرما رسد

حوض که دریا شود از آب جو
تا بهمان چشم نه بینی در او

شب چو ببست آنهمه چشم از سحر
روز در او دید بچشم دگر

دل بهنر ده نه بدعوی پر است
صید هنر باش هنر جا که هست

بس که بباید دل و جان تافتن
تا گهری تاج و نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند
حفظ تو باید که روا رو کند

نیشکر ارچه ز گیا میرسد
ور شکرش بین که کجا میرسد

آب صدف گرچه فراوان بود
در ز یکی قطره باران بود

بر نشکستند هنوز این رباط
در نوشتند هنوز این بساط

محتسب منع مشو زینهار
تا نخوری دره ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد
چرخ سرش تیز در انکار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو
بود ملک زاده جوانی چو سرو

تا ز کیش را کهنان هم ستیز
بر خط او زان خط نیم خیز

کای نو برج کهن انجمن
وی گل نو شاخ کهن را بزن

شه چو سر از خواب گران برگرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت

رخنه گر ملک سر افکنده به
لشکر بد عهد پراکنده به

تا نشود تشنه لب جویبار
پنجه دعوی نگشاید چنار

تا که برون از تو درون پرورست
گوش ترا نیک نصیحت گرست

آن نفس از گوهر این خاک نیست
خاک تو از همنفسان پاک نیست

دولتیان کام درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند

مضطرب از دولتیان دیار
ملک برو شیفته چون روزگار

یکشب از آن فتنه در اندیشه خفت
دید که پیریش در آن خواب گفت

تا بتو آن ملک مقرر شود
عیش تو از خوی تو خوشتر شود

تازه بهار گر دو کهن در اوست
ملک بدان تازه جوان تازه گشت

سر نکشد شاخ چو از سر و بن
تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نکنی رهگذر چشمه پاک
آب نزاید ز دل و چشم خاک

یک نفس آن تیغ برار از غلاف
چند خلافش کنی ای نا خلاف

پیش چنین کس همه خویش کش
نام کرم بر همه خویش کش

گفت بجد در که ز تاج و علم
زین دو وجه گفت کرم بر کرم

تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد زاد قیامت بود

یارب ازان گنج که احسان تست
کار نظامی بسره کار رست

مقاله شانزدهم در چابک روئی و حاجت روائی

ای به نسیم علم افراخته
پیش غباری سپر انداخته

تیغ نه زخم بی اندازه چیست
کوس نه اینهمه آوازه چیست

میکشدت دیو نه افکنده
دست بده مرده نه زنده

کید و نفس خوش نزن و جای بگیر
خرقه در انداز و جائی بگیر

شیر شو از گربه مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس

پیش غرور آید عمل خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان

حاصل این مایه ببین تا چه بود
سود همانا بزبان شیخ چه سود

گر چه ازین دایره دیر اوفتی
چون نه بزمینی نه بزیر اوفتی

مرغ نه پر نتوانی پرید
تا نکنی جان نتوانی رسید

ملک نه و تخت سلیمان زده
ده نه و دروازه دهقان زده

چون شکم کوس تهی خیز باش
چون دهن تیغ درم ریز باش

دعوی شمشیر خطیبی مکن
پیش مغی دست صلیبی مکن

نیست خدائی بخدائی که هست
بخشش تو جز بریائی که هست

در زر و یاقوت از آتش منال
گرد غلی باش بر آتش حلال

گر طلب جاه نیا سوده اند
پیشتر از تو دگران بوده اند

پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گر تو دهی نور چو خورشید و ماه

پای برین طره منه زینهار
تا سر خود را بسری طره وار

تات شگرفانه درافتد ز پای
با فلک از راه شگرفی درآی

باده تو خوردی گنه زهر چیست
جرم تو کردی گنه دهر چیست

دهر نکوئی کن ای نیک مرد
دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد تو کردی و شکر فی بسی
تا کند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچکسان دهیم
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا بنود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست
آنچه ازان لعل بود آن کمست

خوار و سمن هر دو به نسبت گیاست
این خسک دیده و آن کیمیاست

گرچه نیاید مدد از آبجوی
از گل اصلی نرود رنگ و بوی

قلب شدی قاعدهٔ روزگار
گر نه بدین قاعده بودی قرار

کار بدولت نه بتدبیرهاست
تا بجهان دولت روزی گراست

مرد ز بیدولتی افتد بخاک
دولتیان را بجهان در چه باک

زنده بود طالع دنیاپرست
بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر
مقبل ایام شو آرام گیر

بخت در از طالع جوزا برای
جوز شکن تخته و بخت آزمای

گر ز در دولت زنی افتاده شو
از گره کار جهان ساده شو

ساده دولست آب که خوش خوش رسد
از گرهی عود بر آتش رسد

تیز خرد باش و مده دل بکس
خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخی دگر
کار مرا دولت ازین بیشتر

جملهٔ عالم تو گرفتی رواست
چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص بهل کو ره طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این گنبد فیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش
یا زیکسا اندیشه به تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامه این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر ازان دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش ازان پویه برآمد ز دست
مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگتر از حادثهٔ حال او

وانکه ورا دوستترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیشترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که ازین همرهان
صورت این حال نماند نهان

چون مرا از همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چارهٔ آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست
بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه بر او پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش جهان درگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

مقاله هفدهم در پرسش و تجربه و ریاضت

ای ز خدا غافل و از خویشتن
وز غم جان مانده و در رنج تن

این من و من گو که درین قالبست
هیچ مگو جنبش و طالب بست

چون خم گردون بجهان در مپیچ
هرچه نه آن تو بدان در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی ماست
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دوزخ ز شراری مخواه

هر کمری کان برضا بسته شد
تا ابد از خدمت تن رسته شد

حرص به خواری و محرومیست
تاج رضا بر سر مخدومیست

یکی

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری می‌پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه بکم ریش دلی داشت تنگ
موی کنان دید دو کبر الجنگ

گفت زخم گرچه ز جاجی و شست
ایمنی از ریش کنانم خوش است

مصلحت کار در آن دیده‌اند
گر خر تو بار تو بخریده‌اند

تا تو چه عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه کبری مکن
در تنگی کوش و سطبری مکن

موج هلاکست سبکتر شتاب
جان ببرد بار در افکن بآب

به که تهی دست و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر بخردی و جوانی در است
گنج بزرگان بخرابی در است

مرده مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بجون شده چون نگار
ایمنی از وحشت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده
آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت جان بشکنی
ضربت آهن خور اگر آهنی

خوب تر از خورده بیکبارگی
خورده نگه دار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است
خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص چه خورسند شد
روشنی چشم خردمند شد

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خوردن بادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل ببر غم ز سر غم شود

عقل تو جانیست که خشمش توئی
جان تو گنجی که طلسمش توئی

کی دهد این گنج ترا روشنی
تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتمدی هست فاش
صحبت نامعتمدی گو مباش

گریه عمرت بغم آرد بسر
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست
بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت و استم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سفید

نیست عجب خنده ز روی سیاه
ابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهد بند
برق شو و بر همه عالم بخند

خندهٔ طوطی لب شکر شکست
قهقه خون بر دهن کبک بست

خنده چو بیوقت گشاید گره
گریه ازان خندهٔ بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق وار
کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چون شمع چیست
بس که درین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده و دندان نمی
لب بگه خنده بدندان بخائی

گریه پر مصلحت دیده نیست
خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر گهی بینی دگر تازه
بایدش از تنگ بد اندازه

خیز و غمی میخور و خوش می‌نشین
گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل شب نالهٔ دلسوز هست
با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد
کز پس آن آب قفائی نخورد

هر بنی را جرسی داده‌اند
هر شکری را مگسی داده‌اند

دایهٔ دانائی تو شد روزگار
نیک و بد خویش بدو واگذار

گر دهدت سرکه چه شیرین بنوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

ثابت این راه مقیمی بود
همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی
وام کشی کرد نه دامن کشی

داستان پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار
میشد و با پیر مریدی هزار

پیر دران باد به بد بادناک
داد و ضاعت بامیان خاک

هر یک از آن آتشی برفشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند و تو ماندی بجای

گفت مریدا ای دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو

مرغ بجا داد آمدم اول قفس
تا بهمان یاد شوم باز پس

منظور داد بداد سی شود
وآمده باد بباد سی شود

زود رو و زود نشین شد غبار
زان بگلی جای ندارد قرار

کوه بآهستگی آمد بجای
از سر آنست چنین دیر پای

پرده پیشه و دوران بود
بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شوار تر نه
بار طبیعت بکش ار خر نه

تا خط زهد است مدور نشد
دیدهٔ او تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر سو بزر افشانی است
زیر قبا زاهد پنهانی است

زاهد غربست بیخانه در
گنج عزیز است بویرانه در

زند نظامی که طرازی خوشست
زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هجدهم در استقبال آخرت و مذمت اهل دنیا

قلب زنی چند که برخواستند
قالبی از پوست بیاراستند

چون شکم از روی نگر پشتشان
حرف نگهدار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق تراند
در پس تو از مایه موافق تراند

ساده تر از شمع و گره تر ز عود
ساده بدیدار و گره در وجود

جور پذیران عنایت گذار
عیب نویسان شکایت نگار

مهر دهن در دهن آموخته
کینه گره بر گره اندوخته

گرم دلی از جگر افسرده تر
زنده دلی از دل خود مرده تر

صحبتشان بر محک دل مزن
مست نه پای درین گل مزن

خازن گوهر مکن رازشان
عمر نخواهی مده آوازشان

لاف زنان گر تو بچیری شوند
جهد کنان از تو عزیزی شوند

چون بود آن صلح بنا آشتی
خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی دشمنی انگیز شد

دوستئی کان ز توئی و منی است
نسبت آن دوستی از دشمنی است

دوست بود مرهم راحت رسان
گر نه رها کن سخن از ناکسان

زهر ترا دوست چه خواند شکر
عیب ترا دوست چه داند هنر

گربه بود گر سر هم پوستی
بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده درند اینهمه چون روزگار

جمله بران گز تو سبق چون برند
سگ که کارت بچه افسون برند

با تو عنان بسته بصورت شوند
وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا روشن است
چون دولت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد نیش خار

ملک هزار است و فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درست آنچه درین عالمست
راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بران
بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنک دل شدهٔ وین خطاست
راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو با تو یکی راز گفت
شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر
هم نفسی را ز نفس وا گیر

پای نهادن چه درین داوری
گوش که همدست بدست آوری

تا نشناسی که بیار خویش
طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصکی محرم جمشید بود
خاصتر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان درکشید
گز همه عالم ملکش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آنجوان
دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک را جان جوانمرد سفت
باکسی آن راز نیاراست سفت

پیره زنی راه جوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو اچه خزان کردهٔ
کاب ز جوی ملکان خوردهٔ

زرد چرائی نه جفا میکشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گریهٔ پیری چراست
لالهٔ رخسار تو خیری چراست

شاه جهان را چه توئی عشوه دان
رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوانمرد که ای پیره زن
راستی خویش نمودی بمن

آنچه منم رای تو زان غافلست
بیخبری زانچه مراد دلست

صبر مرا همنفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهاداست بمقدار خویش
در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد

در نخلش عمر چنان بسته ام
گر همگی کار جهان بسته ام

زان نکنم بر تو در خنده باز
تا ز زبان در نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود
دل بنهم آنرا که دلم خون شود

ور کنم این راز نهان آشکار
بخت خورد با سر من زینهار

پیر زنش گفت مگو پیش کس
همدم خود همدم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان
سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون
زانکه شود سرخ بغرقاب خون

میشنوم من که شبی چند بار
پیش زبان خواهد سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روزنه راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند بجانها درست
آفت سرها بزبانها درست

دار درین طشت زبان باز نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست
گز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم بزبان تو سرت ندرزند

بد مشنو وقت گران گوشی است
زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان هرچه بدیدی مگوی

آنچه به بینند غیوران بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دیده نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیدهٔ
باز بگو آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینهاست
در دل او گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون پرورند
آنچه به بینند برو بگذرند

هر که سر از عرش برون میبرد
گوی مبیدان درون میبرد

چشم و زبانی که برون دوستند
از سر مو بیند و ز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشتهٔ دین کرده اند
پنبهٔ حلاج بدین کرده اند

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد
چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند
قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل خوش بود
چون بدهن آرمش آتش بود

اینت فصاحت که زبان بستگی است
اینت شتابی که در آهستگی است

روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دهن خود دگران را دهد

این لغت دل که میان دل است
ترجمه اش هم بزبان دلست

گر دل خورشید نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در شکایت نامنصفان روزگار

مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون نو کاسته

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

بانوی دنیا طلبی دین گذار
بانگ برآورده زنیسان بار

گز در بیدادگری باز کرد
گرد سراپردهٔ این باز کرد

از تف این بادیه جوشیدهٔ
بر تو نپوشند که پوشیدهٔ

سرد نفس بود سگ گرم کین / روبه ازو دوخت جگر پوستین
آب دهانی بادب گرد کن / در تف این چشمه گوگرد کن
جمله براندازه باستاده / تا تو فسرده مانی و آزاده
خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
با عدوی خویش مشو خورده بین / خورد شوی گر نشوی خرده بین
خانه پر از دزد و جواهر بپوش / بادیه پر غول به تسبیح کوش
ترسم ازان شب که شبیخون کنند / غارت ازین دایره بیرون کنند
تات نه بینند نهان شو چو خواب / تات نرانند روان شو چو آب
گر زوی در جگرت خون نهند / بارت ازین صومعه بیرون نهند
تا نگرفتست گریبانت خیز / دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع نسیمست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش سپار
بر در هر کس چو صبا در منار / با دم هر خس چو هوا در مساز
تا تو ازین چنبر من چون پری / چنبر تست این فلک چنبری
تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
هیچ قبائی نه برید آسمان / تا دو کله وار ببند از میان
آنچه گشائی بدر عز و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
نیک و بد آنانکه بسی دیده اند / نیک ولی بد نه پسندیده اند
مایه اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
قلب مشو تا نشوی وقت گاز / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
زخم زن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
تا فلک از گنبد نه خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی
آدمی و رفع ملک میکنی / دعوی ازان سوی فلک میکنی
آب نه و بحر شکوهی نگر / حبه نه و گنج پژوهی نگر
در خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت / ای خنک آنکس که بسکر گذشت
بازده ایندام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین داده را
هرچه درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند
دشمن خورد است بلای بزرگ / غفلت ازو هست بلای بزرگ
با همه خوردی بقدر مایه زور / میل کش پنجه شیر است مور
غارتیانی که ره دل زنند / راه به نزدیکی منزل زنند
قافله برده بمنزل رسید / کشتی سرگشته بساحل رسید
پای درین صومعه ننهادنی است / چونکه تهی بارش بگشادنی است
گر سفر از خاک بنودی هنر / چرخ شب و روز نگردی سفر
شمع ترا خوانده سماعش مکن / طبع ترا نیست وداعش مکن
شرع ترا ساخته جان بدست / طبع پرستی مکن او را پرست
ایهمه چون سایه برو نور باش / گر همه دوری ز همه دور باش
گر بتو بر قصه کند حال خویش / با خبرت گوید از افعال خویش
آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل یاد تو فراموشی است
کین نفس ما چو تو افتاده / خوش نبود جز بچنان باده
هرچه کنی عالم کافرستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
چشم تو گر پرده طنازیست / با تو دران پرده همان بازیست
هر که نکو کرد نشانی بداد / وانکه بدی کرد ضمانی بداد
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمده عنبر فروش
بانگ برین دو جگرتاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن
دست درین حلقه فیلی برآر / پای برین ابلق ختلی برآر
کار تو با شد قلم افراشتن / کار منست این علم افراختن
قیمتم از قامتم افزون تراست / دورم ازین دایره برتر است
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرمم خطه گنجست جای
نیمشبی پشت بهنجابه کرد / روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد
چون بسر خدمت او باز شد
کای شده آگاه ز استادیم
طبع خلیفه قدری گرم گشت
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی
تجربه اش کرد چنین چند بار
گر قلم موی تراشی زشت
هرچه که آید ز قضا بر سرم
گفت وزیر ایمنی از رای او
گر بنجد گردن او را بزن
چون قدم از منزل اول برید
تا قدمش بر سر گنجینه بود
زود قدمگاهش بشکافتند
گنج نظامی که طلسم افکن است
ماکه ز خود دست بر افشانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد
این دو فرشته شده در بند ما
نور دل و روشنی دیده کو
خنده غفلت بدهن در شکست
بپر ازین دام که خونخواره شیب
صید هنران کن که وفادار شوی
هر هنری کان ز دل آموختند
گر به پسندیش و گر ستان شود
خاک زمین جز بکد پاک نیست
نام کرم ساخته مشتی زبان

حکایت خلیفه با حجام

خاص کن امروز بدامادیم
باز پذیرنده آزرم گشت
ور نه نگردی ز من این جستجوی
قاعده مرد نگشت از قرار
بر سر من آمده این سرنوشت
سنگ زند بر من و بر گوهرم
بر سر گنجست مگر پای او
ور نه قدمگاه نخستین بکن
گونه حجام دگرگونه دید
صورت شاهیش در آئینه بود
گنج بزیر قدمش یافتند

خطبه تزویج پراکنده کن
گفت سیاست جگرش تافته است
روز دیگر بنگرش آزمود
کار چو بیرونقی از نور برد
منصب دامادی من بایدش
در دهنش خنجر و در دست تیغ
چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
مه مطیع از سر طوعی که بود
کم سخنی دید دهن دوخته
چون قدم از گنج تهی ساز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد

مقاله بیستم در وفا و همت ابنای عصر

خاک چنین لعبتیه بسیار کرد
دیو ز بد نامیه پیوند ما
راحت و آسایش و شوریده کو
آرزوی عمر بجان در شکست
زیرکی از بهر چنین چاره نیست
خود نپرستی که خدارا شوی
در ره منسوخ وفا سوختند
چشمه آن آب دو چندان شود
وین کرم امروز درین خاک نیست
اسم وفا بندگی رایگان

عمر همه رفت نه پس کس تریم
گرم رود سرد سخن گستریم
صبح شب آهنگ قیامت دمید
از کف این خاک بافسون گری
گرگ ز روباه توانا تر است
خاک رهی شو که وفائی ازوست
گر هنری در تن مردم بود
مردم پرورده بجان پرورند
جمله ریاضت بتماشا کنند
نقش وفا بر سر یخ میزنند

موی بمویش نعمی می سپرد
گفت سبک زود عنان تاز شد
دختر خود نامزد بنده کن
وحشتی از وحشت من تافته است
بر درم قلب همان سکه بود
قصه بدستوری دستور بود
ترک ادب بین که چه فرمایدش
سر بدو شمشیر سپارم دریغ
کو ز قدمگاه نخستین بگرد
جای بدل کرد بنوعی که بود
چشم و زبانی ادب آموخته
کلبه حجامی خود باز کرد
از سخن خود در گنجی بگشاد
سینه صافی و دل روشن است
بر سر خاکی چو فسرده مانده ایم
قافله از قافله واپس تریم
سرد چو یخ گرم چو خاکستریم
شد علم صبح روان ناپدید
چاره آن ساز که چون جان بری
روبه ازان هست که دانا تر است
وز گل انصاف گیاهی در دست
چون نپسندی که دری کم بود
ور هنری کز طرفی بنگرند
شب بشب اندیشه سودا کنند
بر مه و خورشید زنخ میزنند

گفت سخا را قدری پیش کن / خواننده سخن را طرف خویش کن
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند / دست بشیرینی پروین کشند
بر جگر پختهٔ انجیر فام / سر که فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را درست / جز خلل و عیب نه بینند چست
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از آدمئی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر / بیهنر و پر هنر افسوس گر
تیره تر از مهرهٔ گل در گلند / تلختر از غصهٔ دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سر انش که اند / نامزد و ناموراتش که اند
این دو سه بدنام کن عهد خویش / میشکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون تو گردون شوم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برم / بر فلک این رقعه بسر چون برم
با سخنی تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غذائی بکن / وی نفس نوح دعائی بکن
دل که ندارد سر بیدادشان / یاد مباد ار نکند یادشان
با بدشان گان نه باندازه است / خاموشی من قوی آوازه است
حقه پر آوازه ز بیک در بود / گنگ شود چون شکمش پر شود
چنبره نیمه برارد خروش / لیک چو پر کرد دگر دخموش

گفتار اندر حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز بر آمد بگفت
کز همه مرغان چو توئی خوبسار / گنگ چرا پردهٔ آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن خوب نگفتی بکس
منزل تو دستکه سنجری / طعمهٔ تو سینه کبک دری
منگر بیک چشم ز دارکان غیب / صد گهر سفته برارم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / خاموشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی / صد بکجم باز نگفتم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار / زانکه کنی کار و بگوئی هزار
تا کرمش بین که هم از صیدگاه / سینه کبکم بود و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خوار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح که بر بانگ خروش است و بس / خنده از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

گفتار اندر خاتمه این خطاب و ختم کتاب

بر کش آوازه ز نظم بلند / تا چه نظامی فنوی شهربند
صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شوم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند / تا قلم تو قلمونی کند
اینهمه الماس که بگداختم / گز لکی از بهر فلک ساختم
کاهن و شمشیر درین سنگ بود / کوره و آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمئی ساختی / عمر بدین سینه بپرداختی
در دلم آمد که گنه کرده ام / کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین جمله خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری دودها / آتش در زن بنمک سودها
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کو ز دلش دور نیست / دست بر و مال که دستور نیست
وانچه نه از شرع بر آرد علم / گر منم این پرده در کش قلم

گر نه در او داد سخن دادمی / شهر بشهرت نفرستادمی
این طرفم گر نه چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه بزمینی بخسب / چون نه میان چند نشینی نخسب
بکر معانیم که همتاش نیست / جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنم تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانوش هست
زاده حالش قدم آراستن / تا ابدش باشد و برخاستن
گرد نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
از نظر هر کهنی تازهٔ / حاصل من چیست جز آوازهٔ
گرمی و هنگامه وز ره هیچ نه / تیزی بازار و دگر هیچ نه
غنچه گرو برده گریبان من / بکرهی چند عرافان من
بانگ بر آورد جهان کای غلام / گنجه کدام است و نظامی کدام
کار نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
باد مبارک که افشان او / بر ملکی کان کهراست آن او
مرغ قلم را که به پرواز کرد / بر سر طاوس چو پرواز کرد

هذا جلد دوم
از کتاب خمسه مشهور
بخسرو و شیرین من تالیفات
مولانا حکیم نظامی قمی
رحمه الله

وه چه در و لعل ز لب برفشاند / مخزن اسرار بپایان رساند
شکر که این نامه بعنوان رسید / بیشتر از عمر بپایان رسید
بار خدایا بکرم عفو کن / جمله گناهان تو ز صاحب سخن
وانکه بود طالب این نظم خوش / در خط جرمش قلم عفو کش
آنکه نوشته است مر این را تمام / عفو گناهش تو بکن والسلام
بود حقیقت بشمار درست / بیست و چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان / پانصد و پنجاه و دو افزون بر آن ۵۵۲
در نظر هر که رسد این کتاب / خاتمش خیر بود والصواب

۵۵۲

تمت بالخیر والسعادة
در بندر معموره بمبی
سنه ۱۳۱۰

نخبه ابراهیم

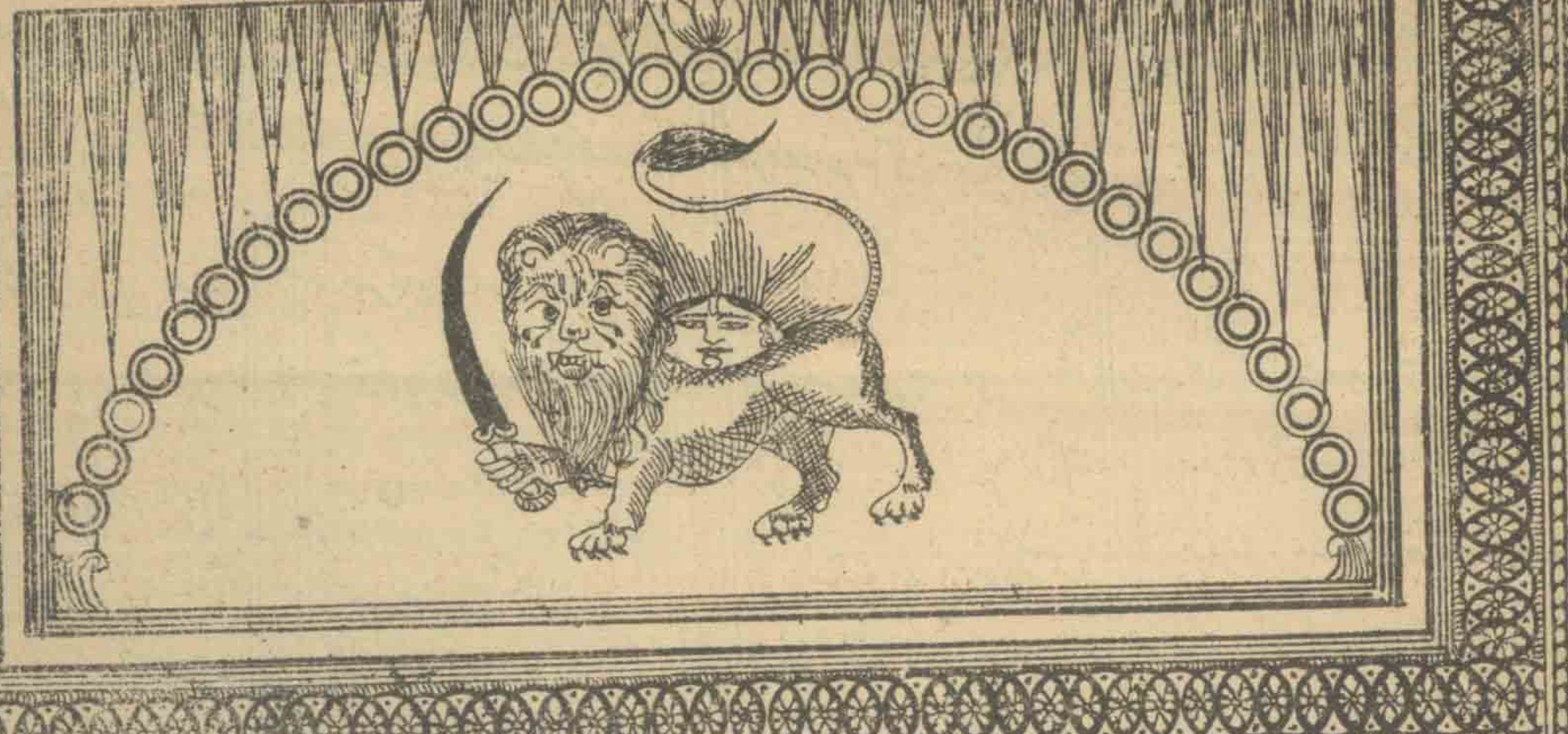

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود بیفروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش‌بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
بنیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیا ای کان معنی تا چه داری
بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

در توحید باری سبحانه و تعالی

خدائی کافرینش در وجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیده باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی قیاسیست / برون از هرچه در فکرت شناسیست
بجستجوی اوی بر بام افلاک / درید وهم را نعلین ادراک
خرد در هستیش هشیار برخاست / چو او دیدش ندید از چپ و راست
مبرا کنهش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات از بازجوئی / همه در تست و تو در لوح اوئی

چو گل صد پاره کن خود را و تا باغ / که نتوان تندرست آمد درین باغ
تو زانجا آمدی کاینجا دویدی / ازینجا درگذر کانجا رسیدی
قیاس عقل تا آنجاست پرکار / که صانع را دلیل آمد پدیدار
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / پس آنگاهی که خویش از پیش برداشت
شناسائیش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ز هر شمعی که جوئی روشنائی / بوحدانیتش یابی گواهی
مده اندیشه را زین بیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی تراهست / بدار از چند و چون و جستجو دست
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا از وی هراسیم
فکند از حیرتش چرخ حرف افلاک / رقوم هندسه بر تخته خاک
جهت را شش گریبان بر سر افکند / زمین را چار گوهر در بر افکند
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را پیه از بصر داد
که از خاکی چو گل گنجی برآرد / که از آبی چو ما نقشی برآرد
چنان کرد آفرینش را بآغاز / که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد اندر سرانجام / که نتواند زند فکرت دران گام
بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص
چو بخشاینده و بخشنده جود / نخستین پایه‌ها را کرد موجود
یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبردار ز دادن / نه آنکو میستاند از ستادن
نه آتش را خبر هست از سوزان / نه آب آگه که او هست جان فروزان
خدا را مشتری کس با ملک نیست / همه حمال فرمانیم شک نیست
گر از زهره که حمالان راهش / که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و موئی برندارد / بیارد باد و بوئی برندارد
زهی غیرت که در غیرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن

اندر استدلال در نظر و توفیق

خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد تودهٔ خاک
درین محرابه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چو میجویند ازین محمل کشیدن / چه میخواهند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت آنرا مخسب این را بیارام
قباپوشان گل در تازه روئی / پرستش را اگر بستند گوئی
مرا حیرت بران آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
دلی چون کرد حیرت تیزگامی / عنایت بانگ بر زد کی نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتهانه خود را میپرستند
چو ابراهیم با بت عشق میباز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی فتی و رستی
مناری که از ما تا بماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را بارنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل در کش / بدین خوبی خرد را نیل برکش
مبین در نقش گردون کان خیالیست / گشادن بند این مشکل محالیست
مرا بر سر گردون رهبری نیست / چنان دانم که آنجا سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دید از دور
درست آنست کین گردش نگاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
ولی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازین چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگر چه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چه گرداند ورا دست خردمند / دران گردش بماند ساعتی چند
همیشه دور گردون زین قیاسست / شناسد هر که او گوهرشناسست
اگر نور و نمودار خدائی / در اصطرلاب فکرت روشنائی

نه زابر و جستن آمد نامه تو
به نقشی که بنمود او جمالی
ز گردشهای آن چرخ سبکرو
که قدرت را حوالت کرده باشی
اگرچه خاک و باد و آب و آتش
نه هر که ایزد پرست ایزد پرستد
خدا از عابدان آنرا گزیند
خدایا چون گل ما را سرشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی
تو با چندین عنایتها که داری
وگرنه با کدامین خاک باشیم
ز ما خود خدمتی شایست باید
به سهوی که در گفتارم افتد
وگر گردی ز مشتی خاک خوشنود
بیامرز از عطای خویش ما را
توئی کاول ز خاکم آفریدی
بسنجی صبر ده تا پای دارم
ترا جویم به هر نقشی که دانم
بکعبه نیت آورده است جانم
یکی را پای بشکستی و خواندی
ز فضل خویش فضلی کن مرا یار
توئی کز علم من فضل تو بیش است
عقیده‌ام را بدان وکش شماری
بتقصیری که از حد بیش کردم
شناسا کن بخدمتهای خویشم

نه از آثار ناخن جامه تو — بدو جوئی بیابی جنبش حور
گرفتند اختران زان نقش فالی — یکی ده دانه چو در آب کرده
همان آید گز این سنگ و از آن جو — نکو زارکان پدید آیند مردم
حوالت را بآلت کرده باشی — اگر تکوین بآلت شد حوالت
کنند آمد شدی با یکدگر خوش — همه تا زو خط فرمان نیاید
چه خود را قبله سازد خود پرستد — ز خود برگشتن است ایزد پرستی

مناجات حق سبحانه و تعالی

جزای آن بما بر فرض کردی — چو با ما ضعف خود در بندایم
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری — بدین امیدهای شاخ بر شاخ
که از دیوار تو گردی تراشیم — خلاصی ده که رو از خود بتابیم
که شادروان عزت را بشاید — ولیکن بنده کایان کوش گیر است
قلم درکش گزین بسیارم افتد — اگر خواهی بما در خط کشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود — در آن خجالت که ما مانیم و هوئی
کرامت کن لقای خویش ما را — من آن خاکم که مغزم دانه تست
بفضلم ز آفرینش برگزیدی — چو روا فروختی جانم برافروز
در آسانی مکن فرموشکارم — ز سرگردانیم وان آنکه پیوست
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم — بعزم خدمتت برداشتم پای
اگر در بادیه میسرم ندانم — بهر نیک و بدی کان در میان است
یکی را بال و پر دادی و راندی — ندانم تا من مسکین کدامم
بفعل من مکن با جان من کار — ندارد کار من آن زور و بازو
اگر رحمت کنی بر جای خویش است — رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
که هست آن راه راه رستگاری — اگر دین دارم و گر بت پرستم
خجالت را شفیع خویش کردم — هدایت راز من پرداز مستان
برافکن برقع خجلت ز پیشم — دل مست مرا هشیار گردان

بخوبی چون نه زو یابی به زین نور
یکی سنگی و اصطرلاب کرده
چنان کاعمال دهر از سیر انجم
چو آلت بود در تکوین آلت
بشخص هیچ پیکر جان نیاید
ندارد روز با شب هم نشستی
که در راه خدا خود را نه بیند
وثیقت نامه ما را نوشتی
که بگذاریم خدمت تا توانیم
کرمهای تو ما را کرد گستاخ
بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز خدمت بندگانرا ناگزیر است
ز فرمانت که آرد سر کشیدن
ز بخشایش فرو مگذار موئی
بدین شمعی دلم پروانه تست
چو نعمت دادیم شکرم بیاموز
بهر تا اهل و اهلی در زنم دست
چو از ره یاوه گردم راه بنمای
کرم بر تست وان دیگر بهانه است
ز مقبولان محرومان کدامم
که با عدل تو باشد هم ترازو
از آن یکره گل و هفتاد و یک خار
بیامرزم بهر نوعی که هستم
چو اول دادی آخر باز مستان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

تنم را در قناعت زنده دل دار
بخدمت خاص کن خورسندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود
فراغم ده ز کار این جهانی
چراغم را ز فیض خویش ده نور
دماغ دردمندم را دوا کن
محمد کافرینش هست خاکش
سر و سرهنگ میدان وفا را
ریاحین بخش باد صبحگاهی
بمعنی کیمیای خاک آدم
ز شرع خود نبوت را نوی داد
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
چو گل بر آبروی دوستان شاد
سریر عرش را نعلین او تاج
خلیل از خیل داران سپاهش
گهی دندان بدست سنگ داده
سر دندان کنش را زیر چنبر
من آن تشنه‌لب غمناک اویم
کنم درخاستی زان روضه پاک
کالهی بر نظامی دست بگشای
اگرچه جرم من کوه گران است
بیامرزش بدان آمرزی آخر
چو طالع موکب دولت وا گرد
فلک را چتر بد سلطان بیابیست

مزاجم را بطاعت معتدل دار — چنان خسبان که خواهد وقت خوابم
بکس مگذار حاجتمندیم را — زبانم را چنان ران بر شهادت
چنان باشم گران باشی تو خشنود — چو حکمی را بخواهی با قضائی
چو افتد با تو کار آنکه تو دانی — منه پیش از کسی تیمار بر من

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات

هزاران آفرین بر جان پاکش — چراغ افروز چشم اهل بینش
سپه سالار و سر خیل انبیا را — مرقع بر کش نر ماده چند
کلید مخزن گنج الهی — یتیمانرا نوازش در نسیمش
بصورت توتیای چشم عالم — سرای شرع را چون چار حد بست
خرد را در پناهش پرورش داد — اساس حد او ختم جهان است
زبانش گه کلید و گاه شمشیر — ایاز خاص و ز خاصان گزیده
گر این نقش واند بست بر سنگ — بمعجز بدگمانرا خجل کرد
چو سرو از خواب خورد عالم آزاد — فلک را داده سروش سبزپوشی
امین وحی و صاحب سر معراج — ز جائی برده مهد بر ابا انجم
مسیح از چاوشان بارگاهش — برنج و راحتش در کوهساری
گهی لب بر سر سنگی نهاده — لب و دندانش از آن در سنگ و در چنگ
فلک دندان کنان آورده بر در — بصر در خواب و دل در استقامت
که او آب من و من خاک اویم — بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر
که یک خواهش کنی در کار این خاک — برآری دست از آن بردیمانی
ز نقش کاوش زنار بگشای — دلش در مخزن آسایش آور

در سابقه نظم این کتاب گوید

سعادت دی در روی جهان کرد — جنیبت داد نور صبحگاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست — در آوردند مرغان دهل ساز

که گر ریزد کلم ماند کلاهم
که باشد ختم کارم بر سعادت
بتسلیم آفرین بر من رضائی
بقدر قوتم نه بار بر من
سرم را از آستان خود مکن دور
دوایش از خاکپای مصطفی کن
طراز کارگاه آفرینش
شفاعت خواه کار افتاده چند
از اینجا نام شد در منتش
بنا بر چار دیوار ابد بست
شریعتها با و منسوخ از آنست
ز مسعودی بمحمودی رسیده
جهانی سنگدل را تنگدل کرد
عمامه‌اش باد را عنبرفروشی
ز خاکی کرده دیوی را بمردم
حرم غاری و محرم سوسماری
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
زبانش امتی گو تا قیامت
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
نمائی دست برد آنکه تو دانی
بران بخشودنی بخشایش آور
ترا دریای رحمت بیکران است
خدا را رایگان آمرزی آخر
جهان بستد سفیدی و سیاهی
سحرگه پنج نوبت را به آواز

برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید

طغان شاه ملک شد بر سخن چیر / قراخان قلمرا داد شمشیر

من از نا خفتن شب مست مانده / چو شمشیری قلم بر دست مانده

چه طرز آرم که تر دارد زبان را / چه بر گیرم که در گیرد جهان را

که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشادند آهن از سنگ

که صاحب حالتان یکباره مردند / ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند

عطارد را قلم مسمار کردی / پرند زهره بر تن خار کردی

نه تو پیروزه در خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن

دگر ره بر توئی ناساز گیریم / چو فردوسی ز مزدت باز گیریم

وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش باز رستی

که وقت یاری آمد یاری کن / درین خونخواریم غمخوائی کن

بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس

چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بگردی روز بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه بود حلوای صد رنگ

چو خواهم مرغم از روزی درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید

بسا کارا که روشن تر از ماه / بهمت خاصه همت همت شاه

سخن را تازه کرد از رق و منشور / بدولتخانه خاقان و فغفور

قلم شمشیر شد دستیش قلم کرد / بدین شمشیر هر کو کار کم کرد

کدامین گنج را در بر گشایم / بدین دل کز گدا این در درآیم

هزارم بوسه خوش داد بر روی / درآمد دولت از در شاد بر روی

که عشق تو برار از راه عالم / چنین فرمود شاهنشاه عالم

تراشیدی ز سر موی معانی / فلک را از سر خنجر زبانی

چو موسی عشق را شمعی برافروز / چو عیسی روح را درسی درآموز

نخواهی کردن آخر ناسپاسی / گرت خواهیم کردن حق شناسی

فقائی را توانی سر گشادن / توانی مهر یخ بر زر نهادن

ز دولت کرد با دولت یکی ناز / علم چون دید دولت با هم آواز

ببازوی ملوک این لعل سفتند / زمین غزنه تران کین جنس گفتند

کف پست جوین را توشه کرده / ستم رو از جهان در گوشه کرده

باسباب مهیا شد مهیا / سخنهائی ز رفعت بر ثریا

کرم دل تنگ شد روزی فراخت / بفر شه که روزی زیر شاخست

بهمت یاری خواهم دگر هیچ / ازین دولت که باد اعداش پرپیچ

قناعت را سعادت با دگر هست / گر از دنیا وجوهی نیست درد است

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست

در مدح و دعای سلطان طغرل و وصف الحال خود گوید

سر افراز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است

بریدی آمد از درگاه فغفور / بشغل بنده القا کرد منشور

مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارکباد هستم

بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال

درنگ از بهران افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه

بفتح هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد

خداوند جهان سلطان عادل / پناه ملک شاهنشاه طغرل

بنای این عمارت می‌نهادم / من این گنجینه را در میگشادم

ملامت را چو خط باز دادم / قبول بندگی را ساز دادم

بکم مدت فراغت حاصل آمد / ازین پیکر که معشوق دل آمد

چه سلطان گر جهان گیر است شاید / چو نقش از طالع سلطان نماید

طراز شوشتر بر تاج بندد / جبش را زلف در طمغاج بندد

بتاج زر ثریا را بگیرد / ببازی چتر عنقا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گره بر گردون جهاند

بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیامد جز سپندش

بشرط آنکه او بوئی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش

اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی وانگهی صد گونه تقصیر

نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کار سازیم

ستی و ده ستی را بر غلهاش / شبی صد گنج بخشیم بر طفیلهاش

ز ملک ما که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد

سخای ابر ازان ابر آمد جهانگیر / که هر طفل گیاهی را دهد شیر

نخورده جامی از میخانه ما / کند در شکر ما شکرانه ما

بدان سر کز سریر عرش بیش است / که گر بنوازیش بر جای خویش است

خداوندی که چون خاقان فغفور / بصد حاجت زبان بوسیدش از دور

بلی عذری است کاین درگاه شاهی / صفت دارد ز درگاه الهی

نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد

سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور گیتی را درنگست

ممتع دارش از جان و جوانی / ز هر چیزش فزون کن زندگانی

فراخی باد زاقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

کهش قیصر رواج دین فرستد / کهش خاقان خراج چین فرستد

بدو و صبحدم گردم روانه / من از شفقت سپند مادرانه

که جان عالمست و عالم جان / بدان لفظ بلند گوهر افشان

چنین گوئی چنین بی توشه تا کی / چنین گوینده در گوشه تا کی

با بروئیش ز ابرو چین گشائیم / بچشمی چشم این غمگین گشائیم

زما والله که یک جو کم نیاید / گر او را خرمنی از ما نشاید

که تاریکان دنیا را دهد نور / ازان شد خانه خورشید معمور

بشکر نعمت ما میبرد رنج / کنون عمریست کاین مرغ نوا سنج

چو تو گنج خسروی بخشنده کامی / شفیعی همچو من چون وی غلامی

که با دولت کنی گستاخ گوئی / نظامی چیست این گستاخ روئی

چو گویائی درین خط خطرناک / چو عذر آری توای خاکی تر از خاک

کسی کافکنده تر گستاخ گوتر / بدین در هر که بالاتر فروتر

بهار باغ و باغی را خزانست / همان دریا که موجش بیکرانست

گهی زر در حساب آید گهی خاک / دبیرانرا باتشگاه بیباک

فلک را یار این گیتی ستان کن / جهان را خاص این صاحبقران کن

مبادا تاج را بی فرق او نور / مبادا دولت از بالین او دور

حریم زندگانی آشیانش / مقیم جاودانی باد جانش

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را

در دعای شمس الدین محمد ایلدیکز

سر و سرخیل و شاهنشاه آفاق / چو ابر و با بصر هم جفت و هم طاق

جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قرین ساز و قرین سوز

دلیل آن آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست

دران بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

زهی ماهی که گرد از چشمه نوشش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

که افکند از جهان آوازه جور / ملک اعظم اتابک داور دور

خراسان گیر خواهد شد چه محمود / ابو جعفر محمد کز سر جود

دهد ما را سعادت چشم بد دور / چنان چون شمس کانجم را دهد نور

یکی ختم ممالک در حیاتش / یکی ختم نبوت گشت ذاتش

یکی دنیا بعدلی آباد کرده / یکی دین را ز ظلم آزاد کرده

که عالم را یکی او را دو میمست / ز رشک نام او عالم دو نیمست

بهر کار قلم بی نسخ و تاراج
یکی ممیش کمر بخشد یکی تاج

فلک با او گرا گوید که برخیز
که هست این قایم افکن قایم آویز

چو دریا در دهد بی تلخ روئی
گهر بخشد چو کان بی نیک خوئی

چو طوطی سوی خود دارد وجودش
ز جودی بگذرد طوفان جودش

جهان چون مادران کشته مطیعش
بنام عدل او زاده ربیعش

کدامین علم کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

نه با شیری کسی رنجه دارد
نه از شیران کسی سرپنجه دارد

ز هر مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در مقراض مانده

صلیب سنگ را بر تارک روم
بدندان ظفر خائید چون موم

زمین زیر عنانش کاو ریش است
اگرچه همرکاب کاومیش است

سپاه روم را گر ترک شد پیش
بهندی تیغ گردد هندوی خویش

همه عالم گرفت از نیک رائی
چنین باشد بلی ظل خدائی

زره پوشان دریای سکون گیر
بفرق دشمنان پوینده چون شیر

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
نخسپید شرط شاهنشاهی اینست

دو عالم را بدین یکجان سپرد است
چه جانش هست نتوان گفت مرد است

جز این یکسر نداند شخص عالم
مبادا گر سرش موئی شود کم

فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم در شام

ز گنجه فتح خورستان کم کرده است
ز عمان تا باصفهان که خورد است

هر آن چیزی که او راهست مقصود
بآتش سوخته کو هست چون عود

هر آن خاطر که او را زان غبار است
مبادش ره اگر خود نوبهار است

زهی دارنده اورنگ شاهی
حوالت گاه تایید الهی

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که حشو است این معانی

ستد جمشید را جان مار ضحاک
ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

کند هر پهلوان خسرو نشانی
تو خود هم خسرو و هم پهلوانی

ندیدند آنچه می بینی ز ایام
سکندر ز آینه کیخسرو از جام

بنور تاج بخشش چون درخشست
بدین آئینه نامش تاج بخش است

محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین داری عرق شد بر سر خاک

نثار تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک شه حلقه هم گوش دارد

خبرهائی که بیرون از اثیر است
بکشف خاطر او را در ضمیر است

بسرپنجه چو شیران دلیر است
بدین شیر افکنی یارب چو شیر است

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی بینان موی برده

ز هر شمشیر کو چون برق بسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

گلوی خصم او سنگین درایست
چو مغناطیس از آن آهن ربایست

سمندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داد پیشی

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

سیاهی و سفیدی هرچه هستند
گذشت از گرد کار او پرستند

طرف داران کوی آهنین چنگ
بفرق حاسدش برداشته سنگ

اتابک ایلدز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر

جهان زنده بدین صاحبقران است
درین شک نیست کو جان جهان است

کس از مادر بدین دولت نزاد است
حبش تا چین بدولت کشاده است

نگارستان او ایجاز و دربند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

مبرا زین فروغ از روی این ماه
سیفا داین کله از فرق این شاه

هر آنکس کز جهان با او زند سر
برافتاده باد گر هست گوهر

هر آن خاطر که او را هست از آن رنج
بزیر خاک باد ار هست خود گنج

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغت تا عدم موئی مسافت

فریدون بود طفلی گاو پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر هم مرد

گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

سلیمان را نگین بود و ترا دین
سکندر را داشت آئین تو آئین

چه در عهد تو دید اهل جهان را
ولی عهد زمان گرد آسمان را

چو بر تخت شهی آئی که بار
سلیمانیت باید نوبتی دار

ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا راز دانائی چه عیب است

به تیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جام جم گرفتی

بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

نخستین مرغ من بودم درین باغ
اگرم گنیت نهی بلبل ورم زاغ

چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند
که بزمی سازم از بهر خداوند

اگرچه مور قربانی نشاید
ملخ نزد سلیمان را نشاید

بذره آفتابی را که گیرد
بگنجشکی عقابی را که گیرد

حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
ملازم نیستم در خدمت شاه

نظامی از جهان خلوت نشین است
که نیمی سر که نیمی انگبین است

دهان نه هدم ار چه خشک جا نیست
لسان الرطب آب زندگانیست

گل بزم از چه من خاری نیاید
زمن بیش از دعا کاری نیاید

رعونت در دماغ از دام برسم
طمع در دل ز کار خام نرسم

من و عشق مجرد باشم آنگاه
بیا سایم چو مفرد باشم آنگاه

کرم دور افکنی در بوسم از دور
وگر بنوازیم نور علی نور

چو دولت هر گرا دادی بخود راه
نوشتی بر سرش نصر من الله

بهر کشور که چون خورشید راندی
زمین را بدره بدره زر فشاندی

سرت زیر کلاه خسروی باد
ز خسرو ادکان شیت قوی باد

بهر منزل که مشک افشان کنی راه
منور باش چون خورشید چون ماه

لوایت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر اعدات مقهور

ز ادراکش عطارد خوشه چین است
مگر خود نام جانش خوشه زین است

زهی ملک و جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

جهان فانی شدست از کامرانی
مهل باقی و والباقی تو دانی

من شبخیز کز پیکان راهم
جرس جنبان ره زنان شاهم

بعرض بندگی دیر آمدم دیر
دگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

نبودم طعمه چیپال و فغفور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشت خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را گردم شکر ریز

نبود آبی جز این در مغز میغم
وگر بودی نبودی جان دریغم

چه سود افسوس من گر کد خدائی
جز این موئی ندارم در کیائی

نباشد بر فلک پوشیده رازم
که من جز با دعا با کس نسازم

ز طبعی تر گشاده چشمه نوش
بر زهد خشک بسته بار بر دوش

چو مشک از ناف خلوت بو گرفته
به تنهائی چو عنقا خو گرفته

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی دعای صبحگاهی

طمع را خرقه در خواهم کشیدن
رعونت را قفا خواهم دریدن

سر خود را بفتراکت سپارم
ز فتراکت چو دولت سر برآرم

بیک خنده کرت یابم چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از وی در کشیدی

زر افشانت همه ساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاکپایت

بهر جانب که روی آری بتقدیر
رکابت باد چون دوران جهانگیر

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تعقد کن بهر صورت که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر

در مدح پادشاه قزل ارسلان

شه مغرب که مشرق را پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد رود نیل از چشمه زنگ

چه مهدی کم چه مغرب شد بناش
گذشت از سرحد مشرق نیاقش

نگینش گر نهد یک نقش بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم

کرش باید بیک فتح الهی
زهندوستان فرو شوید سیاهی

زبیم آنکه جور از دور بر داست
چو برق از فتنه از دست گرد است

سخای ابر چون بگشاید از بند
بصد تری فشاند قطره چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر
ز بخشش هم نگردد تا خجلتر

بخورشید سریرش هست موصوف
ید برکرده معروفیش معروف

زمین هفت است اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این بام
بدین پهری در افتادی ازین بام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک
درین درگه چه پوشد جز کف خاک

اگرچه چشمه زاهم جوش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد ببازد
نباشد سنگ با او هم ترازو

ازین منسوخ کورا دود داد است
بچار ارکان کمربندی فتاده است

وزان خلعت که اقبالش بریداست
بهفت اختر کله داری سپید است

وزان آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

زکال از دود خصمش عود گردد
چو زانی از ذنب مسعود گردد

چو دیوار از آهنش دشمن گریزد
که بر هر شخص افتد بر نخیزد

زتیغی کانچنان گردن گذارد
چو سازد خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش ختن تا منعم روم
کس از دریای فضلش نیست محروم

زناف نکته نامش مشک بیزد
چو سنبل خورد آهو مشک ریزد

یکی مویست از کین تا بمهرش
سر موییست از سر تا سپهرش

که کین آور و چون شیر لشکر
زمسکینی چو مسکین پیش داور

هران موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

هران بیشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود زیبد بارگاهش

اگر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

حیاتش با مسیحا هم کابست
صبوحش را قیامت در حساب است

بآب و رنگ و تیغش برده تفضیل
چو نیل و هم فراز دجله از نیل

چو در دریا زند تیر بلارک
بماهی ماه گوید کیف حالک

بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند

ازان عهده که در سر دارد این عهد
بدین عهدی توان رستن ازین عهد

اگر طوفان بادی بهمنا گست
سلیمانی چنین داری چه باک است

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

براهل روزگار از هر قرانی
نیابی بی ستمکاری زمانی

زحیف این قران ما را چه بیست
که داور داد کردار ور حمیست

قرانی را که با این داد باشد
چو فال او مبارکباد باشد

فلک از درگهش طاق کهین است
بران طاق آسمان جام انگبین است

بران از چو من گردی چه خیزد
که ابر آنجا رسد آبش بریزد

بدان در که چو فرصت یابی ای باد
بیاور خواجه تاش خویش را یاد

کز نیسان تحفه عقلی لب ازد
که عقل از تمش گردن فرازد

مگر بستم بنظم این فسانه
قدم در خدمتش کردم روانه

قبول بندگی را ساز دادم
ملامت را نجو و خط باز دادم

زمین بوسی کن از راه غلامی
چنین گو کاینچنین گوید نظامی

که گر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شکر خداوند

بحکم آنکه از درگاه معمور
که بر شغلم هویدا گشت منشور

چه شد پرداخته در سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

چه دانستم که آن جمشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی

اگر یک برگ گل بیند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی بخت بنمود
که تا شه باشد ازین بنده خوشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود
که با یوسف رخیش اندیشه بود

چنان

چنان در کار آمد از دل است
که از تیمار کار خویشتن رست

چنان در دل نشاند این داستان را
که با خاکش مسلسل کرد جان را

کرش صد باغ بخشیدندی از نو
بزدی منت یکخوشه انگور

چه دادندی گلی از دست یارش
رخ از شادی شدی چون نوبهارش

بحکم آنکه تا او را چو جان بود
مدام از شادی و شادمان بود

مراد شه که مقصود جهان است
بعینه با برادر همچنان است

مبادا این درج دولت را نوردی
میفتاد اندرین نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه باد از زلف مشکین
گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی در ابروش

حسودش بسته بند جهان باد
چو گردد دوست بندش پرنیان باد

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش

چنین ترکی که یابی تر معانیش
مبارکباد بر جان و جوانیش

مرا چون هاتف جان گشت دمساز
بر آورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زانکه دیر است
فلک بد مهر و عالم زود سیر است

در سبب تالیف کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

بهاری نوبر ار از چشمه نوش
سخن را دست باقی تازه در پوش

درین منزل بهمت ساز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار

کمین سازند اگر بیوقت رانی
سر اندازند اگر بیوقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند
گزین کردند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر
درین سکه درم را سکه می بر

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنکه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن
نباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی گوی
یکی را صد مگو صد را یکی گوی

جواب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی بفرق آرد سر انجام

چو خون تر تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمال هیشن گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است
مگو بسیار دشنامی عظیم است

سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت مندی گوهر شناسند

نه هر وقتی سفتن مرد حکاک
بشاگردان دهد در خطرهٔ پاک

اگر هشیار و گر مخمور باشی
چنان ذی کز تعرض دور باشی

بغفلت بر میاور یک نفس را
مدان غافل زکار خویش کس را

هزارت مشرف بیجا کمی هست
بصد افغان کشید سوی تو دست

نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم

دران خلوت که دل دریاست آنجا
همه سرچشمه ها آنجاست آنجا

بهشتی کردم آتش خانه را
نهادم تکیه گاه افسانه را

چه شد نقاش آن بتخانه دستم
جز آرایش در و نقشی نه بستم

اگرچه در سخن آب حیات است
بود جایز هر آنچه از ممکنات است

چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن

چو سرو از راستی بر زد علم را
نزید او از خزان تاراج غم را

ز کج گویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن اسرار گنجی
چه باید در هوس بنمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را بر هوس نامه هوس نیست

هوس پختم به شیرین دستکاری
هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم در او پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که بر وی جز رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزان شیرین تر الحق داستان نیست

اگرچه داستانی دلپسندست
عروسی در وفای خویشتن بندست

ز تاریخ کهن سالان این بوم
مرا این گنجنامه گشت معلوم

بیاضش در گزارش نیست موصوف
که در بروع سوادش هست معروف

کهن سالان آن کشور که هستند
مرا بر شقه این شغل بستند

بیارد در قبولش عقل هستی
که پیش عاقلان دارد درستی

اساس بیستون و شغل شبدیز
نشان قصر و آن جوی دل آویز

هوسناکی و آن فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با شانزده رود
همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کان حکایت شرح کردست
حدیث عشق از ایشان طرح کردست

چو در شصت اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی

بعمری کو نشست آمد پسندش
سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم چو تیغ مرد غازی

چند کلمه از عشق گوید

مرا گر عشق بنماید شماری
مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا العشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست
گرش صد جان بود بی عشق مردست

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندد ابر نگریست

اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون سنگ بی خواب و خورد خرسند
اگر خود گربه باشد دل برو بند

بعشق گربه گر خود شیر باشی
از آن بهتر که با خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد بر سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

نروید تخم کس بی دانه عشق
کس ایمن نیست جز در خانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی
از آنجا خواست اذن بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش پرستند

مبین بر دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات

بمغناطیس گر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

دگر عشقش نبودی در گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی جوهر بجایند
نه آهن را که را میربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش بر زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد

وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق دانند

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا گر زمین آباد بودی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم

کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
مگر خوش خوانی و زیبا نویسی

مباد این درج دولت را نوردی
مصفا باد زین دو شبه‌گردی

زمن نیک آمد و در بد نویسند
بر دمن گناه خود نویسند

در عذر انگیختن در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی برج کواکب می بریدم
گهی ستر ملایک میدریدم

یگانه دوستی بودم خدائی
بصد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر بربسته چون شیر
شده بر من سپر بر خصم شمشیر

در دنیا بدانش بند کرده
ز دنیا دل بدین خرسند کرده

شبی در هم شده چون حلقه زر
کواکب نعره زد چون حلقه بر در

درآمد سر گرفته در گرفته
عتابی سخت با من درگرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که در ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین روزه که میبینی پی برجای
برآور استخوانی روزه بگشای

نگر ده آرزو هرگز ترا بند
که دنیا را نبودی آرزومند

مسی را زر بر اندودن غرض چیست
زر اندر زر ازین چه میتوان زیست

چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنجنامه

چرا چون گنج قارون خاک بیزی
نه استاد سخن گویان دهری

سخندانان دلت را مرده دانند
اگرچه زنده خوانان زنده دانند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار
ترشروئی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته چند

در آن دم بنا که من بستم طرازش
نمودم نقشهای جان نوازش

چو صاحب سنگ شد آن نقش ارژنگ
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی
زبانت گو که احسنتی بگوئی

بصد تحسین بگفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت

چه بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را

مکن شیرین بدان کردی دهانم
که در حلقم شکر گردد زبانم

اگر خوردم زبان را من شکروار
زبان را چو توهی باد شکربار

چنین سحری تو دانی ساز کردن
بتی با کعبه انباز کردن

به پایان بر چو این ره برگشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی

درین گفتن ز دولت یاریت باد
برومندی و برخورداریت باد

چرا گشتی درین بیغوله پیوست
بدین نقد عراقی بر کف دست

رکاب از شهربند گنج بگشای
عنان را شهرداری پنجه بنمای

فرس بیرون فکن میدان فراخست
تو سر سبزی و دولت سر شاخ است

زمانه نغزگفتاری ندارد
وگر دارد چو تو یاری ندارد

همائی کن برافکن سایه بر کار
ولایت را بجغدی چند بسپار

چراغند این و سه پروانهٔ خویش
پدیدار آمده در خانهٔ خویش

دو منزل گر شوند از شهر خود دور
نه بینی هیچکس را رونق و نور

تو این خورشید نورانی قیاسی
که مشرق تا بمغرب را شناسی

نهادی چون تو حالی پای در پیش
بگنجی هر یکی گیرد سر خویش

هم آفاق از هنر گیرد حصاری
هم اقلیم از سخن بیند چهاری

بتندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصاب و من گوسفندم

مده دم تا چراغ من بمیرد
که در موسی دم عیسی بگیرد

بجستوی چند آتش در سپندم
که من خود همچو شمعم خویشتن سوز

من آن شیشه‌ام که بر من نزنی سنگ
ز نام و ننگم گرد جهان تنگ

مسی بینی زری در وی کشیده
بر داری کلابی در دمیده

نه بینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بر دم

فلک در طالعم شیری نمودست
ولیکن شیر پشمینم چه سوداست

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن به که من با من برآیم

نشاطی بیش ازین بود از قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خماری بود مستی

چو عمر از ده گذشت و یا خود از بیست
نمی شاید ترا چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا بسی سال
چهل آمد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی بگیرد پای سستی

چو شصت آید نشست آید پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نه چون در رسیدی / بسا سختی که از دوران کشیدی
ور اینجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / وزان شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع نایاب / دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند / که برق خنده را در لب شکستند
چو بی‌گریه نشاید بود خندان / وزان خنده نباید بست دندان
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخنده تنگدستان را ابالی
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی‌گریه زمانی خوش نخندی
نه بینی آفتاب آسمان را / ازان خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان و صفت خسرو

چنین گفت آن سخنگوی سخن‌زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر پای میداشت / دهن بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بفرمان از خدا فرزند میخواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند / بچندین نذر و قربانش خداوند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوده کش تر / شکر خندیدنش از صبح خوشتر
ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی بر دل کو هر دلاویز
زقبه در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش میپروریدند
چو کار از مهد پا بیرون فتادش / جهان از دوستی در جان فتادش
بزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو سالش پنج شد از هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گل صد کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی / بعینه یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو خردمند
چنان استاد شد در هر معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او با صطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
چو بر ده سالگی افکنده بنیاد / سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی به شمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / به تیر حلقه بر بودی زره را
دران آماجگه کردی کمان ساز / ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را به حمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود / زند قبضه خدنگش تا سر بود
اگر خصمش مدی دو سپیدی / به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امیدی نامی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین چون جو شد اندر زیر پایش / فلک را جو بجو پیمود رایش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست ازان دریای فرهنگ / بچنگ آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو شد پیدا بران جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چه بود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهانشاه / ز بهر دستدرازی کرده کوتاه
منادی دادنش فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی چرد در کشت زاری / وگر غصبی رود در میوه زاری
وگر کس روی نامحرم ببیند / وگر در خانه با عورت نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار / بدین سوگندهائی خورد بسیار

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

چو شد در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار ظالمان رست
قضا را از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو / بدان سبزه بساط افکند خسرو
می لعل از نشاط سبزه میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / خیم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در غنیمت عود میسوخت / علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان زایک کاب زر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب / چو نیلوفر سپر افکنده بر آب
ملکزاده در آن ده خانه خوش خواست / ز سرمستی در آنجا مجلس آراست
نشست آنشب بنوشانوش یاران / صبوحی کرده با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی راز می پرخنده میداشت / همی جان جهان را زنده میداشت
مگر کز بوستان بی نکامی / دهن بر گشته زد صبح فامی
وزین غوره غلامی نیز چون قند / ز غوره کرده غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت / ز حرف ماکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه بودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیدادیست راهش
سمندش کشتزاری سبزه را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش / ولی دستش نلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابش را بآب شوره دادند
در آنخانه که بود آنروز بختش / بصاحب خانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند اینسان رفت بازی
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که باد ازین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست   گرین گبری مسلمانی کدامست

نظامی بر سر افسانه شو باز   که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چو خسرو دید کان خواری برو رفت   بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش گشت کز هر چه کرد بد کرد   پدر پاداشش او بر جای خود کرد

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر

پسر بر زد بدست خویشتن دست   وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را   که نزد شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد   گناه رفته را در وی نگیرد

بپوزش پیش سر فرستند پیران   پس اندر شاهزاده چون اسیران

کفن پوشیده تیغ تیز بر دست   جهان فریاد رستاخیز برداشت

چو پیش تخت شه نالید غمناک   برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازینم رنج منمای   بزرگی کن بخردی ام ببخشای

بدین یوسف ببین کالوده گرگست   که این خردست اگر جرمش بزرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان   مشو در خون من چون شیر خندان

عنایت کن که این سرگشته فرزند   ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن   ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ هر غمی دارم درین راه   ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک   بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه این پرده بازی   همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که گریه بر مه افتاد   بگریه ها بهائی در شه افتاد

که طفلی خورد با این نازنینی   کند در کار زینسان خورده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد   جز اقبال پدر با خود نخواهد

چو سازد با تو فرزندت بیندیش   همان بینی ز فرزندان پس خویش

به نیک و بد مشو در بند فرزند   نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل   گرامی چون روانست و میوه دل

بدل گفت این پسر فرخنده رایست   بدانش آنکه از فر خدایست

ببخشیدش گناه و کردش آزاد   مراعاتش فزود و دلخوشی داد

سرش بوسید و شفقت بیش کردش   ولیعهد سپاه خویش کردش

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو   جهان در ملک داد آوازه نو

رخش سیمای عدل از دور میداد   جهانداری ز رویش نور میداد

چو آمد زلف شب در عطرسائی   بتاریکی فرو شد روشنائی

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده عطرسازی   شش اندازی بیکجای مهره بازی

بطاعتخانه شد خسرو کمر بست   ستایش کرد یزدانرا و بنشست

سحرگه در ربودش خواب نوشین   که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب   که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت   بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی   ز غوره آن ترشروئی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند   کزو شیرین تری دوران نه بیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند   دران بر خاطرت گردی نه بندد

بشبرنگی رسی شبدیز نامش   که صرصر در نیاید گرد گامش

سوم چون شه بدهقان داد تختت   وزان تلخی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی   که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز   دران پرده که مطرب گشت میساز

نواسازی چو باربد نام   که بر یادش گمارد زهره را جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر   بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار   پرستش کرد یزدانرا دگربار

زبانرا روز و شب خاموش میداشت   نمودار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمند گفتی   حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش میداد گوئی این گواهی   که خواهد بود جای آشنائی

شب و روز اندرین اندیشه میبود   که تا بخرد زین بریابش کی رسد سود

ندیم خاص بودش نام شاپور   جهان گشته ز مشرق تا لهاور

حکایت کردن شاپور با خسرو

بنقاشی زمانه مژده داده   برسم آئین اقلیدسش گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست   که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش آبدستی   که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز   فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم   بگویم صد یک از چیزی که دانم

که تا گیتیست گیتی بنده بادت   زمانه سال و مه فرخنده بادت

عنین باد آنکه او شادت نخواهد   خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت با جوانی همنفس باد   همیشه بر مرادت دسترس باد

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد   بگو گرم و مکن هنگامه سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی   سخن را بهره داد از نکته گوئی

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق   شگفتیها بسی دیدم ز آفاق

از اینسوی کهستان منزلی چند   که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان   شده جوشش سپاهش تا صفاهان

همه اقلیم از آنجا تا بارمن   مقرر گشته در فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی   همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست   خزینش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چندانکه خواهی   بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی   بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی   مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر   شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوائی   بهر فصلی مهیا کرده جائی

بتابستان شود در کوه ارمن   خرامان گل بود خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش   که تا سرسبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بابخاز   کند بر کردن نخجیر پرواز

زمستانش به بردع میل خیزست   که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل ازینسان در شمارست   بهر فصلی هوایش اختیارست

نفس یک یک بشادی میشمارد   جهان خوش خوش بشادی میگذارد

درین اندر سرای پیچ در پیچ   برادر زاده دارد دگر هیچ

صفت خوبی و لطافت شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی   بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده   دو گیسو چون کمند تاب داده

شده گرم از نسیم مشکبیزش   دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده   ز سنبل سبز گل را بر دمیده

فسونگر کرده بر خود چشم خود را   زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد آن او هست

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم   که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی   چو ماهش رخنه در رخ نیابی

بشمعش بر بسی پروانه بینی   ز نارنجش سوی کس پروانه بینی

صبا از زلف و زلفش جامه پوشست   گهی قاقم گهی قندز فروشست

موکل کرده بر هر غمزه غنجی   زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز   بران پستان گل بستان درم ریز

رخش تقویم انجم را زده راه   فشانده دست بر خورشید و بر ماه

زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که قفل از برگ شاید در بریزد

نهاده بر گردن آهو کمندش را
باب چشم شسته دامنش را

بچشم آهوان آن چشمه نوش
وهر شیر افکنان را خواب خرگوش

گر اندازد ز چشم خویش گیرد
با آهوئی صد آهو پیش گیرد

ز رشک نرگس مستش خروشان
ببازار ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی

بغیرت مانده مجنون در خیالش
بقایم ریخته لیلی با جمالش

بشی صد کس فزون بیند بخوابش
نه بیند شب کسی چون آفتابش

هزار آغوش ابر کرده از خار
یک آغوش از گلش ناچیده یار

بفرمانی که خواهد خلق را کشت
بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

مه از خوبیش خود را فال خوانده
شب از خالش کتاب فال خوانده

حدیثا و هزار آشوب دلبند
لب او صد هزاران بوسه چون قند

هنر فتنه شده بر جان پاکش
نوشته عبده عنبر نجاکش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر خنده لبش را نوش خوانند
ولیعهد مهین بانوش دانند

پریرویان کزان کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبائی دلارای جهانی

همه آراسته یار و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند

گهی بر خرگه مه مشک پوشند
گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع هست شان بر روی بندی
که نارد چشم زخم آنجا گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارند
بگیتی جز طلب کاری ندارند

بقامت هر یکی چون زاد سروی
خرامان چون تذروی با تذروی

دهان تنگشان شیرین چو شکر
بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

بناوک چشم کوکب را بدوزند
بعشوه جان عالم را بسوزند

چه باشد قوت از روز آزورمندان
کنند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشتست آن طرف با لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زینگونه زر و سیم دارد

صفت شبدیز و شبرنگ

برآخور بسته دارد ره نوردی
کزو در تک نه بیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برو عاشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهاده
بدان شیرین سخن اقرار داده

که استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آسوده شد خسرو ازان گفت
کزان سودا نیاسود و نمی خفت

همه وز اینحکایت باز جستی
جز این غم از دماغش بر نشستی

در این اندیشه روزی چند میبود
بخنگ افسانه خورسند میبود

چو کار از دست دستی بر آورد
صبوری را بزیر پا در آورد

بخلوت داستان خوانده را خواند
بسی زان داستان با وی سخن راند

بدو گفتا که ای یار وفادار
بکار آیم کنون گر زوست شیر کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مرد اوستادی

بکوشکر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خورستان گذر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد
که سر پیوند مردم زاد دارد

اگر چون موم نقشی می پذیرد
بدو زن مهر ما تا نقش گیرد

گر آهن دل بود منشین و برگرد
خبر کن تا نگویم آهن سرد

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

بچشم خویش بنیادش نکو خواه
مبادا چشم بد را سوی او راه

چه بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند

مدار از هیچ نوعی گرد بر دل
که باشد گرد بر دل درد بر دل

تو خوشدل باش و جز شادی مپندیش
که من یکدل گرفتم راه در پیش

بگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام

نخسبم تا نخسبانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

بروزش آرم به نیروی و به نیرنگ
چو آتش زآهن و چون کوه از آهنگ

گهی با گل گهی با خار سازم
به بینم کار و پس با کار سازم

اگر دولت بود گامم بدستش
چو خسرو بینمش آنگه پرستش

دگر دانم که عاجز گشتم از کار
شهنشه را کنم باری خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست

نمی خفت و نمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه

بریده ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

که آنخوبان چه انبوه آمدندی
به تابستان بدان کوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید
ریاحین را شقایق پیش رو دید

گرفته سبزهای لاجوردی
ز گیسو تا گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهساری
زمرد گون بساط مرغزاری

ز خرم کوه تا میدان نغرا
کشیده خط بخط طغرا به طغرا

دران محراب گورکن عراقست
کمربند ستون احتراقست

ز خارا بود دیری ساز کرده
کشیشانی بدو در سالخورده

فرود آمد بدو دیر کهن سال
بدان آیین که باشد رسم ابدال

سخن فرمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه درهای سخن سفت

که زیر دامن این کوه غاریست
برو سنگ سیه گوئی سواریست

رفتن شاپور به طلب شیرین

ز دشت ارملکه در هر قرانی
بکش آید نگاه از مادیانی

ز صد فرسنگ آید بر در غار
شود در روی چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا از وی گشن گیرد
شگفتی هست لیکن دل پذیرد

هر آن کره که از تخمش بود بار
ز دوران تک برد از باد رفتار

چنین گوید همی آمرزد فرهنگ
که شبدیز آمد از تخم آن سنگ

کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی
نیابی گرد یادش برده گوئی

وزان کرسی که خوانند انحراقش
سری بینی فتاده زیر طاقش

بماتم داری آن کوه کلرنگ
سیه جامه نشسته بیجان سنگ

بچشمی کامده بر سنگلاخش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش

فلک گوئی شد از فریاد او مست
بسنگستان او در شیشه بشکست

خدا را گر چه عبرتهاست بسیار
قیامت را پس از عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش
رسد کوهی چنانرا اینچنین پیش

تو بر بخت کلوخی آب خورده
چرا بی تکیه جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان هیچ
که از تو نشنود جز داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سوم +

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت مرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی

بر آمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه‌ای بود / فرود آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بود آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آب و سبزه شان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنگ / چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست / بدان جای انجمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی شفق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جام خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
بگه پیش از بتان عشرت انگیز / میان در بست شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفته در دست / بعینه صورت خسرو درو بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / بچسپانید بر شاخ درختی
در آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار
بسبز سبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی / که از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی ز ناشوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی گنجید کس لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل میفشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوتان پاکیزه کانرا / جهان کابین بود دوشیزه کانرا
چه خالی بود جای از چشم اغیار / ز مستی رقص شان آورد در کار
که آن میداد بر گلها درودی / که این میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری / بجز خرم دلی در دهر کاری
دران شیرین لبان خیلتاش شیرین / چو ماهی بود گرد ماه و پروین
بیاد مهر تابان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارد صورت ماه / بران صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کاین صورت بیارند / که گر دستش رقم پنهان ندارند
بیاوردند صورت پیش دلبند / بران صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن / نمیشایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری ازوی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دلش از دست / چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند ازان کار / گر آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت گفت گفتند / که این تمثال را دیوان نهفتند
کواکب را بدود آتش فشاندند / جنیبت را بدیگر دست راندند
پریوار است ازین صحرا گریزیم / بصحرائی دگر رفتیم خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند
چو برزد بامداد از نور گلرنگ / غبار آتشین از نعل بر سنگ

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

گشاد از کنج و هر کنج رازی / ز دیبا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشی رفته شاپور / بپیش آهنگ آن کبکان چون حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بران سبزه چه گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پرند آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند / بتدریج اندک اندک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت

بخود بر بانگ بر زد کین چه حالست / غلط میکرد خود را کین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود / که آنصورت بیاور نزد من زود
برفت آن ماه و آنصورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری پی میگشاید / پری زینسان بسی بازی نماید
وز انجا رخت بر بستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
دگر بر سبزها آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو شدن شیرین بر خسرو

شبا هنگام کین عنقای فرتوت / شکم پر کرد از زرین یکدانه یاقوت
بران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تختان تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وز انجا تا در دیر پری سوز / بیامدند آن پریرویان دگر روز
دران میدان میناگون چمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر دیبا گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرند مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه ز مرغان گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش در نوش
بران گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / همی بنشست با جمعی پریوش
چو از می رنگشان همرنگ گل گشت / نشاط عیششان ز اندازه بگذشت
بخود شد مست سرو دلستانی / همی گفتند هر یک داستانی
دگر ره دید چشم مهربانش / دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دران اندیشه دید از خود نشانی / چه خود را دید بیخود شد زمانی
دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن ناساز گفتن / گران گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بهر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان پیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / براه چاره سازی راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری / که یارانرا ز یاران هست یاری
ترا از یار نگریزد بهر کار / خدایست آنکه بی مثلست و دیار
بسا کارا که از یاری بر آید / بباید یار تا کاری بر آید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام / گزین پیکر شدم بیخواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / برین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین چو بیند تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین بر پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقانرا تنگ تر کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد

حکایت گفتن شاپور بشیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

یکی ز آزان بتان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بیند بر گذرگاه
نظر کن تا درین صحرا چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بآیین مغان بنمود پرواز
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نگفتند سر این صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی   گران صورت نداوش کس درستی
چو شیرین دید در سیمای شاپور   نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور آن ظن او را نیفتاد   نقط زو گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مغزانجواهند   وزین در قصه با او در برانند
نگر داند که این صورت چه نامست   چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستان برفتن راه رفتند   بگهبد حال صورت باز گفتند
چه بشنید این سخن شاپور هشیار   بدل گفتا که نجمم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد   چنین سختی کجا دشوار باشد
فسونی زیر لب میخواند شاپور   چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید   در آن جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست   وگر هست آن بکس در گفتنی نیست
پرستاران پی شیرین دویدند   بگفتند آنچه از گهبد شنیدند
چو شیرین این سخن ز ایشان بنوشید   ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال   درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان   بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری   سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمند گیسوان از تن خویش   فکنده در کجا در گردن خویش
رخ چون لعبتش در دلنوازی   بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش چابش   فروبسته زبان و دست نقاش
زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان   که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
نقاب از گوش گوهرکش گشاده   چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز   برسم گهبدان در داده آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش   مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید   درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پریرخ بر زبان راند   پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی   که بینم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده   که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیبی و فرازی   نپوشیده ست بر من هیچ رازی
زمین بگذار گز ره تا بماهی   خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا ملک خاور   جهان را گشته‌ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی   بدو گفت اندرین صورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور   که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای اینصورت دراز است   وزین صورت مراد در پرده راز است
یکایک هرچه میدانم سر از پای   بگویم با تو گر خلوت کنی جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند   بنات النعش وار از هم پراکند
چه خالی دید میدان آن سخندان   درافکند از سخن گوئی بمیدان
که هست اینصورت پاکیزه گوهر   نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری   ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده   زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز   جهانداری بدو گشته ست فیروز
ببخشش هست چون دریای پر دل   نیایش بود نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر داده   فزون از هر دو عالم قدر داده
دل شیرین چنان پیروز بر شد   که از جان جهان گوئی بدر شد
وزان شیوه سختهائی برانگیخت   که با جان آن پریرخ را درآویخت
سخن میگفت شیرین هوش داده   بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی   دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد   جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت   سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پریرو یا نهان میداری اسرار   سخن در پرده میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده   سخن باید چو شکر پوست کنده

چه میخواهی که یابی روی یاران   مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او   برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش   دگر ره از ره لطف آزمودش
حریف جنس دید و جای خالی   طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گهبد بحق کردگارت   که آیین کن مراد از زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم   چو کار خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بمیثاق مهر بستم   که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار ای اندرین کارم بیک چیز   که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوشش تو پرداختم راز   تو نیز از قصه داری درانداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی   فسونی به ندید از راستگوئی
چو پاره دست بوسی رایش افتاد   چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران   سزای تاج و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر   ز ماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم   که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورت کهم گر نقش پرکار   ز خسرو کردم اینصورت پدیدار
هر آن صورت که صورتگر نگارد   نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختندی   قبای جان دگر جا دوختندی
چو تو بر صورت خسرو چنینی   ببین تا چون بود کاو را ببینی
جمالی بینی از نور آفریده   جهان نادیده اما نور دیده
شکرفی چابکی چستی دلیری   بهر آهو بگینه تند شیری
گل بی آفت از باد خزانی   بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد   وزان آزاد سروش سرو آزاد
هنوزش طوق غبغب در نقابست   هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست   ز ابر و آفتاب او را چه باکست
بیک بوی از ارم صد ره گشاده   بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
براو هم زین نهد رستم نهادست   بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را وهد داد   کلاه کبر قارون را برد باد
چو بر جنبد رکاب قطب دارش   عنان دزدی کند باد از غبارش
سخن گوید در از مرجان برآید   زند شمشیر و شیر از جان برآید
نسب گوئی بیا میرز جمشید   حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان از مرکبش رو تنگ دارد   علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ   چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو سوی جام کیخسرو زند دست   ببوی جرعه دریا را کند مست
چو آید نوبت شمشیر بازی   خطیبا زاده شمشیر غازی
چو دارد در شته پولاد را پاس   پشیمانی زره در پوشد الماس
قدمتگاهش زمین را خسته دارد   سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر   بگشتن تیز گه بالا و گه زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست   هنر اصلی و زیبائی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد   چو بخت اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز   هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست   از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد   نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را   بدین تلخی مبادا هیچ کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد   تو دانی یک بیک کردم ترا یاد
ازین ور گونه گونه در همی سفت   سخن چندانکه میدانست میگفت
از آن شیرین سخن شیرین مدهوش   همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صدره افتد از پای   بصنعت خویش را میداشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار   چه میدانی کنون تدبیر اینکار
درین گرداب محنت یار من کیست   گذشت آب از سر من کار من چیست
درین محنت کسی همدم ندارم   زیاران هیچکس محرم ندارم

غریق غم شدم افتاده دل
که این غم در دل من کارگر داست
چو افتاد اندرین گرداب کشتی
ازینجا چون خرامی سوی خانه
نخواهد کس ترا دامن کشیدن
یکی انگشتری از دست خسرو
سمندش را بزرین نعل پایی
وگرنه از مه این راه مپرس
ملک راهست مشکویی چو فرخار
در انساعت پسندی هرچه گفتم
تماشای جمال شاه میکن
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دویدند آن شگرفان تا بشیرین
بنعل تازیان کوه پیکر
سخن گویان سخن گویان همه راه
خیال صورتش در چشم مانده
شبی کز شب جهان پر دود گردد
بهانو گفت شیرین کای خداوند
یکی فرمان بفرما ایخداوند
مهین بانو جوابش داد کای ماه
چو رعد تند باشد در غریدن
وگر بروی نشینی ناگزیر است
رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهادند

بماندم چون خر بیمار در گل
تنم چون نرگس بیمار گردست
بساحل بر ازین غرقاب کشتی
برانگیز از پی رفتن بهانه
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
قدم تا سر لباسش لعل پایی
زهر کس جای شاهنشاه مپرس
دران مشکو کنیزانند بسیار
چه دیدی گردی آگه از نهفتم
مرادت را حساب آنگاه میکن
دمش در ره گرفت و حلقه در گوش
بنات النعش را کردند پروین
کشد آن کوه را چون کاه کوهر
بسر بردند ره را تا وطنگاه
جهان کز چشم خواب خویش راند
جهانرا دیده خواب آلود گردند
چو من بنده هزارت پیش در بند
که تا شبدیز را بگشایم از بند
بجای مرکبی صد ملک در خواه
چو باد تند باشد در پریدن
بشب زنهار تا از بد منیرست
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

نشانم ده ز روی رهنمایی
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
صواب آنشد که نگشایی بکس راز
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
تو چون سیاره میرو میل در میل
اگر در راه بینی شاه نو را
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
چه ره یابی باقصای مداینه
دران مشکوی مشک آئین فرودآی
رها کن تا رسد شاه جوان بخت
وگرنه با تو هم چون سایه با تاج
وزانجا رفت جان و دل بامید
بفرمود اختران را ماه تابان
روان کردند مهد آن دلنوازان
ازان رفتن برآسودند یکچند
همی در یاد بودی آنصنم را
پرند سبزه بر خورشید بستند
برون خواهم شدن فردا بنخجیر
برو بنشینم و صحرا نوردم
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
نیاید کز سر تندی و تیزی
لگام پهلوانی بر سرش کن
چه بر زد بامدادان خازن چین

دهی کار مرا زین غم رهایی
دلت آسوده باد و عمر جاوید
کنی عمدا سوی نخچیر پرواز
بنخجیر آیی واز نخجیر بگریز
من آنم گر توانم خود بتعجیل
بشاه نو نما این ماه نو را
رخش هم لعل بینی لعل در لعل
روان بینی خزاین در خزینه
کنیزانکه این شاه بنمای
رسانی از زمین بر آسمان تخت
بدین اندرز رایت نیست محتاج
بماند ماه را تنها چو خورشید
گزین منزل شوند آنشب شتابان
چو خندان و چون خورشید تابان
دل شیرین بفرسود اندران بند
که گویی بینم آن شاه عجم را
گلی را در میان بید بستند
بدین حاجت که دارم دست من گیر
شب آنکه سوی خانه باز گردم
بگاه پویه بس تند است و بس تیز
کند در زیر آب آتش ستیزی
بزیر خود ریاضت پرورش کن
بدرج گوهرین بر قفل زرین
شدن را کرد با خود نقش چینی
بسان سرو بر پا ایستادند

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

چو شیرین دید روی مهربانان
بتان از سر دعایی ساز کردند
که رسمی بود کان صحرا خرامان
شدند آن روضه حوران دلکش
دران صحرا روان کردند رهوار
تب شکر شکن بر پشت شبدیز
گمان بردند کاسبش سر کشیده است
بجستن تا بشب دمساز گشتند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه
که سیاره چو شب بازی نمود است
مهین بانو چه بشنید این سخن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
گلی بودی که این خارت افکند
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
کجا سرو تو کر جانم چمن داشت
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
همه لشکر بخدمت ایستادند
که در خواب این بلا را بود دیده
بدیشان گفت ما گر باز گردیم
نشاید شد پی مرغ پریده
همی چندان شکیبم در فراقش
بکیخسرو رسانم گنج را باز
وزانسوی دگر شیرین شبدیز
قبا دربسته بر شکل غلامان

بجرپی گفت کای شیرین زبانان
دگرگون خدمتی آغاز کردند
بصید آیند بر رسم غلامان
بصحرایی چو مینو خرم و خوش
وزان صحرا به صحراهای بسیار
سواری تند بود و مرکب تیز
ندانستند کو سر در کشیده است
بنومیدی هم آخر باز گشتند
شدند آن اختران بی طلعت ماه

که بسم الله بصحرا میخرامم
بگردش از کله داران چو نوش
همه برگرد شیرین حلقه بستند
زمین از بهر نزهتگاه آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
بسی چون سایه دنبالش دویدند
زشاه خویش هر یکی وامانده
بدیده پیش تختش خاک رفتند

زاری کردن مهین بانو از درد فراق شیرین

بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
بدو سوک پدر را یاد میکرد
ندانم تا که این کارت افکند
گرفتار که این شیر گشتی
که هر شاخ سکی در جان من داشت
غمش بر غم فزود و درد بر درد
بنوبتگاه فرمان ایستادند
که بازی بود و از دستش پریده
دگر با آسمان همراز گردیم
نه دنبال شکار دام دیده
که برقی یابم از لعل براقش
بدین شکرانه کردم گنج پرواز
جهانرا مینوشت از بهر پرویز
همیشد دیده سامان بیابان

ازان غم دستها بر سر نهاده
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
چه افتادت که مه از ما بریدی
چو ماه از اختران خود جدایی
رخت با هست و تا خود برکه تابد
چو مه آمد برون از چاه شیرین
مهین بانو برفتن میل ننمود
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز
نه امکانست در هیچ آبخوردی
کبوتر چون پرید از کف چه نالی
چو زان گمگشته گنج آگاه کردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
چو سیاره شتاب آهنگ میبود
رخش سیمای کم رخشی گرفته

که تا بسمل شود صیدی بدامم
کمر بستند بکران قصب پوش
چو خالی بر نشست او بر نشستند
هوا از مشک پر خالی ز آهو
عنان از دست مرکب باز دادند
برون افتاد از آن همتک سواران
ز سایه در گذر گردش ندیدند
بدل رنجه بتن رنجور مانده
بتلخی حال شیرین باز گفتند
بت طیاره از ما چون ربوده است
صلا در داد غمهای کهن را
ز دیده سیل طوفان بر گشاده
زمن چشم بدت بربود ناگاه
کدامین مهربان بر ما گزیدی
بخورشید چنین تنها چرایی
منت گم کرده ام تا خود که یابد
شد از نورش جهانرا دیده روشن
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
همان باز آمده بر دست آن باز
که یابم از پی شبدیز گردی
که با برج آید ار باشد هلالی
دگر ره با طرب همراز گردم
بجز فرمانبری چاره ندیدند
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
مزاج نازکش سختی گرفته

پنوشند بر تو این افسانه راز
زنی کو شانه و آیینه نفکند
رونده کوه را چون باد میراند
نشان میجست و میرفت اندل افروز
نگاور دست برد از باد میبرد
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
ز رنج راه بد اندام خسته
فرود آمد بگیسو بارگی بست
سهیل از شعر شکرگون برآورد
فلک را کرد کحلی پوش پروین
تن صافش میغلطید در آب
زهی چشمه که رونق برد آبش
در آب انداخت گیسوهای چون شست
نگر دانسته بود از پیش دیدن
سخن گوینده پیر پارسی خوان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد
شب و روز انتظاری میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه
گرامی بود در چشم جهاندار
بهر شهری فرستاد آن در مرا
چنان پنداشت آن موبد شاه
حسابی برگرفت از راه تدبیر
هر آنکو راستی در عمل پذیرد

که در راهش زنی چادوی ساز
ز سختی شد زکوه و بیشه مانند
بتک در باد را چون کوه میماند
چو ماه چارده شب چارده روز
زمین را در چرخ از یاد میبرد

فکند آیینه آن شانه راجست
شده شیرین در آن راه از بس اندوه
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
جنیبت را بیکمنزل همی راند
سپیده دم چو دم برزد سپیدی

رسیدن شیرین بر چشمه و غسل کردن و دیدن خسرو

در و چون آب حیوان چشمه ساری
غبار از پای تا سر در نشسته
در اندیشه بر نظارگی بست
نفیر از شعری گردون برآورد
موصل کرد نیلوفر به نسرین
چو غلطد قاقمی در روی سنجاب
از آن چشمه که خوانند آفتابش
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
که مهمانیش در خواهد رسیدن

ز شرم آب آن رخشنده جانی
بگرد چشمه جولان زن زمانی
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
پرند آسمان گون بر میان زد
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
عجب باشد که گل را چشمه شوید
حواصل پیکران سیمین بر دوش
ز مشک آرایش کافور کرده
در آب چشمه ساران شکرناب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بی گفت پدر خویش

گرمی بست چون خورشید چون ماه
چنین تا چشم زخم افتاد در کار
بشوراندند از آن شاه عجم را
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بنود آگه ز بازیهای تقدیر
جهان گیرد جهان او را بگیرد

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
که از پولاد کاری خصم خونریز
ز بیم سکه و نیروی شمشیر
بدان دل شد که لعبی چند بازد
که نتوان راه خسرو را گرفتن
بزرگ امیدار آن معنی خبر یافت

گران کوه آمدی زان بیشه بیشه
غبار آلوده چندین بیشه و کوه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه
خبر پرسان خبر پرسان همی راند
سیاهی خواند حرف ناامیدی
فرو شد تا برآمد یک گل زرد
بتلخی داد دل بیچارگی را
شده در ظلمت آب زندگانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی
فلک را آب در چشم آمد از دور
شد اندر آب و آتش در جهان زد
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
سواد آبرا کرده زره پوش
ز کافورش جهان کافور خورده
ز بهر میهمان میساخت جلاب
سخن گفت از ملوک پارسی دان
بپرسش کردن آن شیر آزاد
امید وصل آن دلدار میداشت
ز شادی تاج سر میخواند شاهش
در مرا سکه زد بر نام پرویز
هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
بگیرد شاه نو را بند سازد
نه در عقد آمد نو را گرفتن
شه نو را انجلو نگاه دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست
مگر کین آتش بید و دود گردد
بمشکو رفت پیش مشکویان
گر آید نار پستانی درین باغ
شما خندان و خرم دل نشینید
اگر باشد درین مشکوی خرم
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
با آهن کوه کن را گرم کرده
قضا را اسب شه در راه شد سست
تن تنها ز نزدیک غلامان
بهر سو کرد بر عادت نگاهی
زبان در زیر لعل آهسته میسفت
بنود آگه که آن شبرنگ و آن ماه
بسا دولت که آید بر گذرگاه
عروسی دید چون ماه مهیا
چو اصل چون بود در آب گلرنگ
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
ز هر سو شاخ مینو شانه میکرد
تنش چون کوه برفین تاب میداد
نهان با شاه میگفت آن بناگوش
بآن چشمه که جای ماه گشته
فشاند از دیده باران سحابی
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
ز شرم چشم او بر چشمه آب

ملک را با تو قصد کوشمالست
وبال اخترت مسعود گردد
وصیت کرد با آن ماهرویان
چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
طرب سازید و روی غم نبینید
بگوییدش سخن از بیش وازکم
چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
سلیمان وار با جمعی پریزاد
سوی ارمن زمین از رزم کرده
بدان منزل که آنمه سوی می نشست
سوی آن مرغزار آمد خرامان
نظر ناگه بر افتادش بماهی
در آن ستنگی آهسته میگفت
ببرج او فرود آیند ناگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه
که باشد جای آن مه بر ثریا
همان رونق در و از آب تنگ
ببازی زلف او چون مار بر گنج
بنفشه بر سر گل دانه میکرد
ز حسرت شاه را برف آب میداد
که مولای توام من حلقه در گوش
هوس بین کافتاب از راه گشته
که طالع شد قمر در برج آبی
بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

نباید رفت روزی چند از پیش
چو خسرو دید کاشوب زمانه
که من خواهم خرامیدن بنخجیر
فرود آرید کان مهمان عزیز است
ورا بی اندوه و تیمار دارید
بمانیدش که با تیغم نشینند
در آن صحرا که تا خواهد بتازید
بر آن صورت که دل دادش گواهی
ز بیم شاه میشد دل پر از درد
غلامان را بفرمود ایستادن
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
چو طاوسی عقابی باز بسته
گر آن بت جان من بودی چه بودی
بسا معشوقه کاید مست در بر
چو بختی راند از آن راندن خطر دید
نه آیینه سیماب داده
همه چشمه ز عین آن گلندام
در آب نیلگون چون گل نشسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست
اگر زلفش غلط میکرد کاری
فسونگر ماه را بگرفت در مشت
شد از دیدار آن بانوی دلکش
سمنبر غافل از نظاره شاه
همائی دید بر پشت تذروی
جز آن چاره ندید آن چشمه قند

شتاب آوردن و بردن بر خویش
هلاکش را همیساز و بهانه
دو هفته پیش و کم زین کاخ دلگیر
شما ماهید و خورشیدان کنیز است
همش از جمله خاصان شمارید
طرب میساز و شادی گزینید
بهشتی روی را قصری بسازید
خبر میداد از الهام الهی
دو منزل را بیک منزل همی کرد
ستوران را علف فرمود دادن
میان گلشن آبی دید روشن
تذروی بر لب کوثر نشسته
گر آن اسب آن من بودی چه بودی
سبل در دیده دارد خواب در سر
که پیش آشفته شد تا بیشتر دید
چو ماه نخشب از سیماب زاده
گل بادام و در گل مغز بادام
پرند نیلگون تا ناف بسته
فلک بر ماه مروارید میبست
که دانم خفته بر هر موی ماری
گمان بردی که مار افسا بر آن گشت
شده خورشید یعنی دل بر آتش
که سنبل بسته بد بر نرگس ماه
ببالای خدنگی رسته سروی
که گیسو را چو شب بر ماه افکند

عبیر افشاند بر ماه دل افروز / بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین ز دار بیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو دران تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد بسیماب
دلی چون دید آن شیرین شکاری / بهم بر شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افگن زبون گیر
به صبری کاورد فرهنگ در هوش / فشاند آتش چو شد شیده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظر کاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت / نظر جائی دگر مشغول میداشت
دو گلبن گرد چشمه خوار دیدند / دو چشمه گرد و آب آواز دیدند
همانا روز اول خیمه زد راه / همین را چشمه افتاد در چاه
که بر چشمه گشاید هر کسی رخت / بچشمه نرم گردد توشه سخت
نه بینی چشمه را کز آتش دل / ندارد تشنگان را پای در گل
حرا ایشان را که رخت از چشمه بردند / ز نرمیها بسختیها سپردند
نه خورشید جهان بین چشمه خوان / بدین کار هست این گرد نده گردون
ز شب میکرد مه را پرده داری / که خاتون برد نتوان بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کای جوان مرد / که زد بر گردن من چون چرخ ناورد
شگفت آمد مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلست کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه / دگر گونه کنند از چشم بدخواه
هوای دل زمش میزد که برخیز / گل خود را باین شکر در آمیز
گر آن صورت شد این رخشنده جانست / خبر بودن و این بارش عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
اگر هست این جوان آن نازنین شاه / کجائی بینمش او را دگر راه
هنوز از پرده بیرون نیست این کار / ز پرده چون برون آیم بیکبار
مران به که شه در پرده بیند / که بر بی پردگان گردی نشیند
عقاب خویش را در پویه در داد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
نگاور بر صبا پیشی گرفته / ز جنبش با فلک خویشی گرفته
پریرا میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در می شد به تیزی
پس از یکلحظه خسرو باز پس دید / بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید
بهر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دیده نه دلبر در میانه
فرود آمد بران چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن دلبر نشانی
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه / تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
شگفت آمد دلش را کاینچنین تیز / بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ / تو گفتی مرغ شد پرید و در شاخ
کسی دیده بآب چشمه میشست / چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی / گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمه برده از چشمه سیاهی / ز رو غلطید چون بر چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
ره و شبدیز را در باغ میجست / بچشم باز چشم زاغ میجست
بهر سو حمله زد چون باز نخجیر / که زاغی کرد بازش را گلوگیر
از انباره سبک برماند باداغ / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار کشته مشک بیدش
زنپدش گریه بید انجیر کرده / سرشک تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی ریمست چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی / که در آتش بمردم چون گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی زکو بهر داشتم جنگ / کنون میبایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش

نباشد سوی من زین قصه گردن / مگر اندوه جان و غصه خوردن
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آبی خفته از وی آب خفته
شنیدم کز خوشابی زر شود خاک / در سیماب شد آن سرو چالاک
همائی بر سرم میداشت سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
بران سایه چو من دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی نور ماندم
ندزدیدم نکرد خشک چون خون / بتر زینم بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نیندانم به بیداریست یا خواب
کنون کان چشمه را با گل نه بینم / چو خار آن به که با آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان / چه بخت آید برابر ره بگردان
گدائی دیو طبعم را بران داشت / که آن باغ ارم بگذاشت بگذاشت
همه جای شکیبائی ستودست / جز این یکجا که صبر از من بودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زین چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون بالی بیابی زو خوری زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یا ربی خیزد ز هر موی
مگر آسوده تر گردم ازین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در برآرم / که تا آن گوهر آید در کنارم
کسی کو راز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان / بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان سرو روان کز چنگ رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود / کجا آخر قد ماهش زمی بود
وگر بود او پری شاید که باشد / پری بر چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوریرا / که خسرو دوست میدارد پریرا
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پریرا رام کردن
بجفت مرغ آبی باز کی شد / پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمان را مسلم بود این کار / نه خسرو را که از جان گشت بیمار
مرا زین کار کامی بر نخیزد / پری پیوسته از مردم گریزد
سلیمان نیستم پس چون کنم چون / ولی هم چون جگر دارم پر از خون
کجا شاید نمود این قصه را باز / که باور دارد از من اینچنین راز
زمدهوشی دلش حیران بمانده / دران بازیچه سرگردان بمانده
فلک بختش برآورد و نشناخت / چو مست عشق شد بازی غلط یافت
خیالش می نشد از چشم بیرون / اگر چه دل همی زد موج در خون
بدل اندیشه اناه می برد / چو مستانش خیال از راه میبرد
دگر ره سر ازین اندیشه بر کرد / که از چوبی چکو بم آهن سرد
ازین اندیشه تختی باز میگفت / شکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در شهر مداین

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردن یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآئین عروسی شوی جسته / ور آئین عروسی روی شسته
فرود آمد نقیبانرا نشان داد / دران شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن شکرفان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای زیرین

برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ رو نشناختندش

همی گفتند خسرو را نکوئی
باتش خواستن رفته ست گوئی

سپاورد آتشی چون صبح دلکش
وزان آتش بدلها در زد آتش

پس آنکه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند

چه گوئی وز کجائی و چه نامی
چه اصلی و چه مرغی و چه دامی

پر برخ زان بتان پرهیز میکرد
دروغی چند را سر تیز میکرد

که شرح حال من تلخی درازست
بگاه گفتن خسرو نیازست

چه خسرو در شبستان آید از راه
شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیکن اسب را دارید بیرنج
که هست این اسب را قیمت بسی گنج

چه برگفت این سخن مهمان طناز
نشاندند آن کنیزانش بصد ناز

فشاندند آب و گل بر چهره ماه
به بستند اسب را در آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش
ز زر بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده بشکفت
فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت

دران اندیشه میبود آن دلاویز
که حاضر نیست گوئی چیست پرویز

اگرچه دم بدم تیمار میخورد
بیاد روی خسرو صبر میکرد

رقیبان را که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیزان داشتندی

شکرلب با کنیزان نیز میساخت
کنیزانه بر ایشان نرد میباخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمان بانو شدن

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
ز چشم آب خیزش دور شد آب

بهر منزل کز آنجا دورتر گشت
ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

دگر ره شادمان میشد بامید
که برنامد هنوز از کوه خورشید

چو من زین ره بمشرق می‌شتابم
مگر خورشید روشن را بیابم

چو گل برره ز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد

سوادی بد چو نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان و سروش از بید

همه فصلش چو خورداد جلالی
بنودی صحن او از سبزه خالی

همیشه سوسن و گل تازه بودش
ریاحین بیحد و اندازه بودش

علمداران برابر میدویدند
زر و دیبا بخدمت میکشیدند

بتانی بود بزم افروز دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند

فرود آمد بران گلزار خندان
بهشتی دید پر غلمان و ولدان

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا

شهنشه را نشاطی در سر آمد
وز آنجا یکدو هفته خوش برآمد

پس آنکه مجلسی نو ساز کردند
نواها مطربان آغاز کردند

شراب لعل گون افکند در جام
پیاپی جام داد از صبح تا شام

چو از عشرت برآسودند یکچند
ملک هر لحظه دل میداشت دربند

اگرچه با طرب میبود با جام
دلش در بند شیرین بود مادام

چو روزی چند از عشرت برآسود
بسیر آمد ز عشرت کوچ فرمود

وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد
ز موقان سوی خوزستان گذر کرد

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیر از قلم در خط شد از رنج

فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند
نشیب او دگر قوم ایستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی
که بادت نو بنو عیش و فرخی

بمهمانی تو آوردم گرانی
مبادا درد سر زین میهمانی

مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بسجده داد خود را سرفرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواند آفرینها در خور شاه

بدان طالع که پشتش را قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی خفته بنوبت گاه خسرو
روان میکرد هر دم تحفه نو

پس از یکهفته روزی کآسمان روز
ندیده آفتاب عالم افروز

بسرسبزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت

چو مرزانگوش خط نو دمیده
بسی دل را چو طره سر بریده

بساط شه چو یغمای غلامان
چو باغی بر سهی سرو خرامان

بجوش آمد سخن در کام هر کس
بمولائی برآمد نام هر کس

بر آتش ساختن بی رنج شد کار
بحاجت خواستن بی منع شد یار

مهین بانو زمین بوسید و برجست
بخسرو گفت یارا حاجتی هست

که دار الملک بردع را نوازی
زمستانی بدانجا عیش سازی

هوای گرمسیر است آن طرف را
فراخیها بود آب و علف را

ریاحین در زمینش گستریده
درختش سر بکیوان برکشیده

زمینش سبز باشد چون سر تو
همه سروش جوان چون پیکر تو

درخت جویبارش ارغوانست
در آنجا هم گل و هم زعفرانست

همه فصلش چو خرم نوبهار است
مقام مجلس و جای شکار است

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بدان نزهت خرامد سوی نخچیر

ملک در زیر لب چون گل بخندید
برفتن سوی بردع مصلحت دید

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو پیرو کآمدم من از قفا تیز

مهین بانو برفت از حضرت شاه
بدل خرم همی شد تا وطنگاه

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود تا آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کردند برپای
گرفته زان حوالی هر کسی جای

مهین بانو ز درگاه جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

ترتیب دادن قصر شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد
بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخچیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش از بیوفائی
که کارش داشت الحق ناروائی

چنان تا مدتی در خانه میبود
ز بیصبری دلش دیوانه میبود

بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فرو برد آن تغابن را و تن زد

جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه

حقیقت شد ورا کان یکسواره
که میکرد اندرو چندان نظاره

صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنکه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز
که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرموده جائی
مهیا ساختن در خوش هوائی

اگر فرمان دهی تا کار فرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که زو در رشک بودند
بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد بنا
مهندس پیشه در هر کار توانا

بدست تست ما را چاره بساز
دل ما زانده و غمها بپرداز

که جادوئیست اینجا کاردیده
ز کوهستان بابل نورسیده

چنان در سحر کاری دست دارد
که سحر سامری بازی شمارد

زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا مینی گرفته ریزه در ریز

فلک را نیز گر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کردست جائی
گران شوریده تر نبود هوائی

مقامی باید او را دور از انبوه
ز مردم پاک و خالی کوه در کوه

بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جاده و جادو بها در نیابند

بدان جادو شبیخونی عجب کن
هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که باید / ز ما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگاه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد شد از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جائی گرم و دلگیر / کزو طفلی شود در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور / نه از کرمانشهان بلکه از جهان دور
چه گورست آنکه چون گوئی بتقدیر / ز دوری جای شیر و جای نخجیر
بدانجا رفت و انجا کار که ساخت / بدوزخ در چنین قصری بپرداخت
که داند هر که انجا اسپ تازد / که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو آنشب گشت مشکین روی آن قصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نو رسیده / خیانت کاری شوهر ندیده
دران زندان سرای تنگ میبود / چو گوهر شد در بند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
چه خواهد بود وقت سازگاری / هم از اول نباید بخت یاری
یکی روز از شب نوروز خوشتر / چو شب کز روز عید آید روز خوشتر
بکام دل نشسته شاد خسرو / چو جنت ساز داده مجلسی نو

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

وشاقان ساغر از خمر بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی زار غنون آواز داده / زپرده سحر فرعون ساز داده
زعشرت چنگرا حالت رسیده / ز سودای ناله برکشیده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فرو هشته تندهای الآنی
ده در بر کشیده تیغ پولاد / سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور و عود و عنبر گله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین بر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشکین نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
مگر گرزو زگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما بر درنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه میدرود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای و منقار
عقابی تیز کرده بر پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگئی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از جشن رفته سبلغار / بشنگرفی مدادی کرده پرگار
زمستان گشت چون ریحان او خوش / که ریحان از زمستان آید آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بنقل آن کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
زبس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر داوند روحی / بسر بردند شب را در صبوحی
زچنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پردهای عشقبازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده شور آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر امین باشد از باد خزانی
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه
ازان سرو آمدان آن قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بباد اش زود باید داد بر باد
زفرو داد زدی کس را نشان نیست / که آن بگذشت و این اندر میان نیست
بترک خواب میباید بشی گفت / که زیر خاک میباید بسی خفت

یکی امروز است ما را نقد ایام / بر وهم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یکدمی پر خنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
ملک سرمست و ساقی باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمائی در آید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دلش مر عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل بر درش ز امید و از بیم / بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است / بره بر چشم کاری بس عظیم است
اگرچه هیچ غم بیدرد سر نیست / غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه / کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند بانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای میبود / برسم بندگان بر پای میبود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند او را و خالی کرد درگاه
بپرسید از فشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت باد یاباد / ز نو هر روزش اقبال دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست تا محق باد درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / رضای شاه جویم چون نجویم
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / بر آوردن بمقنع وار ماهی
وز انصورت بصورت باز خواندن / بافسون فتنه را باز راندن
وزان چون هندوان بردن زراهش / فرستادن بترکستان شاهش
ز اول تا باخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنان کش میتوانست
ازان پنهان شدن چون مرغ از آبجو / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بیحد از خسرو برآمد
شفاعت کردگان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری / اگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم / بدکان کمان گر برگذشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد انطرف تا سرحد روم
بدست آوردم آنسرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم تیز رائی تازه روئی / مسیحی بسته در هر تار موئی
همه گلرخ چو ماه نو بنغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم تا ساق تاروی / دو عالم را گره بسته بگیسوی
دهانی کرده بر تنگیش موری / چو خورستانی اندر چشم موری
بنو سیده لبش را هیچ هستی / مگر آئینه وانهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آنهم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگرچه فتنه عالم شد آنماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو آمه را برفتن تیز کردم / پس آنکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
نگارینی چنین بر پشت رهوار / فرستادم بحیلتهای بسیار
چنین دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصه های خویش برگفت / چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / بیکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ طناز / باقصای مداین کرده پرواز

قرار آنشد که دیگر بار شاپور
اگرچه آفت عمر درازیست
خوشا ملکان که ملک زندگانی
نهست از زندگی خوشتر شماری
جهان خسرو که سالار جهان بود
نخورده بیغنا یک جرعه باده
بعشرت بود روزی باده در دست
بجام خاص می میخورد با او
ز شیرین قصه آوارگی کرد
شنیدم کاو هوس کردن کشیدش
کر اینجا یکدو هفته باز مانم
مهین بانو چه کرد اینقصه در گوش
که آن در کو که می بینم بخوابش
پس انگه بوسه زد بر مسند شاه
چو اقبال ملک با من سر آرد
پس انگه گفت او آید فراوست
بحکم انگه گلگون سبک خیز
اگر شبدیز با ماه تمامست
ملک فرمود تا آن رخش منصور
سبک سوی مداین رفت پویان
در قصر نگارین زد زمانی
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
رخش چون لعل شد در کوهر پاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد
چه جایست انکه بس دلگیر جائیست

چو پروانه شود دنبال آن نور
چه سر با وصل دارد سهل کاریست

زمرد را سوی کان آورد باز
چه خوش باشد که بعد از انتظاری

ریاحین را به بستان آورد باز
به امیدی رسد امیدواری
ببین روزا که او روز جوانیست
نه چون روز جوانی روزگاری
از او خوشدل تر در روی عالم
به ردستان کم از کنجی نداری
ز دیگر وقتها دل میخوش داش
حکایت را بشیرین باز پیوست
چو گل خندان چه سرو آزاده بود
نشان آورد از آن ماه دلبند
تو می خور خاطر از اندوه پرداز
خروشی برکشید از دل شغبناک
بدان چشمه گل از خار ابر آرم
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
امیدم هست کز خود شاد کردی
مرا باید ز قاصد کردن آگاه
جز این گلگون اگر بد رگ نباشد
جز این گلگون که بر دز بر او را
دو هفته راه رفتن را بیار است
مع القصه بقصر آمد دگر بار
بخلوت گاه آن شمع زمانه
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
بپرسید از غم و تیمار راهش
از آن سختی بآسانی رسیدی
درین دوزخ قناعت چون کند حور

داستان در بیان رفتن شاپور بطلب شیرین بار دوم

جوان بود و عجب خوش شد دل آن بود
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مهین بانو بر آمد شاد بنشست
حدیث از هر دری میکرد با او
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
چو عنقا گرد از اینجا ناپدیدش
بدان عزمم که جایش باز دانم
فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
نه در دامن که در دریای آبش
که مسند بوس بادت زهره و ماه
چنین بسیار صید از در در آرد
که اقبال ملک بر بنده پیوست
برو بخشم ز همزادان شبدیز
بهم کامش گلگون تیز گامست
برند از آخر او سوی شاپور
گرامی ماه را یک ماه جویان
کس آمد دادش از خسرو نشانی
عقوبت بارهٔ دید از جهان دور
نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که از بند تو بود این بنده آزاد
که زور آیت که بس شوریده رایست

بود از عهد او تا عهد آدم
مغنی را که بی رنجی نداری
ملک تشریف خاص خویش دادش
چو از جام نبید تلخ شد مست
که بانو را برادر زاده بود
مرا از خانه پیکی آمد امروز
فرستم قاصدی تا آردش باز
بخدمت بر زمین غلطید غمناک
بنوک چشمش از دریا برآرم
ز ماهی تا بماه افسر پرستت
چنان کین خسته دل را شاد کردی
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
که با شبدیز کس همتک نباشد
وگر شبدیز بود مانده با ماه
وز اینجا یک تنه شاپور برخاست
بمشکو در بود آن ماه رخسار
درون بردندش از در شاهوارش
نشسته گوهری در پاره سنگ
ثناها گفت بر روی چه ماهش
امیدم هست اگر سختی کشیدی
در ظلمت چراغت چون دهد نور

مگر عذری که هست آن نیز هم لنگ
نهاد از شرمناکی دست بر رخ
نه در گفتن در آید نی شنیدن
بهم کرده کنیزی چند چالش
طلب کردم چو دیدم ناسزائی
مرا از رشک پر خوناب کردند
چو کردند اختیار این جای دلگیر
از آنگاهش بگلگون بر نشاندش
بدین پوینده کی زیبرش همانی
نشسته شاه روزی نیم هشیار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته
گشاد این ترک چون چرخ کیانی
دو لعبت باز را بی پرده کردند
جهان چشم جهان بینش ترا داد
ز نزدیکان تخت خسروانی
گرت سر در گلست آنجا مشویش
درستش شد که ایندوران بدعهد
عمل با عزل دارد مهر با کین
چو در بند وجودی راه غم گیر
جهان هندوست تا زخمت نگیرد
که آشامد کدوی آب نه دسرد
جهان تا نشکند پشت دوتائی
چو باید شه بآن گلگونه محتاج
برافشان دامن از هر چون که داری

که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
ستایش کرد و دادش باز پاسخ
قلم باید بحرفش در کشیدن
غلام وقت خود کانچه خوشباشیش
از آن مشتی جلب جستم جدائی
بدین عبرت که پر تاب کردند
ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
بگلزار نشاط خویش خواندش
پری می بست در هر زیر پائی

چو نقش چین دران نقاش چین دید
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
چو زهره برگشاده دست بازو
دل خود بر جدائی راست کردم
صبور ابادمن گشتست این سنگ
پس انگه گفت شاپورش که برخیز
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
وز اینسو خسرو اندر کار مانده

کلید کار خود در آستین دید
ستمهای کشیده بر تو رانم
در و دشتی ملامت دیده دیدم
بهای خویش دیده در ترازو
وز ایشان گوشگی در خواست کردم
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
که فرمان اینچنین داد است پرویز
به پویه دست برد از ماه و پروین
دلش در انتظار یار مانده
بعزم آنکه گردد بخت بیدار
ز هندستان حکایت کرد با پیل
که شاه زنگ و چین از تخت شد دور
بجای رشته در سوزن کشیدند
زمانه داغ یعقوبی نهادش
بکین خواه ترا باید میان بست
جهان از دست شد بتعجیل نمای
نشاط خرمی با غم بدل کرد
گهی زنبور و گاهی انگبین است
مسلم نیست از سنگش صبوئی
در زندان سرای خاک در بند
که بود سوزنیش اندر قفائی
که بشکافد سر هر شاخساری
بهرکس همچو کرم اطلس بپوشند
که با شد تا تو باشی با تو همراه
مرا غمگین و خود را شاد کردن

خبر یافتن خسرو از وفات پدر و رفتن او در مداین

میان چون موی زنگی خم گرفته
ز هندوی دو چشمش پاسبانی
ره سر مه بمیل آزرده کردند
بجای نیزه در دستش عصا داد
نوشته هر یکی حرف نهانی
وگر لب بر سخن با کس مکوشی
بقیم با نیل دارد سرکه با شهد
ترش تلخست با هر چرب و شیرین
فراغت بایدت راه عدم گیر
بگیرش سست تا سختت نگیرد
کز استسقا نگردد روی او زرد
بکس نفرود یکی جو مومیائی
که گرد و بر در کرمابه تاراج
قناعت کن باین یکتا که داری

بخط چین و زنگ آورده منشور
دو مروارید ش از دیبا بریدند
چو یوسف گمشد از دیوان دادش
چو سالار جهان چشم از جهان بست
که زنهار آمد آنرا کار فرمای
چو خسرو دید کایام اینعمل کرد
هوای خانه خاکی چنین است
ز ریگش منیست این آب جوئی
بنه چون جان نهاد پاک در بند
درین دو کان نه بینی رشته تائی
درخت انگه برون آرد بهاری
چو بی مردن کفن در کس نپوشند
لباسی نو چو خورشید و چون ماه
جهان تا چند ازین بیداد کردن

غمی دادی مرا شادت نخواهیم
خرابی خواهی آبادت نخواهیم

توان گندم نمای جوفروشی
که در گندم جوی پوشیده پوشی

چو گندم گون و چون جو زردم از تو
جوی ناخورده گندم خوردم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمائی
مرا زین دعوی سنگ آسیائی

همان بهتر که شب تا شب درین راه
بقرص جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرفدار
جهان بگذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی و خرسواری
پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خر تا زنده باشی بار میکش
که باشد گوش خر در زندگی خوش

نشستن خسرو پرویز بر تخت شاهی بجای پدر

چه شد معلوم کز حکم الهی
بهرمز بر بسته شد پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت
بدار الملک خود بنشست بر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود
بترک مملکت گفتن خطا بود

زیکسو مملکت بر کار میداشت
زدیگرسو نظر بر یار میداشت

جهانرا در عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کافتاد کانرا داد میداد
جهانرا عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت
دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر
نبودی یکزمان بیجام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش
بپرسید از رفیقان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست
که از قصر آن نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد
چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

شد از نیرنگ این گردنده پرگار
عجب درمانده و عاجز شد از کار

ز شیرین بر طریق یادگاری
تک شبدیز کردش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میتاخت
بامیدی که در سنگ میساخت

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بسوی ارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردش از گلگون رهوار
بگلزار مهین بانو دگر بار

چمن را سرو داد و دور را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند
زمین گشتند و بر پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند

مهین بانو نشاید گفت چون بود
که از شادی نه شادروان بن بود

چو پیری کو جوانی باز یابد
بمیرد زندگانی باز یابد

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفته زندگانی

بچندان دلخوشی و مهر دادش
که در صد بیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی
فدا کردش که میکن هرچه خواهی

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته با رویش نیاورد

چو میدانست کان نیرنگ سازی
دلیلی روشنست از عشقبازی

دگر گر شه نشانها بود دیده
وزان سیمین بران نکته شنیده

سر خرامی چو خورشید میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد
قوی دل گردد و فرمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش

همان هفتاد لعبت را بدو داد
که تا با لعبتان بازی کند شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی برد با لعبت پرستی

چو شیرین باز دید آن دختران را
ز نو پیرایه میداد اختران را

همان لهو و طرب اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند

گفتار اندر داستان بهرام چوبین بجانب روس

کلید فتح را راهی پدیدست
که قفل آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکری راست نکشی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

چرا گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهانرا کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت

دگر کین تهمتی بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبی برد نور

بهر کس نامه پوشیده بنوشت
پریشان کرد نقش خوب در زشت

گزین کودک جهانداری نیاید
پدرکش تاج شاهی را نشاید

برو یکجرعه می همرنگ آذر
گرامی تر ز خون صد برادر

نبخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملکی دوستر دارد سرودی

هنوز از عشقبازی گرم دستست
هنوزش عشق شیرین در دماغست

ازین شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر بیابید

همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم

اگر از بند ما پندی بگیرد
وگرنه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را بشمشیر
که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیری چنین از جای برخاست
زبهر جنگ لشکر را بیاراست

بتدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته میدید
رعیت را ز خود برگشته میدید

بروز اقبال را پرزور میداشت
بکوری دشمنانرا کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد
رعیت دست مستولی برآورد

زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز
زروی تخت شد بر پشت شبدیز

دران غوغا که تاج او را گره بود
سری برد از میان کز تاج به بود

کیانی تخت را بی تاجور ماند
جهانرا بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
بقایم ریخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این قطع خونریز
بهر خانه که شد دادش شه انگیز

چو بهرام اینچنین شطرنج میباخت
ملک پرویز خوش منسوبه ساخت

بران آمد که یک منسوبه سازد
چه پیلان سیه شهمات سازد

چه در بازی قناعت کرد بهرام
زعرصه شاه بیرون شد بناکام

بصد نیرنگ و دستان راه بر راه
بآذربایجان آورد بنگاه

دز آنجا سوی موقان کرد منزل
بهانه عشق آن بت روی در دل

گفتار اندر بهم آمدن خسرو و شیرین

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که چون میشد در آن صحرا جهانجوی

شکاری میزد و میتاخت هر سو
برآمد گرد و شیرین از دگر سو

که با یاران بجماشی دلفروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز

در آن صحرای خرم اسب میراند
سرود عاشقان از یاد میخواند

که گویی یار ما را حال چون بود
گران بازی ز ملک خود برون بود

چگونه رست ازان بازی بهرام
چه پیش آورد این بدعهد ایام

نشد بر من نهانش آشکارا
کجا بردش سپهر بی مدارا

بدل غمگین که ملک از دست رفته
بترک هندوئی بختش گرفته

دل اندر بر طپان از بهر یارش
چو شب تاریک گشته روزگارش

دو صید افکن بیکجا باز خوردند
بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر زیاران دور مانده

شکایت کرد از احداث زمانه
که صد پیش آورد چندین بهانه

ملک حیران شد از بی یاری بخت
فغان خیزان ز ناهمواری بخت

همی گفت این نمی بینم ز بهرام
عتابی اینکه با من کرده ایام

ز دوران اینهمه سختی کشیدم
بتلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل غرقه بتن رنجور مانده
ز تخت پادشاهی دور مانده

بشوریده دل از غوغای شیرین
فتاده در سرش سودای شیرین

اگرچه تلخی ملکش فرو بست
پس از تلخی بشیرین باز پیوست

دو تیرانداز چون سرو روانه / بهم یکدیگر گشته نشانه
یکی از دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
بپرسید از بتان سرو بالا / که ای ماه بتان خورشید والا
چو نام خود شنیدند از دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
چو خواندند این بهار دلبری را / چه گویند این نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد / نکوئی کز کدا این شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان عیار / که شیرینست آن خورشید رخسار
یکی گفتا که هست این شاه پرویز / که گفش سال و مه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هر دو شنیدند / یکی آه از دل و جان برکشیدند
گذشت انساعتی سر بر گرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند
بآئین هم بپرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تازان / قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون خر بگل در
فکنده عشق را دعوی برآذر / فرس در زیرشان چون مه بخاور
در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس باشد آن سلیمان
ز هر سو لشکر نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد بر دامن کوه / زمین چون گاو مینالید زانبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / به از من صد هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمانرا بهره مندی / زمین را زیر تختت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندار است یکسر
درین نزدیکی از بخشیده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمربند رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موئی بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چه فرمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری
دگرره کرد شیرین در سپاسش / ثناها گفت بیرون از قیاسش
دو واسپه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
بدان آورد شیرین داستانش / که پیش آورد خوانی میهمانش
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / نشاط خدمت شاهنشهی یافت
برون آمد ز دروازه بتعجیل / باستقبال شاهنشاه تکمیل
برابر باز شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود زان فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دستکش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی [illegible] شیرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر خوشه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو چو پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت ای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو و از مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو
تو گنجی سر بمهر و ناگشوده / بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نمودن / بدُر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دلدادهٔ تست / شکاری بس بزرگ افتادهٔ تست
و لیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید گوش داری بر فریبش
که مردان حیلها بسیار دانند / همه وقتی فسون در کار دارند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش / هوای دیگری آرد فرا پیش
تو گرچه پارسا و نیکنامی / اگرچه با جمال و با نظامی
نیفتی از طریق پارسائی / زیان دارد بکار پادشائی
چنان سازی تو با خورشید نورش / که پیش از آن نیفتی در تنورش
چو تو در گوهر خود پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق در تو دست یابد / ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوان در تو شیرین / ز مهرت سیر گردد همچو رامین
چو ویسه سرمکش در عشقبازی / چو لیلی پاک شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن
رخ نامت بچنگ خویش مخراش / وگر چه عاشقی آهسته میباش
به پیش هر که باشی تا توانی / بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون زان همه گلها بخندد / چه گوئی در تو کی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بلبند نیک عهد و نیک نامت / ز من خواهد بناموس تمامت
از و کمتر نه در پادشاهی / که دارم مملکت چندانکه خواهی
فلک در پارسائی برتو گردد / جهان با پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست تو نیز آفتابی / گر او کاوس تو افراسیابی
نباید کو ترا طفلی شمارد / بسان غافلان در دست آرد
اگر در دست او فرسوده گردی / بدین پاکیزگی آلوده گردی
اگرچه شاه خسرو بی نظیر است / رخش مانند بدر منیر است
ترا باید که عقل و هوش باشد / بخویشت نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردان چون زلیخا / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آنبه کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / ز ناشوئی بهست از عشقبازی
اگرچه تو بخسرو مهربانی / من اینک گفتنی گفتم تو دانی
و لیکن گفت من با این درازی / همه بازیست پیش عشقبازی
گر این پند مرا باشی خریدار / نباشی در بلا و غم گرفتار
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ

رسیدن هفتاد دختر بر شیرین
و از انجا رفتن با شیرین بر خسرو

بشرط آنکه تنهائی بجوید
میان جمع گوید آنچه گوید

و در میدان گوی باختن

دگر روزینه کز صبح جهانتاب
طلا شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

بزرگ داری لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید

چو شیر مادهٔ آن هفتاد دختر
سوی شیرین شدند آشوب در سر

بکار تیربازی در سیاوش
سزد ترکیک اسبان غاشیه پوش

خدنگ ترکش اندر سرو بستند
چو سرو اندر خدنگ زین نشستند

برون شد حاجب شه بارشان داد
شهنشه دل بجان در کارشان داد

چو دید الحق بتانی شوخ و دلبند
سرائی پر شکر شهدی پر از قند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بنزهت شد سوی میدان شتابان

روان شد هر مهی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کیلی عقابی

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم

ز چوگان گشته بیدستان همه راه
زمین را عود و صندل سوده بر ماه

زیکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمان روانش

گهی خورشید گو بردی و گه ماه
گهی شیرین گرو بردی و گه شاه

بشبدیز و بگلگون گرد میدان
چو روز و شب همی گردند جولان

ز چندان صید گوناگون فگندند
که در حد و حساب آید که چندند

بنوک نیزه هر خاتون سواری
تهی کرده ز آهو مرغزاری

که هر یک بود در خلوت همائی
بدعوی گاه نخجیر اژدهائی

بشیرین چشم آهو دید ناگاه
چو پیدا شد بصید افکندن شاه

ازان نخجیر که برد آن جهانگیر
جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر

شدند از جلوه طاوسان گسسته
پر زاغ سپه زنگار بسته

دگر روز آستان بوسان دویدند
بدرگاه ملک صف بر کشیدند

درین کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نیفکندند یک حرف

نیامد فرصتی بر وی بدیدش
مگر بند توقف بر کلیدش

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه

نشسته شاه و شیرین با سمبرا
شد حسمرا دو دست آنچمیرا

همان اسباب و پیمه ساز کردند
همان جلوه گری آغاز کردند

بردی هر یکی اسفندیاری
به تیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند

همه برقع فرو هشتند چون ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه

نوازش کرد شیرین را و برخواست
نشاندش پیش خود بر جانب راست

وزان غافل که زور زهره دارند
بمیدان در سواری بهره دارند

چه در بازی که میدان رسیدند
پریرویان بشادی بر پریدند

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاختند و صید را باز

ملک را گوی در چوگان فگندند
شکرفان شور در میدان فگندند

بهر گوئی که بردی باد ازان بید
شکستی در گریبان گوی خورشید

گوزن و شیربازی مینمودند
تذروان باز غارت میربودند

چو کام از گوی چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند

وز آنجا سوی صحرا رخ نهادند
بصید انداختن بازو گشادند

ز زخم تیرها هر تازنینی
نیستان کرده بر گوران زمینی

ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک سواری

ملک میدید در شیرین نهانی
گران صیدش چه آرد ارمغانی

غزالی مست شمشیری گرفته
بجای آهوئی شیری گرفته

چو طاوس فلک بگریخت از باغ
بگلچیدن بباغ آراسته زاغ

همه در آشیانها رخ نهفتند
ز رنج ماندگی تا روز خفتند

همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند

ملک فرصت طلب میکرد بسیار
که بر شیرین کند یک نکته برکار

شب آنگهگان شکرلب باز میگشت
همای عشق بی پرواز میگشت

بیا تا بامدادان اول روز
شویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

چه میباید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش

دگر روز آن پریروی سمنبر
روان شد با پریرویان دیگر

بیاد شاه میکردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر
نیم ایمن درین دیر کهن سیر

جوانی هست و دولت نیز داریم
جوانی را بتلخی چون گذاریم

ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

بساط خسرو ویرا بوسه دادند
کمر بستند و ابرو بر گشادند

جهان خوردند از ایشان باز باقی
فرو خواندند آیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهاران

چو چرخ سبزپوش آسمانی
ز سبزه بر کشید صبح جوانی

جوانا زاد و پیرا از دگر بار
بسر سبزی درآرد سرخ گل تاج

چو از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پر طاوسی برآرد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهانی کرد عهد خرمی نو

گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد

صبا برقع گشاده سادگانرا
صلا در داده کار افتادگانرا

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشم پیل گوشی

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

نموده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

بطرف هر چمن سروی روانه
بهر جوئی شده آبی روانه

نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقانرا داده تاراج

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دل افروز

جنیبت بر لب شه رود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند

همان وقت از خوشیهای لطف را
گه از باران نیسانی صدف را

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخورستان شد افغان بر طبرزد

قدش چون سرو در بستان شاهی
بطوبی داده تشریف گیاهی

سمن گز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش

کسی را کانچنان دلخواه باشد
همه جایش تماشاگاه باشد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد

خوش و خرم نهاده خرمی دوست
ز گلها بر دریده از خرمی پوست

سمن ساقی و نرگس باده در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهر مهر بر جوش گشته

سهی سرو از چمنها سر کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه زلف تاب افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفانه شکوفه شانه در موی

غزال شیرمست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر ببازی

سپاه سبزه اندر باغ و راغی
ز جان افروخته هر یک چراغی

گل از هر منظری نظاره کرده
قبای خویش را صد پاره کرده

چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطائی عشقبازی

گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل در کوهساری

حلاوتهای شیرین شکرخند
شکسته قدر شهد و قیمت قند

عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
شکر قربان ز لعل شهدریزش

مفرح با نسیمش گشته دمساز
دواء المسک با بویش بپرداز

چو گل در نرگسش کردی نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

ز سبزه یافتند آرامگاهی
که جز سوسن نرست آنجا گیاهی

در آن صحرای دلکش جای کردند
ملک را بارگه برپای کردند

دو شاه مهر و چون ماه مهیا
زده خرگاه زرین بر ثریا

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریا وار کرده خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجا
ز دور انجمن دوری بیکجا

مغنی ساز در ایوان کشیده
خروش چنگ در کیوان رسیده

بصنعت ساقی موزون و دلکش
بیکجا جمع کرده آب و آتش

صراحی‌های لعل از دست ساقی
بخنده گفت با این عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته

برآمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال میزد بر هوا گرد

چو بد مستان بلشکرگه درافتاد
وزو لشکر بیکدیگر برافتاد

فراز آمد بنزد بارگه تنگ
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

غلامان هر یک از سوئی گریزان
وزان هیبت سلاح از دست ریزان

همه بگریختند از بیم آن شیر
که شیری بس خروشان بود و دلیر

چو خالی گشت از انبوه درگاه
ملک خالی برون آمد ز خرگاه

همیشه سوی خسرو شیر غران
همیزد نعره‌ها چون شیر غران

شه از مستی شتاب آورد در شیر
بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر

کمانکش کرد مشتی تا بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بفرمودش هم آنگه سر بریدن
ز گردون پوستش بیرون کشیدن

از آن پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیرین دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری

بدست آویز شیرافکندن شاه
مقام دست بوسی یافت زان ماه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهن باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است
نشان دادش که جای بوسه این است

نخستین تنگ بود آن شکر خام
که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگرچه کرد صد جام دگر نوش
نشد جام نخستینش فراموش

می اول جام صافی خیز باشد
باخر جام درد آمیز باشد

می کاول قدح آرد ترابیش
ز صد جام دگر دارد بها بیش

گلی کاول برآرد طرف جوشش
فزون باشد ز صد گلزار بوسش

دری کاول شکم باشد فرا
ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
عنان پیوسته از رحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی
چه شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی کو بگوهر دست یابد
پس آنگه پاسبان را مست یابد

بچشمی پاس دشمن داشتندی
بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت در کشیدی چشم زایل
ربودندی یکی بوسه بتعجیل

صنم تا شیر مکین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرغ را بار

در آن ساعت که از می مست گشتی
بپیوسته ملک همدست گشتی

چنان تنگش گرفتی شه در آغوش
که گردی قاقمش را پرنیان پوش

ز بس کز کار پیشش در کشیدی
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی

ز شرم آن کبودیهای چون ماه
که مه را خود کبود آید گذرگاه

اگر هشیار و گر مست بودی
سپیده آتش چو گل بر دست بودی

نشستن خسرو و شیرین با ده خوردن با دختران

فروزنده شبی روشنتر از روز
نشسته پیش مهتاب شب افروز

شبی با دم مسیحا در دماغش
سزا آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
که آب زندگی در وی روان بود

سوادی فی برون شب کن عماری
جز آن عصمت که باشد پرده داری

صبا گلزار را چادر ربوده
ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود از در مقصود جوئی
مراد از مادر آن شب زاد گوئی

از این سو زهره در گوهر گسستن
وز آنسو مه بروار ید بستن

زمین را مشک پیمودن بخروار
هوا را غالیه سودن صدف وار

ز مشک افشانی باد طربناک
عبیر آمیز گشته توده خاک

دماغ عالم از باد بهاری
هوا را سوخته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته
مه یک هفته نصفی بر گرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبان همه مستان شبخیز
جرس‌ها بسته بر مرغان شبخیز

دد و دام از نشاط و دانه خویش
همه مطرب شده در خلوه خویش

اگرچه مختلف آواز بودند
همه با ساز خود دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبله جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام از خسرو آورده بشیرین

کزین خوشتر شبی خواهد بدیدن
وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینم
مه رخسار خود بی نور بینم

دگر خود بینم خونت چون بجوشد
دگر چو شد بمن بر چند پوشد

هوای معتدل چون خوش نخندم
تنوری گرم چون نان در نبندم

نه هر روزی ز نوروید بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشم
که بیشک کار کرده کرده باشم

پس آنگه کز پی صیاد گردند
چو ماهی‌های مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
طلب بر گردم و روزی ترا بود

در آن فکرت که با آن ماه میرفت
چو ماه آن آفتاب از راه بیرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت
فرستش بر سر سوگند میداشت

از این سو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج بادآورد گنجور

وز آن سو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش و ملکناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

کلاه لعل را پرکار کرده
ز لعلی روی چون گلنار کرده

ملک فرمود تا هر دلستانی
فرو گوید بنوبت داستانی

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر دوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین و راست انداز

چو آن سیمبران در عیش رفتند
حجاب شرم جامی بر گرفتند

ز شکر هر یکی تنگی گشادند
ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

فرنگیس اولین مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

صفت دختران و افسانه گفتن ایشان

از آن دولت فریدونی خبر داشت
زمین را باز کرد و گنج برداشت

سهیل سیم تن گفتا ندروی
ببازی بود در پایان سرمهی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر
تذرو نازنین را کرد نخجیر

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

بهشتی سرغلی آمد بگلزار
ربودان عنبرین گل را بمنقار

ازان برداستانی نزد ملکناز
اگر ما را بود یک چشم از جهان باز

بما چشمی و دیگر را دو اشنائی
دو بهر بیضه زانگه دو شنائی

همیلا گفت کابی بود روشن
روان گشته میان سبز گلشن

جوانمردی در آمد تشنه از راه
بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه شاهان بد نهانی

درآمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
فلک در عقد شاهی بند گردش / بیاقوت دگر پیوند کردش
برآمد آفتابی ز آسمان پیش / کشد آن ماه را در چنبر خویش
بدو پیوست تا که سرو آزاد / که خوش باشد بهم سرو و شمشاد
سعادت برگشاد اقبال از دست / قران مشتری با زهره پیوست
که شیرین انگبین بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
پس آنکه کرد شاپور این سخن یاد / کر احسنت ای جهان پهلو و همزاد
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را تازه کرد آن بازه کار
چو سررشته سوی این نقش زیباست / ز شادی نقش رو دیم نقش دیباست
چو در آمد بخسرو گفت باری / سیه شیری بد اندر مرغزاری
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر / بگردن در نهاد از زلف زنجیر
دگر شیر سیه آید بجربم / چو شیرین سوی من باشد بچربم
دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی خالی شود پاک
چو با عشقش کند معشوق دل نرم / نه بینی در میان جز شرم و آزرم
ملک هر دم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته
کهی گفت ای سحر منمای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت تا روز
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شد ندا ز ساحت صحرا سوی شهر
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ / چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
بران شیشه دلان از ترکتازی / فلکرا پیشه گشته شیشه بازی
همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل و در دوشینه بسفتند
می رنگین ز بس طاوس لی بار / لب شیرین ز بس خرمای بی خار
ازان می خورد و ازان گل بوی برداشت / پی دل جستن دل جوی بر داشت
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را زبان بند

بهمن ترک سمنبر گفت یکروز / جدا گشت از صدف در شب افروز
پریزادی پریرخ گفت ماهی / نه زیبست بود در نخجیر گاهی
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که تنها بود شمشاد قصب پوش
زبان بگشاد کو هر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
چه آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
برنگ آمیزی صنعت چنانم / که در حلوای ایشان زعفرانم
جهانرا هر دو چون روشن درخشید / زنیکی هر یکی ببرید و بخشید
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بیعیش بود و یار بیجفت
قضای عشق اگر چه سرنوشت است / مرا این سرنوشت از درنوشت است
مرا گر دست خسرو نقل و جام است / نه خسرو بلکه کیخسرو غلام است
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از تابش بادی بمیرم
حریفان جنس و یاران اهل بودند / بجز فتراک گفتم دست سودند
دگر ره طبع شیرین گرم برگشت / دلش در کار خسرو نرم برگشت
قدح پر باده کرد و طبع پرجوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش
کهی گفت این قدح شب خفت بندد / تو بکری تلخ تا شیرین نخندد
کهی گفتی که دل در مهر بستم / اگر چه در غم دلبر شکستم
ببر و انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / ز شادی برگ کاهی کم نکردند
دگر ره شیشه می برگرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جهان شب را تازه کردند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش / بیاد نوش او میکرد می نوش
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خوشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می‌نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
نمی‌افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گلبرگ بر بید
کهی بر گرد شط بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
کهی راندند سوی دشت مندور / تهی کردند دشت از آهو و گور
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشب آرای انجم کله بربست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
همه بر یاد خسرو می گرفتند / پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
می و معشوق و گلزار جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
حمایل دستها در گردن یار / درختان روان پیچیده بر نار
کهی در گوش دلبر راز گفتن / کهی غمهای دل پرداز گفتن

همه شب با سبالی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
که شیرین را چگونه مست یابند / بران تنگ شکر چون دست یابند
دل شادش ز دیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
کهی بر فرضه نوشابه شه رود / جهان پر نوش کردند از می و رود
بدیشان روزها تدبیر کردند / کهی عشرت کهی نخجیر کردند
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویش مجلس را بیاراست
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه و شاهین یکی بود
دمی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف دلدار خوردند
بدستی دامن جانان گرفته / بدیگر دست نبض جان گرفته
کهی جستن بغمزه چاره سازی / کهی کردن ببوسه دلنوازی
کهی بستن بنفشه بر بناگوش / که آوردن بهار تر در آغوش
جهان اینست و این خود در جهان نیست / وگر هست این عجب دیگر زمان نیست

عتاب کردن خسرو بر شیرین و بخشم رفتن خسرو بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
دران مهتاب روشن تر ز خورشید / شده باد روان در سایه بید
سهی سرو روان از هر کناری / ز هر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی جلاب وی آن بر کف گرفته
چه دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب دوشین
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده از خواب
شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ تر کرد
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده داد که مرغ آمد بدامت
گیاه نو چو برگرد از زمین سر / بدشواری خورد وگاه کهن خر
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بوی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند

شده روشن تر از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب افروز
صفیر مرغ نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
وشاقان کرده چون خورشید رخشان / پیاپی ساغر چون آب حیوان
حریفان از نشستن مست گشتند / ز رفتن با فلک همدست گشتند
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنام ایزد گلی بی زحمت خار
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز نو است و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
نه هر ساعت بنو روید بهاری / نه هر روزی بدام آید شکاری
اگر خود جوی از سنگ کبود است / چه بی آبست چه زان سوی رود است

سگ قصاب را بر پهلوی میش
جگر باشد ولی از پهلوی خویش

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی بره نامی نهادن

بره در شیر مستی خورد باید
که چون شد پخته شو گرگش رباید

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجه شیر افکنی هست

گر آهوی بیابان گرم خیز است
سگان شاه را آنگ نیز تیز است

چو نیک خویش را کردی خریدار
اگر در تنگ باشی باز کن بار

لبا شوره زمین کز تابناکی
درون تشنگان از گرد خاکی

بترک لولوی تر چون توان گفت
که لولو را تبری به توان گفت

کبوتر بچه چون آید بپرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

گوزن کوه اگر گردن فراز است
کمند چاره را بازو دراز است

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی ده قضا گردان مالت

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید از من چون عماری
که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را چنین چابک نه بینم
که با تازی سواران بر نشینم

جواب دادن شیرین خسرو را

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای در شیر شکاری

چو زین گرمی بر آسودیم بخند
مرا شکر مبارک شاه را قند

سرش گر سرکشی را رهنمون بود
تقاضای دلش یارب که چون بود

بهر سوئی که تندی کرد چون شیر
هزاران سوی قاقم داشت در زیر

سنان در غمزه آمد نوبت جنگ
بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

ز یک سو حلقه لب کرده خاموش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد
بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
مروت را دران خار و خجل یافت

بدان پشتی که پشتش ماند واپس
که روی شاه پشتی با من بس

حساب دیگرش بود اندران کوی
که پشتم نیز محرابست چون روی

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را در دیده جویان

اگر نازی کنم مقصودم این است
که در گرمی شکر خوردن زیانست

وزان پس با عقیق الماس سدیست
زمرد را با فعی پاس سدیست

شده از سرخ روئی تیر چون خار
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر

نمک در خنده کین لب را مکن ریش
بهر لفظی مکن از صد یکی بیش

قصب بر رخ اگر پوشم نهان است
بناگوشم نخورده در میان است

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست

نمود اندر هزیمت شاه را پشت
بگوگرد سفید آتش همی کشت

غلط گفتم نمودی تخته عاج
که شه را نیز باید تخت با تاج

دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
ازان روشن ترم وجهی دگر هست

بچشمی ترکی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان ارزد آن ساعت که جانان
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه نیازی
نخواهد کردن او را چاره سازی

جواب دادن خسرو شیرین را

بگستاخی بر آمد کای دلارام
گرفته چند خواهی در بیارام

بهشیاری مرو با من که مستم
چو من بیدل شدی تا که مستم

وگر خواهی که در دل راز پوشی
شکیبا باد تا با دل بکوشی

درین سودا که با شمشیر تیز است
صلاح کردن از آنان گریز است

چو می خوردی دمی وادی من یار
چرا باید که من مستم تو هشیار

ترا این کبک بشکستن چه سود است
که باز عشق کبکت را ربود است

تو تیر اندر هزیمت بوق میزن
ز جامی خیمه بر عیوق میزن

تو خود دانی که در شمشیر بازی
هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گر چه بدلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگین فروشد

بسا فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

بر آید فال چون باشی بد اندیش
چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

وگر خواهی که لب را نیز دوزم
درین گرمی بناکامی بسوزم

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد

ندارم زهره بوس دهانت
چه بوسم آستین یا آستانت

بده یک بوسه تا ده داستانی
ازین چون به بود بازارگانی

مرا دل فتنه آن قند کردی
چو بنمودی چرا در بند کردی

چو سقا کآب چشمه پیش بر زد
ز چشمه کآب خیزد بیش بر زد

نباید از زمین دامن کشیدن
بحالم بهترک زین باز دیدن

تو آب زندگی پیوسته داری
بمحتاجان چرا در بسته داری

سر زلف تو چون هندوی چالاک
بروز پاک رختم را برد پاک

بگیرد دزد را تا باشدم مرد
نگیرم دزد را گیسو مرا برد

اگر چه دزد با صد زهره باشد
چو بانگش بر زنی بی بهره باشد

تو دل خر باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو میخر بنده تا من میفروشم

بیا تا از در دولت در آئیم
چو دولت خوش بر آید خوش بر آئیم

بنقد امشب که باهم سازگاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم

بجان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصار جان من ساز

دهان تنگ تو میم است گوئی
شکنج زلف تو جیم است گوئی

همه تن در تو شیرینی نهفتند
بکم کار ترا شیرین بگفتند

شکر لب گفت ازین زنهارخواری
پشیمان شو مکن زنهار کاری

بگوید دوستم گر خود نباشد
مرا نیک اوفتد او را بد نباشد

چو نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

مرا از لعل تو بوسی تمام است
حلالم کن که آن نیزم حلال است

ازان ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی

گرفتم رای دمسازی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری

بگویم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده

چو بازرگان صد خروار قندی
چرا بر من بقندی در نبندی

چو بگشائی گشاید بند بر تو
چه بربندی فرو بندند بر تو

چو باید بیش ازین اندیشه کردن
نشاید سخت روئی پیشه کردن

ترا رخ چون گل و لب چون نباتست
غلط گفتم لبت آب حیاتست

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ

دلم بردی و زلفت دلپذیر است
که هندو را ز دزدی ناگزیر است

بدزدی هندویت را گر نگیرم
چو هندو دزد نافرمان پذیرم

کمند زلف خود بر گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند

شب وصلت لب پرخنده داریم
چراغ عاشقی را زنده داریم

شمار بوسه خواهد بود کارم
تو میده بوسه تا من میشمارم

یک امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
بمن بازی کن امشب دست من گیر

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چه شکر گر لبت بوسم دگر جای
همه شیرین بر آمد جانت از جای

درین شادی به از غمگین نباشی
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

که شه را بد بود زنهار خوردن
بد آید در جهان بد کار کردن

مجو آبی که آبم را بریزد
مخواه آن کام کز من بر نخیزد

جواب دادن شیرین خسرو را

کزین مقصود بی مقصود گردم
تو آتش گشته و من عود گردم

گر از بازار عشق اندازه گیرم
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

مرا با عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آمد فسرده کی توان بود

ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همه دم با خموشی ساخت نتوان

جهان بینی زهر شادکامی است	دگر بینی زهر نیکنامی است
همان بهتر که از خود شرم داریم	بدین شرم از خدا آزرم داریم
کسی کافکنده در ابر سر آمد	خود افکن با همه عالم برآمد
نخست از من قناعت کن بجلاب	که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
چو ما را قند و شکر در میان است	بجورستان نباید درزدن دست
چو آب از سر گذشت ارو زیانی	وگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون تو جانان را نخواهد	دلی نه باشد که او جان را نخواهد
بلابه گفت کای ماه جهانتاب	عتاب دوستان نازست دریاب
دو دیدم تا تو دستی برآرم	بدست آور دستی درسارم
اسیری را بوعده شاد میکن	مبارک بنده آزاد میکن
نگویم در وفا سوگند بشکن	خمارم را ببوسی چند بشکن
من دلخسته را دلداری کن	چو دلداران مرا غمخواری کن
اگرچه نیستی غمخوار کارم	بدیشان بیدلی غمگین مدارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو	چو بدخواه لبت رنجورم از تو
تو سرمستی و سر زلف تو در دست	اگر بیخود نشینم جای این است
کمر زرین بود چون با تو بندد	دهن شیرین شود چون با تو خندد
جگر خور گر تو بیاری ندارم	ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
اگر دیده شود از تو بدلگیر	برآرم دیده را بی هیچ تقصیر
عتابی گر بود ما را ازین پس	میانجی در میانه موی تو بس
فلک چون جام یاقوتی روان کرد	بجرعه خاک را یاقوت سان کرد
همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
گرفت آن یار پستان را چنان سخت	چو دیبا را فرو بندد بر تخت
بگفت ای شاه عالم بنده تو	همه شاهان بصید افکنده تو
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد	گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باشد گفتگوی شرم بسیار	بگستاخی پدید آید پرستار

چه باید طبع را خودکام کردن	دو نیکونام را بدنام کردن
زن افکندن نباشد مرد نامی	خود افکن باش اگر مرد تمامی
من آن شیرین درخت آبدارم	که هم حلوا و هم جلاب دارم
باول شربت از حلوا میندیش	که حلوا پس بود جلاب در پیش
زلال آب چندانی بود خوش	کزو بتوان نشاند آشوب و آتش
دل تب کرده حلوا را چشیدن	نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید او در کار سخت است	زبانش توسن است و طبع رست است
صواب آید رواداری پسندی	که وقت دستگیری پای بندی
چو بینم کنون زلفت مرا بست	تو در دست آمدی من فتم از دست
زباغ وصل کن گل در کنارم	چه دانی بر فراقت بر چه خارم
همیگویم بزاری از سر سوز	که ای سرو روان ماه شب افروز
چو آتش در دلم سرکش چه باشی	بوقت خوش دل ناخوش چه باشی
که من در عشق جانی خسته دارم	دلی با درد و غم پیوسته دارم
مگر زان گل گلاب آلوده کردم	ببوی گلستان خوشنود کردم
چو با تو میخورم چون کس نباشم	ترا بینم چرا دلکش نباشم
چو از من برشدی چون مهره از مار	من از گل دور میمانم تو از خار
مرا گر روی تو دلکش نباشد	دلم باشد ولیکن خوش نباشد
وگر جان گردد از رویت عنان تاب	بود جان را عروسی لیک در خواب
چو بختی قصه های خود فرو گفت	گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت	ولایت شاه شب بهر زر بگذاشت
هوای گرم بود و آتش تیز	نمیگیرد از گیاه خشک پرهیز
بسی کوشید شیرین تا بصد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری	لکن گفتا بد نلیبان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن	مرا در روی خود بی شرم کردن
بگفتن بار پرستاران چه کوشی	سیاست باید آنجا یا خموشی

ستور پادشاهی گر بود لنگ	بدشواری شکار آید فراچنگ
تو دولت جوی من خود هستم اینک	بدست آر آنکه من در دستم اینک
نخواهم نقش بد دولت نمودن	من و دولت بهم خواهیم بودن
طرب کن چون در دولت گشادی	مخور غم چون بروز نیک زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن	نشاید کنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن	بآرامی دلارامی خریدن
درین آوارگی ناید برومند	که سازم با مراد شاه پیوند
تو ملک پادشاهی را بدست آر	که من باشم اگر دولت بود یار
جهان بر نسل تو ملک قدیمست	بدست دیگران عیبی عظیم است
همه چیزی ز روی کدخدائی	سکون بر تابد الا پادشائی
جوانی داری و شیری و شاهی	طلب کن با هنر صاحب کلاهی
هران هندو که زخمت را گرفته است	بترکی تاج و تختت را گرفته است
که دست خسروان در جستن کام	گهی با تیغ باید گاه با جام
کمر بند و فلک در جنگ با تو	درانداز در دشمن سنگ با تو
ملک را گرم کرد آن آتش تیز	چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
خدا داند کز آتش بر نگردم	ز دریا بینه موئی تر نگردم
زمین را پیل بالا کند خواهم	ده و در پای پیل افکند خواهم
مرا باید بخشم آتش برافروخت	باتش سوختن باید در آموخت
مرا عشق تو از افسر برآورد	بسا تن را که عشق از سر درآورد
بناوانی خری بردم بر این بام	بدانائی فرود آرم سرانجام
فکندی چون فلک بر سر کمندم	رها کردی چه گردی شهربندم
چو گشتم مست میگوئی که برخیز	ببدخواهان هشیار اندر آویز
بران عزمم که ره در پیش گیرم	شوم دنبال کار خویش گیرم
من اول بس همایون بخت بودم	که هم با تاج و هم با تخت بودم
کنون کز مهر خود دورم [illegible]ادی	بباید شد چه دستوریم دادی

چه دور پادشاهی در سر آید	مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست	که نعل در پای دارد جام در دست
ز دولت دولتی جهان تو برزم	نه آن دشمن که از دولت گریزم
برون از پادشاهی دولتی هست	جهان جو بد کسی کانگذارد دست
زبان آنکه سخن چشم آنکهی نور	نخست انگور وانگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد	بیک دانی که بز فربه نگردد
اگر با تو بیاری سر درارم	من آن یارم که از کارت برآرم
گرت با من خوش آید آشنائی	همی ترسم که از شاهی برآئی
جهان آنکس خورد کو بر شتابد	جهانگیری توقف بر نتابد
اگر در پادشاهی بنگری تیز	سبک بردی ز دوران یک خیز
ولایت را ز فتنه پای بکشای	یکی ره دستبرد خویش بنمای
به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش	مگر باطل کنی ساز طلسمش
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن	زمنش حد جهان لشکر گرفتن
مرا نیز ار بود دستی نمایم	وگرنی در دعا دستی گشایم
به تندی گفت من رفتم شبت خوش	گرم دریا به پیش آید گر آتش
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس	بترک خواب خواهم گفت ازین پس
شوم چون پیل و سر نازم بعالین	نه پیلی کو بود پیل سفالین
کسی بر ما مداری بیم کردن	کسی مردانگی تعلیم کردن
مرا گر شور تو در سر نبودی	سر شوریده بی افسر نبودی
سبوئی را که دانم ساخت آخر	توانم بر زمین انداخت آخر
نخستم باده دادی مست کردی	بستی در مرا پابست دادی
بلی خیزم درآویزم ببدخواه	ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بگیرم پند تو بر یاد ازان پس	بگوشم هرچه باداباد ازین پس
بگرد عالم آواره ام تو کردی	چنین بی زور و بیچاره ام تو کردی
بلی تا با منت خوش بود یکچند	حدیثت بود با من خوشتر از قند

من از کارت شدن غافل نبودم / که مهمانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / شدم چون نان در انبانم نهادی
دل از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده
دران ره رفتن از تشویش تاراج / بترک تاج کرده ترک تاراج
ز بیم تیغ ره داران بهرام / ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چار سر یعنی که در زیر / نهنگی بر میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر / که راند از اختران با او بسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش / که دانا خواند غیب آموز شاهش
در آتش روی دولت برافروخت / وزو بسیار حکمتها بیاموخت
وز انجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچی میل در میل
از انجا تیز گران راند یکسر / بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
چو قیصر دید آمد بر درش تخت / برو تسلیم کرد از تاج و از تخت
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم / عظیم الروم را آن حال در روم
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
چنان در کیش عیسی گشت او شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زبان خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث این عروس و شاه فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همه لشکر کشیده تا بناطوس / جناح آراسته چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من بیدارم ار گوینده خفت
چو من نرخ کسا را بشکنم ساز / کسی نرخ مرا هم بشکند باز
چه روزی چند شه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش / برو چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشکر که با خسرو شد انبوه / روان شد سوی هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزارش مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و هزیمت یافتن بهرام از جور شبدیز

شبیخون کرده آمد نزد بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ او چو شیر آمد به نخجیر
دلی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
سواران اسب در میدان فگندند / دلیران رخش در جولان فگندند
سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر تنده چون رعد خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست / کف آورده بلب چون اشتر مست
دو رویه آن سپه بر هم فتاده / در کینه بیکدیگر گشاده
خدنگ تیر در چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
جنیبت های زرین لعل گشته / ز خون برگستوانها لعل گشته
سهیل تازیان آتشین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زندگان را برده از هوش
سنان تیغ برق افشان کشیده / هژبران سر بسر دندان کشیده
اجل بر جان کمان سازی نموده / قیامت در یکی بازی نموده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته / هزیمت را ره اندیشه بسته
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
دران بیشه نه گور از شیر رست است / نه شیر از خوردن شمشیر سیر است
چنان جوشید بر زیر درعها تیر / که زیر پره گل باد شبگیر
ز موج خون که میزد سر بعیوق / پر از خون گشته تا سکهای منجوق
عقابان خدنگ از خون سرشته / برات کرکسان بر پر نبشته
سنان نیزه را زهر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
بنوک نیزه ها سرها فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده

بنوک سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فگنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در و غوغای ترکان / ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بر قبها گشاده / مینائی بآتش در فتاده
ز چندان تیغ شد در خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
ز چندان تیر شد در فرق ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنج و اصطرلاب در دست
نظر میکرد در آن فرصت او همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالعست و وقت دریاب
بنطع کینه پی چون بر فشردی / در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد از سر پیل / سوی بهرام را جوشید چون نیل
دلش از کینه بهرام جوشید / چو شیری گشت همچون پیل کوشید
بروز پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز خون چندان روانشد جوی در جوی / که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون ذره از گردن بریدند
دماغ آشفته شد بهرام را زا / جهان کز روشنی سرمایه زا
ز چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام کو زی چند جسته
بعجب کردن بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و نشکست / درست او ماند کو از چشم خود رست
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت / ز چشم نیک بین چشم بد یافت
چو از خسرو عنان پیچیده بهرام / بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان جز من بسی دانه چنین سوخت / مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرور را داد او بلندی / که بارش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل کو را بپرورد / که در آخر نکردش چون گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
که چون شادی و غم را جای و پیوند / بجائی سر بجائی پای کوبند
هر آوازی که هست از ساز و از سوز / درین گنبد که می بینی بیکروز
بجای بانگ مطرب برکشد ساز / بجای مویه گر بر دارد آواز
تنور سخت گرمست این علف خوار / تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
جهان بر ابلق توسن سوار است / لگد خوردن خرد را در شمار است
فلک بر پشت خنگی تند و تیز است / ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید بر فلک کرد استواری / که ننمود است با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد دل پر چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / شه پرویز شد در برج شاهی
ز سورش زهره و خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز پرکار زحل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده پرتو نور
عطارد کرده از اول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا
زنخ مریخ را می کرده در کاس / شده چشم زحل همخوابه راس
بدین طالع که پرویز شد بتخت / ملک بنشست بر پیروزگان تخت
بر آورده از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک برقرارش / قوی تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / زر و گوهر بکشتی در بدریا
جهان کز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بودی ز مهتاب

بران تخت مبارک شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواندند آفرین آفرینش
زعکس آن جنیبتهای روشن جنابی / خراسان زاد را افزود آفتابی
شد آواز و نشاط و شادکامی / ز مرو شاه جان تا بلخ نامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم راز دل شایست راندن / نه غم پرواز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت / کزو بر اوج عیسی پایه داشت
اگرچه پادشاهی بود و گنجش / ز بیماری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد / طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی / گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / زعالم عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان / اگر خیره کنند بازی پلنگان
مرا در مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / بدینسان بیدل و بی یار گشتم
بسرو و ستان شدم روزی سحرگاه / سهی سروی دلم را برد ناگاه
کنون آن سرو را کز من ستد هوش / نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان پرورش بیش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گل برگ شکربار / شکر چیدن ز گل برگش بخروار
نشستن با پریرویان چو نوش / شهنشاه پریرویان درگوش
گراجویم گرا خوانم بفریاد / بهاری بود کز من بردش آباد
ز چندان نازکان و نازنینان / نمی بینم یکی زان همنشینان
عروسی را بدان روی حصاری / ز باز و ساختن زرین عماری
گهی تکیه زدن بر مسند شاه / گهی خوردن می چون خون بدخواه
گهی بر گل نهادن روی بر روی / گهی بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهائی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبی خصمی که افزون گشت گنجم / زبی یاری فزون گشت رنجم
بخرم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک ختن سوئی ز دلدار
مرا گوئید خندان شو چو خورشید / گر اندر بهاید جام جمشید
دهن پرخنده خوش چون توان کرد / درو یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام / ز نشیمن خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای کردم / چرا در بند زرین پای کردم
نه بند از پای میشاید بریدن / نه با این بند میشاید پریدن
غم تکین چنینم ناتوان کرد / غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
زخر بردارم و بر خود نهم بار / خر از خنده میرد زینکار
پراکنده دل و بینوا زانم / نیم مجموع دل رنجور ازانم
نه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید آن تابناکی
ستاره نیز هم ریحان باغند / پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده ست آن جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل سخت گیرم
نمی شد موش در سوراخ کژدم / بیاری جا بروئی بسته بردم
سیاهک بود خود زنگی پدیدار / بسبزی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست

کس

کس از بیدولتی کامی نیابد / که از دولت ملک نامی نیابد
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بخلوت با تو جانان جام گیرد
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا هستی برآرد / گیا خود در میان رستنی درآرد
بهر کاری دراز دولت بود نور / که باد از کارها بیدولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل / چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمها ز دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در فراق خسرو و زاری کردن

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که بردار او ستان در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسفندی کشته بر جای / فرو افتاده میزد دست بر پای
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
دلش حراقه در آتش زنی داشت / بدان آتش سرود افکندی داشت
نگرد دوش در زانو که دل بود / گر افتد بر سر پوشیده با بود
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب امن و هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشم و چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد عود ارزان
گهی از پا همی افتاد چون مست / که از بیداد میزد دست بر دست
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل در آمیخت / گلابی بر گل و بادام میریخت
چو نسرین برگشاده ناخنی چند / بنسرین برگ برگ لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید قند از العناب
گهی چون گوی هر سو میدویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
گهی با بخت گفتی ای ستمکار / نکردی تا توانی زین خوبتر کار
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش از راه / که میبایست رفتن از پی شاه
نمک در نرگس بیخواب میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون گنبد نور / گدازان گشته چون در آب کافور
بهار تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون در آب سیماب
کمین سازان محنت بر نشستند / ز رگ داران طاقت اشکستند
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکر که دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان جست / ولیکن آنکه در خدمت میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
مرادی را که بر روی دل نهادی / بدست آوردی از دست دادی
فرو شد ناگهان پای بگنجی / ز دست افشاندیش بی پا برنجی
چراغی کز جهانش بر گزیدی / نبادانی ببادش بر دمیدی
باب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر وی نخوردی
از آن آتش برآمد دودت اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاهی مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار / نصیحت کرد پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
ببايد راه رو کو زود راند / کسی کو زود راند زود ماند
بناید نیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چه گوئی افتان و خیزان به بود کار / که هر کس کاوفتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نخندد / نگاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست / کسی کو زود خورد او زود شد مست

خری کو شصت من بردارد آسان — ز شصت و پنجمین نبود هراسان

نباید ساختن با دوری اکنون — که داند کار فردا چون بود چون

بهازینک آنگهی آید پدیدت — که قفل کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش — کبود و ازرق آید در نوردش

بسا در جا که باشد کژ فرسای — بود یاقوت با فیروزه را جای

کنون وقت شکیبایی است مشتاب — که بر بالا بدشواری شود آب

چو وقت آید که آب آید فرازیر — نماند دولتت در کارها دیر

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت — بت بی صبر شد با صابری جفت

ازین در نیز شاپور خردمند — بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند — بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری — نه در تن جان نه از دل قراری

مهین بانو دلش دادی شب و روز — بدان تا خنک ماه شب‌افروز

نالیدن شیرین در فراق مهین بانو و زاری کردن او

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند — که عمرش شش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر — که پیشت مرد باید مادر پیر

درآمد کار اندامش بسستی — به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر — تن از جان دور شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی — بنه بر خاک برد از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر بهاری را نهایت

نیامد شیشه از سنگ درست — که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

فغان زین چرخ کژ نیرنگ سازی — کهی شیشه کند که شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد هم آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است — مشو غره که مشتی خاک راه است

ز بادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور

بدینجا کو بنا بر باد دارد — مشو غره که بد بنیاد دارد

چو پیچی اندرین دام گلو پیچ — که چون بی پرده بینی در میان هیچ

چو خرگوشان و روبهان منه گوش — بروبه بازی این خواب خرگوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی — که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت هست — خورشهای جهان چون خارش دست

باول دست چون خارش خوش افتد — بآخر دست در دست آتش افتد

همیدون جام گیتی خوشگوار است — باول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم داری نخواهی بیش خوردن

گرت صد گنج در خود یکدرم نیست — نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست

همی تا پای دارد تندرستی — بسیجیها نگیرد طبع سستی

دهان چندان بماند نوشخندی — که باشد در طبیعت هوشمندی

چو گیرد نا امیدی مرد را گوش — کند راه رهایی را فراموش

جهان زهر است و خوی تلخ ناکش — بکم خوردن توان رست از هلاکش

مشو پرخوار چون کرمان درین گور — بکم خوردن کمر بربند چون مور

بکم خوردن کسی را تب نگیرد — به پرخوردن بروزی صد بمیرد

چو برگردد مزاج از استقامت — بدشواری بدست آید سلامت

حرام آمد علف تاراج کردن — بدارو طبع را محتاج کردن

چه باشد خوردن نان گلشکروار — نباشد طبع را با گلشکر کار

چو گلبن هر چه بگذاری بخندد — چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند جویی — بدو گویی بد و خود چند پویی

غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیر است — ز رشتی آب و نانش ناگزیر است

مکن دل تنگ ای شخص گل تنگ — که بد باشد گل تنگ و دل تنگ

فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ — شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

بدین ابلق که آمد شد گزیند — که این آید فراز آن برنشیند

کسی کو خون هندو را بریزد — چه وارث ماند کاین خون برخیزد

چو این سیلاب عمر از پا بدر برد — پسر خود زنده ماند گر پدر مرد

چو فرزندی تو با این ترکتازی — که هندوی پدرکش را نوازی

بزن تیزی برین چرخ کمان پشت — که چندین نسل بر نسل ترا کشت

فلک را تا کمان بی‌زه نگردد — شکار کس بد و فربه نگردد

گوزنی را که ره بر شیر باشد — گیا در زیر او شمشیر باشد

تو این چون شدی بر ماندن خویش — که داری باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش — نکرد است آدمی خوردن فراموش

گدا این ربع را بینی بیعی — گران بقعه بردن نارد نقیعی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است — بوقت مرگ خندان چون چراغ است

اگر واعظ بود گوید که چون کاه — بیفکن تا منش بردارم از راه

وگر زاهد بود صد ره بکوشد — که تا تو برکنی وا او بپوشد

سرایی گر چنین بر سر فشوند — چو گل گردن نه تا زر دست بوسند

جهان از نام آنکس ننگ دارد — که از بهر جهان دل تنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند

چو ماند در جهان پاینده چیزی — همه ملک جهان نه ارزد پشیزی

ره آورد عدم شد توشه خاک — سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار — که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسا زن نام کانجا مرد یابی — بسا مردا که رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای بر سنگ — فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را بآسایش رسانی — ببخشی و ببخشایش رسانی

بپادشاهی نشستن شیرین بجای عمه خویش

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملک شد از مه بماهی

بانصافش ولایت شاد کردند — همه زندانیان آزاد کردند

ز مظلومان عالم جور برداشت — همه آیین جور از دور برداشت

ز هر دروازه برداشت باجی — نجست از هیچ دهقانی خراجی

مسلم کرد شهر و روستا را — که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش — بیک جا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر چه بود از دور و پیوند — بدین وداد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد — که یکدانه غله صد بیشتر کرد

نیت چون نیک باشد پادشا را — گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت بدنیت خوشید ساخت — شه نیکو نیت را بر فراخت

فراخیها و تنگیهای اطراف — ز عدل پادشاه خود زند لاف

ز چشم پادشه افتاده راهی — که بد راهی کند با پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود — در آن شاهی دلش زیر و زبر بود

اگر چه دولت کیخسروی داشت — چو مه هوشان ره صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی — مگر کارند از خسرو نشانی

چو آگه شد ز شاه مشتری تخت — رسانید از زمین بر آسمان رخت

چو گنج افشانی و گوهرنثاری — بجای آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگدل بود — که مریم در تعصب سنگدل بود

ز دل کوری بکار دل فرو ماند — در آن بخت چو خر در گل فرو ماند

ملک را داده بد در روم سوگند — که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین زانچنان تلخی خبر یافت — نفس را زان حکایت تلخ‌تر یافت

دلش چون چشم شوخش خستگی یافت — همه کارش چو زلف آشفتگی یافت

درین یک سال کو فرماندهی کرد — نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رائی — بود ناموس عدلش بی‌وفائی

چو آن چاره ندید آن خسرو چالاک / گزاند عوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / به تنهائی خورد تیمار خسرو
بدو دانست رستی‌های پرچاهی / که بیدل بود بیدل است پراهی
بمولای سپرد آن پادشاهی / سرش سرآمد از صاحب کلاهی
بگلگون وزنده رخت بربست / زده شاپور در فتراک او دست
وزان خوبان چو زره‌های بفشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
زگاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بمزد هندوان آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
از اندر خوشاب آن سنگ سر زان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
زگرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را در کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بعهد آوردنش فرصت نمیافت / برفتن نیز هم فرصت نمیافت
بودی گریان بی یار دلدار / وزان اندیشه می پیچید چون مار
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل بنهاد از خاک آن راه

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و مثل زدن او

چو شاهنشاه صبح آمد براورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره برکشیده / ستونی سر بکیوان برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / دو آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جائی / بروزانو زده کشور خدائی
طرف داران که صف در صف کشیدند / بهیبت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بدیدن / نیارست از سیاست باز دیدن
ز بس گوهر کمرهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی زدی هشتاد در میل
دران صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گو زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه گرد تخت پادشاهیش / کشیده سر غلامان سراپیش
ز خاموشی دران زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام دادند / برسم خاص بار عام دادند
بفتح الباب دولت بامدادان / ز در پیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شاد باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
زدوران جام و ساقی یار بادت / همیشه باد باقی روزگارت
سر بدخواه تو در چنبرت باد / جهان دادار گیتی یاورت باد
توزین تخت باش و خود فرو بین / که چوبین تخت شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون جست / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
شهنشه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
که بر ما تا زمانه چوبزن بود / فلک چون چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولتها شد برآور / به چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست / سرانجامش ز گیتی بهره گورست
جهان تا در جهان یارش میکرد / تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیرگیر شمشیرگیری / چو مستی کرده با ما شیرگیری
بسا مردا که از شیر زاده ست / فریب جاکشان بر باد داده ست
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شیر کز فریب باده گو تن / خصومت را شود بیوقت جویا تن
ز مغروری کلاه از سر شود دور / مباد اکس بزور خویش مغرور
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر دوزی نداند بوریا باف
ز فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای تهیمان در زدن چنگ
از آنکو کشت تخمی کشته بردار / نه من گفتم که دانه زد خبردار
برهنگی حمایل کردن تیغ / بسامه را که باشد چشمه در میغ
تو خود زری مس کو شیر گیرد / که خوش کیسه دار چه بر گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاه دان افتاد ناکام / بگویم وای بر خر وای بر کاه
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که بس اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز خورشهای حلالت / حرام دیگران باشد حلالت
نعیمی را که این دروازه دارد / بهم و شادیش را اندازه دارد
کسی بر خوان حلوائی کند پشت / بانجیری غزالی کی توان کشت
مجو بالاتر از دوران خود جای / بکش پیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا در مزن موجی که داری / هنر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / که زین رخنه گردد کیسه سوراخ
مکن تند اندرین آشفته بازار / اگر بد کار زری از بیخ عطار
مشو خامش چو کار افتد بگفتار / که باشد خامشی نوعی ز نهار
شنیدستم که در زنجیر عامان / یکی بود دست ازین آشفته یاران
چو با او ساختی با نعی خنک / عیان نغز کسی بر دو شتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان چه حالی / ز پیران کین کشی چون شد بیکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند / بگی طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای خوشنود باشند / بجرم پای سر ناخوشنود باشد
بخواری مبین بر هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیکمردم دیده بر دوز / هنر دیدن بچشم مدعا موز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ مبین پای طاوس
اگر حرفی بصد دیو بر درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بنمای / بعیب دیگران صد دیده بکشای
از آئینه کم کن عیب جوئی / بآئینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه را این یک هنر بس / که پیش کس نگوید عیبت کس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / که او پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد / که برد از خام دستان کم آورد
مشو غره بدین چو گوش فام / که بر خنجر نگارد مرد دشنام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند / بدو چون بینی خر گوش بر زند
ور آب نرم رو منگر بخواری / که زود آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که نه دندان نماید بلکه شمشیر
بر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو یافت بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام
به از کم با خود جو دراب سختی / کز افتادن ور افکندن ز بیخی
ستیزه با بزرگان کی توان برد / که از بهدستی خورد شمع ای خود
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / گر آب خورد ماهی خورد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری ازین باب / بزرگان را بخشند زد ید باب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
بروز مدوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنا می‌شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / نفسها را بلند آوازه کردند
ز بخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست

گفتار اندر بازخوان خسرو باربد را ٣٠

طلب فرمود کردن باربد را / و زو درمان طلب شد کار خود را
درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی ساز چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج ساخته چون ساختی راه / ز گنج سوخته صد گنج از آه
چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
چو قند از حقه کاووس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو برپرده کشیدی تار نوروز / به نوروزی نشستی دولت آنروز
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مشکوی کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بدی بر روی آن فال
هر آنشب کو گرفتی ره شبدیز / شدندی در همه آفاق شبخیز
چو نوش باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در دستان شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو بارش نای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی نوبت کبک دری تیز / ببردی غنچه کبک دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
نواهایی بدین سان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
چنانش رسم آن بدر منور / که بر هر ره بدادی بدره زر
ز هر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بدو انداخت آن روز
زکیفیت باربد گزیار به گفت / زبان خسروش صد بار زه گفت
به هر پرده که او برزد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
ز حالی کردن برای فراز / طناب زهره را کردن براز
نجو رستی طمع از دیده دوز / ز چون من قطره دریا آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وز آن دشمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم / ترا داد و نه من درخواست کردم
ازین پس پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست / زه تو زر شود مگذارش از دست
بپایان ره که گر بیابان طرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی

درخواست کردن خسرو مریم برای طلب شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد
به مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور باشد / ز رشکش من نمک مهجور باشد

ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در ز من بدنام گشتست
چو من بنوازمش دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که گران قصرش بیارم / به مشکوی پرستاران سپارم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلاف آنجهان بر در نهادست / فلک بر خط حکمت سر نهادست
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو از کام شیرین
تراسید و حلوائی چنین نرم / برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود / کز بس شیرین بود حلوای بیندود
مرا با جادوئی هم حلقه سازی / که بر سازد ببابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / بعطاری یکی را پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور / تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من این افسانها زانک دانم / چنین افسانها زانک خوانم
بسا زن کو صد افسونه بداند / عطارد را روان از زه براند
زنان با تندخشمان متعالند / درون سوخته و بیرون جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفادار است و شمشیر و درزن
وفا مردیست زن چون آن ببیند / چو زن گفتی تو شوهر مردی دست
چه بندی دل در آن دور از خدائی / که زو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین نه کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / بیاویزم ز جورت خویشتن را
ولی آن بهتر که در وادی نشیند / که چندان کابادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را زد در دیگر بنا کرد / نوازش مینمود و صبرها کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیله پیام آوردی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز خوی تلخی به غمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان هم بی وفائیست / شکیبش در صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

شفاعت کردن شاه بشاپور و پیغام فرستادن خسرو بشیرین و عتاب کردن شیرین بشاپور

بیار آنماه را کشب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از رشکش شکیبی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلبند / نهفته دوستی ورزم بپیوند
گر آن شوخ آن پری رخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفت و بفرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین اندر تو خوشباش
بقصر آید چو دریایی پر از جوش / که باشد موج آن دریا پر از نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که وقت آمد که با دولت کنی ساز
ملک را در شکایت خشم تند است / ولی از هر تیش شمشیر کند است
از آن ویرانه چندین آرزم داد / که از چشمان قیصر شرمم داد
بیا تا یک سواره برنشینیم / ره مشکوی خسرو پیش بینیم
طرب میساز با خسرو نهانی / سرآید خصم را دولت چه دانی
بت شهلا نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن شهباز خسرو
بتندی برزد آواز شاپور / که از خود شرم داری چند از دور
بگو چندین که مغرورم برفتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هر کو هر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بزبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت / خرد زین کار دستوری دهادت

برآوردی مرا از شهر یاران
ز آب حوضه چون کشت زیرم
ترا چربی مرا شیرینی است
خر از دکان پالان گر گریزد
چو آن درگاه را درخور نبستم
نیفتادان فسنتی بیوفا را
روا نبود که چون من نا شماری
قضای بد نگر کامد مرا پیش
چو خود بد کردم از کس چون چه نالم
نه هر کس کاتشی گوید زبانش
ترازوئی که ما را داد خسرو
نیابم جز عروسی را درین سنگ
چه کردی آهن را زن را خو تخوره من
اگر خود روی من رویست از سنگ
سنگ از من به بود گر ناتوانم
دل آهن کو هما کس را نه بیند
بیا تا گر نشینم راست گویم
چگونه راست بدره زنی را
چو مار از نیست نیشی در کلاهش
دلم کور است و چنانی کز نبیند
زبانم خود چنین پر خم ز انست
بدین خوابم چو تو هستی پیاده
ترا زین قصر بیرون گر بهشت است
بدستان سیفر نبندم ستم
سر انجا به بود سرکشش نه انجا

چه میخواهی که از جانم برآری
خطا باشد که در دربان نشینم
که از چربی بشیرینی توان رست
چو بیند جو فروش از جای خیزد
بزور آن به که از در در نبستم
که بنفروشند سلامی خشک ما را
کله داری کنم با تاجداری
نمک در خشکی و خار در ریش
خطای خود ز چشم خود چه پوشم
تف آتش بسوزاند دهانش
یکی سردار و آن بیننده چون
که از نخ کرده باشند سنگ بر سنگ
زد آتش پاره در پارهٔ من
در و بیند فرو ریزد از این تنگ
فرو نیشش را چو سنگ اندر برآرم
که در سنگ بیند و در ما نه بیند
چه خواهی گر نه آمد بروم
که ریزد آبروی چون منی را
کشیدم پشم در خیل و سپاهش
چه کوری بیند از کس آن نه بیند
که هر چه او میدهد زخم زبانست
گر او سرساز گر با به بابد
نباید شد اگرچه سرنوشت است
نیاز اندازه دستان بدستم
که نعل انجاست در آتش نه اینجا

گشادی چون گشتم گوهر زادم
من از بدانشی در غم فتادم
در انجام از من بودی یکی سو
چه فرمائی دلی با این خبر را
به بین تا چند روز انجا فتادم
بیک گر مقنعه تا چند کوشم
بسی کردم شکر فیها که شاید
بگلچیدن شدم در خار ماندم
یکی را گفتم این جان جهان است
ترا زور او دو سر باشند یکسر
دلم زان جو که خبر یاری ندارد
عروسی کج شبستان را نشاید
من اینک زنده با او بار دیگر
گرفتم سنگ صنعت گر ندم آخر
شوم پیشش بیکسان ندارم دلی را
هر خود کاشکی ما در نزاد
هزاران پرده بستم راست با گا
غریبان من جان در خنک آمده است
زبس سر زیر او بردم خمیدم
سرم میخاره و پروا ندارم
سر دیگر با من و همدم نباشد
دلم محبت دو دانستم زبانم
گر آید دختر قیصر نه شاه پوش
اگر هوش مرا در دل نه اندیشد
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه

نخواندی چون بدم آخر نیادم
شدم خشک از غم دوری فتادم
گلیسو رفتی راهش همه روز
کنم با اژدهائی هم کابلی
بغمخواری و خواری دل نهادم
کلاه مردمی تا چند پوشم
که گویم در توام شرمی نماید
بکاری در شدم در بار ماندم
جهان بستند کنون در بند جانست
یکی جو در حساب آید یکی زر
نعیر از خوردنش کاری ندارد
ترنج موم ریحان را نشاید
ز مهر انگیخته باز ار دیگر
شبیر سنگ پرورده م آخر
که خواهد سنگدل بیحاصلی را
وگر زادی بخورد سنگ بد زاد
هنوزم پرده گر بیند بدانان
که جای آشتی نخجی نماند است
زبس با غمش خود را بریدم
که در عشقش سر خود در نیارم
ازین گمنام تختم بند و هم نباشد
زبانی دیده خواهم کام ناکام
برسوائی ازین قصرش کنم دل
من آن دانم که در بابل ندانند
نباید گردنش سر چه با ما

اگر با جوش گرمم بر نشیند
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
ز بلبل دانهای اشک جوشان
ز تاب زلف خویش آرم بتابش
مرا بگذار تا گریم بدین روز
ز مهرم گرد او بوئی نگردد
شکیبائی کنم چند آنکه بگرود
زمینم من تقدیر و آسمان او
نشاید باد را با خاک بستن
بود سرمایه داران غنیم بار
نبادانی در افتادم درین دام
اگر شبدیز توسن بر یکی هست
گر او دعوی صاحب کلاهیست
یکی در جستن با در کمین یافت
دل من جست ازین بازار بیزار
چنین تا کی چو موم افسرده باشم
لب انگشت را دیم گوز نیاز است
گرفتار سگان گشتن بنخجیر
هزبرانی که شیران شکار زنند
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن
مر این رنج دین تیمار خوردن
با فسوس از دل خود رست سوزان
دل من در حق من رای بد زد
دلم ظالم تسد و یارم ستمکار
غم روزی خورد هر کس بتقد

نهان چو شمع گریان جوشش بریزد
سمندش را برقص آید یک تیر
توانم بر سر جوشن خروشان
فرو بندم بر زیر غمزه جوابش
که ما در مرده را ماتم میان نو
نخم من در دلش موئی نگردد
در آید از در مهر آن دل افروز
زمین را کی بود با آسمان کار
نه با هم آب و آتش را نشستن
تهی دستی همین است از در دو طرار
بدانائی برون آیم سر انجام
ز تیزی خنده گلگون رگی هست
مر تیر از قصب سر بند شناسست
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
قسم خواهم بدادار و بداد ار
بر افروزم اگر پژمرده باشم
نه دستی راست حلوا گو در انست
به از افسون شیران بون گیر
بپای خود بیایم خود گذارند
نخواهم خویشتن را پیر کردن
ز دل باید نه از دل در خوردن
که ز دز خانه را در بست شستون
بدست خود تبر بر پای خود زد
از اینه دل بیدلم زان با ربی یار
چه من غم روزی افتادم چه تدبیر

فرستم زلف را تا یک فن آرد
به پهلو گندزین آن کس مست
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
خیالم را بغربا یم که در خواب
منم گر یاد او پیوسته شادم
گر او نامهربان آمد بسر است
بگند دل در ان سرکش چه پیچم
کبوتر با کبوتر باز با باز
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
نه آسم غم که کس بر من نهد قید
گر آید خسرو از خجنا نه چین
وگر مریم درخت قند کشت است
نخواهم کردن این تلخی فراموش
چه باید کرد اندر دست تقدیر
سخن را رشته بس باریک ریسم
بنفشه نقش بگویم خیر و شیر هیچ
بهاریرا که درخاکش نشانی
پیامی گر همت باید چو مردان
چو دولتهای بست و پیش یابم
به پیری میخورم باده قدح خورد
همه جادو زد انیسکانه خیزد
چو کودان چند لعل از سنگ ریسم
ولی دارم گر و حاصل ندارم
شنیدم شادروزی دل افروز
نهانها کی کنم سوزی بسوزش

شکیبش را رسن در گردن آرد
نهد پشم چو پوسش سست باد
چو عودش بر سر آتش نشانم
درین خاکش دو اندیز چون آب
گر او در عمر خود نا دیده یادم
زنان برچنین بازی دلیر است
رسن در گردن آتش چه پیچم
کند هم جنس با هم جنس پرواز
تنی تا زنده از زندان چه ترسم
نه هر بازی توان کرد مرضید
ز شورستان نباید شهد شیرین
رطبهای مرا مریم شر است
که جان شیرین کند مریم کند نوش
جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
وگرچه در شب تاریک ریسم
خداوندا تو میدانی دگر هیچ
از آن رنجش برد باد خزانی
بپای خویش خود را نبجه گردان
بپای دیگران خواند نیابم
که هنگام رحیل آخر نه گرد
بدست آن فرد کو از خانه خیزد
چو ده نیم چو افسنک ریسم
از آن آنکه دل با دل ندارم
از آن روز افتادم من بدین روز
هر آنکی برم روزی بروزی

اگر ز صبر کردن تلخ شد کام   شکر دیگر لعبت جرم نهی نام
اگر دوم ز گنج و کشور خویش   نه آخر هستم آزاد سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   کی بر پی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس عقد لولو بر شکر زد   بعناب طبرزد بانگ بر زد

که گر شه گوید او را دوستدارم   بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیارا   بگو پیدا زشمشین شب در آرا

وگر گوید که شیرین کی رسم باز   بگو با روزه مریم بسی ساز
وگر گوید بجلوا کی کشم دست   بگو رغبت بجلوا کی کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش   بگو این آرزو بادت فراموش
وگر گوید گزم زان لب شکر ریز   بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگیرم زلف و خالش   بگو تا نگیری هان محالش
وگر گوید بنهم رخ بر رخ ماه   بگو با رخ برابر کی شود شاه

وگر گوید ربایم زان زنخ گوی   بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان   بگو گز دور منخور آب دندان

گر از فرمان من سر بر گراید   بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ چینی   بگو بر خیزمت تا می نشینی

وصالش گر بگوید زان اویم   بگو خاموش باشی تا بگویم
اگر چه فاتنم نیکو درخت است   دل سنگین من گوئی چه سخت است

نمی خواند ازین مشتی فسانه   در و تهدید های مادکانه
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ   عقیقش لعل میبرید در چنگ

چو بر شاپور تیزی زد خمارش   ز رنج دل بسی بگذشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی   سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی   بدان حضرت رسان زین پیامی
که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد   کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد

مرا ظن بود کز من بر نگردی   خریدار رتبی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را   که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت خفته یاری را نشاید   چو دوران کارسازی بر نشاید
ندارم جز مراد خویشتن کار   نباید بود از نیسان خویشتن دار

چو دل را بر مراد خویش داری   مراد دیگری کی پیش داری
نگار تلخ شیرین بود گستاخ   چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ

بباغ افکندیم پالوده خونم   چو بر بگرفت باغ از در برونم
بخستم ز انگشت کرم ایدل فروز   بدو دست کو ز میکردم شب و روز

چنان زین پیش کاندم شکستی   چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل زان که خود را ساز بینند   بمعزولان ازین پا باز بینند

مرا تا خار ز ره می شکستی   کمانت در زه وزه می شکستی
چو کارم را بر سوائی فکندی   سپر بر کار رعنائی فکندی

بمعزولی بچشم در نشستی   چو عامل گشتی از من چشم بستی
برات کشتنم را ساز دادی   بآسیب فراقم باز دادی

نماند از جان من چون رشته تائی   مکن کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم   مرا آن بس که بردی نیزه در روم

بباغ روم گل داری بخرمن   مکن تاراج تاج و تخت از من
چو نقش کارگاه رومت هست   ز رومی کار را منع و ریت هست

نمک در راه رنجوران مفشان   نمک بر ریش مهجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم   خدای خویشتن را می پرستم

بدین خواری مجویم گر عزیزم   خط آزادیم ده گر کنیزم
تو چون انیس همم در هم نشینی   بچشم زیر دستانم چه بینی

چنین در پای زیر خود مکن جای   وگر نه بر در بالا نهم پای
مکن گرمی که آتش زود خیزد   تو آتش تر ترسم انکه دود خیزد

مرا زهری خوردن بود باری   بسی زهر غم خوردن که داری
مراد کار خود بخور داری   کشی دردم و خود دوردار

مرو راهی که خر در گل بماند   ز کار بیدلانت دل بماند
مزن آتش درین جان مشوش   رها کن خانهٔ زهر آتش

ازین آتش که عشق افروخت بر من   درین غم عشق خواهد سوخت دامن
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست   نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ   پیاده چون روم پائی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری   بود دریا نمی دوزخ شراری

درین آتش که دریا گشت کشتی   مرا هم دوزخی خواهم بهشتی
مرا هم بد نباشد حال چون تو   که بودم با تو یار امسال چون تو

مرا خاکیست آب از سر گذشته   مرا آبی نه آب از سر گذشته
بآب دیده کشتی چند رانم   وصالت را بیاری چند خوانم

همه کارم که چون تو ناتمام است   چنین خام از تمنای تو خام است
وگر نه بر در دوزخ نهانی   چرا میجویم آب زندگانی

نه پیچی مرد خسته تا بمیرد   امید از زندگانی بر گزیند
خرد ما را بدانش رهنمون است   حساب عشق ازین دفتر برونست

بدین ابلق کسی چابک سوار است   که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگی راست   چو شد پرداخته دیوانگان را

بعشق اندر صبوری خام کار است   بنای عاشقی بر بی قرار است
صبوری از طریق عشق دور است   نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بد نیسان گرچه هستم زار و رنجور   ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شاپور خواندن داستان را   بسنگ بوسید شاپور آستان را

گر از تدبیر ما رای تو پیش است   همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گوهر اندیشه سفتی   سخن با او باصطرلاب گفتی

گفتار اندر داستان فرهاد کوه کن

سخن باید بدانش درج کردن   چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش   بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار خرگهی بت روی چینی   سهی سرو چمن بانوی چینی
قبولای شهان خاتون ایران   دلارام جهان آشوب توران

در آن وادی که جائی بود دیگر   نخوردی هیچ خوردی جز که شیری
اگرش صد گونه حلوا پیش بودی   غذایش ز آب دامان میش بودی

زوادی تا بچاپان دورتر بود   ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بجز خار   همه خون زهره بد چون نخواره

ز چوب نی کش چوپان خبر داشت   چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد   چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جائی چنین دور   پرستاران او را کرده رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش   نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز   چو ماری حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها   فرو کردند هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت   دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت   نوشیده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو پری را   ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه غیرت نمائی   مطیعی دان و اقلیدش گشائی
بتیشه سنگ خارا را کند موم   همیشه دست بوسندش همه روم

بتیشه چون سر صنعت بخارد   زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل از سنگ بندد   باهن نقش چین بر سنگ بندد

توان هر صنعتی کردن ترتیب   ز روی هندسه بر رای ترکیب
باستادی چنین کارت بر آید   بدین چشمه گل از خارت بر آید

بود هر کار را استاد شوا   نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب انگشتری گر   ولیک از موم گل زآهن در آرند

کرم فرمان دهی فرمان پذیرم
چو هر مایه که بد از پیشه برداشت
چو روز از آینه خورشید بربست
بگفت ای فخر استادان ایام
چو می‌دانست کایام جگرتاب
درآمد کوهکن مانند کوهی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
برون پرده فرهاد ایستاده
جهان را که شبیخون تازه کرد
دو قفل شکر از یاقوت برداشت
بنوشابادی آن خرمای در شیر
طبرزد را چو لب بر نوش میکرد
ز شیرین من بگویم هرچه خواهی
کسی کان سخن در گوش رفتی
برآورد از جگر آهی شغب‌ناک
چو شیرین دید کان آرام رفته
پس آنگه گفت ای داننده استاد
گله دوراست و ما محتاج شیریم
که چوپانان از آنجا شیر دوشند
سخنها را شنیدن میتوانست
در آنجا رفت بیرون تیشه در دست
ندانم کو چه میگوید بگویند
چو آگه گشت از اندیشه فرهاد
چنان از هم درید اندام آن بوم
بیک ماه از میان سنگ خارا

بدست آورد کش بر دست گیرم
قلم بر من فکند و تیشه برداشت
شب صد چشم هر صد چشم دربست
ترا خواندم ای شیرین به پیغام
وجودش را بجنبش کرد پرتاب
کزو آمد خلایق را شکوهی
دو همسنگش چو هر مردی بودی
میان دربسته و بازو گشاده
بزیر پرده لعبت بازه کرد
وز آن یاقوت و شکر قوت برداشت
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز شکر حلقها در گوش میکرد
برآوازش نخفتی مرغ و ماهی
که افلاطون شدی زو هوش رفتی
چو مصروعی زپای افتاد بر خاک
ولی دارد چو مرغ دم زده رفته
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
طلسمی کن که آسان شیر گیریم
پرستاران ما آنجا شیر نوشند
ولیکن فهم کردن می‌ندانست
نهاد از بهر بانی تیشه در دست
زمین کامی که میجوید بجویند
فکند آن نکته را بر دیده بنیاد
کمر بشد زیر زخمش سنگ چون موم
چو دریا کرد جوئی آشکارا

که ما هر دو چنین همشیر بودیم
چو شاپور این سخنها را بسر برد
تجسس کرد شاپور آن زمین را
چنین پنداشت فرهاد سیه روز
بشادروان شیرین بد شادش
چو یک پیل از سطبری و بلندی
رقیبان حرم بنواختندش
در اندیشه که لعبت باز گردون
ز شیرین خنده‌های شکرین ساز
رطبهائی که سر دوش بار میداد
ز بس گردا من شب گوهر افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود
در آن مجلس که او لب را گشادی
چو شد فرهاد را آواز در گوش
بروی خاک میغلطید بسیار
هم از راه سخن شد چاره سازش
به چابکدستی استاد کاری
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
حکایت باز جست از زیردستان
رقیبان آن حکایت بر گرفتند
در آن خدمت بغایت چابکی داشت
به تیشه روی خارا میخراشید
ز جای گوسفندان تا در کاخ

دو شاگرد از یکی استاد بودیم
غم شیر از دل شیرین بدر برد
بدست آورد فرهاد گزین را
که او را بود خواهد نیک آموز
برسم خواجگان کرسی نهادش
بقدر دو پیلش زورمندی
بواجب جایگاهی ساختندش
چه بازی آورد از پرده بیرون
درآمد شکر شیرین به آواز
رطب را گوشمال خار میداد
شکر بر من بخورستان فشاند
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
نبودی کس که حالی جان ندادی
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
بدان تا نه بدم آورد بارش
که می در کار این قصر استواری
بباید کند جوئی محکم از سنگ
شده هوش از تن فرهاد مسکین
نهاد از عاجزی بر چشم انگشت
که مستم کوردل باشند مستان
سخنهائی که رفت از سر گرفتند
که کارستان چنین بازی کی داشت
چو بید از سنگ مجری میتراشید
دورویه سنگها زد شاخ بر شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
در آن حوضه که گرد از سنگ بستش
اگر صد کوه باید کند پولاد
خبر بردند شیرین را که فرهاد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
پری باشد ز کار آدمی دور
چو زحمت دور شد نزدیک او آمد
ز گوهر شب‌چراغی چند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز بیم آنکه کار از نو رمی شد
بسختی میکند سنگش روزگاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری
فرو رفته دلش را پای در گل
چه دیو از زحمت مردم گریزان
سهی سروش چو برگ گل خمیده
غمش را در جهان غمخواره نه
نه از عارش غمش دامن دریدن
ز خون هر ساعتی کردی نثاری
چنان اندر رمید از دوست سیمین
دگر میبرده عشق آرام او را
ز هجر و حجمتش صد جای سوراخ
ز غم ترسان بهشیاری و مستی
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز
چنان از عشق شیرین رنگ بربست

که در در زرش میگنجید موئی
روان شد آب گفتی زآب دستش
زبون باشد بدست آدمیزاد
بماهی حوضه بست و جوی بگشاد
بگرد جوی شیر و حوضه بگذشت
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
ز نزدیکان چو دیر تر نشاندش
که عقد گوش گوهر بند بودش
شفاعت کرد کاین بستان ز من بس
ز دستش برد در پایش درافشاند
بصد مردی ز مردم دور می شد

چو کار آمد بآخر حوضه بست
بنا چندان تواند بود دشوار
چه چاره کان بنی آدم نداند
چنان کز گوسفندان تا بشبگیر
چنان پنداشت کان حوض گزیده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که استادیت چون حق کرد تائیم
ز نغزی هر دری خورشید تاجی
چو وقت آید گرانبها دست یابم
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد

کنار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

ز دست دل نهاده سنگ بر دل
فغان خیزان تر از بیمار خیزان
چو گل صد جای پیراهن دریده
ز یارش هیچکس را چاره نه
نه از تیغش هراس سر بریدن
پدید آوردی از رخ لاله زاری
که جادو از سپند و دیو از آهن
بجوش آورده هفت اندام او را
روانش بر هلاک خویش گستاخ
چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
دمی با صد هزاران حسرت و سوز
که شد آوازه‌اش بیت در بیت

زبان از کار و کار از آب رفته
گرفته کوه و دشت از بیقراری
ز گریه بلبله وز ناله بلبل
دو تا زان شد که از ره خار میکند
ز دوری گشته سودائی بیکبار
ز ناله بر هوا چون کله بستی
چو طفل تشنه کافتد بازش از جام
رسیده آتش دل در دماغش
بلا در بیخ تن را آماج گشته
دلش نالان و چشمش زار و گریان
دلش رفته قرار از بخت برده
غمش دامن گرفته وعده‌اش شاد

که حوض کوثرش نوشید بر دست
که بنا را نباید تیشه در کار
بجز مردن کسی بیچاره ماند
بحوض آید بپای خویشتن شیر
نگر دست آدمی هست آفریده
که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
که ما خود مزد شاگردان نداریم
از او هر دانه شهری خراجی
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
چو دریا اشک صحرا زیر برداشت
برآورد از وجود عشق فریاد
نمی آمد ز دستش هیچکاری
نه برگ آنکه سازد با صبوری
ز تن بیرون دیده خواب رفته
وز او در کوه و دشت افتاده زاری
گره بر دل زده چون غنچه گل
چو خار از پای خود مسمار میکند
شده دور از شکیبائی بیکبار
فلک را زان طبق در هم شکستی
ندیده باد و دایه را نام
ز گرمی سوخته هجران چراغش
بلا از اندازه رنج از حد گذشته
جگر از آتش غم گشته بریان
پی دل میدوید آن بخت برده
چو گنجی کز خرابی گردد آباد

علاج درد بیدرمان ندانست / غم خود را سروسامان ندانست
فرو ماند چنان تنها و رنجور / زیاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شد و پیوند فرهادی فراموش
نه رخصت کز غمش جایی گریزد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و برخواندی ثنائی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر یاد آن صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر و نظر رو کردی / بجای جامه جان پاره کردی
چو وحشی توسن از شهر و شبستان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان اینه ام بوگیر / برو گرد آمده بر دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای / یکی دامن ببوسیدی یکی پای
گهی با آهوان جلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان را نه گردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
پرورشش آهوان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند
نبودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاشامیدی از درد
بر آن هنجار کاول ره رفتی / اگر ره یافتی بیگاه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / نرفتی تا نکردی روی خود ریش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه / زبی پرهیزی افتادی در آنچاه
اگر تیری بچشمش در نشستی / ز مدهوشی مژه در هم نبستی
نشاطی گر غمش یارش جدا کرد / بصد مهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده میشست / سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می‌ببایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خرد بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
ازان نقش او شوریده پیوست / که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دمیدن صبح تا شام / اگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در ساز بودی / نشان وصل و هجر یار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد ز بهر خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم اندستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی از راه نخجیر / وز آن خوصه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان خوصه ماوردی نبودش
بشب زان خوصه پا به هیچ نگذشت / همه شب گرد پای خوصه میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زمانی

گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان است / که در گیتی حدیثش داستان است
دماغش را چنان سودا گرفته است / که آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پا و سر گردد همه روز
دلم گوید بشیرین دردمند است / بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نه ز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم / بآوازی از و خورسند بینم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود قانع چو بنیوشد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزودش داستان را

ز بس آورد یاد آن سیمتن را / فرامش کرد گویی خویشتن را
دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با وی بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار
در اندیشه عاجز گشته رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمار است رای مرد هشیار
سخن در تندرستی تن درست است / که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / ز بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد در این معنی دمی چند
که با این درد سودائی چه سازم / بدین مهره چگونه حقه بازم
گرش مانم بدو کارم تباه است / وگر جوشش برزم بیگناه است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روستائی
کنون بر من کند عید آنمه نو / اگر گرد آشفته ز یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ
لکین مولای تو صاحب کلاهان / بخاکپای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت
گر این اشقه را تدبیر سازیم / ز آهن گر زرش شمشیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید / ز زرافشانی بروکردن چو خورشید
که سودای مفرح زر بود زر / مفرح هم ز زر گردد توانگر
بزر بس دستان گنج وین بر آید / بدین شیرینی از شیرین بر آید
بسی پیشا که از زر کور گردد / بسا آهن که آن پیزور گردد
اگر نتوان بزر معذول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا کان روز کاید کار او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
بنقش خاص او با جنگ و فرهنگ / برو آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون تندر بپوشید / مگر فرهاد جائی بجوئید
که خسرو را درین آوازه این بار / دل از شادی بشد دستش شد از کار
غم فرهادش از شادی بر آورد / حساب بیشمارش در سر آورد
هر آنکه او بیارد پیش خسرو / ازین درگه بیابد خلعتی نو
وصیت کرد دهر دیگر زمانی / فرو گفت از حکایت داستانی
نقیبان راه جوئی بر گرفتند / پی فرهاد را پی در گرفتند
ز هر جانب یکی میرند بشتاب / بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان / تهی می یافتند از کوهکن کان
بجستندش چنین تا در شب آمد / روان روز پاک از در در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند / ز دو زخ دیو شب را تاج دادند
همه شب آنچو مردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شد پاک
چو شد رایات شاهی رنگ منکوس / بر آمد دیدبان حلقه روس
جهانرا دیبه زربفت دادند / فلک را تاج بر سر در نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه / نظر انداخت بر شخصی بناگاه
جوانی دید بر فر فریدون / هزبری از هزبران زیشش افزون
سلامی با مراعات تمامش / بکرده باز پرسید او ز نامش
بدو گفتش منم فرهاد رنجور / ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعده شیرین ندارم / بتلخی روزگاری میگذارم
بلطفش گفت کای یار جوانمرد / شهنشه را بجان هستی تو در خورد
ازین تلخی ترا خسرو رهاند / بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی ماهی مرو فاکن / حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که هم جنسی ندیدم / بجز وحشی دیگر انسی ندیدم
برآ چون کرگدن کج در چه خاری / بیا و پیل هندستان چه آری
ز شیرینی همه تلخیست در کام / چو مرغم هر دو پای افتاده در دام
دگر ره قاصد چالاک و دانی / جوابی گفت با فرهاد ثانی

که پرزرم زیزدان بهر فرهاد
که از بی خسروم قاصد فرستاد

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
ز شادی بر شکفتش دیدهٔ دل

وز آنجا قاصدان درگاه کردند
نقیبان شاه را آگاه کردند

نشسته شاه بر کف جام باده
بخاصی چند بار عام داده

درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پیش خلقی با انبوه

نه بر خسرو نگه کرد و نه بر تخت
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش

زپا آن پیل بالا را نشاندند
بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو گوهر بر دل پاکش یکی بود
ز گوهر با زر و خاکش یکی بود

چو مهمانان نیامد چشم در زر
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

بهر نکته که خسرو ساز میداد
جوابی هم بنکته باز میداد

ملاقات کردن خسرو فرهاد را و مناظره ایشان

نخستین بار گفتش از کجائی
بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا عاشقی از دل بدینسان
بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبش بینی تو در خواب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون نجوئی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر نخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بیابیش خشنود
بگفت از گردن این دام افکنم دور

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خام است
بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو صبوری کن در این درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت از محنت هجران و بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا جان مده بس دل که با اوست
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بر آن راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر ما را دسترس نیست
که کار ماست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت برآرد
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست آنچه فرمودی نه خاکست

اگر سنگست چون شاید بریدن
وگر بر دو کجا شاید کشیدن

بتندی گفت آری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بست و زور دست بگشاد
برون رو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش
روانشد کوهکن مانند آتش

بدان کوه کمر کش رفت چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشه تیز
گزارش کرد شکل ماه شبدیز

بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بر آن صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان پس به که جابد پیشه پرورد
چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگرچه دهنه بر کرکان تله بست
بدین تیشه شیر مردی ز آن تله رست

چو پیه از دهنه زنان دید بازی
تو بر دهنه چرا پی میگذاری

ولیکن کین پیش دندان تیز دارد
بخوردن دشمنه دل آور دارد

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بی ستون

چو شه پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورتکاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی ترازو

بالماس مژه یاقوت میسفت
ز حال خویشتن با کوه میگفت

که ای کوه ارچه داری سنگ خاره
جوانمردی کن و شو پاره پاره

ز بهر من چو تختی روی بر آش
به پیش زخم سنگینم سبک باش

وگرنه من بحق جان جانان
که تا آندم که باشد در تنم جان

نیاساید تنم ز آزار با تو
کنم جان در سر پیکار با تو

بجدت همچو برق آن سنگ سفتی
وزین افسانها با خویش گفتی

چو برج طالعت باشد ذنب دار
ز پس رفتن بسر باید ذنب وار

کجا باشد عروسی نو همه کس
ز شبخانه زدندش طبل و پس

عروسی شدن این سبب نیست
اگر طبلی زنند از بس عجب نیست

بهر خارشش که با آن خاره میکرد
یکی پیچ از حصارش باز میکرد

نیاسودی بوقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام

شبانگه کامد از صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سفیدی نقش بستی
علم بر خاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت بماتم
وز آن سنگ ار گهر جستی شبانی

زدی بر صورتت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

کای محراب چشم نقش بندان
دوانجش ور روح دمیدندان

تن سیمین تن سنگین دل من
تو گر گر شده سنگین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان پس بر شدی بر پشته کوه
به پشت اندر نهادی بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گلندام

جهان پا بوده بار از دل برافروز
نه کار افتاده کاری در آموز

بر این بی مرادی را روا کن
امیدم نا امیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یار داری

خیالت را پرستشها نمودم
اگر جرمی جز این دارم جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی
که کس با کس نکردست این جدائی

دگر با دم تو نیز ای سرو آزاد
سری چون بید برجنبان بر این باد

وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارتخانه بر ساز زین خاک

منم باری که بر یادت شب و روز
همی افروزم به فرهاد جهان سوز

نشسته شاد شیرین چون گل نو
شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگرچه یاری ای بدر منیرم
ز بدعهدی بعمری در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع شب افروز
بدین روزم که می بینی بدین روز

مکن زین بیش خواری با دل تنگ
غریبی را کشی چون بار بر سنگ

ز پهلوی فربهیت نایاب
که داری در یکی پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر بستر مانده
نه تنها لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سازم و میسوزم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نزدیکتر می باید این خاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم
که جز مردن منه بر سر سپاسم

مگر زین زندگی بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی

ببخت من کس از مادر مزایاد
بروز من ستاره بر میایاد

اگر در تیغ دوران زحمتی هست
چرا پرد ترا ناخن مرا دست

وگر میل شد پشیمان گردون
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیری که اول مادرت داد
اگر چون از جوی من شیر جوی شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر شکر سود

من افتاده چنین چون کاه رنجور
تو می بینی خبر کی میزنی از درد

کرم زین بیش کن بر مرده خویش
مکن بیداد بر دل برده خویش

اگر بگذاری ای شمع طرازم
چو ماهی در فراغت میگدازم

چنانم کش که دور از آستانت
رهیمی باشم از دست استخوانت

حقیقت دان مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار

بشیری چون شبانان دستگیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیرخواران

چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

زبان تر کن بجان این خشک لب را
بروز روشن آور تیره شب را

مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
بگیتی چاره کارش تو باشی

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرو مگذار در راه

تو کامروز از غریبی بی نصیبی
بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیقست
ترا در وقت سختی هم طریقست

که در سختی تن آسانی پذیرد
تو گوئی دست گیر و پای گیرد

مخور خونم که خون خوردم ز هجرت
غریبم ایمن آخر خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد افتد گر بدی کردم نکوئی

درین دهلیزه تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

اگر نه ز آهن و سنگست رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم

منم در آینه مرغان شب خیز
همه شب مونس مرغ شب آویز

شبی خواهم که بینی زاریم را
سحر خیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل ور از سنگ
ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو از تو
بگو بر تو ای من جو جو از تو

توان خود در سختی سنگدل کرد
بدل سختی نه آهن را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد
دلم بر خود همی زین درد سوزد

مرا گر نقره زر نیست در بار
که در پشت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشک یاری
گهی زر کوبی و گه نقره کاری

بیا کز مردم جان بر تو ریزم
نه دیوم کاخر از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد
که او از سنگ مردم می تراشد

تراشم سنگ و این پنهانیم نیست
که در پشتست و در پیشانیم نیست

کسی را روبرو از خلق بخت است
گر چون آینه پیشانیش تخت است

بآنکس چون نبخشد نشو خاکی
که دارد چون بنفشه شرمناکی

چو شرمی کسی کو شوخ دیدست
چو نرگس با کلاه زر کشیدست

جهان زانیست گردی پیش از من
نه بینی هیچکس ناکس تر از من

بس ماند بدست او چون کاه پستم
وگرنه کوه عاجز شد ز دستم

چو من در دست او از کوه بیشم
چه باشد لشکری از کوه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز
نه شمشیرزنم بکار آید نه پرویز

ز شیرین و ز شبدیز و ز فرهاد
همه در حرف پیچیدی پریزاد

چرا چون نام هر کس پنج حرفست
برد پنجه خسرو شگرفست

ندانم خصم را غالبتر از خویش
که در مغلوب و غالب نام من بیش

ولیک او چار خود را می شناسم
گر از اقبال مخالف می هراسم

هم آوازی عجب در راه دارم
که مقبل بر کسی بدخواه دارم

مبادا کس اگرچه شاه باشد
که او را مقبل بدخواه باشد

درین سختی مرا مردن شد آسان
که جان در غصه دارم غصه جانان

مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

از آن ترسم که در پیکار این کوه
گر او بر خصم ماند بر من اندوه

مر آنکس کین بیکار فرمود
طلبکار هلاک جان من بود

از او خون مرا خواهد زمانه
ولی نام من آنکه در میانه

هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد
بهای من قضا را خون من داد

اگر دو بیستون در دست من بست
ولیکن بر امیدی میزنم دست

خیال اندیشیم و پیش آورد رنج
امیدم هست کو پیش آورد گنج

بخندان دوستی دارم دلاویز
که گر روزی ببینم گویدم خیز

نخندانم کسی در خیل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها درین اندوه جانی
فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد سال در جائی نشینم
جز آه خود کسی بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سخت جانم که با این دردناکی
چو سگ زان دوم خونی و خاکی

سگان را در جهان جای و مرا نه
کیا را در زمین پای و مرا نه

پلنگان از بکوهستان نیابت
نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده در سنگ
نه در خاکم نه آسایش در سنگ

چو بر خاکم نبود از غم جدائی
شوم در خاک تا یابم رهائی

تو با دهلا کمی دواند
غلط گفتم که خاکم می دواند

مبادا کس بدین بیجان و مانی
بدین تلخی چه ماند زندگانی

چو تو هستی نگوئی کیستم من
ده آن تیشه که درده چشم من

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه لازم آید خود پرستی

برفتن بازمیجویم چه سود است
نیابم ره که پیش آهنگ دود است

درین منزل که پای از پویه فرسود
رسیدن دور می بینم شدن نیز

برفتن مرکبم بس تیز گام است
ندانم جای آرامم کدام است

چو از غم نیستم یکلحظه آزاد
نخواهم من کسی را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
بدان دریا که در عقل نشستند

کسی کو را بود در طبع سستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا در خورد باشد
که بر هر موی هر آن درد باشد

بدین پروعشی مغرد ماغم
غم دل بین که سوزد چون جگر غم

ز من خاکستری ماند بدین درد
بخاکستر توان آتش نهان کرد

نسیم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته

اگر پائی بدست آرم دیگر بار
بدامن در کشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرکار آورم روی
شوم در نقش دیوار آرم روی

بصد دیوار سنگین پیش و پس را
به بندم تا نه بینم هیچکس را

نبندم دل که در صورت کسی
از آن صورت پرستیدن مرا بس

چو زینگونه حدیث چند راندی
دل مسکین بدان صورت فشانی

چو شب روی ز دولت درکشیدی
ستاره روز را بیت کشیدی

دگر باران قیامت روز و شب ریخت
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی
بروزش سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که بر ریخت
دماغش سنگ با گوهر درآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

رفتن شیرین بکوه بیستون بنظاره فرهاد و سقط

زبهر تیشه شدندی سنگ سایان
ز سنگ آهن خیران شدندی
مبارک روزی از خوش روزگاران
یکی عیش گذشته یاد میکرد
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بخنده گفت با یاران دل افروز
که از سنگ و آهن روزگاری
بود آن روز گلگون در وثاقش
روان شد پیش از خواب گشته
چنان چابک نشین بود آن دلارام
چو آمد با نثار مشک نسرین
بیاد لعل آن فرهاد جان کن
عیار رنج بردش زان بدان سنگ
برون سنگرا میکند مادام
چو از لب لعل شیرین خبر یافت
بدستش شکرا میکرد چون گل
شکر لب داشت باخود ساغر شیر
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
شدند آنش گران از زر کشیدن
نه اسب آنکه کوه در زبودی بیهشش
بگردن اسب تا شد سوارش
بقصر خویش آن سو ناز پرورد
چو آهو سبزه بر کوهی چریده
همان آهن گیر را چاره میکرد
جهان سالار خسرو هر زمانی

شدن اسب شیرین و بگردن فرهاد اسب را بر گرفتن با شیرین

نشسته بود شیرین پیش یاران
بدان تاریخ دل را شاد میکرد
بگفتند آنچه و اگفتن در است
علم بر بیستون خواهم زد امروز
بدل اگر می فتد بر کین سرای
با اسبی دیگر افتاد اتفاقش
چو صد خرمن گل سیراب گشته
که در جستی ز زین مقدار ده کام
بر آن اسبی چو کوه آن کوه سیمین
گشاده کوه هرچون مه دکان کن
گر از روئی نیامد دست در چنگ
که از سنگش برون آید مگر کام
بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدل کردست میزد سنگ بر دل
بدستش داد کین بر یاد من گیر
نه شیر از زهر باشد هم سود نوش
فرو ماند اسپش ز کوه بر کشیدن
کنون گشتی ز زیر کوه همیشه
ز جا بر داشت آسان کرد کارش
که موئی بر تن شیرین نیازرد
ز شورستان بکورستان ...

سخن میرفت ... در هر نوردی
یکی فسانه آینده میخورد
سخن چون شد مسلسل آخر کار
به پیچم کاهنین زوی فسانه باد
بفرمود اسب را زین نهادند
برون آمد چه گویم نوبهاری
بدان نازکی تی و آبداری
چو کوهی کوهکن را سوی خود خواند
ز عکس روی نخور شید رخشان
زیار سنگدل خور سنگ میخورد
بشخص کوه پیکر کوه میکند
رخ خاره بخون دین می شست
بدندان آهن ز دل نرم گشت
دلش از عشق آن بت محرم سینه
شده شیر از کف شیرین چو آمد
چو عاشق مست گشت از جام باقی
چنین گویند کاسب از پا و رفتاد
چو عاشق دید کان معشوق چالاک
جانش میدواند ز کوه بر کوه
نشاندش بر بساط نوبتی گاه
شده بر کوه کوهی بادل تنگ

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین

بجز بی جستی از شیرین نشانی
هزارش پیشتر صاحب خبر بود

بدیدندی در و دشت خیابان
دران سرگشته سرگردان شدندی
چنان کاید ز هر گرمی و سردی
که شادی بیشتر خواهیم زین اندر
ستون بی ستون آمد پدیدار
چگونه سنگ میبرد ز پولاد
حصارا مهد زرین بر نهادند
بر غنائی چو بیغمائی نگاری
چو مرغی بود در چابک سواری
وز آنجا کوهکن نزدیک او راند
ز لعل آنشکها شد چون بدخشان
ولیکن عربده با سنگ میکرد
غمی در پیش چون کوه دماوند
اگر از سنگ خارا لعل می جست
با آهن سنگش از دل نرم گشت
چو بت بودش چرا بت میپرستید
ز شیرینی چه گویم چون شکر خورد
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
سقط شد زیر آن گنج گهربار
فرو خوردند از باد بر خاک
که مرکب ماند از دنبالش انبوه
بنوبت گاه خویش آمد دگر گاه
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
همان سنگی با آهن پاره میکرد
که هر یک بر سر کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر پیل آنشاه
خبر دادند سالار جهان را
از آن ساعت نشاطی در گرفتست
بچه مردوده اگر چه پیش باشد
اگر ماند بر آن قوت یکی ماه
پرش گفت با پیران هشیار
فراکن قاصدی را از سر راه
زبونی هیکلی بد خواه و بدرنگ
طلب کردند نافرجام خوئی
چو ملک الموت داوری با اجل تیزی
یکی خر وار نان خوردی و پرور
فرستادند سوی بیستونش
چو چشم سرخ او فرهاد را دید
دلش در کار شیرین گرم گشته
بیاد روی شیرین میکفت
که ای نادان غافل در چه کاری
چو لمرد ترش رو تلخ گفتار
دریغا آنچنان سرو شغبناک
هم آخر با غمش دمساز گشتند
از آن ساعت که شیرین کشته بجان
سهی سروش که بودی دل بر او شاد
بگردند آنهمه فریاد و زاری
کسی را دل دهد کین راز گوید
بر آورد از جگر آهی چنان سرد
دریغا هرزه رنج روزگارم

فلک ز انکیک پیک گروندی آگاه
که چون فرهاد دیدن آن دل ستان را
ز سنگ آیین سختی بر گرفتست
وگر با گرگ هم چو پیش باشد
ز پشت کوه بیرون آورد راه
چه باید ساختن تدبیر این کار
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
بجنبهای سر افکنده چون سنگ
گره پیشانی و دل تنگ روئی
چو کشتی زود خشمی دیر خیزی
هنر ز افسانه نشنیدی و دل کور
شده بر نا حفاظی رهنمونش
بدستش دشنه پولاد را دید
بدستش سنگ و آهن نرم گشته
چو آتش تیشه میزد سنگ می سفت
چرا عمری بغفلت میگذاری
غم شیرین بر دیش دید در کار
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
سپردندش بخاک و باز گشتند
ز آب چشمها بسته طوفان
برون رفت از جهان و جان بر او داد
بهند سودی از آن تیمار داری
نه پیوند و نه پیشند باز گوید
که گفتی دو باشی مر جگر خورد
دریغا این دل امیدوارم

وز آن مدت که شه فرهاد را دید
در آمد زور دستش زشکوهی
بدان آهن که او سنگ آنچنان کرد
چو از دینار جوراپیش تر بار
فلک چون سنگ شد زان سنگ سفتن
چنین گفتند پیران هنرمند
بباید دید زین شخصی تنفرین
اگر پیچیدی افتد دستش از کار
چو قصاب از غضب جوئی نشانی
نکردی هیچکاری پای بر جای
سخنهای بدش تعلیم کردند
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
بسان شیر وحشی جسته از بند
از آن آتش که در جان و جگر داشت
چو زینسان دید مرد احوال فرهاد
بکشا بر نشاط نام یاری
بر آورد از سر حسرت یکی باد
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه
در و هر لحظه تیغی چند میبست
ببرج کوه رفت آن ماه تابان
دریغا آنچنان خورشید و آنماه
چو گفت از زلف و آنخال ای دریغا
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود

نه سنگ آن قلعه پولاد را دید
بهر زخمی ز پا افتاد کوهی
کنون این بیستون را بیستون کرد
ترا زو سر بگرداند ز دینار
که با مستیش ترک لعل گفتن
اگر خواهی که آسان گردد این بند
ترا زونش خبر دارد نه ازدی
در یکی در حساب آید پدیدار
چو الفاظ از بروت آتش فشانی
وگر گردی فرو افتادی از پای
بزر وعده با آهن بسیم گردند
زبان بگشاد و خود در سنگدل کرد
چو پیل مست گشته کوه میکند
نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
سخن بگشاد و آوازی بدو داد
کنم زینسان که بینی ستمکاری
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
با آب چشم شستندش همه راه
برویش بر دریغی چند میبست
از این ماتم سیه پوشید گیهون
گرفتار در کسوف افتاد ناگاه
زبانش چون شد لال ای دریغا
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
ندیده راحتی در رنج مردم
نشد کارم میسر مشکل این بود

چو نادان طمع در لعل بستم
ندیدم لعل سنگ آمد بدستم

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید
چمن خالی شد از شمشاد و از بید

چه آتش بد که از غیبان بمن افتاد
چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

چراغ عالم افروز جهان شد
ز شیرین آفتاب از من نهان شد

نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم
منم افتاده مظلوم و محروم

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
هر آنچت باز باید دادستان

اگر صد گوسفند آید فراپیش
برد گرگ آنکه قربان در دیش

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا بر من نگردد باغ زندان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

فرو مرده چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب بدین روز

پریده زان چمن کبک بهاری
چرا چون بر نخیزد نشم بزاری

بشیرین در عدم خواهم رسیدن
بیک تک تا عدم خواهم دویدن

چراغم رفت با دم سرد از آنست
بمهر رفت آفتابم زرد از آنست

زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جانی ستاند

صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر پای او بوسید و جان داد

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ

چو کار افتاده گردد بینوائی
در آید گردش از هر سو بلائی

چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که بر باید گرفتش زین جهان رخت

چنان از خوشدلی بی بهر گردد
که در کامش شکر زهر گردد

کسی باید ز دوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عماری

عنان عمر از نیسان دو شب است
جوانی را چنین بادی رکیبست

جهان دیوست وقت دیو بستن
بخوشخوئی توان زین دیو رستن

مسیحا وار دیری نشیند
که با چندان چراغش کس نبیند

چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا هم آنجا در بهشتی

مکن دوزخ بخود زین خوی بد را
بهشت دیگران کن خوی خود را

که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فراموشت کند دوران افلاک

مجنب ای دیده چندین غافل و مست
چو پیدا آن درآور در جهان دست

ز پنجه سال اگر پنجه هزارست
قلم درکش که هم ناپایدارست

بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یکچهره گل تا چند نازی

زمین نطعیست نقشش چون پرند
که بر نطعی چنین خون بریزند

نشاید آهنین تن بودن از سنگ
بدین باریک چون پرد بفرسنگ

هر آن ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

بسا خوبا که شد بر خاک این دشت
سیاوشی نرست از زیر این طشت

که میداند که این دور کهن سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال

اگر گل در همه روی زمی نیست
که در وی خون چندی آدمی نیست

بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آید دور دیگر

نماند کس که بیند دور او را
بدان تا در نشاید غور او را

بدوری چند باد وران دویدن
چه شاید دیدنی و چه شنیدن

ز جور و عدل در هر دور سازست
در آن داننده کوشیده رازست

شب و روز ابلقی شد تند رهوار
بدان ابلق عنان خویش بردار

نمیخواهم که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دور بر دور

بصد فن گر مثانی زد فنونی
نشاید بردن از ابلق فزونی

چو گربه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن از بغل گربه که رستی

تماشاستان چرخ سیم خایه
بسی سرمایه زر برداشت و مایه

فلک چندانکه دیگ خاک را پخت
نرفت از خوی وی خامی چو کم بخت

هر آن خشتی که خواهد بود از باد
طلاق امر خواهد خاک را داد

عروس خاک اگر بد زهره است
بدست باد کن امرش که پیر است

گر آن باد آید و گر ناید امروز
تو بر بادی بسی مشعل میفروز

ز پس بگذشت خاک ای خاک در مشت
که افروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این خاک خطرناک
بر انگشت بریده برکند خاک

تو بی اندام زین اندام سستی
که گاهی سخت دارد گه درستی

فرود افتاد از آن سان کاشد از بام
اگر در ره نباشد عذر اندام

نه بینی مرد بی اندام در خواب
نرنجد گر خورد صد تیر پرتاب

ترنج از درد سر ما آن ندیده
که دیدم زان ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سر تابی
چو نارنج زلیخا زخم یابی

سحرگه مست شوشنگی بر انداز
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکن بنه زین دار نه در
مگر امن شوی زین باز نه سر

نفس کو خواجه تاش زندگانیست
ولی پرورده بادخنه نیست

اگر یکدم زنی پیش مرد است
که بر ما یک بیک دمها شمردست

نیابد عشق از فرهاد بودن
ز جور یار خود دلشاد بودن

مهندس دسته پولاد تیشه
ز چوب نار تر گردد همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدست آرد بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب
فرو از کوه گرد آن تیشه پرتاب

شبان در سنگ رفت و چوب در خاک
چنان خوانند خاکی بود غمناک

از آن دسته بر آمد شوشه نار
درختی گشت و بار آورد بسیار

از آن شوشه کنون گر نار یابی
دوای درد هر بیمار یابی

در دفن کردن شیرین فرهاد را

نظامی گر نهد این نار بن را
بدفتر در چنین خواند این سخن را

نرانیده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین گم شد ز باغش

بر آن آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران حجله بربست
بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
وز آن گنبد زیارتخانه ساخت

پس آنگه از سر خاکش خروشان
بسوی قصر شد گریان و جوشان

چو از فرهاد شد خالی زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه

ازان دل تنگ گشت آن ماه رخسار
که بروی مهربان بود و وفادار

بجای او فشاند آن رنج برده
ندیده راحتی در رنج مرده

چو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد
حسودان جمله گشتند از غم آزاد

خبر دادند خسرو را چپ و راست
که از ره زحمت آن خار برخاست

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وزان آزار گشت آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه را جای
که پاداش مرا چون دارد او پای

کسی کو با کسی بد ساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه میکرد
وزین اندیشه هم روزی قفا خورد

نامه نوشتن خسرو بشیرین در افسوس مرگ فرهاد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهرها فشاند

گلش فرمود در شکر سرشتند
بشیرین نامه شیرین نوشتند

نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرده بر نام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش
که روشن چشم از وی گشت آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی
اثرهای زمین و آسمانی

فلک را کرده دون بر سر خاک
زمین را کرده گردشهای افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خواندش ز شیرینی شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طوق بربست
رطبها را بزخم خارها خست

بلاله تخته گل را تراشید
بلولو گوشه مه را خراشید

برند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن
برآری دودمان از یاد کردن

چنین آمد ز یاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری

بر آن حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی گشته پیش از زن فغانی
جهان کوتا بگرید بر جوانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد
جنون بادا اگر غیرت نگیرد

حساب از کار او دور است ما را
دل از بهر تو رنجور است ما را

که دانستم که رنجیدی ز مرگش
که مردی هم نمیگوئی بترکش

چرا بایستش از دل گشتن از درد
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش مپسند که چون خونش هم تو خوردی
غریبی کن اگر خونش هم تو کردی

اگر صد سال در خاکش نشینی
ازو خاکی تری دیگر نبینی

چو خاک از صد جگر داری بدستی
نباشی گل و شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب انگیخت دودی

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
چه شاید کرد با تاراج تقدیر

تو روزی و ستاره شب افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ ار دل بپرد
چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو باغی و گیاهی گر تو خیزد
گیاه آن به که هم در باغ ریزد

تو هستی شمع او پروانه است
چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبع و او عود بلاکش
بسوزد عود چون خیزد در آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
ببوسد نسر طایر آستانت

اگر شد قطره آب از سبو ریخت
بسا دریا که سر دارد بجو ریخت

چو ماند بدر گو بشکن هلالی
چو خوبی هست زو کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باک ار زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو این نامه بپرداخت
ببوسید و به پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود
شد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سبه جا بوسید و مهر نامه برداشت
وزو یک حرف ناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندود کرده
طبرزدهای زهر آلود کرده

قصبهائی درو پیچیده صد مار
رطبهائی درو افکنده صد خار

همه مقراضهای پرنیان پوش
همه زهر آبهای خوشتر از نوش

ز صبر آنکه آن شربت نوشد
نه جائی که ز تندی بجوشد

بسختی و برنج آن رنج سختی
فرو خواند از سر سپید بختی

در اندیشه ای حکیم از کار ایام
که پاداشش عمل باشد سرانجام

نماید هیچکس از نیک کردن
کمر بسته بدین کار است بیدون

در وفات مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی
که مریم را سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد ازانکو خورد بهری

وگر می راست خواهی بگذر از زهر
بزهر آلود همت کردش آن قهر

بهمت هندوان چون بستیزند
ز چوب خشک برگ تر بریزند

چو مریم روزه مریم نگه داشت
دهان بربست از انگشت گه داشت

برست از خنگ مریم شاه عالم
چنان آهستی از خنگ مریم

درخت مریمش از بن بر افتاد
ز غم شد چون درخت مریم آزاد

خبر شدن شیرین از وفات مریم

ولیک از بهر جاه و احترامش
بماتم داشت آیین تمامش

برفت از حرمتش بر تخت شاهی
نپوشید رنگی جز سیاهی

چو شیرین این خبر داند از کار
همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان شد از بلاکش
که رست از رشک بردن جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
که عاقل بود و تیره شد از آن روز

ز بهر خاطر خسرو چو یک ماه
ز شادی گرد دست خویش کوتاه

پس از سالی که نوش از عیش برخاست
جهان را انتظار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن
جوابی نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهائی که او را بود در دل
فشاند از نیستی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
بترتیبی سخنها را رقم زد

نامه نوشتن شیرین بخسرو از طریق طنز

سخن را از حلاوت کرد چون قند
سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان
اله آمرزش عذرخواهان

خداوندی که ما را کارساز است
ز ما خدمت بدو بی نیاز است

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
بترکستان وصلش هندوی راه

ز پیکر خالق پیکرنگاران
بحیرت زین شمار اختر شماران

دهد هیچ خدمت بنده را قوت
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را در اندوه

گهی نعمت دهد نقصان پذیری
کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامش کار گردیم
بمالد گوشمان تا بیدار گردیم

بحکم اوست در قانون منشش
تغیرهای جان آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

نه هر قسمت که پیش آید نشاطست
نه هر باری که زیر افتد بساطست

جهان را نیست کاری جز دو رنگی
که گه رومی نماید گاه زنگی

که از بیداد این آن را دهد داد
گر از تیمار این آن کند شاد

چه خوش گفت این سخن فردوسی طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی

چو روزی بخش با قسمت چنین کرد
گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار
بسازد گاه با گل گاه با خار

از افسر و آمد آنکاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

جهاندار مهین جمشید آفاق
که زد بر فرق هفت اورنگ مشتاق

جهان گردد بزیر پادشاهی
سزاوار سر و صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهیست
ز باغ دولتش طوبی گیاهیست

در آن دولت که مه تا ماهی او راست
ز ماهی تا بماه آگاهی او راست

خبر دارد که روز و شب دو رنگست
نوالش گر شکر گاهی شرنگست

درین صندل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاکست
عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان گرد بر رفتن دلیرش
که بود آگه ز شاه رود سیرش

ازو به گرچه شه را همدمی نیست
شهنشه زود سیر آید غمی نیست

نظر بر دلستان دیگر آرد
وزان به دلستانی در بر آرد

دریغ آنست کان لعبت نماند
وگرنه هر که ماند عیش راند

مریج ای شاه نازک دل بدین رنج
که گنجست آن صنم در خاک به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد
چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

برنجد نازنین از غم کشیدن
نشاید نازکان را غم چشیدن

غم آن به که از مریم نتابی
اگر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
بترک تخت شاهی چون توان گفت

بهی بنشین ثمر کان خوش بریزی
غمت خیزد گر از غم بر نخیزی

نه هر کس دلستانی هست میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد

دلت نغنود بی او نغنوادت
چنان کز دیده رفت از دل رود یاد

توزی کو مرد مهر گو زاد روزی
بمرگش تن بباید داد روزی

بنالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار از کالبد گیرد تباهی
نه در دستی بکار آید سلاحی

ز بهر چشمه مخروش و مخراش
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش

بشادی بر لب آری جام جم گیر
مکن زغل ار نعبد ادکم گیر

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر سرت موئی برد باد
اگر مستی شد از راه تو از دست / بحمدالله چو تو هستی همه هست
توئی در قدر از ایشان نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید / که همسر شدی دارا و جمشید
اگر در باغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مریم ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان گوهر در تو ماند
سر آن بهتر که افسر سر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه زد از خرمن شاه / خدا دادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی از نوبهاری
بتی گر گشت شد گیتی بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
چه شد پرداخته آن نامه شاه / زنشادی بادبان زد بر سر ماه
بقاصد داد کش گز سر راه / برین نامه ره حضرت شاه

رسیدن نامهٔ شیرین به خسرو پرویز

بدست خویش ده شاه جهان را / نباید دادنت مژده وآن را
ستد قاصد چنان کش او بفرمود / بیامد بی توقف تا زد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در حضرت شاه
بحاجب گفت دربان چند و چند / که آمد قاصدی از نزد دلبند
ببرد از شاه عالم نامه دادا / تو گوئی نافه را در خامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او تا نزد شه زود
چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن عاجز فروماند
بدل گفتا چو بست این کنج جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ / باز زهره خود دارد آهنگ
ندیدم آنچه میبایست دیدن / شنیدم آنچه میبایست شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که غوغای مگس بر خوشه راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از عیش کوتاه / جهان چون عیش مریم گشت شاه
چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پی دشمن تمام است
بشیرین چند چیزها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن ز فولاد
بت فی مابرش فرمان پذیرفت / که در دیده نشسته کان در جان پذیرفت
بخسرو بیش از آتش بود پندار / گر آن نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهر و در کابینش آرد / بعهد خود عروس آئینش آرد
بد قهرها عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش شد ناز میکرد
متاع نیکوئی در کار میدید / بها میکرد و جان با زمیدید
متاع از مشتری باید روانی / بدیده قدر دارد روشنائی
زهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کان خریدت زود بفروش
در آن بازار یعنی سودمندی / که چون یابی روائی در بندی
ملکدم داد و شیرین دم نمیخورد / زناز خویش موئی کم نمیکرد
چو حاجت گشت از آن تاریخ خرور / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فرا چنگ / بر هواری هسی اندر لنگ
سر و کاری نه بر خویش گیرد / سر و کار دگر در پیش گیرد
زهر قومی حکایت باز میجست / نگیرد مرغ زیرک کار درست
جهان داند که تا خسرو کمر بست / کله داری چو او بر تخت بنشست
بروز بار گورا راے بودی / بپیش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر بود در پیش / دوم صف جای حاجتگاه درویش
سیم صف جای یاران پرزور / همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود / گر بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی / که کس را نپرسیده که چونی

بپیش خونیان امیدواری / مثال آورده خط رستگاری
نه برداشته دار رنج بار / که هر صف زیر خود میدید زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی با سلامت شکر در پیش
چو در بندی فتادی چشم بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر و دل ز بندی
چو خونی دید امید رهائی / فزودی شمع شکر روشنائی
در خسرو همه سپاه بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد

اندر صفت سلطنت خسرو

همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرده با بخت
بگرد اگر دو تخت تا قدیسش / دو بان تا جدا زان کاسه لیسش
رصد بسته بر آن تخت کیانی / همه مثالهای آسمانی
ز مریخ ماه در خرگاه کیوان / در و پرداخته ایوان تابان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق را همه بنمود مقدار
ز ترکیب گهرهای شب افروز / خبر دادی ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان آنچه بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی چو تخت آسمانی / بر و شاهی شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبرگوی
زمین تا آسمان رایت کشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ گندنا بند
درم دارے که از سختی بر آید / سر و کارش به بدبختی گراید
بشادی دخل عالم خرج میکن / خراجش میستان و خرج میکن
چنان دیده چنانکش میتوانی / وگر تنها ببستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان / بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جوی است / که تنها خور چو دریا تلخ روی است
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چه دید از گنج دنیا / بزر درنج دینا گنج دنیا
بگنج آید بدست این سلیمت / چو از دستت رود گنج عظیمت
چو آید گنج باشد چون شود گنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو خاکش گنج بودی گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مانده بخیل در میل / که کس را کاو دادی پشه ز پیل
روا نبود که خواندی کرد خوانش / ندانستی چه بردے میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / بگویم چند چندانی که خواهی
چو برزش بوی جوش ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور از عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان کشیدی / گوارش تا بخورستان رسیدی
کباب تر بخوردی زاول روز / بر و سوده یکی در شب افروز
شنیدم گر چنانچه باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام
ز بازرگان بحیرانی بهانی / بده من زر خریدی بیکانی
یکی اسپی بد ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
گرفتی گرد او را نهانی / ز بازرگان دریا رایگانی
ز شیر مادرش چوپان بریده / ز شیر گوسفندان پرورده
بهر بودی تنوری بستن از سیم / که بودی خرج آن در خان یک اقلیم
دروده پانزده من عود چون مشک / بسوزاندی بجای هیمه خشک
همه نان کباب خوانش این بود / تنور و هیزم و بریانش این بود

بخوان زر نهادندش فراپیش / هزار و صد مثقالی بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش در افتادی بناگاه
بدو بخشید آن نوشینه خوان را / تنور و هرچه آلت بود آن را
زهی خوانی که طباخان نورش / چنین نانها برآرند از تنورش
اگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی زان تنور صبح زردی
همان دوشنبه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمرش چنین بد روزگارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری ماند آن فرمان روائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / بنیمش بوی مشک آرد ببازار
همان آهو که خاشاک است خوردش / بجای مشک خاشاک است گردش
پدر گر زان روانش باد پرنور / هزار ار نه پسندی داد مشهور
گر از بی‌دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی باید روشن‌تر از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر آنست / که دایم با بزرگان همنشین است

صفت مجلس باده با بزرگان و حکایت شکر صفاهانی

بآیین جهانداری یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست‌بوسش قاف تا قاف / کمربسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / زچین تا غور و از ری تا صفاهان
ز سالار ختن تا کشور زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرمناکی هیچ باقی
شهنشه شرم را با باده برانداخت / سخن ناگه بگستاخی درانداخت
که خوبانی که در خورد فرشته‌اند / بعالم در کدامین بقعه هستند
یکی گفتی لطافت روم دارد / لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی / چنانست آن طرف در خوبروئی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد / که پیکرهای او باشد پریزاد
مقام خوبرویان آن زمینست / بخوبی همچو فردوس برین است
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر صفاهان
ز شکر بر لبش شیرین‌تر بیداد / وزو شکر بجورستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بنشست / لبش را چون شکر صد بنده بنشست
قبا تنگ از قدش سرو چمن را / درم واپس دهد سیمین سمن را
رطب پیش دهانش دانه‌بیزست / شکر بگذار کو خود خانه‌خیزست
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
چو زمن نام برد آن تنگدل مرد / قرار از منزل خسرو برآورد
بدل گفتا ز دل دیدش تو رائی / ز خلقش شرم بد تا گور آری
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو خاک آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که آنکس خان و مان در نبازد
کسی کو آن شبی گیرد در آغوش / نگردد آن شبش هرگز فراموش
کسی کو قصه هندوی نوشد / چو پیلی بشنود بر جان بجوشد
ملک در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ببازی
فرس میخواست بر شیرین دواند / بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی از قندی بقندی / گشاید مشکل از بندی ببندی
بگوهر مایه گوهر شود خرد / بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
ز دل میدادش از دل راندن او را / نشاید ز صفاهان خواندن او را
وزین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر جنب آنحال

پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک صفاهان رفت بیگاه
فرود آمد بخرگاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
گرفتی تازه روئی عشرت افروز / بکار خود شدی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد

رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

شنفته باز می پرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخواست تنها با غلامی / ببازار شکر انداخت دامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش از عصر میداشت / ز شکر کوی و شیرین قصر میداشت
درش را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکوروی بر در / نمودار جهانداریش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد جائی بر علفگاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بدان مهمان سرا زگیون بی برد
ملک چون بر بساط ناز بنشست / درستی چند را در کار بنشست
اشارت کرد تا شکر بیاید / بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از آب
شکر نامی که شکر ریز او بود / نباتی کز صفاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دیبه فتنه در شهدبوسی / چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / همه نازک تنان و نازنینی
همه در نیمشب را روز کرده / نگار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / شبی یاری چنان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مهر رانه / شکر برداشته چون مه ترانه
بیابی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
زمی در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک میزد آتش تر
کلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
چو شمع و باده از لب پیش برداشت / شکر برداشت شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و چابکی همتای او بود
در و پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آنشب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / گرفت و زد شکر بر انگبینش
در و پیچید آنشب کام دل راند / ز مصروعی برافسون غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسونگر بود وقت چرب گوئی
ز هر کس کو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بجوش مغزی از بادام تر بود / بشیرین استخوانی پر شکر بود
شبی کانشب مرادش تنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نقلی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / شکربار گفت احوال بادام
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کو هم بستر او بود / کنیزی شمعدار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوتها چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای سرور آن طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه حیرت خواست از خوبروئی / ز شیرین پیکری و نغزگوئی
یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بوئی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بی‌باکی
بسوسن بوی گفتا شه چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن شیر

ملک چون رخت از آن تنخانه بربست
شبی بر عادت پارینه برخاست
بزیرش رام شد دوران توسن
همان شیرینی پارینه دریافت
همان حقه نهادن سیمساقش
چو شکر بر رحیل افتاد شب را
جواب شکرینش داد شکر
ملک گفتا چه بینی عیب هر چیز
جوابش داد کین عیبیست مشهور
چه دور چرخ را با کس نسازی
جوابش داد شکر کای جوانمرد
منم دختر چو انگوری رسیده
کنیزان منند اینها که بینی
ولی کان دلستان کاید در آغوش
دری کو را بود مهر خدائی
بزرگان صفاهان را طلب کرد
بیکره همه شهر صفاهان
که شکر همچنان رشک بهشت است
سمندش گرچه با هر کس نزین است
ملک را فرخ آمد فال اختر
نسفته دُرّ دریائیش را سفت
بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر در تنگ شه تیمار میخورد
چو شمع از دوری شیرین در آتش
شکر هر گه بگیرد جای شیرین

نهادن پند را یکسال در دست
بدین افسانه چون بگذشت سالی

آگاه شدن خسرو از عصمت شکر

بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک پرسید باز از نوش لب را
که یارم بود یاری چون تو در بر
ببین عیب جمال خویشتن نیز
که یکساعت ز نزدیکی نه دور
چو گیتی با همه کس عشقبازی
تو پنداری کزین شکر کسی خورد
کسی یکگل زباغ من نچیده
که در خلوت تو با ایشان نشینی
ز من باشم تهی باشد قصب پوش
دهد ناسفتگی بر وی گواهی

چو دوری چند رفت از عیش سازی
ملک نقل دهان آلوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی رسیدت
ولیکن نقص آن بوی دهان بود
بپرسیدش که عیب من کدام است
خلاف نازکی داری [illegible]
نگارین مرغ ای تمثال چینی
ببستاری که تا سرو بت پیشم
نه کس با من شبی در پرده خفتست
بلی من باشم آن کاول بیایم
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
چو بر زد آتش مشرق زبانه

دربیان عقد بستن خسرو با شکر

بیازرده گلی بر رنگ خوشیست
نشان دور باشش آهنین است
که از چندان مگس چون رست شکر
نگین لعل با یاقوت شد جفت
شکر شیرینی پر کار میکرد
ز نخلستان شیرین خار میخورد
که باشد عیش موم از انگبین خوش
بجز بد بر شکر حلوای شیرین

متاع خویش را در بار دارد
عجوزان برگرفتند استواری
فرستاده سرای خویش خواندش
سوی ملک مداین شد دگر بار
چو بگرفت از شکر خورد دل شاه
نه از سودای شیرین شور در سر
کسی کز جان شیرین دور ماند
چمن خاکست چون نسرین نباشد

خروج شه شد از حالی بحالی
بشکر باز بازاری برآراست
برآورد از درختش سرو سوسن
پدید آمدنشان بوسه بازی
بیامد شکر پالوده میخورد
بدین رغبت کسی در بر کشیدست
تو خوشبوئی ازین چون تو آن بود
گر آن عیبم بگوئی زشت نباشد
که هر ساعت کنی بازی بتیغی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
که تا من زاده ام با مهر خویشم
نه کس دُرّ مرا از دور سفتست
بی تشبیه و عشرت فرایم
بر آن معنی گواهی داد جانش
ملک چون آب شد زانجا روانه
وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
شدند آن پاکدامن را گواهان
کنیزی چند را در کار دارد
عروس بکر بود اندر عماری
بآیین زناشوئی نشاندش
شکر پالوده با حلوا شکر بار
ز نوش آباد شیرین شد شکر خواه
که از زن گشته چون در آب شکر
چه سود ار دهن شکر فشاند
شکر تلخست چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان
ز شیرینی جلابی نام دارد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد
پریرویست شیرین در عماری
بخار ابلو رصافی تر ز گوهر
بسر کردم نگردانم دل از یار
مرا با این شهی و تاجداری
گهی گوئی ز حلوا دود گیرد
نمیخواهی که زیر افتی چو پایه
دگر ره گفت کین بد پر خطاست
مرا شیرین و شکر هست در جام
بد اندیشی کسش قدر و تمیز است
ولی آن گر پی مردی درآید
ز مردان بر زنی کردن حرام است
اگر خود گو نسفتم ورنه سیمم
جهان در سر گرفت آن ترک طناز
دلش بین کز فراقش بهره دارد
من این آزرم تاکی دارم او را
مرا زن را ولی چون بر ستیزد
دل آن محرم بود کز خانه باشد
مگو تا گفتنی در پیش اغیار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش
جهان کو راز خود با بهترین دوست
سرودی کان بپایان باز نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار

زنی خیزد شکر شیرینی از جان
شکرگان چاشنی در جام دارد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
بود شکر از او در پرده داری
خلاف آن شد که انگشت و آن تر
سری دارم مباح از بهر این کار
اسیر شکر و شیرین چه داری
دل از حلوای شیرین زود گیرد
مشو بر نردبان جز پایه پایه
صبوری کن که رسوائی حرامست
چرا بر من نگردد تلخ ایام
که شکر بهر شیرینی عزیز است
مرا در مردم از مردی برآید
زنا کاره بمردی ناتمام است
نه بر چشم کسان بر چشم خویشم
گره خسرو چه کیخسرو کشد ناز
طمع بود و طمع طاعون آرد
چو آزردم تمام آزردم او را
چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل بیگانه هم بیگانه باشد
نه با اغیار و با محرم ترین یار
که باشد در پس دیوار گوش
که پنداری که دشمن تر کسی اوست
سزد گر بزم سلطان را نشاید
بضاعت را بکس بی مهر مسپار

هر آنکو بود شیرین بسازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
دل شه گفت شیرین باید از زود
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
ز دلتنگی بدل گفت ای دل ریش
گهی گوئی مرا شکر نباید
نباید در کشیدن میل در میل
چنان غایب مشو در جستن کام
مرا آن به که از شیرین شکیبم
دلم با این رفیقان پر رفیقست
طمع کم دار تا در پیش یابی
بصبرم گرد باید رهنمونی
مراد جوی چه باید گرد شیری
چو پیلان زر ز خود با کس نکشم
چو گرد آید لستاند سینه جوید
مرا بردم بدان آز دستیزش
بکیلان رچه خوش گفت آن نگون زن
دل شه چاره آن غم بدانست
چو دزدیده نخواهی دانه خویش
وگر شو آنکه پنهان داری از خویش
میندیش آنچه بشنود گفتش باز
درین مجلس چنان کن پرده سازی
مکن بر هیچ بد محضر نشستی
درختی کار و در هر گل که کاری

شکر چون بر آبی بسنبد کداود
شکر طفل و طوطی را فریبند
که شکر جان و شیرین جان جانست
که چشم را نمیدارد و شکر سود
دلم آن نیست کز دلبر بگردد
ندارم چون دل تنگم از این بیش
شکر گرمست از گرمی تب آید
که کس را کار نابد بتعجیل
که از نایافتن رنجی سرانجام
ز طفلم تا بشیرینی فریبم
ز بس ملاح کشتی در غریق است
قوی بر فتوح خویش یابی
زیان شد بازی کردن زبونی
که آهوئی کند بر من دلیری
چو پیله با کلیم کس نخفتم
گرش خانه دهی گنجینه جوید
که خیزد استغفرالله خون بریزش
زن ارنه چو خواهی زن نکو زن
که راز خویش از محرم بدانست
مهل بیگانه را در خانه خویش
بده خاطر بر آن یعنی میندیش
که اندیشیده به یا گفتنی راز
که باید رخنه در شمشیر غازی
که تا رود در نکوهت جز شکستی
اگر دانی بخوری کان چشم داری

سخن در فرجه پرور خود که فرجام
روان لعلش گره بگشود نام

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
چه وجهی بد بود زان بیندیش

چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر یک پیرهن در تنگنامی

بچشم دشمنان بین حرف خود را
بدین حرف شناسی نیک و بد را

فلک دانسته بود از رای پرنور
که غم پرداز شیرین نیست شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
بتنهائی مگر تنگ آید آن ماه

چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلوی لالا

بتنگ آمد شبی زان تنگی حال
که بود آن شب برو مانند یکسال

طلب کردن خسرو شاپور را از پیش شیرین و تنها ماندن شیرین

شبی تیره چو گوی زاغ برسر
گران کو جنبشش رد زاغ بر پر

شبی دم سرد چون دلهای پرسوز
برات آورده از شبهای پرروز

شبی ناخوش‌تر از سوک عزیزان
وزو خونین دل بیمار خیزان

کشیده در عقابین سیاهی
برو منقار مرغ صبحگاهی

دهل را زده بر دستها مار
کواکب راشده در پایها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست

سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

زمین در بر کشیده چتر شاهی
فرود آسوده یکسر مرغ و ماهی

زنا شوئی بهم خورشید و مه را
رحم بسته زادن صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش

زناپاکی جهان را بسته بر پای
فلک چون قطب حیران مانده برجای

جهان را آفرینش سیر بود
جهان را شب مگر جای دگر بود

نبود شب که بردارد ید با نور
بنات النعش را کرده زهم دور

سرافکنده فلک در پاصفت پیش
زدامن در فشانده برسر خویش

بدر دزدی ستاره کرده تدبیر
فرو افتاده ماه در چشمه قیر

نمانده در رحم خاکستر آلود
از آتشخانه دوران بجز دود

مجره بر فلک چون کاه بر راه
فلک در زیر او چون آب در کاه

ثریا بر کف خود بتقدیر
که کرد اندیکف هندو زنجیر

نه موبد را خبر از زندخوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی

بریده بال شبرین پرنده
چو واقع بود طایر سرفکنده

بهر کام از برای نورپاشی
ستاده زنگئی با دورباشی

چراغ بیوه زن بی نور مرده
خروسش پر بزیر خواب برده

شنیدم کز بهشت دیو زنده ره
خروس خانه بر دار علی الله

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی زو نبود آواز تکبیر

جنوبی طالعان را بیضه در آب
شمالی پیکر از دیده در خواب

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که میکرد از ملامت با جهان جنگ

خوش است این داستان در شب بیمار
که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

دل شیرین در آنشب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

زبان بگشاد و گفت ای ناامانه
شبست این یا بلائی جاودانه

چه جای شب سیه ماریست گوئی
که زنگی آدمی خوار است گوئی

ازان گریان شدم چون زنگی زار
که زنگی خود نمیخندد بیکبار

زاری کردن شیرین در بیماری گوید

چه افتادی سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نکردی

اگر دود دل من راه بستت
فغان من خست در پا شکستت

مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
ندارم این اگر دین داری امشب

شبا امشب جوانمردی در آموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ
بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم امانی
نه از نور سحر بینم نشانی

دهل زن را گرفته دست بستند
نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری
همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
که باشد شمع را وقت سوختن خوش

گره بر بند بگرم چرخ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را

برای شمع دوران را منی وار
جهان بستان ازین زنگی خونخوار

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخندید ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافوری ای مرغ شبگیر
چرا برناوری آواز تکبیر

اگر آتش شدی با صبح روشن
چرا نائی برون از سنگ و آهن

درین غم بیم دل پروانه وارش
که شمع صبح روشن گردد کارش

ترا ملکیست ملک صبحگاهی
دران کشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش از کلید صبحگه یافت

ز نهار از حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کار آنجا گشایند

مناجات شیرین

در آنساعت که باشد نشر جانها
گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد برومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چو تسبیح آرد او گوئی زبانست

شکیبائیش مرغان برفشاند
خروس صبح مفتاح الفرج خواند

در انحضرت که آن تسبیح خوانند
زبان پربابان نیز دانند

خداوندا شبم را روز گردان
چو روز رزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید
درین شب روسفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان
بدین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوزه تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

تو یاری ده فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیده طفلان محروم
بآه سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان باج بر راه
بتسلیم اسیران درین چاه

بدور افتادگان از خانمانها
بواپس ماندگان از کاروانها

بمحتاجان در برخلق بسته
بمجروحان خون برخون نشسته

بدان حجت که دل در بنده دارد
بآن آیت که جان را زنده دارد

بداور داور فریادخواهان
بیارب یارب صاحب گناهان

بپاکان آیت دین پرورانت
بصاحب سرّی پیغمبرانت

بوردی کز تو آموزی برآید
باهی کز سر سوزی برآید

بریحان و نثار اشک ریزان
بقرآن و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان زاری که زندانی نماید
بزاهد گوشه خوانی نماید

بدان یس که آن از عرش جست
بدان نام مهین کز فرش جست

بامید نجاتم دار ازان
بصدق سینه تسلیم کاران

که رحمی بر دل پرخونم آور
وزین عقاب غم پرم فرو آر

وگر هر موی من گردد زبانی
شود هر یک تر تسبیح خوانی

هنوز از مهربانی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو هستی نیست
تو هستی وانکه جز تو نیست نیست

بدرگاه تو در امید و بیمم
نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک بر بستی و دوران گشادی
جهان و جان و روزی بر شه دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی
تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی

توئی در پرده وحدت نهانی
فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز
ندانند اول و آخر کسی باز

بتوفیق توام زین کوه بر پای
بدین توفیق توفیقی تو بنمای

چو حکمی راند خواهی با قضائی
به تسلیم آفرین در من رضائی

اگر چه هر رضائی کان ترا نی
مسلم شد بر کی وزند کانی

من بجور بطاعت عیارم
مده رنجی که من طاقت ندارم

بانعام خودم دلخوش کن ای یار
که انعام تو بر من هست بسیار

زمین باید بموجب هیچکاری
گر از من ناید آید از تو باری

ز تو چون پوشم این از تو نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد یارب از دل پاک
چو آب چشم خود غلطید بر خاک

فراخی داد شاه یزدان ز دل تنگ
کلیدش بر در آهن از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگر بار
ز تلخی رست شیرین شکر بار

نیایش در دل خسرو اثر کرد
دلش همچون شکر زیر و زبر کرد

چو عالم برزد آن زرین علم را
اگر زان تا رنج باشد خیل غم را

ملک را رغبت نخجیر برخاست
ز طالع همت تقصیر برخاست

رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین گوید

بنالی چون رخ شیرین همیون
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهدار آن علم بالا کشیدند
دلیران خت بر صحرا کشیدند

برون آمد همین شهریاران
پیاده در رکابش تاجداران

زیکسو دست بر زین بسته فغفور
ز دیگر سو سپه سالار قیصور

کمر بر بسته دار بروکشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده

درفش کاویانی بر سر شاه
چو چتری ابر کافتد بر سر ماه

نهاده غاشیش خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش

سواد چتر زرین تاج بر سر
چو مشکین حصاری برجی از زر

کمر شمشیرهای زرنگارش
بگرد زر شده زرین حصارش

گرانقادی سر یکسو زن از میغ
بنودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشیان کز دور شو دور
ز کیتی چشم بد را کرده مهجور

طراق و مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین چندو و سنگ

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا از گرد مرکب دم گرفته

جنیبت کش و شاقان سرائی
روانه صد صدا ز هر سو جدائی

بنود از تیغها پر من شاه
بیک میدان کسی از پیش و پس راه

در آن حلقه که بود از تیر و شمشیر
زبان کاو برده زهره شیر

دهان دوربانش از خنده باسفت
فلک را دور باش از دور میگفت

خزیو کوسها برکوه هر پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم زرهای در افشان
مشکهای زرین عنبر افشان

هزار اشتر زمغرشها و دیبا
رونده زیر زیورهای زیبا

صد و هشتاد شعادر پیش پاسش
باب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمر وار دلکش
فکنده بوی بهای خوش در آتش

صد و پنجه غلامان قصب پوش
همه در در کلاه و حلقه در گوش

هزارش طرف زرین بود بسته
همه منج درستیها شکسته

بدانها هر کجا او اسب راند
بهر گامی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بدان راه
ندانستی که گرد آنجا گذر شاه

بدین آئین چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر

شده هر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخجیر

همی دانست شاپور آن فسانه
که میسازد بنخجیر آن بهانه

هوای کلرخش دیوانه کرده است
نخجیری چنان از خانه کرده است

چو در نایدن آمد طبلک باز
در آمد مرغ صید افکن سرواز

روانشد در هوا بار بسبک پر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی منظره در آن کوه سپاهان
نزستند ز عقابنش عقابان

بپای پی هر زمان نخجیر میکرد
بنخجیری دگر تدبیر میکرد

به در یک شکارستان همی ماند
شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا همچنان تا دشت زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین

شکرخنده تک قصر آن دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله بربست
زمستان بود و باد سرد میجست

زمین گز سرد آتش داشت در زیر
پرند آرا میکرد شمشیر

اگر چه جای باشد گرم سیری
نشاید کرد با سرما دلیری

فلک فرمود کآتش برفروزند
بمن مشک و بخر من عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافور باری

فلک سرمست بود از بوی پیل
خناق شب کبو دش گرد چون نیل

طبیبان شفق مدخل کشادند
فلک را سرخی از کحل کشادند

بآسایش توانا شد دل شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد

رفتن خسرو از شکارگاه بقصر شیرین

ملک زان نکته برخاست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش بر سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

روانشد مست بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر دادند شیرین را رقیبان
که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل ماکش ز ننگ و نام ترسید
وزان پروانه هنگامه ترسید

حصار خویش را در داد بستن
کنیزی چند را بر در نشستن

بدست هر کسی از هر نثارش
گهرچند آنکه بی حد بد شمارش

ز منقراضی و چینی رهگذر را
یکی میدان بساط افکنده بر راه

همه رهرا طراز گنج بردوخت
کلاه افشاند و خود چون عود میسوخت

ببام قصر خود بنشست چون ماه
نهاده گوش بر در چشم بر راه

ز هر نوک مژه کرده سنانی
بره از خون نشانده دیده بانی

برآمد گردی از ره تو تیا رنگ
که روشن چشم ازو شد چشمه سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن
پدید آمد در آن گلخانه گلشن

در آن مشعل که برد از شمع ها نور
چراغ انگشت مانده بر لب از دور

خدنگی رسته از زرین خدنگش
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری بر نیفه دوش
کلاه خسروی برگوشه گوش

رخی چون نسرج گل کو نو دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش
ز خوشخوئی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته

گرفتندان بگردش دسته دسته
بدست هر یکی ز گل دسته دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
زپای افتاده شد بیچاره از دست

بالماس مژه یاقوت میسفت
بنرمی با دل سختش همی گفت

ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
بهوش آمد بکار خویش درماند

بگفتا چاره کارم تو باشی
درین اندوه عشقم رام تو باشی

چو صنع شاه را عذری ندیدش
ز اندیشه دل اندر پر طپیدش

تمنا کرد با خود آن دلارام
تمنائی گر نیکو شدش انجام

بدل گفتا که ماندم زار و بیمار
چه سازم چاره در بان اینکار

که گر نگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت زخم فراقش

وگر تلخی نتندی رام کردم
چو دیده در جهان بدنام کردم

بگوشم تا خطا پوشیده باشم
چو شوخم نه من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو برنداد

بسا ناکشتگان کز دور آرند
سپهر اختر انش در چه کار آرند

چو شاه آمد نگهبانان دویدند
زر افشاندند و دیباها کشیدند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ
جنیبت راند سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه پای آنکه از در باز گردد
نه دست آنکه قفل انداز گردد

کنیزی را بنزد خویشتن خواند
که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین زان من آخر
چرا در بست از من بر من آخر

درو شو گو که شاهنشه غلامی
فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید
چه فرمائی درآید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پیوسته داری
بمهمان بر چرا در بسته داری

درم بگشای کآخر پادشاهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رائے
ندارم با تو در خاطر خطائے

نباید با منت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن تا سر و پایت ببینم

بدین نازی پیام شاه میگفت
شکرلب می شنید و آه میگفت

کنیز کاردان گفت آنماه
بخدمت خسرو پرور شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون کن
بزن طاق این ایوان برابر

رخام و سنگ خالی کن میانش
معطر کن بمشک و زعفرانش

بساط گوهری بروی بگستر
بیار آن کرسی شش پایه زر

بنه بر پیشگاه و شقه بر بند
پس آنگه شاه را گو ای خداوند

ترک این سرا هندوی این بام
شهنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت
بلفظ خود شهنشه را چنین گفت

اگر مهمان مائی ناز منمائے
در آنجا کت فرود آرم فرود آ

صواب آنشد ز روی پیش بینی
که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم بنزدیک تو گستاخ

مرا چون دولت یاری نماید
مراد از سنگ و از آهن برآید

بگویم آنچه ما را گفت باید
چو گفتم آن کنم آنکه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آئین زربفت
فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشت چون مے
که نزل شاه چون سازد پیاپے

چو از نزل زرافشانی بپرداخت
ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلنار پرندے
برو هر شاخ گیسو چون کمندے

حمایل پیکری از زر کانے
کشیده بر پرندی ارغوانے

کمند حلقه دار افگنده بر دوش
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

سر اغوشی برآموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو مشک عنبر افشان
فرود آورده از ماه درخشان

پری طاوس کرداری همائے
روانشد چون تذروی در هوائے

نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازے در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر خلق بسته

سخن گفتن خسرو از پائین قصر

ز عشق او که یاری بود چالاک
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

بعیاری بجای خویش بر جست
برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذر دلاویز
پرسش کرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن ز روی صبح خندت
فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کردی خرمیها
خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج در و گوهر موج دیبا
رهم کردی چو مهد خویش زیبا

ز لعلکهای گوش گوهر آویز
فگندی لعلها بر نعل شبدیز

وزین گوهر که بر نعلم کشیدی
برخ بر رشته لعلم کشیدی

همین باشد نثار افشان کویت
برویت شادم ای شادی برویت

بمن در ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چه بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی بپستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالائیی هست
که در جنس سخن عنائیی هست

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بدین سان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهترک زین باز بینند

مگر ماهی تو ای حور پریوش
که نزدیکت نباشد آمدن خوش

نشاید بست در بر میهمانے
که جز تو نیستش جان و جهانے

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار

فلکبند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدائے
مبادا ز بند پایت رهائے

ازین طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم تو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانے

من آن گردم که از راه تو آید
اگر گردی تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانے
ببامی بر چو هندو پاسبانے

جهاندار این که ترک جام داند
بخدمت هندوئی بر بام داند

من آن ترک سیه چشمم برین بام
که هندوی سفیدت شد مرا نام

وگر گفتی کرامان کاحتشمند
چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی تو ای باز شکارے
طمع داری بکبک کوهسارے

وگر مهمانی اینک دادمت جاے
من اینک چون کنیزان پیش بر پاے

وگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کمینه زیردستم

بصاحب روئی و صاحب قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود
که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
ز تهمت رای مردم کی شود دور

ترا بایست پیری چند هشیار
طلب کرده فرستادن بدین کار

مرا برده بمهد خسروی آئین
شبستان را بمن کردن نوآئین

چو من شیرین سواری زین تیز زد
عروسی چون شکر کابین نیرزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان
بتغلامم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون جام فلان مست
چو گل بوئی کنی اندازی از دست

مکن پرده دری در مهد شاهان
ترا آن به که گردی در صفاهان

تو شکر را توانی کردن این شور
ز نام شیرین که با شکر کند زور

تو از عشق من ای مه بینیازے
بمن بازی کنی در عشقبازے

شکرریز ترا شکر تمامست
که شیرین شهد و آن شهد خامست

مرا از روی تو یکقبله در پیش
ترا قبله هزار از روی من بیش

رها کن نام شیرین از لب خویش
که شیرینی دهانت را کند ریش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت
ازو زیباتر اینک صد هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان
شغب کن سگ برین آهوی نالان

بیاساید همه شب مرغ و ماهے
نیاسایم من از جانم چه خواهے

منم چون مرغ در دامی گرفته
دری در بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند
بتنهائی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ترا روزی نشست آمد مرا سنگ

دو تختی بود در یک تخت بستند
ز طاوس دو پر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

سزاوار عطارد شد به پیکر / تو خورشیدی ز یک برج بستر

تو سلطانی که تا یک گوی بازی / نه چون هندو که باده گوی سازی

زده گوئی بده بوئیت ناورد / زیک گوئی بیک سوئی رسید مرد

بطخانه که بکر پرد ز خامی / بود سر دوستش آب بر زند کامی

زدوده بند از نی مشکوی شاهم / که در زندان این پر است چاهم

شدم در خانهٔ غمناکی خویش / بخندانم چو کوه بر پاکی خویش

چو من با زخم خود کردم دم بیغار / نه مرهم یاد در عالم نه گلزار

دو روز غمزه اگر با دو اگر دود / چنان کش بگذرانی بگذرد زود

بی چون رفتنی شد زین گذرگاه / زخارا به بریدن بازخر کاه

بدین تن کو حمایل بر فلک بست / بسرهنگی حمایل چون کنی دست

بگوری چون پری شیراز کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه نطقم که از شیرین زبانی / بخرمائی کلیچم راستانی

درین جز من که سرتاسر خطا بست / مگو با منت سالی حسابت

چو زهره کارغنون را کارسازم / بیازارم پس آنگه سیه نوازم

چو آتش گرچه احسنت نور پاکم / باول نوبت آخر دود ناکم

نخست آتش دهد چرخ انجمی آب / بحال تشنگان زمین و دریاب

معودی که بخشد بار رطب خار / که بخارم نیابد کس رطب بار

رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بیشب بود تابی ندارد

ترا بسیار پیدا شد درین راه / ولیکن تلخ و شیرینم من ای شاه

بسی همصحبتت باشد درین پوست / ولی تو استخوان بی مغزم دوست

تو در عشق من از ماهی بجاهی / چه دیدم جز خداوندی شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یاد دم دریدی / کدامین خوری از بهرم کشیدی

کدامین پیکرا دادی سلامی / کدامین شب فرستادی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو بشیرین

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان جز من ز جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد / بنا بر چشمهٔ نوشاب دارد

نمیگویم که بر بالا چرائی / بلا منمای چون بالا نمائی

سهی سرو ترا بالا بلند است / ببالاتر شدن زانان پسند است

ستم ریزی اگر چشم سیه فشاند / کدامین منجنیق آنجا رساند

مرا در قصر گیش تکمیل بالاست / نثار اشک من همچو سیل بالاست

چو بر من گنج قارون میفشانی / چو قارونم چرا در خاک مانی

شدم چون حلقه بر طوق بر دوش / غلامم که همچون حلقه در گوش

چو حلقه گر بپایم بر درت بار / درت را حلقه مویم فلک وار

دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی

دگر دارم گناه از دل حمیت / گناه آدمی رسم قدیمست

همه تندی مکن تلخی میارام / رها کن توسنی چون من شدم رام

شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سربزرگی سربزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان از چنین همسایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم / نه آنجا هست خاک انداز خواهم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را پروا نه پستی / گر از من بگیتی بازپستی

نه هر خوانی که پیش آید توان خورد / نه هرچه از دست برخیزد توان کرد

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت / نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد

وگرنی درد مه سوزم که دیدی / چنین روزم بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشقست این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندانکه خواهی ناز بر من / ز من چون رانده کان و از بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهم باز

اگر گوشم بگیری یا فروشی / کنم در بیعتت خرد و شی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس این چشم دیگر در پیش دارم

کمربندیت را اینک بجوشم / کلهداریم را دانی که چونم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان توئی هم زندگانی / مرا آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی جز من گر این شربت چشیدی / سر و کارش ببوئی کشیدی

بخلوت جامه از غم میدریدم / بصحبت جامه تو میبریدم

بدان تاج لشکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق رندیت / که طنبوری بدست آید بکوبیت

جهاندار و رستم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشقبازی

ولی چون بوی لعلت میشنیدم / بتاج و تخت مولی می پریدم

بتن با دیگری خورسند بودم / ز جان با تن ترا در بند بودم

بعشوه ای کسی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

بسی شیرین تر از نامت کلامست / بگو با من سخن زین بی ملامت

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

پاسخ دادن شیرین بخسرو

روانکرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهائی نگارین تر ز دیبا

ازان افزون که دوران جهانست / شب و روز زمین و آسمانست

جهاندار و جهاندار جهان باد / زمانی کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در جنابش / بسرهنگی سعادت در رکابش

مرادر دل ز تو گر صد غبارست / ز شاهی بگذر این دیگر شمار است

نیازارد کسی کو عشقبازاست / که عشق از بی نیازان بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی بر نتابد عشقبازی

هنوزم ناز و دولت میفزائی / هنوز از راه جباری درائی

هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست

هنوز از عشقبازی بینیازی / ترا شاهی رسید با عشقبازی

درین گرما که باد سرد باید / دل آسانست با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک با بوی گلاب / کنون در بانوی شستم چو گل آب

چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای نغز رستم

درین گوری گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین

چو زر پالودم از گرمی تپیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کین جرس با هم توان زد / نه عشقبازی که با او دم توان زد

همه وقتی ترا میداشتم یار / همه جائی ترا خواندم وفادار

که هر گرد دلم جائی نگردد / چو دلدار ان مدارائی نگردد

مرا دیگر زکشتن کی بود بیم / که جان گردم بشمشیر تو تسلیم

ترازو بر زمین چون یافت آهنگ / حیا بش خاک بهتر آمد از سنگ

کرم عقلی بود جائی نشینم / وگرنه بینم از خود آنچه بینم

اگر زین خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفتن زان شماری

زنم چندان تظلم در زمانه / که بهتر تیر افشانم بر نشانه

چرا باشد که چون من سرو آزاد / چنین در بند هر غم مانده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم بنده آن آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است
چراغ از نور من پروانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
بهر دو گر لب و دندان بخندم
بریخ غبغبم ار کس کند یاد
گوزن از حسرت این چشم چالاک
بهشت از قصر من دارد همه نور
بتازی رو مرا در هست و جویم
بگردد تا رپستان مرا کس
بغمزه گرچه ترک دلستانم
ز تنگی کن بچشم در نیاید
چو لعلم با شکر ناورد گیرد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم
ز خوش نقلی که می در جام ریزم
رخم روزی که بفروزد جهان را
چه شورشها که من دارم درین سنگ
برو تا بر تو بگشایم بخون دست
تو سنگین دل شدی من آهنین جان
ملک بار دگر گفتا دل فروز
بدریا مانی از گوهر فشانی
تو در آئینه دیدی صورت خویش
ورت خورشید خوانم برتری هست
سهی سرو از زمان شد در چمن مست
بدیع خوبی که رویت رشک ماهست
گر از موی خودم یمنی فروشی

هنوزم دُرّ دریایی نسفته است
مه نو بیندم دیوانه گردد
گل روییم ز رنگ گل برد رنگ
دلی بستانم و صد جان ببخشم
زنخ بر خود زند نارنج بغداد
ز مژگان هر یا پالاید تریاک
غبار از باد بستانم بر دو حور
بروسی تاختن در گفتگویم
که آواز نکیسی ناید از پس
بوسه دلنوازی نیز دانم
که کس بر تنگ چشمان بر نیاید
تو آن مرا ذنخی نا برد گیرد
دری در خشم دارم در صد آزرم
شکر در دامن با دام ریزم
بزرنخی فیروزه دار خوان را
چه مسکینان که من کشتم درین در

هنوزم لب پر از قند کافیست
رخم سرخیل خوبان طراز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم
من آرم در پلنگان بر قراری
چو سیب زنخ بهم بر دست شاهان
گر آهو یکنظر سوی من آرد
بهار انگشت کش شد در نکوئی
بدین تری که دارد شمع مهتاب
چو یاقوتم پسند خام گیرد
ز بس کآورده ام در چشمها نور
چو موئی مشکر از عنبر سازم
شکر همشیرهٔ دندان من بود
لب لعلم همان شکرفشانست
اگرچه نار سیمین گشت سیمم
برعنائی که هست این نرگس مست
بخورده زخم دست راست مگذر

هنوزم آب در جوی جوی نیست
کمینه خیل آتشم گبر و ترسا است
ولیعهد شکر در تبسم
غزالان از من آموزند بازی
شود کاسد همه سیب صفاهان
خراج گردنم بر گردن آرد
وز انگشتم دو صد چون اوست کوتاه
نیارد در نخجین برد دست من تاب
برشوت با طبرزد جام گیرد
ز مژگان تنگ چشمی کرده ام دور
دلبا شیرین گر آن نخجیر سازم
دوخا هم پستبر همان من بود
سر زلفم همان دام کمانست
همان عاشق کش و عاقل فریبم
نیالاید بخون هر کسی دست
بدست چپ کند عشقم بدین کار
که در گردن چنین خونم نبسته است
چنان دل را نشاید خسته چنین جان
چراغ صبحی ای نور علی نور
که صد ره بیشتر زانی که گوئی
زبانم پر شکر گردد بدین نام
که یاقوت تو پرورده از آن سنگ
که خرمای لبت را نخل بستند
که زخم چشم خوبی را کند ریش
وصالت چون رمز آن پدیدست

پاسخ خسرو شیرین را

بگفت ای کودکی از ما می شود دور
ولی تو آبی آب زندگانی
بچشم من توئی صد ره از آن بیش
که مه را بر فلک رونق شکستی
که سیمین نار تو از نارون رشک
مبین خود را که خود بینی گناهست
بجرم گر با قلیمی فروشی

فروغ شمعی ای دوری ز تو دور
مکن با من حساب خوبرویی
ترا گر از دهن گویم دلارام
دل شکر درآن تاریخ شد تنگ
رطب ز استخوان آن شب شکستند
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
ادم را سکه رویت کلید است

کلت چون با شکر همخواب گردد
صدف وار درگشاید کام بر کام
مریز آخر چو بر من پادشاهی
رها کن خشم و راه صلح بگشای
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست
بشیرینی روند این یکدو مسکین
گره بر دل چه داری نی قند
چو شمع از پای بنشینم درین کار
بسا رخنه که اصل محکمی هاست
چو باد از آتشم تا کی گریزی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
بشیرینی صلا در شهر دادن
ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
ستون سرو از رفتن درآموخت
نخستین کعبه کای دارای عالم
نه تنها خاک تو خاقان چین است
بلی تا گشتم از عالم پدیدار
تو سیلی کامدی از جوی ماهی
کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه
در ناسفته را گر سفت باید
نخواهم کآب و آتش در هم افتند
ز قند شکرت چندین مزن لاف
من از خون جگر باریدن خویش

طبرزد را دهن پرآب گردد
کند در دام آن دندان دُرفام
بدینسان خون من در بیگناهی
نفاق آمیز عذری چند منمای
نگوئی تیر هم پیشم نکو نیست
تو شیرینی و ایشان ز شیرین
مگر کمتر هم شیرین ست دربند
که چون من هست شیرین خوبی بسیار
بسا اندوه که در وی خرمیهاست
که من خاک توام آیم چه ریزی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
ترا خواهم بدین کار آمدستم
بتلخی پاسخی چون زهر دادن

هر مجلس که شهدت خوان درآرد
قمر با جوش دلداده است
اگر شاهی نشان گوهرت کو
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم
خداوندان یکی تندی نمایند
چراغ نخل رطب بر دل خورد خار
همانا شمع از آن رو تاب دید است
همیدون شیر اگر شیرین نبودی
لکن میسپاد بر یار قدری
ز تو با آنکه استحقاق دارم
گر از بند تو خود یابم رهائی
بسی سبب جفا بر من دواندن
امر سهلست اینکار آزمودن

بصورتهای نو می جان درآرد
شکر مولا و مولا زاده است
وگر شیرینی آخر شکرت کو
وگر گفتم یکی از صد هزارم
برحمت نیز هم بختی گرایند
مگر او هم بشیرین شد گرفتار
گر او نیز از لبت شیرین پدید است
بطفلی خلق را تسکین نبودی
که گر تندی نگار از هم رحیمی
سر از طوق نوازش طاق دارم
ز بند دل کجا یابم جدائی
گهی در خاک و گه بر باد راندن
مبارک باد این بسیار بودن
ز شکر گرد شیر از حلقه در گوش
رطب را نوش داد و قند را قوت
که بادت خسته تخته عنبر فام
قراخان بنده و قیصر غلامت
که جز نامی ز شیرینی ندارم
بجز گردن کشی و کامرانی
درین ره خواه بنشین خواه برخیز
بافسونها هر دو در بر نگیری
تو آتش نام آن آتش جوانی
مگر دندان کاوش خورد خواهد
یکی برابر شیم انداز یکی سنگ
پرستاری طلب چابکتر از من

پاسخ شیرین بخسرو

چو غنچه تر شد و چون گل برافروخت
برآورده علم بالای عالم
جوابت چند خاکی بر زمین است
ترا بودم بجان و دل خریدار
برادر خویشتن را بردخواهی
چه باید چون نیابی بر فلک راه
سخن در گوش تو با گفت باید
که ایشان فتنه ها در عالم افتند
که از قصاب دور قند قصب باف
نپردازم بسر خاریدن خویش

بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام
ز چین تا روم در توقیع نامت
من آن پالوده روغن کدام
ندیدم در تو بوی مهربانی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
شب بازی فلک را در پذیری
من آنم نام آب زندگانی
شکر بوسم بکس نشاید
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
نباید شه پرستی دیگر از من

ز تو گر کار من بد گشت بگذار / خدائی هست کو نیکو کند کار
نشستیم هم درین ویرانه وادی / برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چو یاری کرد پرویز / عروس اینجا کجی کرد و شکرریز
چو شد در نامه‌ها نامم شکسته / در پیام و نگاران‌ها دربسته
نظر بسته ز رفتن رسته باشد / خزینه هر که آن در بسته باشد
ز قندم شرها در جهان است / در قصر سمرقندی از آن است
اگر بر در گشادن نیستم دست / توانم بر تو از گیسو رسن بست
اگرم باید چو می در جام آرم / بزلف چون رسن بر بام آرم
ولی با دار رسن تابست پیوست / رسن تابی همیدانی چه سودست
همان بس کانچه من دیدم ز داغت / نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گشتم / شبت خوش باد و روز نحوش کی رفتم
بجفت این چو سرو از جای خواست / جبین بگرفت و فرقرار است
پرند افشاند بر طرف بلندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
جمال خویش را در کوه خارا / بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بند شقه میبود / گره می بست بر مه مشک میبود
بزیور راست گردن دیر میشد / که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال / ز نیکو کرد بر زنجیر جا بجال
ز گیسوی شقایق گردن ماه / کمند انداخت بر گردن شاه
چو هر هفت آنچه باید از نکوئی / بکرد از خوبروان خوبروئی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان گرد حالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد / بنرمیش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن تاب از پس پشت / چو افعی هر کرا میدید میگشت
بلورین گردنش در طوق سازی / بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی را عشق گردن بستی میبرد / رسن در گردنش با خود همی برد
بر غنائی گذشت از گوشه بام / ز شه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمدن عشای دل بند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی بیخت / بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که آن شاید نمودن / نمود آنچه ز افسونها بد نمودن
عملهائی که عاشق را کند مست / عجب چبت آید ز معشوقه هست

پاسخ خسرو بشیرین

ملک چون دید آن ناز و نیازی / سپر افکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی بها کرد / ز شیرینی حکایت خوش توان کرد
بشیرین گفت ای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج تا جم را سریری / هم از پا افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو ای کانجا کشم رخت / نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
بدین دیری که آئی در کنارم / بدین زودی مکش تختی بدارم
بدار ای دوست کارم را که وقت است / ز سر فشانان خمار رم اگر وقت
بس است این طاق ابرو بر گشادن / نه طاقی طاق طاقی رو نهادن
در فرخار بر فغفور بستن / بجوی هو نیا بر پل شکستن
غم جام جز بر دل نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز آبرو خوردن صوابست / تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی
ز دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
نشان خشم دستی لعبت تا چند / ز خشکست بند پیکار بربند
ز چشم و لب بنقل مجلس و جام / گهی شکر گشاد و گاه بادام
تو ای آهوی شیرین شیر جنگی / رها کن با دو آن خوی پلنگی
فرود ای زین کبر و این ناز / فرود آورده خود را میپسندم

در اندیشم اگر چه کبک نازنین است / که شاهی چون شهاهت در کمین است
هم آخر در کنارم مست افتی / باسانی همی در دست افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هردم خیالت
نه بوی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند درکشید ای دوست مشتاب
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده / بدین درمانده بخت ایستاده
چو دورت بینم از دمساز گشتن / ز بیم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را از دیگ تر کن
گره بگشای یک ابروی بلالی / خزینه پرگهر کن خانه خالی
نخواهی کار بیم در خانهٔ خویش / مبارک با دگر گیرم ره در پیش
بدارو ی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم جام / بجلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار / شکر نامی بدست آرم دگر بار
چند تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کی کنم گوش

پاسخ شیرین بخسرو

دلم در باز گشتن کار سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست
زمین را بوسه داد و داد پاسخ / بخدمت همه خوبان خلخ
که دایم شهریار و کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش
غبار چشم زخم از دولتت دور / مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
بجز شادی همه بادش فراموش / کسی کو باده بر یادت کند نوش
بس است این زهر شکر گون فشاندن / بافسون خوانده را افسانه خواندن
حکایتهای مهر انگیز گفتن / سخنهای فسون آمیز گفتن
بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر جان شیرین
زدن بر مستمندی تیشخندی / ندارد پادشاهی را گزندی
چو من گنجم که خاکم مهر بشکست / بسر دستی نیایم بر سر دست
که در هر غمزه دارم دشنه تیز / مکن گستاخی از چشم پرستیز
بحرص انگشتکاز زره نیفتم / بطمع این سخن در چه نیفتم
بر او هم میزدی برابلق افتاد / غلط زانی که رحمت مطلق افتاد
بدریا میشدی بر شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله جستی
ولی روزه بشکر باز کردی / بجان دار روی شیرین ساز کردی
ترا من یاری و آنکه حرمت یار / ترا اینکار و آنکه با منت کار
که کردی پیش ازین بسیار زاری / مکن چندین برین غم خوار خواری
برو فرموش کن درمانده را / رها کن دردهی وا مانده را
غلط گفتم ز کار خویشتن در / ز شیرین بی حصار خویشتن در
وزین سنگم رها کن زار و پرزور / دگر پشکی بروبه تا شود کور
وزین بیچاره خود آخر چه پوئی / سخن تا کی ز تاج و تخت کولی
سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از بخت الثری آید ملبدت
گل افشانی کن از ره خار بردار / جوانمردی کن از من بار بردار
گل افشاندن عتابانگیختن چه / نمک خوردن نمکدان بشکستن چه
یتیمانه بلقمه پرورده / چو فرزندی پدر مادر ندیده
چو غولی مانده در پیغوله گاهی / که آنجا بگذرد موری بماهی
شده تیر ملامت را نشانه / ز تو کامی ندیده در زمانه
همان پندارم ای رنجگر سوز / که از زرخش افتادم ولین روز
که شیرین را رها کردی بشهرود / مرا آن روز شادی گرد بدرود
من مسکین درین شهر مداین / چو خواهم کرد المقصود کاین
چه خواهی تو ز چون من مستمندی / ترا مثل تو باید سربلندی
چرا انجا کن گرو آبی برآید / رک انجا زن گرو خوشبتی گشاید
اگر اکنون اساس نو نهادی / بنای دوستی بر باد دادی

قدم برداشتی و رنج بردی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب ساختن نیست / امید چهره و پرداختن نیست
هنوز این برهٔ ما گوشت خام است / هنوز اسباب حلوا ناتمام است
تو امشب بازگرد از خشم ما را / که مستی کرد خواهشهای مهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگر بار
ز عالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را روزی کلید است
نبینی مرغ کو بی وقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ خسرو بشیرین

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون بر دل بابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را روانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / ز پرروغن سرم تا کی کنی چرب
هلاکم کردی از تیمارداری / عفاک الله زهی تیمارخواری
شب آمد برف میبارد چو سیماب / ز نخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم خواب گیرد / بدان روز که این برف آب گیرد
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده آنگه کز تو بینم
یک امشب ره در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو / که دوزد چشم بد در خانهٔ تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که بینی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد پیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / ببادش ده نباشد صحبتش پاک
مکن جانا بخون خوردن مرا تر / مدارم پیش از این چون حلقه بر در
خدا هم میدهی وین ناصوابست / بهشتست این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتی کس ندیده
درم بگشای و راه کینه در بند / اگر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن
بهشتی قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب بر خوان طبع خوابی برخوان / سکندر تشنه بر راه آب حیوان
برافکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
اگر آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر جوشم که سر جوشم تو بردی
لبی چون انگبین داری ز من دور / زبان من گشتی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی / که ارزاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خرم بازگردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / بازار سر خود دارد آهنگ
شکسته سر کند چون بر تن افتد / قفای گردنان بر گردن افتد
دگر با من نخواهد شد دلت راست / به دشواری توانی عذر آن خواست
گذر بر مهر کن چون دلنوازان / به من بازی مکن چون مهره‌بازان
قدم ار چه غبارآلود باشد / نظربازی ز تو خوشنود باشد
نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر چه از دست شد بر دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری
مرا تا بیش رنجانی که خاموش / چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب / شوی پس‌تر که شاگرد رسن تاب
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی / که بود دار ماهی یا رماهی
شدی بدخو ندانم کین چه کین است / مگر کآئین معشوقان چنین است
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهاد این دو رنگی
بکام دشمنان کردن نکوست / که بدکاریست دشمن کاری ای دوست
هنوز آن گفتن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی که شیرین بار ساز است / که شیرینی بچربی کارساز است

ترا در ابر می جستم چو مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب
تو در غار افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی چو آتش
توانم من که زینجا بازگردم / بر آن زنو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ شیرین بخسرو

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین طرب را
عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت / گهر میسفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بنیروی تو بر بدخواه پیوست / علم برپای باد و تیغ در دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمر سست
زیاده بخت باد از بختیاری / که پیشی یابی از پیشی روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای بالای سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مرا طعنه مزن در عشق فرهاد / بنیکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود این جهانی
نه یکساعت بمن در سر دیدی / نه از شیرین جز آوازی شنیدی
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین گرد سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم سلامی در تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بدان خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مراد سینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
قلم در کش بحرف دست سایم / که حرف دستگیران آشنایم
همان انگاره آمد کشتن بادی / ز باغت برد برگی یادبودی
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر بر
بزندان ماه چون آهن در سنگ / دل از شادی بدور از دوستان تنگ
مبادا شکر را شکر دستی / اگر با دیوانگان صحبت مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی یابدم دیوانه در دست
مرا سیلاب اندوه غرق چون کرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
چو من خود مانده‌ام در آتش تیز / تو در من گیر و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور باری مینماید / هوای ما اگر سبز است شاید
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماند است / وگر تازی نمانی جو نماند است
از آن ترکم که تن تا زنده مانم / شکن کاری و طراری ندانم
فلک را طنز کو کوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ ما باشد نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر چه خوب یوسف داری ای بر / همائی و همان عیسی همان خر
گرانکه میزنی یکجه چون میغ / چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بت دیلم کیانی برگزیدی / تبرزین فروختی زوبین خریدی
برو در هیچ روئی در نگنجی / اگر موئی شوی در نگنجی
بروز رزق کسب اندوزی خویش / نشاید خوردنش از روزی خویش
گره بر بسته زان برنج فخروش / ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
چو ابر از شوربختی شد نمکبار / دل شیرین شورانگیز بردار
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
هوا داری مکن شب همچو خفاش / چو باز جره خود روز رو باش
مرا شیرین از آن خوانند پیوست / که بازیهای شیرین آورم دست
نگیرم تلخ گردانم می از جام / نگیرم عیش خوش تا دارم این نام

گلابم گر کنی تلخی چه باک است
چو نام من ز شیرینی بر آید
درشتی کردن از خار پشتست
تحمل را بجو دیگر رهنمونی
چو خر کو افتد اندر برد باری
شتر کو هم جدا ماند ز قطارش
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
به هر نقشی که بر فردوس پاکست
که بی کابین اگرچه پادشاهی
بدین تندی ز خسرو روی بر تافت
شبانگه کام آهوی ختن گرد
ملک چون آهوی نافه بریده
ز هیبت کوه چون گل میگدازید
هژیر بر خسرو از برف درم ریز
بسی نالید تا رحمت کند یار
چو ماهی از شب دیجور بگذشت
ز پای آنکه راند اسب را تیز
در آن حضرت که آوخ کرده اندام
گهی میزد به تندی دست بر دست
دوید ابر سیاه از روی گلشن
گه از دل در جهان نظاره میکرد
ندیم و حاجب و خادم ز دستور
زدی بر آتش سوزان او آب
گر از شیرین سر پیکار دارد
ملک چون جای خالی دید از اغیار

گلاب آن به که او خود تلخناکست
اگر گفتار من تلخست شاید
بسا نرمی که در زیرش درشتیست
نه خندانی که باز آرد زبونی
کند مر کودکی بر وی سواری
ز خاموشی کشد موشی مهارش
بهوش و زیرک و جان خردمند
به هر حرفی که در منشور خاکست

ببیند قاتلم مگذار از دست
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
گهر در سنگ خرما هست با خار
زبونی کان ز حد بیرون کند مرد
چو شاهین باز ماند از پریدن
کسی کو جنگ شیران آزماید
بقدر گنبد فیروزه گلشن
بدارائی که دوران روشنش داد

خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین ۲

بناف مشک خود را پیرهن گرد
عتاب یار آهو چشم دیده
ز برف از زیر بر دل میگدازید
نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
بحمله تند شد یک نکته بر کار
از اندر شاه دل بر جور بگذشت
نه دست آنکه بر دیبای شبدیز
پدید آمد رهی یا کوه یا چاه
گهی دستار چه بر دیده می بست
بر آمد ماهتابی سخت روشن
یکی پیراهن از دل پاره میکرد
همه رفتند خسرو ماند و شاپور
برویش در نخندیدی چو مهتاب
رطب دانی که سر بر خار دارد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
ز هر سو قطرهای برف و باران
سر از پس مانده میشد باد در پیش
زبانش موی شد در هیچ روئی
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
فرس میراند چون بیمار خیزان
سرشکش را هزاره توشه بسته
اگر بودی درنگم را بهانه
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست
بآسایش غنودن سر نمیداشت
بصنعت هر زمان استاد نقاش
دلش دادی که شیرین مهربانست
اگر گرمست شیرین هست معذور

حکایت شکایت آمیز کردن ۲

که از بوم بیابانی سالهاست
رطب با استخوان به جو ز با مغز
و از نیسان در خرابی گنج بسیار
جهودی شد جهودی چون توانکرد
ز گنجشکان لگد باید چشیدن
چو شیران آنکه دندان کم نماید
بنور چشمه خورشید روشن
بمعبودی که جان را پرورش داد
زمین را بایدست کامی که خواهی
ز دست افشاند گنجی را که دریافت
از آن سبزه شد اندام گر گیر
شده بارش چون ابر بهاران
رهی بر خویشتن بگرفته در پیش
مشکش موی در نگرفته موئی
جوابش هر زمان خونریزتر بود
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
چو مروارید بر گل خوشه بسته
بماندی زخم آنجا جاودانه
دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
کیانی نوبتی از شقه بربست
سر از بالین حسرت بر نمیداشت
بر و نقش طرب بستی که خوش باش
بدین تلخی مبین کاندر زبانست
که شیرینی بگرمی هست مشهور
شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی از کژی امروز با من
چه بیشرمی نمودن ناخدا ترس
تبر بر نارون گستاخ میزد
زبانش سر بسر تیر و تبر بود
سخنهای خوش از زهر سیم ورای
اگر دارد ز سیم او نشانی
ز بس سردی که چون یخ سرد گشتم
اگرچه وصل شیرین نیک منیت
بزیر پای پیلان در شدن نیست
همه کس در آب پاک پسندد
چه باید ملک جان دادن بشوخی
چو بر شاپور محرم راز بگشود
گزین تندی نباید تیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد
اگر شیرین از این سفر اجر داشت
عجب نبود ز خوبان زود سیری
همه خوبان چنین باشند بدخو
کدامین گل بود بی زحمت خار
رهائی خواهی از سیلاب اندوه
بر از کامت تنها کامی برآید
ز نشست آخر دل اندر بند و مستانست
چو پنداری که او زین غصه دورست
یکی امشب صبوری کرد باید
همه ساله نباشد کامکاری
بجا پرگار گردش ساز گردد

خسرو با شاپور

چه زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
به تیشه سرو بن را شاخ میزد
بجای یک عذرش از جرمش بتر بود
بخشم سالی و بشنیده ماهی
مرا در کالبد هم هست جانی
فسون هر دو را بر یخ نوشتم
از او شیرین تری زیر فلک نیست
بر پیش خسیسان داشتن دست
کسی کو خاک جوید خاک پسندد
که بنشیند کلاغش بر کلوخی
ز بس فکرت زمانی تکیه فرمود
جوانمردیست عذر انگیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باشد
که چندان سر که در زیر شکر داشت
چنان کز سنگ سختی و ز شیر تیزی
عروسی کی بود بی رنگ و بی بو
کدامین خط بود بی چشم پرگار
قدم بر جای باید بود چون کوه
که بوی عنبر از خامی برآید
گر از روزن فرود آید چو مهتاب
نه دورست و بدانم کز صبورست
شب آبستن بود آخر چه زاید
گهی باشد عزیزی گاه خواری
بگردش گاه اول باز گردد

گله با روان پیشش نهادم
نه زان سروی نوازش گرم گشتش
ولی تیزی نماید یار با یار
شب آمد دوستانی هم نبخشید
اگر هاروت و بابل شد جمالش
مرا او دشمنی آمد نهانی
مرا پیوند او خاری نیرزد
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی
چو من در سنگ زیره کان گنجم کان
ترا چون من کسی باید به ناموس
نخستین خاک را بوسید شاپور
ترا شیرنیست در طالع ز گرگی
اگر تب بر گرد از سودای شیرین
چو شیرینی و ترشی هست در کار
بجز از نیکوان شوان بریدن
بشه یا در بود عادت چنین است
ز خوبان توسنی رسم قدیمست
گر از هر باد چون کاهی بلرزی
بدان ره ترکتازی کرد شوان
اگر ماه و زن از یک فن درآیند
گر از کوه جفا سنگی در آید
نماند جاودان طالع بکجوی
بهر یاری که بر دولت کند بخت
بصبر از بند گردد مرد رسته

چه کردن شوخ عالم سوز با من
باستغفار چون سرو ایستادم
نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
نه با این حد که باشد خار با خار
شکستم مومیائی هم نبخشید
وگر مهر آن ترک هندوست خالش
نهفته کین و ظاهر مهربانی
نمک خوردن جگر خواری نیرزد
از آن به کز زرع زنهار خواهی
چو مرغ روغن چراغی جان کنم جان
که باشد همسر طاوس طاوس
پس آنگه زد بر آتش آب کافور
توزنی چون کند پاس زرکی
ز سفره دور کن حلوای شیرین
گرت صفرا و سودا نیست بگذار
بباید ناز معشوقان کشیدن
کلید گنج زرین آهنین است
چو مار آبی بود زخمش سلیم است
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
که با مه دست بازی کرد شوان
که چون بندی از روزن در آیند
ترا در دامن او در سر آید
نباشد آب دایم در یکی جوی
گشاید دولتی زد اشتن سخت
نه صبر آمد کلید کار بسته

بر آن رایض که او توسن کند رام ببندد آهستگی با گره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بر وی هرچه خواهد بر نشاند
گشاید بند چون دشوار باشد نخندد صبح چون شب تار باشد
امیدم هست این محنت سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد خرابی را برونق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد چو خسرو میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

همان صاحب سخن پرکین سگال چنین آگاه گرد از صورت حال
که چون چنان شد شیرین دلتنگ بدل بر میزدی تنگ دل سنگ
مژه بر رکب آن مست میزد ز دست خویش بر سر دست میزد
هوا را نقره کرد از آه بریان زمین را آب داد از چشم گریان
ز شرم کار خون بی‌اندازه میریخت بهر نوحه سرشکی تازه میریخت
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که عزم رهای دارد دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت وز آن گستاخ گوئیها خجل گشت
بگلگون بر کشیدن تنگدل تنگ فرس گلگون و آن بدیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
ره باریک چون کار ابروش شب تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک میراند خدا را در شب تاریک میخواند
بآیین غلامان راه برداشت پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو جنیبت راند بر درگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایلهای سرهنگان شکسته
همه افیون خور مهتاب گشته ز پا افتاده مست خواب گشته
هم بر شد بر آن نظاره کردن ندانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور که می آید سواری بر تک از دور
بافسونهای آن تابنده مهتاب ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را زین غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی پری گر نیستی اینجا چه کردی
که سر اینجا رسد بی زور گردد وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت سبک خود را ز گلگون در انداخت
عجب درماند شاپور از سپاهش فراتر شد که گردد در شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت که ما را تو نباشد جایگاهت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست یکسو شد از آن پیش حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی نمودن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند دلم در بند غم بیچارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم که تنها ز عقل آواره گشتم
از آن بیچارگی کردم دلیری کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این ناخواسته بر خواست آمد بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم تن خود را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد جهان را از نوشانوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی بگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو نازش را ببینم جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون آید بدین راه بکابین سوی من بیند شهنشاه
گر این حاجت بجا آورد خواهی بکن تدبیر تا ناید تباهی
وگرنه تا سر خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سوگند شد پذرفته کارش
در آخر بست گلگون را چو شبدیز در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریا
یکی پیدا ز بهر باده خوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان بادهٔ نور سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده بخدمت کرد شاپور ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه چنین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار که ای من خفته تو چون بخت بیدار

خواب دیدن خسرو شیرین را و آمدن شیرین بر خسرو

باقبال تو خوابی خوب دیدم گران شادی بگردون بر کشیدم
چنان دیدم که اندر صحن باغی بدست آوردمی روشن چراغی
چه باغی تحفه عجب باغ دلفروز نسیمش باج خواه باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه‌اش نغز مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق چو دست عاشقان بر زلف معشوق
گلش صد گان گوی هر بار کرده گیاهش بر زمرد ناز کرده
بنفشه بر سر سبزه پدیدار چو خط نو دمیده بر خد یار
ز شیرین گرچه صد تلخی کشیدم بکام دل درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ چو روشن شمعی از چنگ سیه زاغ
چراغم را بنور شمع و مهتاب بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور که چشمت روشنی یابد از آن نور
چنین گفتش که شاها دل بجا آر بود واجب که شکر آری بکردار
بروز آرد خدا این تیره شب را بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بیاد جانفزای نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافورگون در جام زرین وز آن دریا بر آن کشتی زرین
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت چو نرگس در نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد جام جمشید عروسانه برآمد جرم خورشید
برون جست از کمین و زد بشکست عروس صبح از زیور برو بست
بجنباندند مرغان پر و بال برآوردند خوبان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر بافلاک نهان شد چشمه چون گنج در خاک

عشرت خسرو و مجلس داشتن با شیرین

کشیده بارگاهی شصت در شصت ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل در و دیوار شد زرین تماثیل
بدهلیزی سراپرده سپاهان جنیبش را بسته دامن در صفاهان
سپاهان جیش ترکان چینی چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را کرده در آئین و رنگ ز تیغ تنگ چشمان بگذرد تنگ
طناب نوبتی تکمیل در میل بنوبت ایستاده پیل در پیل
ز کوهکهای دور از دور بسته ره خورشید چشم از نور بسته
درین خرگه نشسته خسرو چین در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاه را افکنده زربفت که گنجی بود بر بادی گرو رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود اگر خود گنج باد آورد آن بود
بشادی جمع کرده همدمان را برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حرم پادشائی وثاقی جز غلامان سرائی

ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده نقل دانها / ز یاقوت و زمرد برگ رانها

ملک زرها چو آب افشانده از مشت / گر افشاندن ز و من بر تخت هشت
بدست هر کسی بر طرف کنجی / فلک بگرفته از عنبر ترنجی

لبالب کرده ساقی جام چون نوش / بپا پی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز / ز زخمه زخم دلها را شفا ساز
ز درد دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد

همان نغمه دماغش را بر سر هشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده بر مجمر فروزی / بوقت عود سوزی عود سوزی

چو بر دستان زدی دست شکرریز / بجواب اندر شدی مرغ سحرخیز
بنوعی گوش بربط را بمالید / که زان مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآورد آفرینش را بآواز

تعریف نکیسا و حالت چنگ او

نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیم خاص خسرو بی درنگی

کزو خوشگوتری در لحن و آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون در آورد / غنا را رسم تقطیع او برآورد

نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد سر بر خاک میزد
جز او کافزون شمرد از زهره خود را / ندای یاری کس باربد را

در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو آن بربط و چنگ / بهم بر ساخته چون می با بنگ

ترنمشان غبار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ میکرد / غلامان را بشه گستاخ میکرد

ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه شاپور / شدند آن دیگران زان جشنگه دور

نوای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون از زخمه بر ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور

ز کنج پرده گفت ای هاتف جان / کزان مطرب یکی را زین دو خوان
چو زین خرگاه گرد آن دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بدین درگه نشانش ساز در چنگ / که تا بر سوز من دارد آهنگ
بحسب حال من پیش آور دستان / بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان آورد شاپور / نشاندش یکدو گام از جشنگه دور
ازین خرگاه محرم دیده ام دوست / سماع خرگهی از وی نیاموست

نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گویدت آن راه میزن
ز گیسو باریده چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود ز آتش باغی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / که این ره در دستان چون نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای بربط آواز
نوابازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو گشاده دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین بر گو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

مجنب ای دیده دولت زمانی / اگر کز خوشدلی یابی نشانی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای بخت این روزکی چند / کلیدی خواه بگشا از من این بند

برآ از کوه صبر ای صبح امید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
بعیاری برآور دست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی

ز سر بردن کند این طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گر از رهی رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی / نه رنجان بازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی

دگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چیزی ندانم در فشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن

بیندازم چو سایه بر سر خاک / که من افتاده ام خود زار و غمناک
اگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی زان بست آخر گشایم

چو مه در خانه پروینت چه باید / چو زهره دست بر چنگت چه باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم در خوی شاهی

مرا پرسی که چونی زار زویم / چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و از کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده / نه بیداری بدین روز اوفتاده
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه

زهم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبی شرم دارد
مثل زد غرقه چون میرفت بی رخت / که باید مرده را نیز از زمین تخت

ز بیکامی دلم تنها نشین است / بسازم چون ترا کار اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید / بسازم تا ترا کامی برآید

مگر طبع آید آن لب یا وجودم / که وقت ساختن سوزد چو عودم
نخواهم کرد با تو حکمرانی / اگرم زین بهتر که دانی تو دانی

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد در داد آواز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت / بآهنگ عراق این بانگ برداشت

سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم درین باغ / بچنگ زاغ در چون چنگ آن زاغ

گل صدبرگ با هر برگ خاری / بدندان کرده کنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من / حصار از قفل و نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از جان سرشتی / بهر میوه درختی از بهشتی
ز چندان میوهای تازه و تر / ندیدم جز خمار خشک در سر

پریروئی درین ره خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
به بیداری دو نامست رنجور / گر اندیشه میکرد پری دور

اگر چشم ز مغزم بر زند تاب / پریوارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید

اگر آن گنج را زویرانه برون / بتاجش در نهم چون در مکنون
همانا کان پریروی فسون سنج / در آن ویرانه زان پیچید چون گنج

ز بانگ زیورش کز شوخ خلخال / در آرد زاهد صدساله را حال
بمروارید دندانهای مهوش / برآرد بید شیرین کار شهدش

بنازش کز جنایت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بعنبر سوده اش در گوشه تاج / بعقد آموزیش بر تخته عاج

بطاق ابروان ابروی خمیده / مثالی زان دو طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون هم زند نیش / کند زخمش دلها را ریش

بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمک گردنش کز در شو دور
بدان عارض که زو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قلعش بر کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بناز افشانی زلف و آن دو دستش / بچنبر بازی آن حلقه و انگشت

بخواب نرگس جادو فریبند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من آتش

بمشکین دانهٔ خال چو سنگ / که او بر تار مان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سیب و دو پاله لؤلؤ تر / که دارد مهر آن یاقوت در بر
بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ بن چشمهٔ ماه / که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز / که تا او آن بستد نارنج نوروز
بقندقهای زنگیش ده انگشت / که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب / چو سیمین تخت شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام / ولیکن شوشه است از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاکپای او کز دیده بیش است / بدو سوگند من بر جای خویش است
اگر دستم دهد کارم بدستش / میان دل کنم جای نشستش
ز دستش نگذرم تا زنده باشم / جهان را داور او را بنده باشم
چو رود باربد این پرده پرداخت / نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری بر آورد از عماری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک / برافکن سایه هم بر سر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن چون من نیابی
اگر گردنکشی گردم چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نتابد پای پیلان خانهٔ مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
نگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم در یکی ویرانهٔ من
سپهری کی فرود آید بجائی / کجا گنجد بهشتی در کیائی
در آن حضرت که خواهش را قلم نیست / شفیعی باید آنجا جز کرم نیست
سری کو نزل درمان را نشاید / نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه ام گیر / بجان بین کاوریدم دیده بر گیر
بعذر گردن چندان گناهم / اگر عذری بدست آرم بخواهم
دهم چندین زمین را بوس بر بوس / که بخشایش در آرد کوس بر کوس
بچهره خاک را چندان خراشم / که از خاک ابروئی بر تراشم
بساطت را برخ خندان کنم گرم / که اقبالت زند منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه / که طالع نامهٔ پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکانهای آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
پریدم تا بپایت واگذارم / هم از گنج تو دامت واگذارم
دهانم گر ز خوردی کرده یکتاز / بخورده در میان آوردش باز
زبان گر زد ز آتشها زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
وگر چشمم ز ترکی تنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابرو اگر زه بر کمان بست / بزن تیرش اگر تیر و کمان هست
وگر زلفم سر از فرمانبری تافت / هم از سر تافتن پاداش این یافت
وگر غمزم ز مستی تیر انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خود آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون در کشیدم
وگر خطت کمر بندد بخونم / بیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت پای من سست / بآب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم ز بن بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوم کس نچیدست / درش بند و کلیدش ناپدیدست
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست / بزهراب از آب انگورش کنم مست
چو مشعل سر بر آوردم بر این در / نهادم جان خود چون شمع بر کف
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو بسته نگشاید ز قندم
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

رطب چینی که با نخلم ستیزد / زمین جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو بر ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
وزین پس آفتاب آید اگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا کین غزل با چنگ بر گفت / ثنای باربد با ساز شد جفت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست میآید دماغم / خیال گنج می بیند بخوابم
کدامین آبخوش دارد چنین جوی / کدامین باغ را باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه / که ره بر نافه زد از طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید / پر افشاند بر گلزار جمشید
مگر دی ماه شد اردیبهشتی / که زین دوزخ پدید آمد بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصور / که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو / که می روید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی از شیرین بر آمد / که ناگه شور سبی از خسرو بر آمد
مگر سروی ز طارم سر بر آورد / که ما را سر بلندی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر بار سپید آمد فرادست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو بر افروخت / که چون پروانه غم بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه می خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد میکرد آنهمه ناز
بدشواری توان رست از کمندم / که بود آنگاه توسن تر ز مان رم
بگو با دولت از شک پر پری را / که بار آرد بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست / بگویم راست دیدی راستگوئیست
منم جو کشته گندم درو ده / ترا جو داده و گندم نموده
ببین گر توسنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم
ببرد دزد هندو را کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم بیم دل در پادشاهی / ولیکن درد دل چندانکه خواهی
بخلوت با لبت دارم شماری / وزین هم کردنی‌تر نیست کاری
از آن حقه که خرمهره نیاید / بده آنچت بدادن کم نیاید
کرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
چه باشد گر چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکاتی
چو بر زد باربد زینسان نوائی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز از رنگ / بنوروزین غزل در ساخت با چنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم / بغارت توتیای چشم دردم
بتو خوشتر دماغ مشک بیزم / ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم با چراغی / چراغ چشم را رخشنده باغی
چو میخوردی که رویت نوبهار است / همان میخور که آن می سازگار است
جمالت چون جهانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد
تو گر آئینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود مست یابی
ببین در آهن چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آئینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
بر آئینهٔ چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دانای دهر است / که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
به ترک بیدلی گفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو باتریاک من چون زهر جانسوز / ترا این روز و انگه من بدین روز
کنون کافتادم از مستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن چون میزنی نوا زماری
زنی زخمی کشیدم بر درخت / که سختی روی مردم افکند سخت
ترا گر دست بالائی پرستم / بحکم زیر دستی زیر دستم
چه دارم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم از دور
خوشا روزا که آئی در برم تنگ / می ام هم دهی با ناله چنگ
بشی گر لعل میگونت شوم مست / بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس وفا قت / ندارم طاقت بار فراقت
به پشت کشته وافکنده باشم / ازان بهتر که بیتو زنده باشم

الحان بردم که چون دستی پذیرم / وزان سختی تو باشی دستگیرم
پس این یاران خود را ز کشتن / جو مردی نباشد یار کشتن
حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان بسته را بر میان آر
وگر زین بیم گز حصن پولاد / چراغی را برون آرم درین باد
مشو در خون چون من زیردستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
جوانی را بیادت میگذارم / بدین امید روزی میشمارم
بیایم نیمشب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
جهان بی دیدن رویت نخواهم / وطن جز بر سر کویت نخواهم
بتو دادم عنان سازگاری / تو دانی گر کشی ور مینوازی
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ

بادا ز خرین چون عذرخواهان / فرو گفت این غزل را در صفاهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکوئی / فلک دانه پراگندست گوئی
دلارامی پری اندیشه نیست / بهر گرد دلبری به پیشه نیست
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس روزی ندارد کارم از تو
بدان جان گر چنین صد جان فرو نیست / که جانم میبود در غرقاب خونست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
ندارم بیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی و سر نیک تاج یا تیغ
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
لب درد فراقم را دوا کن / وگرنه جانم از تن جدا کن
بدیدارت کشایم دیدگان را / ببویت زنده گردانم روان را
مرا فتح بود روی تو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن
خدائی کافرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست
چو شیرین دستگه باربد دید / ز دست عشق خود را کار بد دید

اگر چون گوسفندم میبری سر / بپای خود دوان آیم بر آن در
تنی کو بار این گل برنتابد / بسر باری غمم دلبر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / بباید دل که از خدمت بود دور
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن / نه از دل نیز یارت بر گرفتن
بدان چشم سیه کاهو شکار است / گر آهوی تو چشم اغیار است
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را نشانی تازه فرمای
پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از یکشب که بوسم خاکپایت
بنوری بر فروز افسرده را / ببوئی زنده گردان مرده را
چنان دان کز نسیمم زنده گردی / که مشک مرده را زنده گردی
خلاف آنشد که از چشم نهانی / چو از چشم بد آب زندگانی
امیدم هست کز روی تو دلسوز / برون آرد کشم را هم یکی روز
نوائی بر کشید از سینه تنگ / نکیسا گفت کین در ساز با چنگ

برون راهی که شه را بره کردد / تکرکین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوئی ساخت / پس آنگاه این غزل در راهوی ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
ز یاری حلم کن بر شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بسا تابه که ماند از تیرگی سرد / بسا سیکباله سیکبان بخت سکخورد
چو بر فردا نماند امید داری / بباید کرد امشب سازکاری
بهاری داری از وی بر خور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گل آن بهتر که از گل آب خیزد / گلابی را که بگذاری بریزد
لب دریا وانکه قطره آب / رخ خورشید وانکه کرشت با آب
چو بازار تو مست از نیکوئی تیز / کسادی را چو من رونق برانگیز
درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته لختی برآید بکاری
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی باز مفروش
منم در پای عشقت سفته از دست / برحمت خورده و تنها شده مست
نکردم از تو بانی سر نکردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون زانم چنین با جمالت
سر زلفت بگیرد باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که بنود آگهی پیراهنت را
گر از دستم چنین کاری بر آید / ز هر خاریم گلزاری برآید
ز بیداد آن دولت خواهم شب و روز / مگر باشم پدید از تو پیروز
خدایا کار بی سیر و زیم گردان / چنین پیروزئی روزیم گردان
بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان

شتاب عمر بین آهستگی چند / گره بگشای با ما لختکی چند
بدین سستی چه باید کرد سختی / بروزی چند با این سست رختی
امان باشد که فردا باز کوشیم / خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
جهان تا دیده جانا از چه سود است / جهان بسیار شب بازی نمودست
چو هنگام خزان آید برد باد / گلی را کو نبود آدمی زاد
چو من کس در حساب آید محالست / در آن حضرت که نام زر سفالست
رضای تست وانگه زندگانی / تمنای من از عمر و جوانی
بکار آید ترا روزی چه دانی / بجز کالای کاسد تا توانی
قراضه ریزها هم در شمار است / اگرچه زر بوزن افزون عیار است
برآیم زین اگر زین بر بکوشم / بتنهائی ز تو رضیست کوشم
زبانت سر نگردانم ز شمشیر / من آن سایم که در بالا و در زیر
چو لحن مطربان در پرده بودم / بهر لحنی که تا اکنون نمودم
از دیگ روغنش آتش نجوشید / چراغ از دیده چندین روی پوشید
گهی بوسه گهی دردت ستانم / بجای تو بیا گردت ستانم
که بر دستت نداند آستینت / چنان بر نقش دل بندم نگینت
من اندر پرده لعبت شوم باز / چو لعبت باز شب پنهان کند راز
دعاگوی تو باشم وز غم آزاد / نشینم در بر تو خرم و شاد
سخنهائی که من گویم دگر گوی / پس آنگه گفت با مطرب که بر گوی
ز حالت داد حالی جامه را چاک / چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
ستای باربد آبی بر او ریخت / نکیسا چون ز نشاط آتش برانگیخت

باستادی نوائی کرد پرکار / گرو چنگ نکیسا شد نگونسار
بترکیب ز نمک برد این خلل را / بزیر افکند و بر گفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
قلم در حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم بتو بی خوابیم را

اگر روزی ز تو من سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر عذری که کردم

اگر گرمی هر چه من کردم گناهست   نه آخر چشمم عذرخواهست
از این پس سر ز پایت بر ندارم   رخ از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جایت   بدیگر چشم روبم خاکپایت
سکم وزسنگ برپهنان بجویم   گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی   سلامی بود آنهم باز بستی
اگر مهرم شد گوشش ز سلامت   زبان را باز میدارم ز بابت
درین تب گرچه بر نارم فغانی   کرم پرسی ندارد مهربانی
ز تو پرسش مرا امید خاست   اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل گرائی در کنارم   و گر داری من این طالع ندارم
ز تو بیرون نیم خوانند گویم   مرا آن به که من بهره وزدیم
چو شادی بر درت سر میفرازم   چو اقبال از جمالت چشم دارم
بپرسی کز غمت غمناکم ای جان   نگوئی من گدای این خاکم ای جان
چو تو راضی شدی کین دل خرابست   رضای دوستان جستن صوابست
تو سروی سرو باشد راست پیوست   اگر ناراستی باید بکدست
اگر دیدار تو بر من حرامست   بانیم نام شیرین را غلامست
اگر من در غمت گشتم خیالی   مبادا آن جمالت را زوالی
منم عاشق مرا غم سازگارست   تو معشوقی ترا با غم چکارست
تو با من تا توانی ناز میساز   که تا جانم بر آید میکشم ناز
مرا کیفیت دیدار تو روزی   تو باقی باش در عالم فروزی
تو گر سازی و گرنه من بر آنم   که سوزم در غمت تا میتوانم
و گر من جان دهم در مهربانی   ترا باید که باشد زندگانی
تو دایم مان که دولت جاودانیست   من از جانم و گرنه باک از آن نیست
اگر من برنخوردم ز نکوئی   تو برخوردار باش از خوبروئی
مرا گر روز روزی رفت بر باد   ترا هر روز از روز به باد
چو بر زد باربد بر چنگ رودی   بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین ازان چربی برافروخت   اگر چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد   کزان فریاد آمد شه بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین   حریفی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز   هم آهنگیش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید   بدو کوه آن حکایت باز گوید
از آن سوی ترانه بر کشیده   وزینسو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست   صدای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود با شاپور حالی   ز جز خسرو سرا کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی بر از جوش   سوی خرگاه شه بی صبر و بیهوش
در آمد زود زان شاپور هشیار   گرفتش دست و گفتا جان نگهدار
اگرچه کار خسرو میشد از دست   چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز   چه آوا راست رازش در من آموز
حکایت برگرفته شاه و شاپور   جهان دیدند یکسر نور در نور

بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

پری پیکر برون آمد ز خرگاه   چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست آن پریچهر   بپای شه در افتاد از سر مهر
چو شه معشوقه را مولای خود دید   سر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای   که شه را تاج بر سر به که بر پای
در آن خدمت که نازش ساز میکرد   مکافات یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد   تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد   ترش روئی بشیرینی اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ   چرا شد شاد و چون شد از دل تنگ
نهانی گوش خسرو گفت شاپور   که گر شه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامرز   بنام نیک پرورد آن دل افروز

کنون نوبت که مطلق دوستی شاه   نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان نخل برومند   بر او رحمت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست   گر او کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد   بکابین کردنش گردن فرازد
دلی باید که می در جام ریزد   گر از چشمم زمانی بر نخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم   بروی یکدگر خالی نشینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین   بخنده بر گشاد از ماه پروین
لب لعلش بغواصی در آورد   سر زلفش برقاصی در آورد
خروشش ز زر و زیور تاب داده   دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد   بجرعه ساقیان را مست میکرد
ز شادی چون تواند بود باقی   که مه مطرب بود خورشید ساقی
ولی از مستی چشم مخمور مانده   کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای گزنوش   ز لذت کرده شهوت را فراموش
بجز عطر و انگه روی زیبا   دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش   در آب آتش چو اندر آب آتش
کشتهائی بدان رغبت که شاید   چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری   نگردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست   برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود در چو شمع از دیده پالود   پرند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت   شکر بر مجمر خود عود میسوخت
گهی چون نرگس پر پرندش   گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست   گهی لرزید چون سیماب بر پوست
گهی از فرق او معجر گشادی   غلامانه کلاهش کج نهادی
گه از گیسوش بر بستی میان بند   گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت   که آوردی ز نخ چون سیب در مشت
گهی خلخالهاش از پای کندی   بجای طوق در گردن فکندی
گر آوردی فروزان شمع در پیش   درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانا توئی تو   گهی گفتی مرا درمان توئی تو
ولش در بند آن پاکیزه دلبند   قبا هر بازی آنشب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی   بشیری مست ماند از شیرمستی
صدف میداشت در خوشتر پاس   که تا بر در نسفتد نوک الماس
زبانک بوسهای خوشتر از نوش   زمانه رغنون کرد فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد   هنوز این لابه در آن ناز میکرد
بدینسان هفته دمساز بودند   گهی با حذر و که با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی   دمی هیچو شدلی نگذاشتندی
بشب از قناعت باختندی   ببوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد   غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب آن ما   ببرج خویشتن روشن کند راه
نشستند تا بقصد تکیش آرند   چو مه بر محمل زرینش آرند
سیاهی چون کواکب در رکابش   ز بسیاری خدا داند حسابش

رفتن شیرین بقصر خسرو

چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ   ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک در گرد شیرین بادبانی   نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش   گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب زانکار فرمود   بر آسود و ز می خوردن نیاسود
بفیض ابر سیمای درخشی   جهان را تازه کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد   زمین تا در نیارد بر نیاید
بریزد ابر بی توفیر دریا   ز بی باران شود دریا جیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی   نه از ویرانه کس خواهد خراجی

ملک فرمود تا اختر شناسان / فکندند اندیشهٔ دشوار آسان
بجویند از شب تاریک تارک / بروشن خاطر روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دل‌افروز / ببرج آفتاب آورد آن روز
رصدبندان برو شکل گشادند / طرب را طالع میمون نهادند

آیین فرستادن خسرو مهد شیرین

به پیروزی چو بر پیروزه‌گون تخت / عروس صبح را پیروزه شد بخت
جهان ست از مرقع پاره کردن / عروس عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت / که چرخ از شرم آن آرایش برانداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / یکایک سرخ موی و زرد خلخال
هزار اشتر ستاره چشم و سرهنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین لگام و آهنین سم
هزار از لعبتان ناربستان / برخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزار از ماه‌رویان قصب‌پوش / همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لؤلؤی شهوار
ز مفرشها که از دیبا و زر بود / ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کلکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص مهد ترتیب کرده
همه ره موکب ترکان چو شهد / عماری در عماری مهد در مهد
ز حد بیستون تا حد بغرا / جنیبتها روان با طاق حمرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده / هوا از موج پیرایه گشاده
شکرریزان عروس پای سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ و دلبند / ز خال لب سرشته مشک با قند
عراقی وار بسته فرق بندی / بگرد فرق هر سروی بلندی
به پشت زین بر اسبان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بدین نوبت بدین آیین بدین نور / چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج زیر و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود بر سر / درافشان هر یکی صد لؤلؤ تر
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین

آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین

بهر گامی که چون شد نوبهاری / شهنشه بخت در پایش نثاری
چنان کز پس درم ریزان شاهی / درم ریزید هم از پشت ماهی
فرود آمد بخرگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه را انجمن خواند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین را هم جفت و هم یار / بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمین را گشت با این مهربانی / که داند کرد زینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو کردن فرازم جای آن بت
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو برگردون نباشد کار و ناخفت / زمین بیکار و آهن چون بنهفت
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / برو خود خواند موبد راکه تلقین
سخن را نقش آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست

عقد شیرین با خسرو

چو مهرش را بخلوت حاضری داد / درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گلی پرورد خواهد / بیاراید پس آنگه مرد خواهد
بتخت اقبال بر دوزد کلاهی / چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص / ز کم مدت شود برنا چو خاص

چو شیرین گشت شیرین‌تر بجلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوشت باد / بجز شیرین همه فرموشت باد
بخلوت بر زبان نیکنامی / فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
شنو شیرین ز پیشت این پیرسی / که نتوان کرد با نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود / کبابش خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون یار مردم دست باشد / بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری بر دست / بهشیاری هشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش نگشاد / بدشواری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری نشایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا / جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه عود / بده جامی که هست این عیش بدرود
گهی با باربد گفت از می جام / بده کامشال نکهت باد و جام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی / بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده شد شاد / شود سوی عروس خویش داماد
چنان بدمست کز وی هوش بر زد / بجای خاصیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش خفته شیرین را از جفت
طریقی کرد بیرون از ظریفی / نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او / ز نسل مادران وامانده او
چگویم چون کهن گرگی بتقدیر / نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
گران جانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش
دو دندان چون دو خنجک آب رفته / ز زر نو زرد از رنج تاب رفته
تنی چون خرکمان از گوژپشتی / برو جلدی چو گنجت از درشتی
دو رخ چون بخور هندی سته رسته / دو حنظل هر یکی زهری سرشته
دهان تنگ او از شاخ شاخی / بگوری تنگ میماند از فراخی
شکنج ابروش بر لب فتاده / لبانش را شکنجه بر نهاده
ز بینی خنجری بر روی بسته / بدندان یک دو زنجی شکسته
مژه ریزنده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفته مانده
بعمدا زیوری بر بسته آنماه / عروسانه فرستادش سوی شاه
بدان تا مستیش را آزماید / که مه را زیر فرقی سی نماید
ز ظرف پرده آمد پیر بیرون / چو یوزی کاید از نخچیر بیرون
درانحالت شه از مستی چنان بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیکن آن نوع بودش هوشیاری / که خوشتر زان بود کبک بهاری
کمان بر واز زه در افکند / بدان دل کآهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد کاهی بر زد / وزان صد گرگ روباهی برزد
کلاغی دید در جای همائی / شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرهاست / خیال خواب یا سودای مستست
ز بس شیرین شد آنچه رخ دو تا شب / چو شیرین کرد ترش روئی مرا گشت
ولی چون عقل مستی روزنش بود / گمان افتاد کو مادرزنش بود
در آورد از سر مستی در و دست / بکرداری که پهلوهاش بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان بدر چاره‌ساز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز ظرف هفت پرده / بنام ایزد رخی هر هفت کرده
چگویم چون شکر شکر کدامست / طبرزد تیر او زهم غلامست
مه و خورشید با خوبیش درویش / گلی از صد بهارش ملکت بیش
چو سروی کو بود در دامنش توش / چو ماهی کو بود ماه قصب‌پوش
بتی کامد پرستیدن صوابش / بهشتی نقد شد ایوان خویش

هنی شکری ز جان سرشته / لبی ز طمع دارو نوشته
جهان فروز و دلپسندی چه دلبند / نجز منهاگل و خنور دارها قند
بهاری تازه چون برگ درختان / ثمر دار کنار نیکبختان
خجل روی ز رویش مشتری را / چنان کز رقتش کبک دری را
زخالش چشم بد را خال رفته / چو دیده نقش او را فال رفته
ز نرمی داری انگشت چو سنگ / ترازو کاه جو میزد گهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ بهشتی روی سیمی / دهان از نقطه موهوم یمی
نیمش در بها همرنگ جان بود / ترازو داری زلفش بدان بود
عقیق میم شکلش سنگ درشت / که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته بر دود سپندی
ببازی قلب ترکستان دریده / بهوسی دخل خوزستان خریده
تنی چون شهد با شکر سرشته / طباشیرش برابر شیر هشته
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
ز تری خواسته اندامش چکیدن / ز بازی زلف او دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن / بخار آلوده چشمی راه جان زن
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان / که رحمت بر جهان لؤلؤ فروشان
ز خاطرها چو باده کردمی برد / ز دلها چون مفرح درد میبرد
گل و شکر که این گل چه شکر / بتدها نشد والله اکبر
ملک چون جلوه دیدی خواه نودید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / وزان مستی و آن دیوانگی جفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار / فتادش چشم بر خرمای پربار
عروسی دید زیبا جان در دو دست / تنوری گرم خالی نان در و بست
نبید تلخ گشته سازکارش / شکسته توبه شیرین خمارش
نهاده پرده‌ها بس ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق بر حلقش فتاده / دو سیمین نار بر سینه‌اش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو بر از پیش روی ماه برخواست / شکیب شاه نیز از راه برخواست
خرد با روی خوبان ناشکیبست / سراب چشمشان نی فریبست
بجو رستان درآمد خواجه سرمست / طبرزد میربود و قند میجست
نه خوشتر زان صبوحی دیده دیده / نه صبحی زان مبارکتر دمیده
بهار اول بگلچیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن درآمد
پس آنکه عشق را آوازه در داد / صلای میوه‌های تازه در داد
که از سیب و سمن نقل سازیش / گهی با نار و نرگس بود بازیش
گهی با زبید از دست شه جست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از پس نشاط انگیز پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز
کوزنها ده میکوشید با شیر / بر او هم شیر نر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد با خازن خبردار / بیاقوت از عقیق مهر برداشت
حصاری یافت او چون قفل بر در / چو آب زندگانی مهر بر بر
ز بانگ نای مظلومان شنیده / بدست ظالمان بردی سپیده
برون برد از دل پر درد او درد / برآورد از گل بیگرد او گرد
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل یکتایی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که در آبحیات افکنده ماهی
چو تخت پیل شه شد تخته عاج / حساب عشق از تخت و از تاج
بضرب دوستی بر دست میزد / دبیرانه قلم بر شصت میزد
طبرزد با نباتش ساز میکرد / ز غابش شکرها باز میکرد
بگویم بر نشانه تیر می شد / رطب بی استخوان چه شیری شد
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زانمیان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته با مغز بادام
صدف پیشان و مرجان مهد بسته / بیکجا آب و آتش عهد بسته
بابریق عقیق آورده جمعش / شده پر بر بلورین طشت شمعش
ز رنگ آمیزی آتش و آب / شبستان بسته پر شنگرف و سیماب
شبانروزی بترک خواب گفتند / بمرواریدها یاقوت سفتند
شبانروزی دگر خفتند مدهوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که آنجا خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تادیب کردند / نیایشخانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشد زنگ عروسی تا بیک ماه
همیلا و سمنبرک و همایون / ز حنا دستها را کرده گلگون
همیدون آن بتان نازپرورد / که شیرین با یکایک عیش میکرد
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را تیر بر دست
برسم آرایشی در خوردشان کرد / ز گوهر سرخ و سبز و زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
سمنبرک از برای باربد ساخت / همیلا را نکیسا یار خود ساخت
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین با نو شاپور
چو آمد دولت شاپور در کار / در آن کشور عمارت کرد بسیار
در افشانی که صحنش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد
ملکرا کار زان پس خرمی بود / چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین گر بگذرم باشد چه خواهی
نبودی یکزمان بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن ز نفسان خوشگوارست / غم کار جهان خوردن چکارست
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد / قضای عیش چندان ساز میکرد
پس یکچند چون بیدار دل گشت / از آن بیهوده کاریها خجل گشت
چو مویش دیدبان بر عارض افکند / جوانی را ز دیده موی برکند
ز هستی تا عدم موئی امیدست / ولی آن موی خود موی سپیدست
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر / دفی باشد کهن با مطرب پیر
چو باشد تندرستی و جوانی / حلاوت بیش دارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد / چو مشکین شد چراغی گو بمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزه را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برگ کافور / بباد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد رنگش / شود تلخ ار بود سالی درنگش
خورد مقراضه مقراض تا کام / چو گازرشوی کرد جامه خام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر در آرد
که داری آسیای چرخ در پیش / سیاه مطبخی را گو میندیش
اگر در مطبخت نامست عنبر / شوی زین آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاید / نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کاید برون زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل او کرد
خیال هرزه و سودای فاسد / که بازار خرد گردیست کاسد
بر آن سودا شده غالب مراری / در آن سر ساخته ظاهر تباری
جوانی چیست سودائیست بر سر / وز آن سودا تمنای تو بی بر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سودای خالی
جوانی گفت پیرا چیست تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغمه گفتار / که در پیری تو خود بگریز از یار
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

بران سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
سیه روئی جهان از غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
سیاهان توتیا در چشم از آن اند / که فراش ره هندوستانند
اگرچه نیکعهدی پیشه میکرد / جهان بد عهد بد اندیشه میکرد
گهی میکرد بحث با ربد گوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
ز انخوب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
مه نو تا به بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
بنزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش شد آن روز

چو آزاد و تنی باشند جهانگیر / چو مردم پیر شد دولت شود پیر
غم از زنگی بگرداند علم را / ندارد هیچ زنگی نام غم را
چو خسرو در بنفشه یاسمن کاشت / پیری در جوانی ضعف تن داشت
گهی بر تخت زرین نرد میباخت / گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
چو هر کامی که بایستش برآورد / زمانه کام او را هم سر آورد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد یابد خرابی
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی خود بریزد
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش بگشاید

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل و داد

بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد

جوان کاوی که از روی شیر خیزد / بلکه در شیر گو بد تا بریزد
زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیر سحر که بر نشانه
بسا گنجینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو برگیرد نا توانی / خبر پیش دهد باد خزانی
چو سیل ریخت خواهد شد بانبوه / نفر دو گو بها بر از سر کوه
از آن ترسم که گردد این مثل راست / که آنش گفت کاو را کس نمیخواست
ز مثل خود جهان چون طاق پیوند / جهان او را باستحقاق چند
تو قالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خردمندی و شاهی هر دو داری / سپیدی و سیاهی هر دو داری
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد / قیامت را بکار ترتیب سازد
چو مانی مال بدخواه تو باشد / چو بخشی شحنه راه تو باشد
درین پرده آهنگ آنچنان ساز / که دانی پرده پوشیده راز

حذر زان کن که ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو دور از خاطری بشنید چرا / کنندش دور از آن در دیده بابی
جهانسوزی بدست و جور سازی / از به کر رعیت را نوازی
کهن دولت که باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مغروری که در سرها بگیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
خلایق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
نجات آخرت را چاره گر باش / درین منزل ز رفتن با خبر باش
ببین پیش از تو شاهانی که مردند / ز مال و مملکت با خود چه بردند
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش خواهد او را نیکنامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید ۲

پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود در میانیم
مدام اندیشه‌ام در چند چیز است / که آن بر خاطر دانا عزیز است

و توفیق نیستم بر سر آنها / نگشته آشکارم آن نهانها
چو فرمودی به توقیع الهی / بگویم آنچه دانم چون تو خواهی
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است / که آن دانش به دانا عزیز است
ز دو پس مانده کان نابد فلک این / نخستین ابتدا زد جنبش نخستین
نخستین در دل آمد کین فلک چیست / درونش جانور بیرون و گیست
که ره دور است ازین منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون نماییم
هر آن صورت که با چشم آشنا نیست / در و کس را سخن راندن روا نیست
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه مرکوبند راکب
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را بدان قایم ندیدیم
جوابش داد گفت از پرده این راز / نگردد کشف تو با پرده میساز
دگر گفتش که ای دانای اسرار / خبر دارنده اسرار پرکار
همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس چنین رفتم چنین آی
شنیدم این ترنم را بدین ساز / مخالف باشد از بر داری آواز
دگر گفتا که بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث آنجهانی
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
چو روزی بگذری زین محنت آباد / از آن ترسم که زین هم باوری یاد
دگر ره گفت اینده ور فلک خیز / زمین را تا هوا شرحی برانگیز
هوا بادی که از بادی بلرزد / زمین خاکی که او خاکی نیرزد
دگر باره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی پند
طبیبی در یکی نکته نهان بست / خدا آن نکته با خلقش بگفتست
ز بسیار و ز کم بگذر که خاست / انجمدار اعتدال نیک تامست
یکی کم خورد کان جان می گرا(ید) / یکی پر خورد کین جان میفزاید
دگر ره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
شنیدم چار موبد بود هشیار / موافق گشته با هم جای چار
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را بغرقاب

جوابش داد دانای سخن سنج / کرای رهبر دانش به دولت گنج
جهاندیده ز پیر پرسیدش که آغاز / بباید کرد بر من کشف این راز
جوابش داد ما ره راند کاییم / از اول پرده بیرون مانده کاییم
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری بیندار
حسابی را کزین منزل برون است / جز ایزد کس نمیداند که چونست
بلندانی که از راه آهسته گویند / سخنهای فلک سر بسته گویند
شنیدم من که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
چو زین برتسکان یابی رهائی / بدانی خود که چونی وز کجائی
عجب دارم که یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند
جوابش داد دانای نهانی / که نقد آن جهانست این جهانی
نفس در آتش آری دم بگیرد / ور آتش را در آب آری بمیرد
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
ز تو گر باز پرسند این نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش / تواند کرد آن شب را فراموش
جوابش داد به گز بند پرسی / زمینی و هوائی چند پرسی
زمانه را ولیکن بطن این زمی بود / جهان را آخرین بطن آدمی بود
جوابش داد کای پاکیزه بینش / جهان جان و جان را آفرینش
بیاشام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کار دو تباهی
دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
چو بوحد عدالت ره بردند / ز محرومی و سیری هر دو مردند
جوابش داد گر راه ندیده / نشاید گفت الا آنشنیده
درین شکل قسم و مانده بیچند / که از تن چون برون شد جان چه دیدند
بسی کوشید که بیرون آورد رخت / ندارد سود کوشش چون گشته بخت

چو از خواب اندر آید تا بدیده   هر آنچه باشد اندر خواب دیده
از آن شخصی فرود آید گران سنگ   ز بیم جان ندید بر کنکره چنگ
هم آخر کار او بیتاب گردد   هم او هم کنکره پرتاب کرده
رباید گوسفندی گرگ خونخوار   در او بر دشبانان با او بیکار
چو گرگ افزون بود چاره سازی   شبان را گر دباید چیره بازی
عروسی کنارش خوب چون ماه   بدو دیوانگی ره یافت ناگاه
هم آخر چو نشود دیوانگی چیر   گریزد مرد از و چون آهو از شیر
چو میمردند می گفتند هیهات   گران بازیچه دور افتاد شهمات
مگر پیغمبران کایشان امینند   بنامحرم نگویند آنچه بینند
که شخصی در عروسی گیتی کیست   بر نسبت دین و با دینها چیست
ببینند در کند با قوم نادرد   برون از گنبد است دانم زمرد
کند بالای این پرده پرواز   نیم زان پرده من چون گویم آواز
چو شیشه آن زینب اندام پرویز   چو اندام کباب از آتش تیز
چو شیرین دید کان داننده استاد
ثنا گفتش که ای سرو پری کان
چو بر خسرو گشادی گنج کانی

دوم موبد بتقصیری کرد مانند   اگر بر گردن کشد گیتی خداوند
ز ماندن دست و بار و بیش باید   وز افتادن مضرت بیش باید
سیم موبد چنان زد داستانی   که با گرگی گله راند شبانی
کشد گرگ از یکی سو تا دواند   ز دیگر سو شبان با وا رهاند
چهارم مرد موبد گفت کین راز   بشخصی ماند اندر حجله ناز
نه بتوان خاطر از خود بیش پرداخت   نه از دیوانگی با او توان ساخت
درین اندیشه تختی قصه راندند   ورقها دیده حرفی چند خواندند
ز مرده هر کسی افسانه خواند   ز مرده راز مرده کس نداند
سخن چون شد بمعصومان حوالت   ملک پرسید از تاج رسالت
جوابش داد کان حرف الهی   برون است از سفیدی و سیاهی
نه زنجم گوید و از چرخ اعلاش   که نقشند این و آن شاگرد نقاش
مکن بازی بشه با دین تازی   که دین حقست و با دین نیست بازی
ولی چون بخت پیروزی نبودش   صلای احمدی روزی نبودش
در گنج سخن بر شاه بگشاد
ندیده چون تویی چشم زمانه
ضمیری ده مرا زان پند جانی

پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او

چهل قصه با چهل نکته از کلیله دمنه

کلیدی کن ز زنجیری درین بند   فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند
نخستین گفت که خود برحذر باش   چو گاو شیرده از شیر جامش
به تلبیس ار توانی خورد ازین راه   اگر اطبل دریده خورد روباه
مخور در خانه کس هیچ زنهار   که با توان کند کان زاغ با مار
بیا خواری مکن این پند بنیوش   که با شیر زیان چون کرد خرگوش
برو با مذر ار زاهد کنی پشت   اگر سوی امین را بکسره کشت
بیچاره کی توان رستن ز اعدا   چنان کان مرغ خورد از موج دریا
ز ناها بلان همی بینی درین بند   که دیدان ماده مرغی از کهی چند
چو بر دانا گشائی حیله را در   چو غوک مارکش را سرکشی سر

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت   چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
هوا بشکن کزو یاری نیاید   که از نوزینه بخاری نیاید
مکن با دو غمت ناید درازی   چو زاهد ممسکی در خیره بازی
همان باش پشیمانی وقت نیرنگ   که ماهیخوار دید از خچنگ خرچنگ
بخود گشتن توان زین خاکدان رست   چنان کان مرده ماهی رفت از شست
شغال و گرگ و زاغ این سار کردند   که از شخص شتر سرباز کردند
بسا سرکز زبان زیر زمین رفت   بط از با کشف وصلی چنین رفت
بخلوت با مردم خورد شو ان   چو باز زر کان دانا مال نادان
حیل بگذار و شو زان حیل سان   که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر چادر فشانی   بدان نقاش چادر سوز مانی
ز بیماری بدانائی رسیدن   چو زان بیگانه‌ای پا سار زن
مکن شوخی و فاداری بیاموز   چو موش دام در زاغ دهن دوز
مبر تکیه ز گشت کبک بیداد   چو موش از زاهدی چربد ز درد آ
مبین از خورد بی خصم آخورد   ز پیلان بین که خرگوش آنچه چون برد
کسی کین گربه باشد نقشبندش   نهند داغ سگی بر گوسفندش
رهائی باید از خصمان بناورد   چنان گر دیو ترسید با سامرد
اگر بد زیستی باید مشو یار   چنان کان مو بهجو نسل آدمیخوار
چو جز غافل نباید شد بدین راه   اگر زین غفلت دل خر خورد روباه
بهشیاری رهان خود را ازین خار   چو موش از گربه رست از دام تیمار
مخور خونخواری مکن چنگال را تیز   اگر زین بی بچه گشت آن شیر خونریز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار   به نیکی برد جان سیاح از آن مار
چو برگفت این سخن پرسخن سنج
پشیمان شد ز بدعهدی پنداد

ز دانا تن بسلامت بهر گردد   علاج از دست نادان بهر گردد
بدانائی توان رستن ز ایام   چو آن مرغ نگارین رست از دام
رها کن حرص چون حمال محروم   نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر   که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
ز حرص و رزق باید روی تافت   ز روبه گربه بین روزی که چون یافت
ز فتنه دور و فاکن به روی روی   چنان کز بیم دزدان زن بشوی
چه باید چشم و دل آن تخته بر دوخت   چو بخاری که کوه زر بیاموخت
تو بر گشتن توانی زین طرف رست   که آهو هم بدینسان از کشف رست
حساب فتنهای کج میندیش   که آن حلوا فروش از سیم درویش
برون بر تا نفرسائی درین بند   چو مرغ مرده زان زین فتنه چند
بصدق امین توان شد ز شمشیر   چو زاهد شغال از چنگ آن شیر
بقدر مرد شد روزی نهاده   چه با زرگان بچه چه شاهزاده
دل شیرین حصاری شد از گنج
سرای عدل را نو کرد بنیاد

گفتار اندر صفت پند گوید

دلا گر روشنی شمعی برافروز   ز شمع آتش پرستیدن میاموز
چو من جائی گزین محراب بی‌چم   چو تو صد را بحکمت گوش بی‌چم
سخن دانسته در پرکار عالم   بتصریف و بنجوم اسرار عالم
ز سر تا پای این پیرسته گلشن   کنم گر گوش داری بر تو روشن
بدان خط چون گرشه خط پرکار   بسیطی زاندرونی شد پدیدار
خطت انگه بسیط آنگاه اجرام   که ابعاد ثلاثش کرده ام نام
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر   بیک یک میبرد ز اول با آخر
خدا بین شو که پیش اهل بینش   تنک باشد حجاب آفرینش
بدین نزدیکست آئینه در پیش   فلک چه جود بدین دوری نیندیش
نظامی پیش زین راز نهانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت

در آتشخانه خاطر شکستی   میار از خاطر این آتش پرستی
چگویم چون کنم زان نا گزیر است   بسی دارم سخن کان دلپذیر است
با سطرلاب حکمت کرده ام حل   همه زیج فلک جدول بجدول
نخستین جنبش آمد الف بود   از آن نکته که خطش مختلف بود
بشکل آماده شد شکل بسیطی   سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
بدین ترتیب ز اول تا نهایت   توان دانست عالم را بدایت
وجودش اول و آخر ندارد   خدایست آنکه حد ظاهر ندارد
خدا را دانی ار خود را بدانی   بدان خود را که از راه معانی
نمودار دو عالم در تو جمعست   توان نوری که چرخت طشت شمعست
بگو تا از حکایت وانمانی
باز آدی جهان تخته بر دوخت

در صفت شیرویه که پسر خسرو بود

ز مریم بود کیفر زند خاش
جری خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ
چو شیرین را عروسی بود میگفت
سرای شاه ازو پردود می بود
ازین نافرخ اختر مهر اسم
نه با فرش همی پیچم نه با هنگ
نگوید آنچه کس را دلکش آید
بخشمی بپسندد این دوان پری را
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بسا زاده که او را گشت کو زاد
گر از قیمت گهی پسر در دست
درخت توت از آن بد لگد خورد
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
اگر تو من شدا این فرزند جماش
خیال افتاد از آن پس رای خسرو
نسازد با همالاین نشستی
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت
بدان نگذاشت آخر بند کردش
دل خسرو و شیرین آنچنان شاد
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
هر آنچه او مخلصتر باشد ز نخجیر
تو در دستی اگر دولت شد از دست
که در دولت چنین بسیار باشد
گشاده روی باید بود چندند
بسا قفلا که بندش ناپدید است

چو شیرین از رگ و شیرویه باش
و زآن دلتنگ رو آفاق دلتنگ
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ازو پیوسته ناخشنود می بود
قیاس طلعتش را می شناسم
ز فرزش هنگ بگریزد بفرسنگ
همیشه این کند کو خوش آید
که خر در بیشها پالان گری را
ز هر گل میوه آرد هر یکی قند
بس آهن کو کند بر سنگ پیوند
نه خر پاره از گوهر نشست است
که دارد زاده خود نکو ان یار
بود تره تخم خویش مانند
زمانه خو کند امکن تو خوشباش

بسنجه روی ازرق چشم و اشقر
شنیدم من که ان فرزند قابل
ز مهرش ناز گویم ناز کینش
بزرگ امید گفت آنچه زهند
ز بد فعلی که دارد بر سر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش
نه بر شیرین بر من مهربانست
ز من بگذر که من خود زهر مارم
بسا بیگانه کز صاحب وفائی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
نشاید خصم خود فرزند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را
کلاه زر چو در پیریش افتد
جوانی دارد از نیسان ز جوشش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

چو شیرزه شد شیرویه بر تخت
بکنجی ز جهان خورسند کردش
که با صد بند گفتا هستم آزاد
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
شکار افکن و خوشتر زند تیر
بحمدالله چو تو هستی همه هست
کی شادی کسی تیمار باشد
که با او سر نباشد هر دو در بند
چو دانی هر قفلست آن کلید است

بنوشانوش می در کاس میداشت
در آن تلخی جهان بر داشت با او
بشادی ماه گفتا میندیش
هر جا کاتشی گردد زراندود
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
شکرلب نیز ازو فارغ نبودی
شکنج کار چون در هم نشنید
نشاید کرد بر آزاد خود زور
اگر جای ترا بگرفت بد خواه

بزرگ و رهزار تیغ و خنجر
در آن وقتی که بودش قرب ده سال
ز دولت باز زنم باز دینش
دلم بگرفت ازین دیوانه فرزند
چو گرگ این نشد زاد خویش
که خاکستر بود فرزند آتش
نه بر همشیره کان شیرین زبانست
ملی مارم که چون و مهره دارم
ز خویشان پیش دارد آشنائی
دل ناپاک زهر نیک و بد آگاه
ولی زپیوند بی پیوند کردن
که تاج سر کند فرزند خود را
ازو هم زر بود کارش افتد
بپیری تو نشین گردد فراموش
که آتش خانه باشد جای خسرو
کند چون موبدان آتش پرستی
ازو را دور شه را پس امید داشت
که جز شیرین کسی نگذاشت با او
که روزی هست هر کس را چنین پیش
بسوی نیکوان خوشتر شود دود
ز افتادن بلندان را بود بیم
دلش دادی و خدمت مینمودی
بمیر دهر که در ماتم نشیند
که بس بیمار بر گشت از لب گور
متعنع نیز دانند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی
بدانائی ز دل برد اغم را
اگر بودی جهان را پایداری
اگر دنیا نباشد با تو مخروش
دو کس را روزگار آزرم دادست
اگرچه ملکتت نیکه چو ضحاک خونخوار
کسانی زین طلا مخانه رستند
زمین تر ز خورسندی جهانیست
بخورسندی بر آور سر که رستی
همان گنبد که ناپیدا است در کوه
چو از دستت نیاید هیچ کاری
وگر در چاره یابی پایه خویش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد
دل عالم توئی گر خود ببین خورد
وگر باشی ز تاج و تخت محتاج
شب آمد آنچنان آن سرو آزاد
جهان میگفت کامد فتنه سرمست
زمانه با هزاران دست پر زور
شهنشه خفته بد با بند زرین
بشفقت ساقهای بند سایش
بهر نفطی دهن پر نوش میکرد
دو یار نازنین در خواب رفته
چو دزد خانه بر کالا همی جست
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ

جهان در آهنی کی تاب گیرد
بسه کافور واعمی روشنائی
که غم را غم کشد چون بنگری را
بهر کس چون رسیدی شهریاری
جهان نپذیرد کافتد بار بر دوش
یکی کو مرده دیگر کو نزاد است
هم از پشت تو انگیزد یکی مار
که بر پشت و شکم چیزی نه بستند
نه از آسودگی خوشتر نشانیست
بلای محکم آمد خود پرستی
به پرواز از قناعت رست از بود
بدست دیگران میگیر باری
سعادتنامه یوسف بنه پیش
علم دان هر که بالای تو باشد
بدین هستی توان گوی از فلک برد
زمین را تخت کن خورشید را تاج
سخن میگفت و شه را دل همی داد

نه هر گو زن او را تب نگیرد
بباید ساخت با هر ناپسندی
نماند کس درین دیر سپنجی
کسی کو دل درین گلزار بندد
ستیز روزگار از شرم دور است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر
بشهوت پاره گر پشت راندی
اگرت عقل است بی پیوند مباش
چو نافی هست و آبی پای در کش
همان زاید که شد در دامن خار
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
چه در بندی درین میباش خرسند
چو بالا نیست پایت زیر شو زیر
تو پنداری که تو کم قدر داری
ازین اندیشه چون دل شاد کردی
بدین تسکین ز خسرو سوی میبرد
شب تاریک نور از ماه برده

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
همی نالید و می بوسید پایش
باوازش شهنشه گوش میکرد
فلک بیدار و از چشم آب رفته
سر بر شاه را بالا همی جست
که خون بر جست ازو چون آتش از میغ

بت زنجیرموی سیمگون دست
حکایتهای مهر انگیز می گفت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
فرود آمد ز روزن دیو چهری
ببالین شه آمد تیغ در مشت
جدا کردند ماهی ز آفتابی

نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
که از زردیش کاوی ریشخندی
تو نیز آخر نمانی تا نرنجی
چو گل بر روزگار خویش خندد
ازو دوری طلب کازرم دور است
که بی عیسی نیابی زان خران خیر
عقوبت بین که چون بی یار ماندی
بدانچت هست زن و خورسند میباش
که هست آزاد طبعی کشور خویش
بخورسندی مسلم گشت زین غبار
ترا آن به که اندر دست هیچ است
که تو گنجی بود گنجینه در بند
که به باشد دم شیر از دم شیر
توئی خو کرده و عالم صد داری
ز بند تاج و تخت آزاد کردی
بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
فلکرا غول وار از راه برده
سیاهی بر لبش مسمار می بست
فلک با صد هزاران دیده شد کور
بزنجیر زرش بر مهره پیوست
که بر بانگ حکایت خوش توان گفت
بشیرین در حکایت کرد خوابش
نبوده در سرشتش هیچ مهری
جگرگاهش درید و شمع کشته
برون شد خود ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش در تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب / کنم بیدار و خواهم شربت آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست آنمهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند
به تلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی همچو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید
برآمد تند بادی تیز و سرمست / بخونریز دریا چین تیغ در دست
بر آن سختی فرو بارد تگرگی / گران گلبن نماند شاخ و برگی
چو گرد و باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی دل غم دل چون نریزد / چو گل بیند گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بخشش یار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سروی کرد این بار / بخون گرمش نشانش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آنشه را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون از دیده برداشت
ز شب میجست نور آفتابی / دریغا چشمش آمد بر خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده / چراغ روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپه سالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت / بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی چون نور بتافت
چنان بزمی که شاهان را طرازند / بسازیدش گران بستر نشانند
چو شه را کرده بود آرایشی چست / بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایشی خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین ببایست / ولی گفتن خودش را می نشایست
نهانی کس فرستادش که خوشباش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنج گوهرش پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایت را نیوشید / چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهاده آنکهی دل بر فریبش
بشیرویه پیغامی فرستاد / که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آورم هر چیزی که گوئی / که من خود بیگمان مهر تو جویم
نه بیگاه است و دیری روزگار است / که مهرت در دل من یادگار است
چو آمد دوستی آگاهم از تو / بجای آور هر آنچه خواهم از تو
چو آید با تو ما را وقت پیوند / ز هر یک با تو گویم نکته چند
بگو تا ز تخت این کاخ و ایوان / به پستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی ز صحن این سرایش / کنند آواره طوق و تخت و تاجش
کنند از ملک و دولت بار رختش / بسوزانند شادروان و تختش
جواهر بر کنند از جام جمشید / که تابانست چون رخشنده خورشید
چو بی پرویز ماند جای پرویز / بفرمائی بریدن پای شبدیز
چو زین اندازه کردی چاره سازم / بخدمت کردنت گردن فرازم
ز جان همواره خوشنودیت جویم / پس آنگه سر این با تو بگویم
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آنچیزی که او فرمود او گفت / بکرد از بهر او تا گرددش جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد / دل شیرین از آن غم شاد شد شاد
پس آنگه هرچه بد اسباب خسرو / ز منسوخ کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب شیرین سر بر آورد / هلاک جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور می‌برد / شد اندر غم ره کافوردان خورد
ز قلعه زنگئی در ماه میدید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر / بر آموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرداگرد مهدش ایستاده
قلم ز انگشت رفته باربد را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خورد امید گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز حزین افغان بر آورد / که ما و مرگ شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار و شمشیر و علم کو
بجائی کان خسرو دینش خوانند / کی پرویز و کو کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روا رو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه اندر نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرند زرد چون ناهید بر سر / حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد / کسی کان فتنه دید از دست میشد
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آنگمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پایکوبان میشد آن ماه / بدانسان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کاندر جگر داشت
بآئینی که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر سینه خویش
بخون گرم شست آن زخم که را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش
بر آن روی ملک بنهاد و برداشت / چنان کانقوم آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از دوری رست
بزور خسرو آن شمع جهانتاب / مبارکباد شیرین را شکر خواب
بامرزش رساد آن آشنائی / که چون اینجا رسد گوید دعائی
الهی تازه دار آن خاکیان را / بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو نامرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است / بسا مردا که با زن در نورد است
غباری در دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
در آمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرده با خاک زمین راست
بزرگان چون شنیدند آن راز / بر آوردند حالی تکبیر آواز
که احسنت ای زمانه وی همین زه / عروسان را بداماد این چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وزانجا بازگشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آنخاک
که جز شیرین که در خاک درشتست / کسی از بهر کس خود را نکشتست

گفتار اندر پند گرفتن

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس
چو بخشد مرد را این عشوه ایام
چو بر نام طلسم پیچ پیچی
درین چنبر گشایش چون نمائیم
همان به کاندرین خط خطرناک
شنیدستم که افلاطون شب و روز
ازان گریم که جسم و جان دمساز
ز بی خویشی شدن گر دیده راز است
مگو بر نام گردون چون تو آن رفت
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
که ملک و مال و فرزند و زن و زور
ببرگ و زندگی در خواب و مستی
رفیقانند همه پس باز گردند
چو این خصمان که از یارت برآیند
چو همین زین شبستان رخت بربند
درین هستی که پایه نیستی زود
درین دریا سر از غم بر میاور
بفرساید زمین و بشکند سنگ
بسا پیکر که گفتند آهنین است
کجا جمشید و افریدون و ضحاک
که دیدی کامد آنجا کوس پیلش
بهادی لوکنه کشور فروزی
نظامی بس کن این گفتار خاموش
جنایتهای این شیشه تنگ
گل و سنگی شد این پیرانه منزل

فلک بی مدار

گر ایمک یک بارت ستاند سر انجام
بصد نوبت دهد جانی بان بار
چو آبادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربند است
چو بگشادش کسی ما چون گشائیم
نه در چنبر توان پرواز کردن
ز جور خاک بنشینیم درین خاک
بگرییم از برای خویش یکبار
بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
بهم خو کرده اند ز دیر گه ما ز
جدا خواهند گشت از آشنائی
ز بی برگی شدن راهی دراز است
بپای جان توانی شد بر افلاک
تو رفت ار ز خود بر و نتوان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
ازو پرس آنچه میپرسی از کس
درین زرین حصار او شد بر و بند
همه هستند همره تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو
تو بی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی
ز تو هر یک براهی باز گردند
ازین مستی خیال کاروان زن
بدین کارند گز کارت برآیند
چو علسی خبر بردن زین نی چند
حریفی کردنت با اژدها چند
علم بفکن که عالم تنگ جایست
بباید شد بهشت و نیست خوشنود
دلا بنشین که یاران برنشستند
فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمال کادمی راست
نماند کس درین پغوله تنگ
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
بصد خواری کنون زیر زمین است
اگر اندام زمین را باز جوئی
همه در خاک رفتند نخوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست
که برنامد شبی بانگ رحیلش
ز بختی زرگه پیشی تازه بخشش
بیادش برد بهر ناگاه روزی
زهی دست ماند و چاری ندارد
چه گوئی با جهانی میبه درگوش
شکایتهای عالم چند گوئی
همه در شیشه کن به شیشه زن سنگ
اگر در پای دور گرم کینه
برو تا دست در دل پای بر گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ

بوفاداری نخواهد کرد با کس
بیکنوبت ستاند عاقبت باز
نشانده کردنی کوئی کمند است
نه بتوان بند چنبر باز کردن
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار
بگشا چشم کس بیهوده مگریست
همی گریم بدان روز جدائی
رها کن شهربند خاک بر خاک
که چون شاید شدن بر بام گستاخ
که از خود بر گرفت آن آهن و بند
نیابد هیچکس در خاک با تو
مخالف دید خواهی بارگاهی
عنان بتابان علم بر لامکان زن
همان دریای کاوان خرمنی چند
عنان بر کش که مرکب لنگ پایست
بنه بربند کایشان رخت بستند
اگر در آسمان باشد زمی راست
که پیش از مردن خود مرد خواهد
همه خاک زمین بودند کوئی
ندانم این چه دریای هلاکست
کند روزی زمانه چاره بخشش
بجز دادوستد کاری ندارد
چو پرسش این گره را درخنده روئی
شکسته گردد این آئینه
نه گل بر گل بهد نه سنگ بر سنگ

تو گر عبرت بدین افسانه مانی
بحکم آنکه آن کم زندگانی
همانبودن سکری نغز و خردمند
سر از زانوش بر بالش نهاده
اگر شد ترکم از خسنه که نهانی
همین ای هفت ساله قرة العین
منت پروردم و روزی خدا داد
چو بدر انجمن گردد هلالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند
بنا موسی که گوید عقل نامی
چنین گفت آن سخن پیمای سحر
که از شبها شبی روشن چو مهتاب
بهیبت گفت با او کی جوانمرد
سواری چند از آنجا شد روانه
سه ماه از زر سنانکی بود بیمار
بیا تا در جواهر خانه و گنج
ازان همپایگان را مایه بخشم
خریطه بر خریطه بسته زنجیر
بهر گنجینه یک در رسیدند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور
کلیدی در میان دید از زر ناب
نشاندادند چون آگاه شد شاه
بفرمان شه انرا بر گشادند
طلسمی دید شه از سیم ساده
طلب کردند پیری کان فرو خواند

چه پنداری مگر افسانه خوانی
بدین افسانه شرط است شکستن
چو گل بر باد شد روز جوانی
سکر و چون بت قبچاق من بود
فرستاده من دارای دربند
پرندش درع و درع آهنین تر
مرا در هم سر بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج

در نصیحت فرزند خود گوید

نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد میخند
برافروزند انجم را جمالت
نخست از هم نشین بد بپرهیز
تو اسما خوان که خود معنات بخشند
علم در کش بحرفی کان هو مستست

خلل ملک پرویز و خواب دیدن پیغمبر صلعم

جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی
ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم
بتندی زد برو نکته زبانه
ز خواب خوش چو خسرو در آمد
نخفتی هیچشب ز اندوه تیمار
یکی شب از شراب تلخ شیدا
بر هیم آنچه از دنیا برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه
روان از زین روش پرایه بخشم
سوی گنجینه رفتند و همراه
ز خسرو تا بخسرو هیچ کیرا
چهل خانه که او را گنج دان بود
متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را ز نسخه راز جستند
زمین از بار گوهر گشته رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
ز مردم باز جست آن گنجور را
زمین را باز کندند بر نشانگاه
در آنجا بود صندوقی ز مرمر
درون قفل را بیرون نهادند
چو خاریدند سنگ از سنگ خارا
بدو یک تخته لوح از زر نهاده
بدو لوح زر از سیم سرشته
شهنشه را نخواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش

گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
گمان افتاد خود کافاق من بود
قباش از پیکرش سنگ آهنین تر
نه ترکی داده ز چشم از تاراج
خدائی ترک زد مرا تو دانی
تمام خویشتن دیدم فابت وسین
که خندیدیم ما هم روزکی چند
ز راه تهمت اغیار بر خیز
علم بر کش بعلمی کو خدائیست
زهی فرزانه فرزند نظامی
گران آمد خلل در کار پرویز
مسلسل کرده گیسو چون کمندی
از این آئین که دارم بر نگردم
چو آتش دودی از مغزش برآمد
بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بسنجم آنچه باشد در خزینه
ندیدند از جواهر در زمین جای
یکی زان آشکارا ده نهان بود
ز گنجورش حکایت باز جستند
همان با قفل هر گنجی کلیدش
که قفل آن کلیدش بود از زر
بر آن صندوق قفلی بود از زر
پدید آمد یکی طاق آشکارا
ز زر آمد ز سیم ترکیبی نوشته
گذارنده چنین کرده گذارش

که شاه اردشیر بابکان بود
نخستین پیشوای خوابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت
وز احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون
از آن پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم فلک صاحبقرانی
سخنگوی و دلیر و خوب دیدار
امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را
هم او خاتم بود پیغمبران را
ز لشکرها برآرد پادشاهی
که شرع او رسد ملت پناهی
کسی کو پادشاه خویش باشد
اگر با عقل دوراندیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ او زیان و صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد
جهان در کالبد جوشید جانش
که پروین ریخت مغز استخوانش
بعینه گفت آن شمع جهانتاب
سواری بود کانشب دید در خواب
همه گفتند کین مثال منظور
که دل را دیده بخشد دیده را نور
بپرسید از بزرگان جهانگرد
که در گیتی پدید است این جوانمرد
محمد کایزد از خلقش گزیدست
زبانش قفل عالم را کلید است
نماند جز بر آن پیغمبر پاک
اگر در مکه عنبربوی شد خاک
چو شیرین دید شه را شور در سر
پریشان پیکرش زان نغز پیکر
برو شد شاه از آن نیمچه تنگ
وز آن کوهر فتاده بر سرش سنگ
درین پیکر که پیش از ما نهفتند
سخن دانی که بیهوده نگفتند
بشه گفتا که ای دانای رادی
طراز تاج و تخت کیقبادی
چنین پیغمبری صاحب ولایت
که از پیشینه کردند این حکایت
بچندین سال پیش از ما برین کار
رصد بستند و کردند این نمودار
ره و رسمی چنین بازی نباشد
بره جای سر افسانه‌ای نباشد
بخاصه حجتی دارد الهی
دهد بر دین او حجت گواهی
بد و نام نکوخواهی نماند
همان بر نسل او شاهی بماند
اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی درین راه
بشیرین گفت خسرو راستگوئی
درین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زانجا که یزدان آفرید است
نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم
چنین گفت آن نکو رای نکورو
گران آمد خلل در کار خسرو
که در دوری که دور از رسم او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول حق بحجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گفتار اندر معجزات حضرت سید کائنات صلعم

گهی میکرد مه را خسرو ستاره
گهی میکرد بر روی خسرو تازی
گهی بر سنگ خارا را میشکفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند
بروت خاک را چون باد می‌کند
حضورش گنج را ناچیز میکرد
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام داده
بهر کشور صلای جام داده
بهر سو داده فا عطری نوشتن
بنام هر یکی سطری نوشتن
عرب را تازه کرد از خط جمالی
عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از کار چنین باز پرداخت
ز بهر نام خسرو نامه‌ای ساخت

نامه فرستادن سید المرسلین بخسرو پرویز

سرنامه بنام پادشائی
که بی جا هست و بی غیبت جائی
قدیمی کاروشش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد
خداوندی که خلاق الوجود است
وجودش تا ابد فیاض جود است
تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر ذره‌ای کاندر جهانست
بدو زنده در کشد حکمش روانست
وگر هر خاصی کو هست غمناک
فرو ماند در هستی و ناید باک

خداوندی

خداوندیش را علت سبب نیست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشید پیل افسری را
بنوری برد دعوی پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن ای صاحب سپاسی
شناسائی پس آنگه گور شناسی
بهر دعوی که بنمائی از او هست
بهر معنی که جوئی پادشاه اوست
ز قدرت کی گذر قدرت قضا راست
تو فرمانبر نئی فرمان خدا راست
نباید بود چون مائی چه و چند
که باشد بنده در بند خداوند
خدائی ناید از مشتی پرستار
خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ئی عاجز که خسرو نام داری
چو کیخسرو اگر صد جام داری
تو مخلوقی که آخر مرد خواهی
ز دست مرگ کی جان برد خواهی
اگر بیمرگ بودی پادشائی
بسا دعوی که رفتی با خدائی
که میداند که مشتی خاک محبوس
چه در سر داری از نیرنگ ناموس
فلک گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو و خسرو و کیقبادی
ببین در خود که خودبین را بصر نیست
هنرمند شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی
وز آن ربع مسکون بخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری
وزان بهره مدائن هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب
تو آن آدمی کیخفش در خواب
قفائی باز کش از راه بینش
تفرجهای جان آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی
چه باشد در حساب پادشاهی
هر کسی کز ایشان پایمال است
خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که خالق یک خدایست
نه در جای و نه حاجتمند جاییست
خدائی کادمی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن رها کن
بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوستان تماشا کن درین باغ
چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی بهر پر دود باشد
کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده وین هست ناخوش
مسلمان شو چو پیشم گرد آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش
بعنوان محمد مهر کردش

رسیدن نامه محترم و بی ادبی کردن خسرو

بدست قاصدی جلد و سبک خیز
فرستاد این وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور بر خواند
چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی
ز گرمی بر رگش آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب را دید
تو گفتی سنگ کینه بر آرد دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز
نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که دارد با چو من شاه
که را زهره که با این احتشامم
نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را
نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی
بسی رحمت نمود آنمرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد
چراغ آگهش را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز
دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری بر افتاد
کلاه از تارک کسری در افتاد

شمه از معجزات حضرت سید کائنات صلعم

ز تیغهای شرع مصطفائی
برآشفته گشت آن پادشائی
سر پرویز را سپهر از جای برداشت
پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی
از ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی در دجله زآهن بود بسته
در آمد سیل و آن پل را شکسته

پدید آمد سموم آتش انگیز / تن گلگون ماند در خون شبدیز

تبه شد لشکرش در حرب پیکار / عقابش را کبوتر زد بمنقار

درآمد مردی از ره چوب در دست / بخشم آن نامه را بگرفت و بشکست

بدو گفتا که من پولاد دستم / که دیت را بدین خواری شکستم

درآمد وزان معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان زاهن که دیدند / بتائید الهی نگرویدند

هدایت چون نبدشان در بدایت / بدان مجرم که ماند از عنایت

اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود بودی ندارد

زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند با فریدون و جمشید

زهی سرخیل سرخیلان ابرار / سخن را تا قیامت تو نگهدار

زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش

زهی ترکی که میل هفت خیل است / زماهی تا بماه او را طفیل است

زهی بدری که او در خاک خفته است / زمین و آسمان نورش گرفته است

زهی سلطان سرای آفرینش / زخاک او کمند طغرای بینش

سحرگه نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

در صفت معراج حضرت سید کاینات صلعم

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بگر از لگام و زلفش از داغ

تگ از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر

چو دریائی ز گوهر کرده پیکش / بانگشت هیچکس رو نیش نشیبش

قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بدیدن دوربین در شدن تیز

وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدان خنگی شده نزد شهنشاه

چو مرغی از مدینه پر بریده / باقصی غایت اقصی رسیده

نموده پیشباز قبله خویش / بتبجیل امامت رفته در پیش

چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را

برون رفته چو وهم تیزهوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان

چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا / رکاب افشانده شد صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر / فکنده از سر عرش هم بال و هم پر

ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحلگاه قطب آورد کشتی

فلک را قلب در عقرب دیده / اسد را دست بر جبهت دریده

مجره کهکشان پیش براقش / درخت خوشه جو از اشتیاقش

کمانرا استخوان بر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده

ز رحم بره دارا دهر بسته / ز فیض دختران نعش رسته

ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را

ز برقع ترکیان آسمان گیر / ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش / چو سرهنگی حمایل بسته بر دوش

بترکش نسر طایر پر فشانده / وزان چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان انباغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زیر میکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر کف نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف نشاندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وزانجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان بر بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمانرا فرش در فرش / باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین

جهت را جعد بر جبهت شکسته / مکانرا نیز برقع باز بسته

قدم بر برقع نور خویش بگذاشت / حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکانی / پدید آمد نشان بی نشانی

کلام

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید

ز هر عضوش تنش رقصی برآورد / ز هر مویش چشمی درآورد

در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشم اندر دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بهر حاجت که مقصود است درخواه

سرای فضل دید از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی

گنهکاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد

خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

ز ما بر جان چون او نازنینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

جهانرا توتیای دیده خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنین خواهم چنان کافکنده باشی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

نه پستی در که دریا پرور آمد / ز افتادن چگونه بر سر آمد

چو وقت آمد که وقت آید بآخر / نهانیها کنند از پرده ظاهر

نه پیچی کرد آنگردون که پستی / از آن قالب که در قلبش نشستی

ازین جا توشه بر کانجا علف نیست / در اینجا جوی کانجا جز صدف نیست

درین مشکل صدفهای نهانی / بسا درها که یابی از معانی

تو آئین پرده پستی دلاویز / تو آئین نوازشهای شب خیز

سخندانان سخن دوشیزه گفتند / سخن یکدانه مروارید سفتند

سخنهای کهن دانی مطراست / اگر زال زرست از رنگ عنقاست

طبیب روزگار افیون فروشست / چو زر آفاق از آنده رنگ پوشست

کهی غشی زند کین نوش اعضاست / اگر آرد ترشی کین وضع صفراست

علاج آلراس این آچیند گوش / دم الاخوان و خون سیاوش

بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میمزد درین مهد / ز خون خوش خورم هم شیر و هم شهد

بخیز آئین خورشیدی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

برین رقعه که شطرنج زمانست / کمینه بازئی چون الرخانست

دریغا کین چنین لعبت خطرناک / محال مینشود رخ بر رخ خاک

درین خیمه چه گردی بند برپای / گلو زین طناب چند بگشای

برون کش پای ازین گهواره تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ

قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان انگار کین ده را ندیدی

اگر عیش است صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست

بتلخی و ترشی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ باصد داغ حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ولایت بین که ما را کوچگاهست / ولایت نیست این زندان چاهست

ز گرمائی چو آتش تاب گیرم / جگر در تری برف آب گیرم

چو موی برف ریزد برف ریزم / همه در موی دام و دد گریزم

بدین پایه کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا باید پریدن

ستمکاری کشیم از هر کنار / زهی مست ضعیفان ستمکار

کسی کو بر سر موئی ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آئینهٔ عدلست و شاید / که هر چه آن از تو بیند وانماید

منادی شد جهانرا هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد

اگر نشنیدی از فراشان این راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه

سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بیداوری نیست

هزاران سنگ که در دریا و کانست
در و دری و یاقوتی نهانست

که ما را چشم عبرت بین تباهست
کجا دیدم کزین گل تا گیاهست

چو عیسی هم که دارد توتیائی
ز هر نجی کند دارو کیمیائی

گرفتم خود که عطاری و جودی
تو بهر خر بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی
چو وقت آید بجالینوس مانی

چو حاجت نیز و ار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان کین نصیحت یاد گیرم
که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم

ز محنت رست هر کو چشم در بست
بدین پر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست
بصد شو کند چون تیغ سوی دوست

مروت را جهان در کار بندد
که چشمی گرید و چشمی بخندد

مدارا کن که خوی خشم تند است
بهمت رو که پای عمر کند است

چو دانه گر نهفتی در سرائی
چو خوشه سر کشی گر سر برآئی

هوا مسموم شد با گرمی سال
دوا معدوم شد با درد میسال

بدین قاروره تا چند برزی
بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهی ماند اختر جاودانه
درین مطبخ واین چار خانه

نگویم زیر شمشین تو نیز زد
چو دقیانوس گفتی جو نیرزد

گذشته با بصد و پنجاه و شش سال
نزد بر خط خوبان پس چنین فال

چو دانستم که دارم هر دو یاری
ز مهر مرغ وش خواستکاری

طلسم خویش را از هم گسستم
بهر بیتی طلسمی باز جستم

بدان تا هر که پسندد دام دوست
بداند مغز جان مرد ازین پوست

اگر من جان مجوم بن یمینست
وگر یوسف شدم پیراهن اینست

کسی را گر معانی نصیبست
بداند کین سخن طرحی غریبست

اگر شیری ع یا بزا مفکن
غ پا زسگان هستند دشمن

چه باک از طعنه خاکی و آبی
که دارم درچه زرین آفتابی

بسا پیکر که آید تیغ درشت
مرا زو تیغ و دشمن خویش را کشت

بسا گویا که با من گشت خاموش
دوا زیش از زبان آمد سوی گوش

مگو از عیب کس تو عیبجو نیست
اگر عیب کسی گو عیب گو نیست

اگر در راه خود یک ذره دیدم
بصد دستش علم بالا کشیدم

عروسی کو نقاب از گل نپوشد
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

همه پوشیدنی با ماست ظاهر
چو گفتی خضر خضر اینجاست حاضر

نظامی چون ازین منظومه خوانی
حضورش در سخن بابی عیانی

گفتار اندر حسب حال خود گوید ۲

نهان کی باشد از تو جلوه سازی
که در هر بیت گوید با تو رازی

پس از صد سال اگر گوئی کجا او
ز هر بیتی ندا خیزد که ها او

سخن چون حرف نیکو بد نباشد
همه کس بینکوه خود نباشد

وگر سنگی دهی بر کاس من زد
دری شد چونکه در الماس من زد

چو کرم قز شده پی کرده خویش
بریشم محتشم از بر گم نهی پیش

حرامم باد اگر بادی خورم خام
جلابی بر بنارم تحفه از کام

بخسپم شب که گنجی بر نسنجم
دری بی قفل دارد کان گنجم

نزد انگر خورم مستی باغاز
دهم وقت درودن خرمنی باز

بدان خالی هزاران آفرین بیش
که گر مستی خورد گنجی نهد پیش

کسی کو بر نظامی میبرد رشک
نفس بی آه چند و دیده بی اشک

سپاکو شب بین کان کندنم را
نه کان کندن بلی جان کندنم را

بهر در گرد نان جو همی آورد
ز غم پهلو بپهلو چند ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی
بدست آرم ز شبها شب چراغی

فرستم تا ترا رود از شاهان
بجوی چندم فرستد عذرخواهان

به بی وزنی بدریائی دهم گنج
زمین بر گاو گردون نال از رنج

بلی خر مرده چون در ده نباشد
ازو جز دام و دد فربه نباشد

فراهم گوشه بی توشه سازد
خراش چنگ را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمینند
حصاری کن که حرفم را نبینند

زمرد گوکبی شمعی برافروخت
کس از من قابی بر نیاموخت

چو کوه آن بها از من ستانند
خورم منهم اگر با من فشانند

چو بر زهر من پیرایه پوشند
ز پس در دیده در چشم فروشند

تحمل من که پیشم هندوی خویش
چو ترکانش جنیبت بیکشم پیش

که آن بی پرده را موزون کنم ساز
که این گنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بکر خشمی نخوایم
هر نفسی چرا عیسی بگویم

بگوشی جام تلخیها کنم نوش
بدین گوهر که دارم حلقه در گوش

کند از رنج چندین و شادی
چراغی بدان طوفان بادی

ز هر کشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی از هر دماغی

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور
ز باد سرد دش افشاند کافور

بشکر زهر میباید خریدن
پس هر تخته دشنامی شنیدن

سن از دامن چو دریا ریخته در
گر پا انم ز رشک طعنها پر

کلوخ انداختن چون تخشک نمناک
کلوخ اندازی ما کرده بر خاک

دهان خلق شیرین از زبانم
چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو کاوی در خرس افکند پویان
همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی کو نماید خنده خوش
غریق آب میسوزد چو آتش

تو گنجی ایدل از ماران چه بالی
که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس از بهشت آمد پدیدار
بجای حلقه تر در پای کند مار

برین طاوس و ماران مهره باشند
که طاوسان و ماران خواجه باشند

گرامی گدش ست این نقش دمساز
پدر هندو و ما در ترک طناز

مسی پوشیده زیر کیمیائی
غلط گفتم که گنج و اژدهائی

دری بر فرق دریا هی نهاده
چراغی در کلیسائی نهاده

تو در بردار و دریا را رها کن
چراغ از قبله ترسا جدا کن

ببین کاتش کسی را اسمو نیست
عبارت بین که طاق آمد و چو نیست

عروس بکر بین با تخت و با تاج
سر و بن بسته در توحید معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری
بیامرز از کرم کامرز گاری

ببخشایش کریم و پادشاهی
ببخشا بر نویسنده الهی

چو داد اندیشه جادو دماغم
ز چشم افسای این لعبت فراغم

گفتار اندر رفتن شیخ المشایخ نظام الدین گنجه پیش پادشاه در ختم کتاب ۲

ز هر عقلی مبارکباد دم آمد
طریق العقل واحید آمد

شکایت کونه میکردم ز بخت
که در بازو نگه داشتم سخت

نشد بر سیج کاغذ آزمودم
بسی تیر از کمان افکنده بودم

شکایت چونکه بردار دخروشی
نماند بی بها گوهر فروشی

ز مه بگذر سخن در آفتابست
چنین مهدی که ماهش در نقابست

خریدندش بچندین دل پسندی
رسانیدش بچرخ از سربلندی

که با در گردش آمد محالم
پذیرفتند چندین ملک و مالم

بسی جنسی نورد نا بریده
بنجر مشک از هوا گردی بریده

سر افسار زر و طوق کیانی
همان خنگ خرامان خسروانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده کنیز از زنج میرفت

ستورم چون سقط شد با چون ماند
پذیرشها نکرد در کار چون ماند

پذیرنده چگونه رخت بر داشت
زمین گشته را ابدو و بگذاشت

زدم بر خویشتن چو شمع تیغی
برین افسوس میخوردم دریغی

که ناگه پیکی آمد نامه در دست
بتعجیلم درودی داد و بنشست

بسی فرسنگ آمد موکب شاه
که سی روزه سفر کن زانکه در راه

ترا خواهد که بینه روزکی چند
کلید خویش را بگمار در بند

همت شحنه همت تعویذ راهست
مثالم داد کین توقیع شاهست

مثال شاه را بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر نهادم

کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ
فرو خواندم بفرمان بفرهنگ

بعزم خدمت شه چشم از جای
برآوردم نشست بارگی پای

برون آمدم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز کوران تنگ بودم درد دیدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
زمین رقاص‌تر مرکب بزیرم

همه ره سجده میبردم قلم وار
بتارک راه میرفتم چو پرگار

بهر منزل کزان ره میبریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکرانه دعایی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه و رودی
بلطف شاه میدادم سرودی

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من چون عنبر خام

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

شه از صراف گوهر خانهٔ خویش
چو شمع افروخت زیر پروانهٔ خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز
بیار او را بدو تا زه را نیز

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهر را بغواص

مراد بزمگاه شاه بزد
عطارد را ببرج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و جای جمشید

زمین بوسش فلک را تشنه کرده
مه از سرهنگ و پاسش دشنه کرده

شکوه تاجش از فر جهان گیر
فکنده قیروان را جامه در قیر

طرف داران ز سقسین تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

درش بر جمله کشورها گشاده
همه در حل بر حمل ایستاده

کف رادش بهر کس داده بهری
گهی شهری و گاهی حل شهری

ز تیغ تنگ چشمان حصاری
قدرخان را ز ایران ترکتازی

بدریا ماند موج نیل رنگش
که هم در بود و در دل هم نهنگش

سر تاج قزل شه زیر تخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشتی برمنش از بوی بهشتی
ز جو ضلکهای می پر کرده کشتی

خروش ارغنون و خارش چنگ
رسانیده بزیر زهره آهنگ

بریشم زن نواها بر کشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

همی گفتی مغنی هم سرودی
بر آهنگ دگر بر بسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی
نوازش متفق در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر نغمه‌های چنگ نالان

گرفته ساقیانش باده در دست
شهنشه خورده می بر خواه شد مست

چو دادندش خبر کامد نظامی
فزودش شادیی بر شادکامی

شکوه زهر من بر من نجهد اشت
نه زان پشمی که زهره در کله داشت

بفرمود از میان می بر گرفتند
مدارای مرا پی برگرفتند

بخدمت ساقیان را داشت در بند
بسجده مطربان را کرد خورسند

اشارت کرد کین یک روز تا شام
نظامی را شوم نه رود یا جام

نوای نظم او خوشتر ز رود است
همه گفتارش یکسر سرود است

چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
گر آب زندگی از خضر یابیم

پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
در آی ای طاق با هر دانشی جفت

درون رفتم تن لرزنده چون بید
چو ذره کو گراید سوی خورشید

سر خود همچنان بر گرد خویش
سر و گردن فکنده هر دو در پیش

بدان پا بوسم او را چون زمین پای
چو دیدم آسمان برخواست از جای

گرفت اندر کنار از دلنوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

من از تمکین او جوشی گرفتم
دو عالم را در آغوشی گرفتم

قیام خدمتش را نقش بستم
چو گفت اقبال و بنشین نشستم

در درج شکستم را گشادم
درستی چند از توفیق دادم

سخن گفتم چو دولت وقت میدید
سخنهائی که دولت می‌پسندد

نصیحتها که شاهان را شاید
وصیتها کزو دل واگشاید

دران بزله که رضوانش پسندد
زمانی کر بگوش آرد بخندد

پس از پودهای زعفرانی
بشکر خند شاه دادم نهانی

گهی چون ابر ساران گریه گشادم
گهی چون گل نشاط خنده دادم

چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
خرد بیدار میشد مغز می خفت

سماع عمر ساقیان را برده از هوش
مغنی را شده دستان فراموش

در آمد راوئی برخواند چون در
ثنائی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین
بسوگندم نشاند این منزلت بین

بدان فتوی کنان جا که هستم
نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی در آمد
حدیث از خسرو و شیرین بر آمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده

شکر میریخت میکرد از عنایت
ز کار شکر و شیرین شکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی
درین صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی
بدان تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بدین تری هوایی
نه بلبل زان نوایی تر نوایی

گشاده خواندن او بیت بر بیت
رگ مفلوج را چون روغن زیت

بطلق اندوده کامد حریرش
هم آتش داده هم زهر پریش

چو حلوا پخته در جوش این حیش
که هر کو میخورد میگوید العیش

در آن پالوده پالود چون شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

عروسی را بدان شیرین سواری
گر بودش برقع شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی جلالش
چو دندان مزد باشد زلف و خالش

ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود
جهان را هم ملک هم پهلوان بود

بدین نامه که بردی سالها رنج
چه دادت مزد این از گوهر و گنج

شنیدم قرعه زد بر خلاصت
دو پاره ده نوشت از مال خاصت

چگوئی کی دهت دادند یا نه
مثال ده فرستادند یا نه

چو دانستم که خواهد فیض دریا
که گردد کار بازرگان مهیا

همان خاک خراب آباد گردد
ز بند آزاده آزاد گردد

دعائی تازه برخواندم بتختش
بگوهر برگرفتم پای تختش

چو برخواندم دعای دولت شاه
زبان بازیهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت این درج مکلل
نه از بهر بها بربستم اول

دری دیدم بکیوان بر رسیده
بهمتی جهان مثلش ندیده

برو نقشی نوشتم تا بماند
و هر بر من درودی هر که خواند

حدیث من حدیث خشت و تابست
که از بی نانی او ترشی همی خواست

بجای خشت چو دادند بانش
ز دست اقرار تر شد رفت خوانش

بلی شاهی سعید از ملک خویشم
پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم

چو رخت عمر انگشتی و ان کرد
مرا در جمله عالم ارزیان کرد

ولی چون هست شاهی تو برجای
همان شهزاده کان کشور آرای

ازان پدرفتهای غیرت انگیز
دگر باره شود بازار من تیز

یکی ده زان ده ده را داد باید
خود از شهزادگان دیگر شاید

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه روئی برخندید

پذیرفت آن ثنا و حمد از شاه
با خلاصی که بود از من در آن راه

چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
ده حمدونیان را خاص من کرد

به ملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزل شاهی مسجل

چو شد بخشیده آن دیر تمامی
ز ما برزاد بر زاد نظامی

بملکی طلق مانند بیغراست
بطلقی ملک او شد تا قیامت

کسی این راستی را نیست باور
نفس خصم و عدیش نیست یاور

اگر طعنی زند بروی خسیسی
بجز وحشت مباد او را نصیبی

بلعنت باد تا باشد زمانه
نیازش نیست لعنت بر نشانه

چو کار افتاده را کار شد راست
در گنجینه بگشاد و برآراست

برونم زان خلعتهای شاهی
درونم را تبا شد والی

چو از تشریف خود مشهورم داد
بطاعتگاه خود دستوریم داد

شدم نزدیک شه با بخت مسعود
و زو بازآمدم چون بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه محتاج
چنان بازآمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که دزد کیسه بر باشد نهانی

بیوسف صورتی کرکی همی زد
بلورینه در الماسی همی داد

که ای گیتی نگشته حق‌شناست
ز بهر چیست چندینها سیاست

دهی وانکه چو ده چون کون تنگ
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

نداری دخل و خرج کیسه پرداز
سوادش نیمکار ملک ابخاز

عروسی کاسمان بوسیده پایش
دهی ویرانه باشد روستایش

ز نخوردی در آن خاک خرابه
مسلمان بخت کافر خورد تا به

چنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت‌خواره را کفران منه پیش

حرامی باد این سالوس القاب
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب

الحمد من مکر حمد اینان منیت
اگه کیخسرو این چنین کانچنان منیت

اگر بینی در آن زه کار و کشتی
مرا در هر سخن بینی بهشتی

اگر او را روز دانه خوشه پر
من آرم خوشه خوشه دانه در

اگر او را آب از فیض فترتست
مرا در فیض نطق آب حیاتست

و گر دارد خرابی سوی او راه
خراب آباد کن از دولت شاه

اگر او را پیشه ناستواریست
مرا صد پیشه از عود قماریست

چو این کشور بها گنج خطرناک
نه ارزانی که ارزانم درین خاک

ولیکن بر چنین مینو اساسی
کنم هر ساعت ایزد را سپاسی

سپاس من نه از وجه حلالست
بر آن همت گرو وجه حلالست

ز خروار صدف یکدانه در به
زلال اندک از طوفان پر به

نه زانشاه دو عالم رای انداخت
که ده بخشد که خدمت جای آن داشت

ولیکن چون ملک خورسندیم دید
ولایت درخور خواهنده بخشید

چو من خورسندم و بخشنده خوشنود
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

مرا زان ده پس این دولت بیاموخت
که بر عزم جهادم باید آموخت

بزرگ داری دعا آنجا دویده
همه شب تیغ همت برکشیده

ز نم شمشیر زان شمشیر باری
ز کینه برگردنی بر مرد غازی

چه میگفتم چنین محمل کجا راند
کجا بر رفتم و رختم کجا ماند

السلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
غبار فتنه از گیتی فرو رفت

شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
اتقادش گر هفت اقلیم خورد

خروش طبل گفتی با دو میل است
که میدانست کان طبل رحیل است

نفیر کوس گفتی تا بماهست
اگر در دل که شه را کوچگاهست

بدان او زنکش آرام اندکی بود
چو برقش زادن و مردن یکی بود

بری ناخورده از باغ جوانی
چو ذوالقرنین ز آب زندگانی

شهادت یافت از زخم بداندیش
که باد آنجانش زین جهان بیش

سپه پایه بر فلک در زین خرابی
گذشت از مایه خاکی و آبی

اگر اندریا شد این دریا بجایند
که بر ما پیش از این درها گشایند

اگر او را سوی گوهر کرم شد جای
نسب داران گوهر باد بر پای

اگر او از فیض رحمت گشت ساقی
جهان بر وارثانش باد باقی

اگر او را خاک دادی تخت بندی
مباد این تخت گیران را گزندی

اگر او بی تاج شد بختش صبا باد
سر این تاجداران زابقا باد

خصوصا وارث اعمال شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان

ز نام او پذیرد نقش پیشش
مؤید نصرة الدین کافرینش

پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون وار بر عالم مبارک

ابوبکر محمد کز سر داد
ابوبکر و محمد زو شده شاد

هر آنکو خواندش جانش فزون باد
سعادت بر سعادت همچون باد

بدان آیش هفت اختر شکرخند
به مولائیش نه گردون کمربند

بشاهی تاج بخش تاجداران
بدولت یادگار شهریاران

ستاره پایه تخت بلندش
فلک را بوسه‌گه نعل سمندش

سریرش باد در کشورگشائی
وثیقت نامه کشور خدائی

سه پنج

سعادت یار او در کامرانی
مساعد با سعادت زندگانی

جهان زو تا ابد شاهجهان باد
بر امیدی که دارد کامران باد

سخن را با سعادت ختم کردم
ورق کانجا رساندم در نوردم

روانش باد جفت شادکامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین جلد دویم از خمسه نظامی
علیه الرحمه از لیبر چهاردهم بخط اقل العباد
محمد تقی ابن المرحوم المغفور آقا علی نقی
الشهیر بهدایت الله الشیرازی
در بندر بمبئی ۱۳۱۱

۵۸۰ ۵۸۰

تم

جلد سوم
از کتاب خمسهٔ مشهور
بلیلی مجنون من تالیفات
مولانا حکیم نظامی قدس الله سره
والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده و آرمیده / در کن مکن تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی / از شبههٔ شرک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدم پیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
برابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله بام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش ز کلید آن دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو ببذل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست / چون رهبر من توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک ازان نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
اشک در دل من بود کاسیرم / گر لطف زنیم و قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک توکی گذارم از دست
وانگه که نفس باخر آید / با خطبهٔ نام تو بر آید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / با نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا باشم ترا پرستم
تا هستم بر حساب هستی / بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت اینچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون جز ز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت
احرام شکن بسست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رهزنان نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف یک آب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم / گر عود و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی بضاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
از ظلمت تن رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا بنور امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بهینا ز هر نواله / بر شاه و گدا کنی حواله
از خوان تو با نعیم ترقیست / وز حضرت تو کریمتر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس برین و آن براتم
چون خضر رهم چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / و آبی که دخل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که بمرد من دهی باز / یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / روزیش فرو گذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون یاد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نه آفریده بودم
وین تعبیه‌ها ندیده بودم

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه‌گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشاندیم نشستم
وانجا که زنیم بزیر دستم

گردنده رسیت من درین راه
گه بر سر تخت و گاه در چاه

گر پیر بوم وگر جوانم
ره مختلف است من همانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم

چون خلقتم آفریده اول
آخر نگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه بتست می‌شناسم

آن مرگ نه باغ بوستان است
کو راه سرای دوستان است

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم ازوست مرگ من باد

گر بنگرم آنچنان که هست
آن مرگ نه مرگ نقل جان است

خوابی که بزد دست رهش
گردن بکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم

گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیری‌ئی کرد

از بحر تو ریزم آب زیرش
گر قطره دهم برون مریزش

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا سر آید

هم در تو بصد هنر ز تشویر
دارد قلم هنر ز تقصیر

در دم نزند چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان

گر جز حبشی سرشته شستن
وز خط خطی نوشته شستن

گر هرچه نوشته بشوئی
شوئیم دهن از زیاده‌گوئی

ور باز بد آورم نشانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش که اجل رساند آهنگ
وایام عنان ستاند از چنگ

ره باز ده از ره قبولم
بر روضه تربت رسولم

فی نعت النبی صلوات الله وسلامه علیه

ای شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین قلب

ای حاکم کشور کفایت
فرمانده فتوی ولایت

هر کو آرد با تو خودپرستی
شمشیر ادب خورده دستی

ای خاک تو توتیای بینش
روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بر دود خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل
یکرخمی اوضح الدلایل

دارنده حجت الهی
داننده سر صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین
لبابه شقه قاب قوسین

رفته ز ولای عرش والا
هفتاد هزار ساله بالا

ای صدرنشین عقل و جان هم
محراب زمین و آسمان هم

گشته ز می آسمان فنیت
افنی شده آسمان زینت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار ساله بوده
کین دبدبه را جهان شنوده

ای عقل نواله سنج خوانت
جان بنده نویس آستانت

هر عقل که پیش تو عقل برده
هرجان که نه زنده تو مرده

ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم انکهی محمد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه نهانی
سرچشمه آب زندگانی

دوران که فرس نهاده تستت
پا هفت فرس پیاده تستت

چرخ ازلی سجده تو میساخت
مغرب شده بی بهانه میساخت

طوف حرم تو سازد انجم
در جستن چرخ پی گنه کم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داده خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون

سرخیل توئی و جمله خیل‌اند
مقصود توئی همه طفیل‌اند

سلطان سریر کائناتی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چیره غمزه طغرا

وین پنج نماز کاصل تو بر است
در نوبتی تو پنج نوبت است

در خانه دین تو پنج بنیاد
بستی در صد هنر رسیدم

وین خانه هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

بر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آخور دبودند

زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

در پاکی شاخ شکر ربی
زین چار یکی نداشت عیبی

وین را که چهار طاق دارد
زینگونه چهار ستاق دارد

از حلقه نقشبند این فرش
یکرقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو مرجع معانی
معراج تو نثل آسمانی

در صفت معراج حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم

بر هفت خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده

از حوصله زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت
پرواز گری گرفت پایت

سر بر زدی از سرای فانی
بر اوج سرای ام هانی

جبریل رسید طوق در دست
گر بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند
نظاره تست هر چه هستند

برخیز بلانه وقت خوابست
هر منظر تو آفتاب است

در نسخ عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق
تا نور توکی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
رحمت ز در تو گرده خالی

مریخ ز جمله وثاقت
مرکب ز دو کمترین تا فت

ذراعه مشتری بدان نور
از چشم تو گفته چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان
شرطست شها شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب قدر خویش دریاب

آسایش هر حدیث امشب
معراج محمدیست امشب

ای دولت آفتاب کج چو نوروز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار نجاگ در کشیدی
جدول بسپهر در کشیدی

برقی که براق بود نامش
زرقی روش تو گرد راهش

بر سفت جهان نقشه تختی
طیاره شده چو نیک بختی

زانجا که جهان یک اسبه رانده
دوران دو اسبه باز مانده

ربع فلک از چهار گوشه
دارد ز درت هزار توشه

از سرخ و سفید دخل آن باغ
گردش نظر تو مهر مازاغ

بر طره هفت بام عالم
نی طاس کند اشتی پرچم

هم پرچم چرخ را به بستی
هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده تو هم پر

جبریل ز همرهیت مانده
الله محک زد و رحوانده

هیکل تلت نشانده بر پر
آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت فتاده در پای
هم نیم رهت بماند برجای

رفرف که شده رفیق راهت
برده بسر سدره کاهت

چون از سر سدره در گذشتی
اوراق حدوث را نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی
تا طارم تنگبار عرشی

سبوح زنان عرش مایه
از نور تو کرده غسل سایه

از جملهٔ عرش بر پریدی / هفتاد حجاب را دریدی
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت تخت و فوق رستی
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
درخواسته آنچه بود کامت / درخواسته راست شد براتت
گلزار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود دهد پناهی
دریای مروتست رایت / خضرای نبوتست جایت
هرکه از قدم تو سرکشیده / دولت قلمش درکشیده
باغ ارم از امید همت / جزیه ده نافه نسیمت
از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
برخیز نقاب رخ درانداز / شاهی دو سه را بهم درانداز
یکعهد کن این دو بیوفا را / یکدست کن این چهارپا را
زان نافه بباد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زانحرف که یافتیش با صرف / بر دفتر ما نویس یکحرف
ای کار مرا تمامی از تو / شادی دل نظامی از تو

شاها شده از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
از غایت فهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدن پاک
در قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنان که خواهی
آورده برات رستگاران / از جو چه ما گناهکاران
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نشگفت اگر بتابی
شد چتو تجلی در مروت / در بسته طراز در فتوت
وان کوکمر وفات بسته / بر منظرهٔ ادب نشسته
ای مقصد آسمان نوشته / چون گنج بخاک ما گشته
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
این شفره ز پشت ما بر کش / این پرده ز روی ما بر کش
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان لوح که خواندی از بدایت / بر خاطر ما فکن یک آیت
بنمای بما که ما چه نامیم / ور تبکرد و بت شکن کدامیم
زین دل بدعا قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بما فرو گذارند / وین پرده که هست بر ندارند
در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن

در موعظه گوید بطریق سلوک

فیاضه ابر جود گشتن / فیضان همه وجود گشتن
هر جای چو آفتاب راندن / در راه بدره زر فشاندن
پرسیدن هر که در برونست / گر فاقه روزگار چونست
من کیستم که در آستینست / در بزم که حریف نازنینست

باریدن ابر بی دریغ چون گل / خندیدن بی نفاق چون گل
دادن همه را به بخشش عام / وامی و حرام کردن آن وام
گفتن سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه بار خندد
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شدم غزل‌ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار ز خلق ز راه بینش

برهان قاطع در حدوث آفرینش و قدم آفریدگار

در راه تو هر کرا وجودست / مشغول پرستش و سجودست
هر ذره که هست از عبادیست / در پرده مملکت نگاریست
بر طبع تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
این هفت حصار بر کشیده / بر منزل نباشد آفریده

این هفت رواق سبز پرده / آخر بگزاف نیست کرده
دیباچهٔ ما که در نوردست / از بهر هوای خواب و خوردست
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
بینیم زمین و آسمان را / جوئیم یکایک این و آن را
بی صیقل آینه محالست / هر دم که زنی درین وبالست
کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
در هر که نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وانصنع بخود چگونه آراست
چون رسم حواله شد بر شام / رستی تو ز جهل و من بدشنام
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی چو خرسنگ
سررشتهٔ راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
سررشتهٔ قدرت خدایی / هرکس بکند گره گشایی
گر داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
در پرده سرای آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
در تختهٔ هیکل رقومی / خواندم همه نسخهٔ نجومی
دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
آن کن که کلید آن خزینه / فولاد بود نه آبگینه
دانی که خزینه‌هاست پاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
لیکن چه خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
وان خط بعطف برگذشته / عطفیست بلیل باز گشته
پرگار چو حرف ساز گردد / در کام نخست باز گردد
تا هر که ز حلقه بر زند سر / سر حلقه شود چو حلقه در
گر حکم طبایع است بگذار / کو نیز رسد بآخته کار
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده کج نداد کس را
زین پرده تو شناخت نتوان / کین پیچ بخود نواخت نتوان

کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
از خواب و خورش بر آر تابی / کین در همه کار و خر بیابی
تا در نگریم و راز جوئیم / سررشتهٔ کار باز جوئیم
هر خط که بر این ورق کشیدست / شک نیست درین که آفریدست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
بر هر چه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده دری و رای دیدست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری بلازم آید
هر نقش بدیع کاید پیش / جز مبدع آن درو میندیش
پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کو روی سررشته وا توان یافت
عاجز همه عاقلان و شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
چون وضع جهان ز ما محالست / چون نقش برون ز ایجالست
چندانکه جنیبه رانم آنجا / پی برد نمیتوانم آنجا
از بهر چه زان برون کشیدم / آرام گهی درو ندیدم
هر چه آن نظری درو توان بست / پوشیده خزینه در آن هست
تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی ز زهر یابی
موسی بخزینه که ره داشت / قارون هم از آن خزینه برداشت
پیراهن هر چه آفریدست / من فلک آن خطی کشیدست
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
در سلسلهٔ فلک مزن دست / کین سلسله را هم آخری هست
بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
این هفت فلک به پرده سازی / هست از جهت خیال بازی
گر پرده شناس این قیاسی / هم پرده خود نمی‌شناسی

گر باربدی بلحن و آواز
بی پرده مزن دمی برین ساز

با پرده درید کان خود بین
در خلوت هیچ پرده منشین

آن پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی

در نکوهش روزگار

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک
مشغول شده بخار و خاشاک

بادی که ز دیگ چرخ خاکست
فراش گریوه مغاکست

بستاند از زمین بدو سپارد
که مایه برد گهی بیارد

چندانکه زمینست مرز بر مرز
خاکیست نهاده در نبرد درز

که زلزله گاه سیل خیزد
زین سایه خاک و آب ریزد

چون زلزله ریزد آب ساید
ورزی رخ ریطه واگشاید

وانجا ز بصد مهای ایام
وادی کوهی شود سرانجام

خونی که درین گل خرابست
خارنده باد و خاک و آبست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابر و فلکست در تک و تاز

هر یک بشتابت دگر شط
افتاده بپای کوی در خط

آن شکل که گوی در زمین است
هر خط که بگرد او چنین است

آن گرد که زین سفال خیزد
تا یکدو سه نیزه بر ستیزد

وانکه بطریق میل تا کی
گردد بطواف دیر خاکی

گردنده هفت خط پرگار
طیار نشد مگر درین کار

وابری که برآید از بیابان
زی مصعد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود بکوشد
از حد صعود بر نجوشد

وز تیر طواف دور گیرد
از دایره میل می پذیرد

پیشش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بموج خیلش
دانی که بدایره است میلش

هر جوهر فرد کو بسیط است
میلش بولایت محیط است

گردون که محیط هفت موج است
چندانکه همی رود ز اوجست

گرد افقست اگر در علاست
هر جا که رود بسوی بالاست

آنجا که جهان خرامی اوست
بالائی او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند
بالای فلک جز این نگویند

نی از فلک این گره گشائیست
خود در همه عمر روشنائیست

گر مایه جو است اگر بشیزی
از چار گهر درست چیزی

گر دانه زمین بجد رساند
بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر نیک پی بود
در دانه جمال خوشه کی بود

گیرم که ز دانه خوشه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پرده آن خیال گردان
آخر سببیست حال گردون

نزدیک تو این سبب چه چیز است
بنمای که این سخن عزیز است

داننده سران سبب که بیند
داند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر
پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آئینه بخت پیش رویم
واقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم بنفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ در دست
من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده
در درج هنر قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن
در اوج زبان بنکته گفتن

در خاطرم اینکه وقت کار است
کاقبال رفیق و بخت یار است

تا کی نفسی تهی گزینم
در شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد
پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهیگاه
نانی نرسد تهی درین راه

برساز جهان نوا توان ساخت
کاراست جهان که با نوا ساخت

گردن بهوا کسی فرازد
کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد
جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جوییست
چون پرده کج خیال گوییست

هان دولت اگر بزرگواری
گردی ز من التماس کاری

من قرعه زنان بدانچنان فال
واختر بچنین گذشتن احوال

مقبل که برد چنان برنج
دولت که دهد چنان بگنج

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی از او شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی
جادو سخن جهان نظامی

کای چاشنی دم سحر خیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف که شگفت کاری
بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی
بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین
جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه

شاه همه حرفهاست این حرف
شاید که سخن کنی درو صرف

تا ده دهی ز غزالیت هست
ده پنج دهی رها کن از دست

بنگر بحجه تفکر
در مرسله که میکشی در

ترکی صفت وفای من نیست
ترکانه صفت سزای من نیست

آن کز نسب بلند زاید
او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت هوشم

نی زهره که سر ز خط بتابم
نی دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم بدین خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم
وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس
کای آنکه زدی بر آسمان کوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت
تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شاه شهریاران

نعمت ده و پایگاه سازست
سرمایه ده و سخن نوازست

این نامه بنامه از تو درخواست
بنشین و طراز نامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای
چون آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا دو رنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن بلند باید
تا طبع سوارهٔ نماید

این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست از آن دور

اسباب سخن نشاط و نازست
زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن برهنه دلگیر

و آرایش کردن ز حد بیش
رخساره قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندارم
پیداست که نکته چند دارم

نی باغ و نه بزم شهریاری
نی رود و می و نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی

این بود گر ابتدای حالت
کس گرد نگشتش از ملامت

گوینده ز نظم و من فشاند   با این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان همی کند ساز   کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت   انگارش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه   ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده اش ار فسرده باشد   عاشق شود ار نمرده باشد
بازان خلف خلیفه زاده   کین گنج بادست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم   یک لاله آخرین صبوحم
گفت این سخن تو همسر من   یعنی نقشش برادر من
در گفتن قصه چنین چیست   اندیشه نظم را مکن سست
هرجا که بدست عشق خواهیست   این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد   بر سفره کباب خام دارد
چون نقشه نگارشش تو کردی   پخته بگذارشش تو کردد
زیبا روشی بدین نکوئی   وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه بقدر او فشاندست   زین روی برهنه روی ماندست
جانست و چو کس بجان بکوشد   پیراهن عاریت بپوشد
جانبخش جهانیان دم تست   این جان عزیز محرم تست
پیرایه جان ز جان توان ساخت   کس جان عزیز را نینداخت
از تو سخن عمل گدائی   وز بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم   دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم   کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه   کاندیشه بد از درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی   چابکتر ازین گریزگاهی
بحریست سبک ولی رونده   ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت   گوینده ندارد این طراوت
ز بحر ضمیر هیچ غواص   بر ناید گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در   از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم   یکموی نبود پای نغزم
من گفتم و دل جواب میداد   خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم   در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر   شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی   در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد   آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال   در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود   هشتاد و چهار بعد پانصد
برداختمش بنغز کاری   داند ختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه   الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت پادشاه اسلام

دارنده تخت پادشاهی   دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران   سر دفتر جمله شهریاران
خاقان جهان و شاه اعظم   مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین   یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر   زیبنده ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه   کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش   مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بزرگ چتر نفته   پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر   دُر صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول   شاهیش جبل در مسلسل
نطفه اش که رسید گاه برگاه   تا آدم هست شاه بن شاه
در ملک جهان که باد تا دیر   کوته قلم و دراز شمشیر

اورنگ نشین ملک بی نقل   فرمانده بی نقیصه چون عقل
گردون کش هفت چرخ گردان   محراب دعای سنگردان
رزاق نه آسمان رزاق   سردار سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی   دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش   نرمست چنانکه مه بموش
این هفت فوائدش انگشت   یکدیده و چار دست و شش پشت
تا بر نکشد ز خیبرش سر   ماندست چو حلقه بر در خیبر
دریای خوشاب نام دارد   زو آب حیات جام دارد
کان از کف او خراب گشته   بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند   زانسو کرمش جهان فشاند
گیرد ببلارک روانه   بخشد بخراج تازیانه
خورشید ممالک جهانست   شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام   در پیش و پسش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری   مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد   وز جامش چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن لعل خونخوار   خوبی و خوشیست لعل کردار
لطفش بگه صبوح ساقی   لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور   زخمیست که چشم بد ازو دور
در لطف چو باد صبح تازد   هرجا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقه است قتال   بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفشان‌تر   عنف از شب هجر جانستان‌تر
چون سنجی شمایلش بجنبد   پولاد ز صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد   عشری ز زمین چو بید لرزد
در گردش روزگار دیرست   کاتش ز برست و آب زیرست
تا او شده شهسوار برخش   بگذاشت محیط از آب و آتش
قیصر بدرش جنیبه دارست   فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده روئی   یکطاس ز بزم اوست گوئی
وان بدر که نام او منیرست   در حاشیه دارایش حقیرست
گفتند که بود تیر آرش   چون نیزه خازیان کمانکش
با قد کمان آن جهانگیر   در مجری ناوک افکنان تیر
گویند که داشت شاه پرویز   شکلی و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد   پرویز لقا همی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش   بربست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند   یک حلقه در آن زره نماند
زو پیش بر خشم نیم خورده   شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر   در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست   چون مهر بکینه شیرگیرست
بربست بنام خود نشش حرف   گردد کمر زمانه شش طرف
ار تشنه در حرف نامش   نزد دل ما شده تمامش
گر دشمن او چو پشه جوشد   با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد   سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم   شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند   کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برآرد   لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برگشاید   ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیاب است   شهباز دلش چو آفتاب است
لشکر گره کمر به بسته   گو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بپا رسیده   از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ار چه در رکابست   لشکرشکنش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری   پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجود ساز پیوند
بخشیدن گوهر شب بکیل است
سفتی جسد جهان ندارد
آن فیض که ریزد او بکوشش
گر هر شه زخزینه خیزد
در پایهٔ تخت پیل سایش
آنروز که روز با رباشد
چون بدر که سر برآرد از کوه
یا پرتو رحمت الهی
یارب تو مرا که اویس نامم
زانشب که محمدی جمالست
ای عالم جان و جان عالم
آبادی عالم از تمامیت
هم ملک جهان بتو مکرم
گر خطبه تو دمند بر خاک
راضی شده از بزرگواریت
آنچه از جود گاه و نشان است
فیض تو که چشمهٔ حیاتست
هرجا که دلیست قاف تا قاف
باقیست بملک دائماتست
چون شعله پیش تیغ افق
آنانکه درین عمل رسند
دولت که نشانهٔ مراد است
گوئی علمست که نور دیده است
بی آنکه بخون کشی برش را

بخشنده نه چنانکه با رپند
تقدیر بر غلام خیل خیل است
گر خلعت او فتان نداد
دریاش نیاورد در آغوش
شاه اوست که زخزینه ریزد
پیلان نکشند پیل پایش
نوروز بزرگوار باشد
صف بسته ستاره گردش انبوه
آید بنزول صبحگاهی

چندانکه بروزی او کند خرج
زان جامه که جم بجود پوشید
با جودش مشک قیر باشد
زر با دل او که بس فراخست
با پشهٔ آن جهان کشد جود
دریا و فرات شد ولیکن
ما دیده نکوئیم از حد و بخت
یا چشمهٔ آفتاب روشن
هرچشم نه بیند آنچنان نور

درخطاب زمین بوس گوید

دل خوش کن آدمی و آدم
و آزادی مردم از غلامیت
هم حکم جهان ترا مسلم
زر خیزد از آن بجای خاشاک
دولت بنهاق بهر یاریت
چون خوشه و گاه کهکشان است
روزی ده اصل امهاتست
از بندگی تو می‌زند لاف
پیش و پس ملک هست تا پت
چو صبح پسین منیر صادق
بر خاک تو عبده نویسند
در حق تو صاحب اعتقاد است
از دولت و نصرت آفریدست
در دامنش الهی سرش را

تاج تو و رای تاج خورشید
مولا شده جمله ممالک
هم خطبه تو طراز اسلام
در سکه تو زننده برشک
میرآخوری تو چرخ را کار
بر روی زهو لطیف خوئی
پالودهٔ راوق ربیعی
چون دست ظفر کلاه بخشی
گر میشروی چراغ راهی
دیوان عمل نشان تو دارے
مستوفی عقل و مشرف رای
نصرت که از عدو گریزد
با هر که بحکم هم نبرد
وانگه نظر مدد رسانی

دوران نکند بسالها درج
او روز بند که صد بخشید
چینی نه که چین حقیر باشد
گوئی نه زراست سنگلاخ است
کافرونش کند پی پیل محمود
دریای روان فرات ساکن
کو چون بود از شکوه بر تخت
آید بنشاط گاه گلشن
چشم بد خلق از و بود دور
در عشق محمدی تمامم
روزی کنی آنچه در خیالست
تخت تو فرودن تخت جمشید
توقیع ترا بصبح ذلکست
هم سکهٔ تو خلیفه احرام
کس در نزند بسیم در چنگ
گاه و جو از آن کشد بانبار
و زباد صبا عبیر بوئی
خاک قدم تو از مطیعی
چون فضل خدا کلاه بخشی
وز پس هاشی جهان پناهی
حکم عمل جهان تو دارے
در مملکت تو کار فرمای
از سایهٔ دولت تو خیزد
بندی گر هزار مردی
بر تخت سعادتش نشانی

بر فتح نویسی آتشش را
اونیز نه پاسبان گو نیست
این مرغ که مهر تست پایش
با رفعت و قدر نام دارد
اقبال مطیع باد و یارت
چون گوهر گنج صبحگاهی
آن گوهر کان گشاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند
بسیار مرا بعهدش امروز
کان تخت نشین که اوج سایست
آن یوسف هفت بزم عهد
فخر دو جهان بسر بلندی
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم بخسروی نشانده
هر گرز خط هفت پرکار
دارم بخدا امیدواری
هم نامهٔ خسروان بخوانی
دانی که چنین عروس مهدی
اندر ره نوازشش تماشش
این گفتم و قصه گشت کوتاه
روی تو بشاه پشت بسته
اجرام سپهر و پشت منظر
میدان سخن مراست امروز
اجری خور دست رنج خویشم

و آباد کنی و لایتش را
بر دولت تو خجسته رویست
بشکفت که فرخست سایش
آنکس که برت مقام دارد
توفیق رفیق باز کارت

گرچه نظر تو بر نظامی
مرغی که همای نام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست
عالم همه ساله خرم از تو
چشم همه دوستان گشاده

در سفارش فرزند محمد ملک زاده

و ز گوهر کان شه سخن راند
کو نو قلمست و من نو آموز
خرد است ولی بزرگ رایست
هم والی عهد و هم ولیعهد
شعر ملکان هوشمندی
محراب نماز تاجداران
چشم ملک اختشان گشاده
از تخمهٔ کیقباد مانده
یکنقطه توی نشانده کار
گر غایت ذهن هوشیاری
هم گفتهٔ نجر دان بدانی
مانند تو آن هیچ عهدی
رسمی بدی گنجی بنامش
اقبال تو باد و دولت شاه
پشت و دل دشمنان شکسته
افروخته باد ازین دو پیکر

اکنون یکسں را بعهد و سوگند
تا چون گهرش کمال گیرد
سیارهٔ آسمان ملک است
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
میراث ستان هفت کشور
پیرایه تخت و مفخر تاج
ممدوح دو مملکت شاهی
شروان ز تو خیره زان جلالت
ایزد بوجودت پناه دارد
انجات رساند از عنایت
این گنج نهفته را درین درج
گر در پدرش نظر نیاری
تا جا حمند کس نباشد
آن چشم گشاده باد ازین نور
زنده بتو شاه جاودانی
بر جوشش لاله وقت جوشست

در بیان حال خویش و شکایت بعضی منکران

فرخنده شده به نیکنامی
چون فرخی تمام دارد
ورد نفس دعای شاهی است
معزول مباد عالم از تو
از دولت شاه و شاهزاده
بنمود سفیدی از سیاهی
پشت من و پشت زادهٔ من
در کش به پناه آن خداوند
اندرز ترا بفال گیرد
جسم ملکست و جان ملکت
فرزند شه اخستان منوچهر
منصوبه گشای چار گوهر
کاقبال بروی اوست محتاج
چون سیب دو رنگ صبحگاهی
خرزان ز تو خیره زان عدالت
ور چشم بدت نگاه دارد
کاماده شوی بهر کفایت
یعنی چو مه دو هفته در برج
تیمار برادرش ندارے
سر پیش و نظر ز پس نباشد
وین سرو مباد ازین چمن دور
چون خضر بآب زندگانی
گویای جهان چه از حمو شست
به زین سخنی کراست امروز
کر محتشم بگنج خویشم

زین سحر کهی که طبع رانم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم / سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر چنان سخن تمامم / کائینهٔ غیب گشت نامم / شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نظمم اثر آنچنان نماید / کز جذر اصم گره گشاید / حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت / این بی نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است / روبه ز کباب صید سیر است / از خوردن من بکام و حلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روائی / دور از من و تو بژاژ خائی / زینسو شنود و بیاو میبر / زانسوی دگر بیا و میگیر
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته در دست / گر پیشه کنم غزل سرائی / او پیش نهد دغل درائی
گر ساز کنم قصاید چست / او پیش نهد قلاید سست / بازم چو بنظم قصه راند / قصه چکنم که قصه خواند
من فلکه زنم تقالب خوب / او نیز زند ولیک مقلوب / گیتی همه آن کند که مردم / پیداست در آبدیده انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور / از سایهٔ خویش هست رنجور / سایه که نقیضه ساز مرد است / در طنز گری گزاف مرد است
ظری کند و ندارد آزرم / چون چشمش نیست کی کند شرم / پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد بود از این طلایه
دریای محیط را که پاکست / از چرک دهان سگ چه باکست / هر چند ز چشم زر دوشان / سرخست ز خم ز خون جوشان
چون بحر کنم کناره شوئی / اما نه ز روی تلخ روئی / زخمی چو چراغ میخورم چست / وز خنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم / کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین که دردم
در منکر صنعتم بهی نیست / کالا شب چارشنبهی نیست / دزد در من بپای مرد است / بد گویدم این چه بانگ درد است
دزدان چو بکوی دزد پویند / در کوی دونده دزد گویند / در دزدی من حلال بادش / بد گفتن من وبال بادش
پندد هنر و هنر نداند / بد میکند این قدر نداند / گر با بصر است بی بصر باد / ور کور شده است کورتر باد
آن کوست نیازمند سودی / گر من بدهم چه چاره بودی / گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه ام بزیر دستان / گو خواه بدزد و خواه بستان / دریای دراست و کان گنجم / از نقب زبان چگونه رنجم
گنجینه به بند میتوان داشت / خوبی بپسند میتوان داشت / مادر که سپند یار زادم / با درج سپند باز زادم
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام / والیاس کالف بری ز نامش / هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم / من فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد / ایمنست که گنج نیست بیمار / هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت / بد نام کنی ز همرهان داشت / یوسف که ز ماه عقد می بست / از حقد برادران نرست
عیسی که دمش نداشت دودی / میبرد جفای هر جهودی / احمد که سرآمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود

در عذر شکایت گوید

دیریست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری
دزدی بخوشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم / زانجا که چو من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم
بر فسق سگی که شیرم داد / لاعیب که این دلیرم داد / دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی / آنکس که ز شهر آشنا هست / داند که متاع ما کجا هست
وانکو بکجی من کشد دست / خصمش نه منم که خرمنی هست / خاموشی دلازیره گوئی / میخورد جگری بتازه روئی
چون گل بر خیل کوس بزن / بر دست کشیده بوس بزن / تا ورد بخون خویش میدار / سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار / کازرده توبه که خلق بازار

در نصیحت فرزند خویش گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی / واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین که وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست / دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ حالیست / جائی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
آنجا که فسانه سکالی / از ترس خدا مباش خالی / آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
اگر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند / در شعر مپیچ و در فن او / کز اکذب اوست احسن او
نظم ار چه بمرتبت بلند است / آن علم طلب که سودمند است / گر چه سر سروریت بینم / و آیین سخنوریت بینم
زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شد است بر نظامی / در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطر افروز / پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / آن هر دو فقیه یا طبیب است / میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش / گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی / میکوش بهر ورق که خوانی / تا معنی آن تمام دانی
بالانگری نفایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد / گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست / کم گفتن آن سخن صوابست / آب ار چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر / لاف از سخن چو در توان زد / آنخشت بود که پر توان زد
مروارید کز اصل پاکست / آرایش نجس آب و خاکست / تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور / از صد خرمن گیاه بهتر / ور باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از بیش

گرچه همه کوکبی بتابست / فروختگی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهد بدستم
آنی که چو اشک من لالست / در مذهب عاشقان حلالست
در می بامید آن زنم چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ

در مستی و طریق عشق ورزی

شیریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر گم کنی راه
زین پیش نشاطی آزمودم / امروز نه آنکسم که بودم
این بحر چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی من آو آن می لعل / کافکنده سخن در آتشم نعل
آنی که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم به نسبت جد / یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم / دور است نه جور چون خروشم
باقی پدرم که ماند زادم / تا خون پدر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا هرچه رسد ز نیش و از نوش / دارم بفریقیه فراموش
ساقی بنشین بمن ده آن می / گر خون فسرده برکشد خوی
آنی که چو کبک ازو بنوشد / خونش بمزاج در بجوشد
گر مادر من رئیسه کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری گرا کنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست / کرد آنچه فرون ز قدم داشت
زان بیشترست کاس نیدرد / کانرا بهنر ادم توان خورد
با این غم و رنج بیکناره / داروی فراموشیست چاره
ساقی پی باریکم ریش است / می ده که ره رحیل پیش است
آنی که چو شور در سر آرد / از پای هزار پر بر آرد
کو خواجه عمر که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نوالم / در نای گلو شکست نالم
میترسم ازانکه بود زنجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
با هر که درین رهی هم آواز / در پرده نوایها همی ساز
در پردهٔ این ترانهٔ تنگ / خارج بود ار زنی آهنگ
ساقی زخم شراب خانه / پیش آر میی چو نار دانه
آنی که محیط بخش گشتست / همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست
تا کی دم اهل اهل دم کو / همراه کجا و همقدم کو
نحلی که بشهد حشر می کرد / انشهد ز روی همدمی کرد
پیله که بریشمی کلاه است / از یاری همدمان تباه است
از شادی همرهان کشد مور / زانرا که ازو فزون شود زور
در چین همه حریر بافند / کز حلقه کهی حصیر بافند
در هرچه ز اعتدال یار است / انجامش آن بساز کار است
هر رود که با غنا نسازد / بر چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آنی که عصارهٔ حیاتست / یا کوزهٔ کوزه نباتست
زین خانهٔ خاکپوش تا کی / زو خوردن زهر نوش تا کی
آن خانهٔ عنکبوت باشد / که بند ز خم و که حنا شد
که بر مگسی کند شبیخون / کو دست کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر
بتخانه که خانهٔ وبال است / پیداست که قسم چند سال است
ساقی ز می نشاط منشین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آنی که چنانکه حال مرد است / ظاهر کند آنچه در نورد است
چون مار مکن بسرکشی میل / کانجا نرقعا همی رسد سیل
گر هفت سرت چو اژدها هست / هر هفت سرت نهند بر دست

به کز خطر خیال برنجی / گردی چو بوقتی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود چنانکه یکگام
خالی شود از خطر بیندیش / خاک از سه گهر بیاکنی بیش
کان گوهر اگرچه تابناکست / منظور ترین جمله خاکست
ور هست پدید در سه همکار / وان هر سه درست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ در ده / نصفی بنوای چنگ در ده
آنی که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
به کز سخنم بیاد داری / وز عمر گذشته یاد داری
آن عمر شده که پیش خورداست / پیداست هنوز در نورداست
هم بر ورقی گذشته گیرش / وا کرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت / این هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی نه صبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم
آنی که چو آفتاب گیرد / زو چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی / بگذر چو بنفشه از دو روئی
جائی باشد که خار باید / دیوانگی بکار باید
گردی خرکی بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه راهی درازست / کم بودن خر زمن چه رازست
این گفت و چه گفت با ریش دید / خر دید و چو دید خوش بخندید
کشاخرم از میانه کم بود / وایافتنش با شتلم بود
گر اشتلمی نمیزد آن کرد / خر ملشید و بار نیز میبرد
این ده که حصار بهشتانست / قطاع ده زبان گشادانست
بی شیر دلی بسر نیاید / ور کاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آنی که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
پاین طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی تو بر قفائی / راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتی کن / با نرم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی / دردی خوری از زمین صافی
خاری خللی درو سنانی آرد / پیدا گشی زبونی آرد
مپاش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکن است حرف بیداد / از حیف بمیرد آدمی زاد
ساقی منشین که حرف دیراست / می ده که سرم ز شغل سیراست
آنی که چراغ ره روانشد / هر پیر که خورد ازان جوان شد
با یکدو سه رند لاابالی / راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید / تو که و بساط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کاوارگی آورد تباهی
از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
آن آتش اگرچه پر ز نوراست / ایمن شده آنکسی که دوراست
پروانه که نور شمع افروخت / چون همنشین شمع شد سوخت
ساقی نه غمم ز غم فرو بست / می ده که بی غم توان رست
آنی که صفای سیم دارد / ور دل اثری عظیم دارد
دل نه به نصیب خانهٔ خویش / خاینده رزق کس میندیش
برگرد بخت ازان بسی پای / کافرون کشد از گلیم خود پای
مرغیکه نه اوج خویش گیرد / هنجار هلاک خویش گیرد
ماریکه نه زه خود بپیچد / از پیچش کار خود نپیچد
زاهد که کند صلاح پوشی / سیلی خورد از زیاد گوشی

روبه که زند طپانچه بر شیر　دانی که بدست کیست شمشیر
آنی که کلید گنج شاهیست　جاندار وی جان کیقبادیست
جز آدمیان هر آنچه هستند　بر شقه قانعی نشستند
چون وجه کفایتی ندارد　یارای شکایتی ندارد
گر فوت شود یکی نوالت　بر چرخ رسد نفیر نالت
شرط روش آن بود که چون نور　ز آلایش نیک و بد شوی دور
ساقی ز رهی بهانه برخیز　پیش آر می مغانه برخیز
افسرده مباش اگر نه سنگی　رهوار تر آی اگر نه لنگی
در رقص رونده چون فلک باش　گو جمله راه پر خسک باش
تا زهره میاش از نوائی　بهتر ز چه نازکش رهانی
ساقی می ارغوانیم ده　یاری ده زندگانیم ده
زان می که اعتکاف بگشای　بر عجز خود اعتراف بنمای
با یک سپر دریده چون گل　تا چند شغب کنی چو بلبل
تا بارگی تو پیش تازد　سرباز تو چرخ خویش سازد
مینی که چو مه شکسته گردد　از عقده زخم رسته گردد
آن می که نخورده جان جانست　چون خورده شود دوای جانست
تو آبله پای و راه دشوار　ای چارهٔ کار چون بود کار
بر خشک صحیفه چند خوانی　بی آب جمازه چند رانی
ساقی می مغز جوش در ده　نوشی بصلاح نوش در ده
خورسند برا بطبع در بند　خوش باش بهر چه هست خورسند
در جستن رزق خود شتابند　بسیار زنند بدان قدر که یابند
آن آدمیست کز دلیری　گر آرد وقت نیم سیری
گر تر شودت بقطرهٔ بام　در برکشی زبان دشنام
چون آب ز روی جان نوازی　با جملهٔ رنگها بسازی
آن می که برزم نار بخشد　در رزم سلاح و سار بخشد
گردی تو ازین نمط فرو روب　پا بر سر این نمط فرو کوب
مرکب بده و پیادگی کن　سیلی خور و روگشادگی کن
تا چون تو نغفتی از سر کار　سفت همه کس ترا کشد بار
آنی که چو باز راج سازد　جان تازه کند جگر نوازد
در راه تلی بدین بلندی　گستاخ مشو بزورمندی
ره پرشکن است پر میفکن　تیغ است قوی سپر میفکن
یکبار بهفت ازین سواری　تا یابی راه رستگاری
ساقی بنفس رسید جانم　تر کن بزلال می دهانم
فارغ منشین که وقت کوچ است　در خود منگر که چشم پوچ است
یا رخت خود از میانه بر بند　یا در برخ زمانه در بند
صحبت چو خلل میدهد باز　جان در خلهٔ دان خلوت انداز
آن به که نظامیا درین راه　بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون　از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان عشق لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت　آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری　بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را　معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش　خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق　شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عجم بکامکاری　قارون عرب بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست　اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور　از بی خلفی چو شمع در نور
محتاج تر از صدف بفرزند　چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش　شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد　سروی دگرش ز بن بخیزد
گر سرو بن کهن نبیند　در سایهٔ سرو نو نشیند
میکرد بدین طمع کرمها　میداد بسائلان درمها
در مطلبید و در نمی‌یافت　در در طبق صدف نمی‌یافت
هر چه آن طلبی تو چون نیابی　از مصلحتی برون نیابی
بس در که درو نیاز بینی　نایافته به چو باز بینی
هر کس بجهت نیست در بیست　واگه نه کسی که مصلحت چیست
بیچاره کیست آدمیزاد　خاکی که بیفکنی برو باد
چون در طلب از برای فرزند　بگشاد در خزینه را بند
ایزد بتضرعی که شاید　دادش پسری چنانکه باید
روشن گهری ز تابناکی　شب روز کن سرای خاکی
فرمود ورا بدایه دادن　تا رسته شود بمایه دادن
هر شیر که در دلش سرشتند　حرفی ز وفا درو نوشتند
هر نیل که در رخش کشیدند　افسون دلی درو دمیدند
گفتی که بشیر بود شهدی　یا بود مهی میان مهدی
چون بر سر آن گذشت حالی　بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دست آب میداد　زو گوهر عشق تاب میداد
چون شد بقیاس هفت ساله　آمود بنفشه گرد لاله
هر کس که رخش ز دور دیدی　بادی ز دعا برو دمیدی
تا چون بچمن رسد تذروی　سروی بنشیند بجای سروی
زنده است کسی که در دیارش　ماند خلفی بیادگارش
بدری بهزار بدره میجست　میکاست سمن ولی میرست
واگه نکه در چنان درنگی　پوشیده بود صلاح رنگی
هر نیک و بدی که در شمار است　تا درنگری صلاح کار است
بسیار غرض که در نورد است　پوشیدن آن صلاح مرد است
سررشتهٔ غیب ناپدید است　بس قفل که بنگری کلید است
خوش باش درین چنین مغاکی　بر خاک فکن حدیث خاکی
از شادی آن خزینه خیزی　میکرد چو گل خزینه ریزی
نورسته گلی چو نار خندان　نارو چو گل هزار چندان
چون دید پدر جمال فرزند　در شکر فزود بر خداوند
دورانش بحکم کامرانی　پرورد بشهد مهربانی
هر مایه که از غذاش دادند　دل دوستیی درو نهادند
چون لاله دهن بشیر میشست　چون برگ سمن ز شیر میرست
از مه چو دو هفته بود رفته　شد ماه دو هفته زو نهفته
شرط هنرش تمام کردند　قیس هنریش نام کردند
سالی دو سه در نشاط بازی　میزیست بباغ دلنوازی
گز هفت بده رسید سالش　افسانهٔ خلق شد جمالش
شد چشم پدر بروی او شاد　از خانه بمکتبش فرستاد

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

دادش بدبیر دانش آموز　تا رنج برد برو شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی　با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم　مشغول شده بدرس و تعلیم
هر کس ز قبیله و ز جایی　جمع آمده در ادب سرایی
بود از صدف دگر قبیله　ناسفته دری هم طویله
آراسته لعبتی چو ماهی　چون سرو سهی نظاره گاهی
با آن پسران خرد پیوند　هم لوح نشسته دختری چند
قیس هنری بعلم خواندن　یاقوت لبش بدر فشاندن
آفت نرسیده دختری خوب　چون عقل بنام نیک منسوب
شوخی که بغمزه کمینه　سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمهٔ جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو باغی / یا مشعلهٔ بخنک زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر دهنی بهر چه خواهی / شکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش / آسوده چو ابر بر جمالش
در هر دلی از هوش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلبری که قیس دیدش / دل داد بمهر و دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هردو مهر میرست
عشق آمد و خام جام در داد / جامی بدو خوی خام در داد
مستی نخست باده سخت است / افتادن نا فتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / باهم همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت نوشتند / ایشان نفسی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفتی ز فال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار بیش بودند / ایشان بشعار خویش بودند
بر صبح که هیچ بردمیده / یوسف رخ و مشتری رسیده

شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون در میان مردم

گردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنج دیگر
لیلی ز سر ترنج بازی / گر وی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز صداع دوستان رنج / خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون نیکخندی برین برآمد / افغان که دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی / برد آتش تیغ لاابالی
عمدا دو دل از کنارشان برد / وز دلشدگی قرارشان برد
زاندل که بیکدگر بدادند / در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد بهر کوی / وان راز شنیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گوای مشکست
بادیگر ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / چون شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل میش دیدند / دزدیده بسوی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام

حالات مجنون در عشق لیلی چگونه بود

در صحبت آن نگار زیبا / میبود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خیک درید و هم خر افتاد
آنانکه نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی / میداد بر آن سخن گوائی
زان پس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بسکه چو سگ زبان کشیدند / آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه‌ئی گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هرکس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگئی درست میکرد
میراند خری بگردن خود / خر رفت و بعاقبت رسن برد
دلبر بدو نیمه کرد چون نار / تا دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل درآمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع ترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
میکند بدان امید جانی / میگفت سرود آسمانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سرپای برهنه در بیابان
او بندهٔ یار و یار در بند / از گریه گران بموی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان رفتی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش از شمال بودی / باز آمدنش سبال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / چون آمد خار در جگر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / باز آمد و صد گریوه در راه
پای آبله چون بیار میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
باد از پس داشت چاه در پیش / کامد بوبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشکریزان

هم درین معنی گوید

متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت فسونشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران / اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعهای وسواس / دارندهٔ پاس بی پاس
مجنون غریب دلشکسته / در پای ز خویش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هرکس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
انجمن که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر در آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان و خیزان چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی / بدخو شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز

گویی که بباد داده تست / از خاک ره اوفتاده تست
بادی بفرستش از دیارت / خاکیش بده بباد کارت
وانکس که نه جان و سپارد / آن کز غصه جان بر آرد
کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد آن قند
آن چشم رسیدگی که خستم / شد چون تو در آمدی بدستم
زانگشت زمانه صد انگشت / زخمیست کشیده زخم انگشت

ز باد صبا دمم تو جوید / با خاک زمین غمم تو گوید
هر گونه چو باد بر تو لرزد / فی باد که خاک هم نیرزد
قندیست لب تو گر توانی / از روی قدری من رسانی
هم چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتادم ای ماه
بس میوه آب دار چالاک / گر چشم بد اوفتاد بر خاک
نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم فیار
خورشید که نیلگون حروفست / هم چشم رسیده کسوفست
هر کنج که برقی بنو شد / در بردن آن جهان چو گم شد

رفتن مجنون بنظاره جمال لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد در گوش
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سیه گشت بیتاب
چون کارش ز دست بگذشت / بر درگه یار مست بگذشت
آن دید درین حسرتی خورد / وان دید درو دو نوحه کرد
لیلی کله بند باز میکرد / مجنون کلها در انداز میکرد
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش رست
لیلی بسخن پریوشی بود / مجنون بحکایت آتشی بود
لیلی دم صبح پیش میبرد / مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی چو گل شگفته بر رست / مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون ز می ز بوی وی مست

سیماب ستاره‌ها در آن خرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف
آمد بدیار ماه رویان / لبیک زنان و هست گویان
بر رسم عشیقه آن ماه / بر بسته ز در شکنج خرگاه
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی ز نشاط چنگ در بر / مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون علطم که داغ بر داغ
لیلی بدرخت گل فشاندن / مجنون بنثار در فشاندن
لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی ز برون پرند میدوخت / مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی سر و زلف شانه میکرد / مجنون در اشک دانه میکرد
قانع شده این از آن ببوئی / وان راضی ازین بجست و جوئی
از بیم تجسس رقیبان / سازند ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست / پیک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و نا امید برگشتن

چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند
هر دم ز دیار خویش پویان / بر بخت شدی سرود گویان
سودازدهٔ زمانه گشته / در رسوائی نشانه گشته

مجنون ز مشقت جدائی / کردی همه شب غزل سرائی
یاری دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عور و سرگشاده
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل فشاند آن گرد
از نیت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
کان دُر نسفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بدو رسانند
با انجمنی بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص تا عام
در منزل مهر پی فشردند / آن نزل که بود پیش بردند
مقصود بگو که پاس داریم / بر سر همه اش سپاس داریم
آنگه پدر عروس را گفت / کاراسته با دخت با جفت
این تشنه جگر که رنگ داد است / بر چشمهٔ تو نظر نهاد است
زین سان که من این مراد جویم / خجلت ز برم بهر چه گویم
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
چندانکه بها کنی پدیدار / هستم ز بها ولی خریدار
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
گرچه سخن آمد ار بسنجم / بر آتش تیز کی نشینم
فرزند تو گرچه هست بد رام / فرخ بنود چو هست بد کام
اول بدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
با من مکن این سخن فراموش / حشمت بر وی گشت خاموش
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
مشغول بدان که تا چه بازند / کان شیفته را علاج سازند
کانجا به از آن عروس دلبر / هستند بتان روح پرور

پندار چه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
در پرده این خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
کو دل بغلان عروس داد است / گر پرده چنین مه اوفتاد است
اندر که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بدان مراد محضر
یکرویه شد آنکه در هزاری / کاهنگ سفر کنند از جای
چون دید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
آراسته با چنان گروهی / میرفته بهترین شکوهی
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجتست پیش آر
گفتا که مراد آشنائیست / وانهم ز پی دو روشنائیست
خواهم بطریق مهر پیوند / فرزند تو از برای فرزند
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
هر نقد که آن بود بهائی / بفروش چو آمدش روائی
کین گفته نه بر قرار خویش است / میگو تو فلک بکار خویش است
گر دوستی درین شما راست / دشمن کاهش صد هزار است
دیوانگی ای هوسی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنست بهتر
دانی که عرب چه عیب جویند / اینکار کنم مرا چه گویند
چون عامریان سخن شنیدند / خرباز شدن دری ندیدند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
آنگه نصیحتش نشاندند / بر آتش خار سبنی فشاندند
یاقوت لبان و دیبه پوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری
بگذار گزین خجسته نامان
لیلی که جان تست خاموش
مجنون چو شنید پند خویشان
زد دست و درید پیرهن را
چون وامق از آرزوی عذرا
میگشت ز دور چون غریبان
دیوانه صفت دوان بهر سو
با نیک و بدی که بود در ساخت
هر چیز که آمد از زبانش
و فارغ از آنکه مردمی هست
بر سنگ فتاده از چو نگل
چون شمع جگر گداز مانده
چون مانده شب از عذاب اندوه
او همره خانمان خرابم
تو آبرو نام و شیشه ننگ
کاهم بعبوس مست خوانند
ترکی که شکار رنگ آدم
گر مستم خواند یار مستم
آشفته تنیم جان بتقدیر
ایکاش که بر من او فتادی
کس نیست که آتشی بیارد
از نا خلفی که در زمانم
خونریز من خراب خسته
کان شیشه می که بود در دست

از گلستانه تر ز نو بهاری
خواهیم ترا تهی خرامان
در پیش صد آشنا گرستی
یاری که دل ترا نوا زد

ناله و بیقراری کردن مجنون در عشق لیلی

کین مرده چه میکند کفن را
که کوه گرفت و گاه صحرا
دامن بدرید تا گریبان
لیلی لیلی زنان بهر کو
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
بر یاد گرفت این و آنش
یا بر حرفش کسی نهد دست
سنگ دگرش نهاده بر دل
یا مرغ ز مرغ باز مانده
پس سجده بر در فکند از بو
گر کوی بجانه ره ندانم
افتاد و شکست بر سر سنگ
که عاشق و بت پرست خوانند
آماجگه خدنگ ادیم
ور شیفته گفت نیز هستم
کاسوده شوم بهیچ زنجیر
خاکی که مرا بباد دادی
دود از من و جان من برآرد
دیوانه خلق و دیو جانم
هست از دیت قصاص رستم
افتاده شد آبگینه بشکست

آن گرد دو جهان به بن کند خت
دراعه درید و درع میدوخت
برگشتن خویش گشته والی
احرام دریده سر گشاده
میخواند شید مهربانی
حیران شده هر کسی در آن پی
حرف از ورق جهان سترده
جانی تن او چو درد کشته
بر چهره غبار سای خاکی
بنشسته بپایهای بگریست
نی بر در دیر خود پناهی
شد طبل ثبات تم دریده
چون زر منکر که بت پرستم
یاری که ز دل مطیع او را
چون شیفتگی رسیدم هست
ویران خیان شد است کارم
یا صاعقه بر آمدی سخت
انداز ز درد من هنگکم
خویشان مرا ز خوی من عار
ای همنفسان مجلس رود
گر در رهم آبگینه شد خرد

پیکانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو سازد
آنه که کنی ورا فراموش
از تلخی پند شد پریشان
در پیرهنی بجا نسند رخت
زنجیر برید و بند میسوخت
لاحول از و همه حوالی
در کوی ملامت اوفتاده
بر شوق ستاره یمانی
میدید و همی گریست بروی
میبود نه زنده و نه مرده
در زیر دو سنگ خرد گشته
بر دل همه داغ درد تا کی
کاوخ چکنم دوای من چیست
نی بر سر کوی دوست راهی
من طبل رحیل بر کشیده
گل بر دستیم نه گل پرستم
در کشتن خود شفیعم او را
در شیفته پیچ پیچ و در مست
کابادی خویش چشم دارم
هم خانه بسوختی و هم رخت
تا باز رهد جهان ز ننگم
یاران مرا ز نام من عار
بدرود شوید جمله بدرود
سیل آمد آبگینه را برد

تا هر که بمن رسید زایش
من گمشده ام مرا مجوئید
از پای فتاده ام چه تدبیر
این فتنه که دل سپرده تست
دیوانه منم برای تو بدیس
زلف تو درید هرچه دل دوخت
کاری بکن ای نشان کارم
یکبار نمیتوان نشستن
آسوده که رنج بر ندارد
از راست خبر ز آتش گرم
زرنیخ چو زر کجا عزیزست
جرم دل عذر خواه من چیست
گردن مکش از رضای این بار
صفرای تو گر زنام سوزست
ای ماه نو ام ستاره تو
از سایه تو نشان نپرسم
بردی دل و جانم این چه شور است
بر وصل تو گرچه نیست دستم
لیکن چو ز خواب خوش برآید
نام تو مرا چه نام دارد
با شهر من در آمد این راز
کشتند بلطف چاره سازش
عشق آن باشد که کم نگردد
مجنون که بلند نام عشقست
واکنون که گلش رحیل بابست

تا زارد از آبگینه پایش
با گمشده کان سخن مگوئید
ای دوست بیا و دست من گیر
زنده بتو نه که مرده تست
در گردن تو چراست زنجیر
این جامه دری ورا که آموخت
زین چنبره که فرو شدم در آن
در کنج خلاست دست بستن
از رنجوران خبر ندارد
کانگشت درو زند بآزرم
زان بکمن از این بیک نبشتست
جز دوستیت گناه من چیست
در گردن من خطای اینکار
رحمت ز پی کدام روزست
من شیفته نظاره تو
گر سایه خویش نیز ترسیم
این بازی نیست دست زو دار
غم نیست چو بر امید هستم
انگشت ز تشنگی نخاید
کو نیز دو یا و لام دارد
با جان بدر آید از تنم باز
بردند بسوی خانه بازش
تا با شد از آن قدم نگردد
از معرفت تمام عشقست
و آن قطره که ماند از و گلابست

ای بیخبران ز دود آهم
تا کی ستم و جفا کشیدم
بیرون چه کنید از این دیارم
بنواز بلطف یک سلامم
در گردن خود رسن میفکن
دل بردن لطف تو بروز است
یا دست بگیر از این فسوسم
بی رحمتم اینچنین نماندی
سیری که گرسنه را نهد خوان
ای هم تو و هم من آدمی زاد
ای راحت جان من کجائی
یکشب ز هزار شب مرا باش
این غمزده را گناه کم نیست
گر چشم تو آتشی زند نیز
بر گر نبوم منیوا زد
من کار ترا بسایه دیده
از حاصل تو کدام دارم
آن میبد طفل تشنه در خواب
پایم چو دو لام خم پذیر است
عشق تو ز دل نهادنی نیست
این گفت و فتاد بر سر خاک
عشقیکه نه عشق جاودانیست
العشق هو سرسری خیالیست
تا زنده بعشق بار کش بود
من نیز بآن گلاب خوشبوی

خیزید و رها کنید راهم
در محنت خود رها کنیدم
من خود بگریختن سوارم
جان تا نرهم بکن بیک پیامم
من تا بشم رسن بگردن
هندو نه که روزگار دور است
یا پای بجار تا ببوسم
از رحم ترحمی مگر نخواندی
خورد گر شکند بکاسه در نان
من شاخ خشک تو شاخ شمشاد
در بردن جان من چرائی
یکرای صواب گو خطا باش
کازرم تو هست هیچ غمم نیست
آیی ز سرشک من بدورین
کاشفته و ماه نو نیازد
تو سایه ز کار من کشیده
پیچا صلی تمام دارم
گو را بصبوی نو دهند آب
دستم چو دو پا شکسته گریست
وین راز بکس گشادنی نیست
نظاره کنان شدند غمناک
بازیچه شهوت جوانیست
کو را ابدا لا بد زوال نیست
چون گل نسیم عشق خوش بود
خوش میکنم ابجد و درین جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خمیده نام‌تر گشت
در شیفتگی تمام‌تر گشت

رفتن پدر مجنون بکعبه و بردن مجنون را با خویشتن

هر شیفتگی گران فرو دست
زنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز
تا زان شب تیره بردمد روز
حاجتگهی نفقه نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان است
محراب زمین و آسمان است
پذرفت چو موسم حج آید
ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه در جوش
چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر در آمیخت
چون ریگ بر اهل ریگ برریخت
شد در هوس ز بس خزانه
از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند
در سایه کعبه داشت پیوند
گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدین توان رست
گو یارب از این گزاف کاری
توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست
در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی
این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق میپذیرم
گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم
بی عشق مباد سرنوشتم
یارب بخدائی خدائیت
وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور
این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق‌تر از این کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن
لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای
بستان و بعمر او درافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم
یکموی مباد از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی
گوش ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم
بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش
گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین حلال باشد
پاکیزه‌تر از زلال باشد
میداشت پدر بسوی او گوش
چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد
دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت ز خانه سوی خویشان
گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله که بند بگسست
چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم
کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند
کز محنت لیلیش رهاند

او خود همه کام و رای او گفت
نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش
افتاد ورق بدست اوباش

قصد کردن قبیله لیلی بر هلاک مجنون

کز غایت عشق آسمانی
شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که زو شنیدند
در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان
در خانه غم نشست مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله
گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت
بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده
جوقی چو سگ از پی اوفتاده
در حلقه ما ز راه افسوس
گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز
هم خوش غزلست هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید
صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند
ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست
کین باد هلاک آن چراغست
چون زد بنمای گوشمالش
تا باز رهد مه از زوالش
چون آگه گشت شحنه زان حال
ور دابله بود و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش
گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت
آن قصه ز جای خویش برداشت
بشنید عامری درین باب
گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز
آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد
وقتی داند که سر ندارد
زانجا که گشاده سر کیشست
دریا قفسش بجای خویشست
سرگشته پدر ز مهربانی
برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد
تا در پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی
از بند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش
جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش
یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی
میخورد دریغ و مینمود آهی
گریان همه اهل خانه او
از گمشدن نشانه او
آن گوشه نشین گوش سفته
چون گنج بگوشه نهفته
از مشعلهای جوش بر جوش
هم گوشه گرفته بود و هم هوش
در طوف چنان شکارگاهی
خورسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد
روبه به از او چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج
حلوا که طعام نوش بهر است
در هیضه خوری بجای زهر است
چون طبع باشتها شود گرم
کاورس درشت را کند نرم
مجنون که ز نوش بود بی بهر
میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوائی
کالای کپا درا روائی
نی غم او نه جنس آن بود
گر غارت او همین توان بود
کانعم که بدو برات میداد
از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد
بی آنکه پی بگنج میبرد
شخصی ز قبیله بنی سعد
بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی
افتاده خراب در خرابی
چون لشکر بخت خویش بس لنگ
میغش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس
بی قافیه‌ست مرد بیکس
چون طالع خویشتن کمان گیر
در سجده کمان و در دعا تیر
یعنی که وبال آن نشان داشت
کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت محرم
جز سایه کسی نداشت همدم
مرده که زنده چون فرو دید
شکلی و شمائلی نکو دید

پرسید سخن ز هر شماری   جز خامشیش ندید کاری
چون از نفسش امید برداشت   بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد   زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ   می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه دردمند رنجور   چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش   پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت   رو از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار   دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بخراب گوشهٔ تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید   که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان   چون بخت خود اوفتان و خیزان
از باده بیخودی چنان مست   کاگه نه که در جهان کی هست
چون دید پدر سلام دادش   بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید   در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم   عذرم بپذیر تا توانم
می بین و مپرس حالتم را   میکن بتقاضا حوالتم را
میخواستم آنکه در چنین روز   چشم تو نبیندم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم   عذر تو بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست   سررشته ز دست ما برونست
چون دید پدر بحال فرزند   آهی برد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی   روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده   چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری   وی سوخته چند خامکاری
چشمم که رسید در جمالت   نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را   خار که رسید دامنت را
از کار شدی چو کارت افتاد   در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بوده چون تو بدبخت   سختیش رسد بآهنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن   از طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتی از ملامت   زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش برده   کاب من و ننگ خویش برده
ور خوردهٔ کاره خورد کاری   عیبیست تمام بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر   آئینهٔ دوست دوست بهتر
آئینه ز روی راست گوئی   بنماید عیب تا بشوئی
آئینه ز خوب و زشت پاکست   این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد   آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری این صبوری   گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی   آئی و کنی بما نگاهی
هر کس بهوای دل یکی راند   از بهر گریختن یکی ماند
بی باده کفایتیست مستی   بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن   من مانده چنین بکام دشمن
یا در من و در تو سگ هست   فتراک تو کی گذارم از دست
تو روزه زنی و من زنم زان   تو جامه دری و من درم جان
عشق تو چه آتشی برافروخت   دلسوخته‌تر مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن   گر دانه شکفته نیست رستن
کاری که از او امید داری   باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز   زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد و دولت از دست   چون دولت هست کام دل هست

دولت بسبب گره گشائیست   فیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که جهان بدو گشادند   در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر پشک   دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست   بالایش قطره‌های جویست
وان کوه بلند کابرناکست   جمع آمده ریزهای خاکست
خود را منما بصابری سست   گوهر بصلاح میتوان جست
بی رای مشو که مرد بی رای   بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد   کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چو بادت داد   گو ناوردت بسالها یاد
او پیتو چو گل تو پای در گل   او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند   رسوائی کار تو بجویند
رهزنیست تهی نفس دادن   کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری   تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد   تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی   در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد   جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه   میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین است   زنجیر مبر در آهنین است
تو طفل رهی و فتنه در کار   شمشیر ببین و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان تنی چند   خوشباش برغم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون مر پدر را و حکایت

مجنون بجواب آن شکرریز   بگشاد لب ترز دانگیز
گفت ای فلک شکوه مندی   بالاترت از فلک بلندی
شاه زمنی رئیس اطلال   روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم   زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی   خود بیتو مباد زندگانی
زین بند خزینه که دادی   برسوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم که من سیه روی   افتاده بخویشم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم   دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است   تدبیر چه سود قسمت این است
من بند ز خود گشاد نتوان   وین بار ز خود نهاد نتوان
گوئی که چگونه چون کنم چون   آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه چون فتاد بر من   سوزند چنین هزار خرمن
شاهانه منم ستم رسیده   کو دیده که صد چو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه   بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور   کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بذوق خلق بودی   ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل تنگ من نکاهد   دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید   بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسیدمی درین راه   من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار بجنبش زمانیست   بر گردن کار کار ما نیست
خوشدل نه زیم من بلاکش   وان کیست که دارد آن نخوش
خونریز چو ریش خانه خیزم   سرگشته چو گرد خانه بیزم
چون برق ز خنده لب ببندم   ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی   گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد   سوز از دهنم برون گریزد
کیلی بدهن گرفت موری   میکرد بر آن ضعیف زوری
چون قهقهه کرد کبک حالی   منقار ز مور کرد خالی
شد کبک دری ز قهقهه سست   کین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست

زد قهقهه مور بیکرانی / کای کبک تو اینچنین ندانی
هر قهقهه کاینچنین زند مرد / اشک نه که شکوه از و شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه بیشست
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پرخری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار
آسودگی آن زمان پذیرد / اگر زیستن چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است / کین عشق ز اصل خانه خیز است
سر کو بر مد ز تیغ بازی / انداخته بهر مرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبد ز جان نترسد
چون ماه که او فتاده در میغ / دارم سر تیغ کو سر و تیغ
سر کو ز فنا دریغ باشد / در خورد هنر اتیغ باشد
زین جا که بر آتش او فتادست / با ناخوشیم خوش اوفتادست
جانیست مرا بدین تباهی / یکذره ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بر آنچه او گفت
زینسوی پدر نشسته گریان / زانسوی پسر فتاده عریان
پس بار دیگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل ز شور بختی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست / زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی / میمرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق وجدش / بردی بنشاط گاه نجدش
بر نجد شدی که شیر سرمست / آهن برپای و سنگ بر دست
چون برزدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شده بگرد آن کوه
هر نادره کز و شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند

در صفت جمال لیلی و طلبیدن قیس را

بردند تحفه در آفاق / زان غنچه عشق شد عشاق
سر دفتر آیت نکوئی / شاهنشه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفته پرکار / از هفت خلیفه حاکمی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرا و سرو بستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرندپوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش بپایه دهشت / از غنچه نو بری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون لبش رسیده تر شد
میرفت بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادوئی که در نظر داشت / صد ملک بیک غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه پاکی / بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست / زلفش بگرفت غمزه می بست
از آهوی چشم نافه دارش / همنافه آهوان شکارش
از حلقه زلف وقت نخجیر / برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار با زنخش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا خدا میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدورباش میراند

برده بدو رخ زماه پیشی / گلرا دو سپاه داده پیشی
قدش چو کشید از سروی / رویش چو سپهر و برتذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت بریده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که قند بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / میبود چو پرده برشکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون او چگونه پیوند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بهیمتی زدی آه
چون شمع بخنده در همی زیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گلرا بسرشک میخراشید / وز چوب حریف میتراشید
میسوخت بآتش جدائی / نی دود درونه روشنائی
پیدا شغبی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
ناگفته داد پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بسکه بسایه راز می گفت / همسایه او و شب نمیخفت
میسوخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن حریر دو گست / بر آلت جبه ملو گست
او دوک بسر فکنده از چنگ / برداشته تیر تیز آهنگ
از بیکسی ستیزه کار گر شد / سر گردن دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر آمیخت / گشتی گشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و را غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در چشمش نور چشمهٔ ماه / چون چشمه بماند چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
هر جا که ز کنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ببازار / بیتی گفتی نشانه بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد بهر یکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری که درهمی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
آزادگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را بدو نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام / دادی ز یمن بسرو پیغام
آن بیت بکسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص بر گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / گر وی سخن غریب زادی
او نیز بهدیه روانه / گفتی ز نشان آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
آوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هردو بریشم خوش آواز / بر ساز نبی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ / یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زانشان سخنی بنکته راندن / وز چنگ زدن نوای خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در خانه باز کردند / در هردو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی — قانع بخیال چون خیالی
چون خیمه کشید گل بصحرا — شد خاک بروی گل مطرا

بتماشا شدن لیلی به نخلستان

خندید شکوفه بر درختان — چون سکه روی نیکبختان
از برگ و نوای باغ و بستان — با برگ و نوا هزار دستان
زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی
گل یافت ستبرق حریری — شد باد بگوشواره گیری
شمشاد بجعد شانه میکرد — گلنار بنار دانه میکرد
نرگس ز دماغ آتشین تاب — چون تیر ز دکان بجسته از خواب
زان چشمه سیم کز سمن رست — نسرین ورقی که داشت بنوشت
سوسن ز زبان که تیغ در بر — نی نی غلطم که تیغ در سر
در تیغ زدل کبابی انگیخت — قمری بگلی ز سینه میریخت
بلبل ز درخت سر کشیده — مجنون صفت آه برکشیده
در فصل گلی چنین همایون — لیلی ز وثاق رفت بیرون
از نوش لبان آن قبیله — گردش چو قمر یکی طویله
در حلقه آن بتان چون حور — میرفت چنانکه چشم بد دور
با نرگس تازه جام گیرد — با لاله نبید خام گیرد
از نافه غنچه باج خواهد — وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد — بر صورت سرو گل بخندد
بودش غرض آنکه در پناهی — چون سوختگان برآرد آهی
یابد ز نسیم گلستانی — از یار غریب خود نشانی
نخلستانی بنازنین بود — کارایش نخلهای چین بود
چون گل بمیان سبزه بنشست — او سبزه و سرو گل همی بست
با سرو بتان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار

از لاله لعل داد گل زرد — گیتی علم دو رنگ بر کرد
سیرابی سبزهای نوخیز — از لؤلؤی تر زمرد آمیز
غنچه کمر استوار میکرد — پیکان کشی ز خار میکرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ — بر آب سپر فکنده بی جنگ
سنبل سپر نافه باز کرده — گل دست باو دراز کرده
جوشیدن قطرهای باده — خون از رگ ارغوان گشاده
گل دیده نرگس باز میکرد — مشاطش چو دید ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ — بگشاده زبان مرغ در باغ
هر فاخته بر سر چناری — در زمزمه حدیث یاری
گل چون رخ لیلی از عماری — بیرون زده سر ز تاجداری
بند سر زلف تاب داده — گل را ز بنفشه آب داده
ترکان عرب نشیمنان نام — خوش باشد ترک تازی اندام
تا سبزه و باغ را ببینند — در سایه سرخ گل نشینند
از زلف دهد بنفشه را تاب — وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری — شوید سمن سفید کاری
نی نی غرضش از این سخن بود — نی سرخ گل و نه سرو بن بود
با بلبل مست راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
باشد که دلش گشاده گردد — باری ز دلش نهاده گردد
لیلی و دگر عروس نامان — رفتند بدان چمن خرامان
هر جا که نسیم گل درآمد — سوسن بشکفت و گل برآمد
تا بحدی نشاط میساخت — و آخر ز نشاط که برون تاخت

نالیدن لیلی در فراق مجنون ۲

شاهانه نشست زیر سروی — چون در بر طوطی تذروی
نالید و بناله در نهانی — میگفت ز روی مهربانی

ای یار موافق و فادار — ای چون من و هم من سزاوار
ای از در آنکه در چنین باغ — آئی و ستانی ز دلم داغ
گیرم ز منت فراغ من نیست — پروای سرا و باغ من نیست
تا کرده سخن هنوز پرواز — کز رهگذری برآمد آواز
کای پرده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم
مجنون جگری بسی خراشد — لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی بنشاط می سگالد
مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست بگریه سنگ گل کرد
گر دوری دوست بر چه سانست — بر دوست چگونه مهربانست
دارنده راز را نهفت — با مادرش آنچه دید بر گفت
مادر ز پی عروس هنگام — سرگشته شده چو مرغ در دام
ور چاره بری بدو ستانم — برناید از او ز او برآیم
لیلی که چو گنج شد حصاری — بنمود چو سایه در عماری

ای سرو جوانه جوان مرد — ای دل گرم و باد می سرد
با من بمراد دل نشینی — من بار و نی و تو سرو سیمی
آخر بزبان نیکنامی — کم زانکه فرستیم پیامی
شخصی عنبری چو در مکنون — میخواند ز گفتهای مجنون
مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست
مجنون بخدنگ خار خفتست — لیلی بکدام یار جفتست
مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چو بهار و باغ دارد
مجنون ز فراق دل رمیده است — لیلی بحجب آرمیده است
زان سیم تنان بوستانی — میدید یکی در و نهانی
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف اندر یگانه
تا مادر مشفقش نوازد — در چاره گریش چاره سازد
میگفت اگرش کدام از دست — او شیفته گشت این شود مست
بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
میزد نفسی گرفته چون میغ — میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست — بی شک دلی ز عشق در کیست
فهرست کش بساط این باغ — برزان سخن چنین کشد داغ
هر روز که بباغ میرفت — چون ماه دو هفته کرده هر هفت

خواستکاری کردن ابن سلام لیلی را و نایافتن

گل بر سر سرو دسته دسته — باران گلاب و گل شکسته
در ره ز پی اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی
بسیار قبیله و قرابات — کارش همه خدمت و مراعات
هم سیم خدا و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
وآگه نه که گرچه دست یازد — با باد چراغ در فشارد
چون سوی وطنگه آمد از راه — بودش طمع وصال آن ماه
تا لیلی را بخواستکاری — بر مرکب خود گشاد عماری
بپذرفت هزار گنج شاهی — کارم همه پیش از آنکه خواهی

پیچیده چو حلقهای زنجیر — زلفین مسلسل گره گیر
در چشم عرب بلند پایه — شخصی هنری بسنگ و پایه
بخت ابن سلام کرده بالش — کوشش همه خلق بر سلامش
در چاه چو باد شد شتابان — از دیدن آن چراغ تابان
این نکته مگر شدش فراموش — مهر آن نگرفت کس در آغوش
در جستن عقد آن پری زاد — چاره طلبید و کس فرستاد
خاکی شد و زر چو خاک بیریخت — نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
در جستن آن نگار دلجوی — چون رفت میانجی سخن گوی

خواهش گری بدستبوسی
میکرد زبهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند
امیدوار ان حدیث بستند

گفتند سخن بجای خویش است
لیکن قدری درنگ پیش است

لیکن تا نه بهار بوستانی
دارد غرضی زناتوانی

چون باز پیش باز خواندیم
شکرانه دهیم و عقد بندیم

این عقد نشان سود باشد
انشاء الله زود باشد

اما نه هنوز روزکی چند
میباید شد بوعده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد
خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر درآریم
با طوق زرش بدو سپاریم

چون ابن سلام از ان نیازی
شد نامزد شکیب سازی

مرکب بدیار خویشتن راند
بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پرده در عماری
در پرده دری و پرده داری

از پرده نام و ننگ رفته
در پرده نای و چنگ خفته

نقل دهن غزل سرایان
ریحانی مغز عطرسایان

در دفتر عاشقان کشیده
زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب
بی مونس و بیقرار و بیخواب

مجنون رمیده تیر در دشت
سرگشته چو بخت خویش میگشت

بیخود همی دوید هرجا
در موکب وحشیان صحرا

بوری هزار روز میراند
بیتی بهزار درد میخواند

برنجد شدی ز تیر وجدی
شیخانه ولی ز شیخ نجدی

برزخمه عشق کوفتی پای
وز صرصر آه روفتی جای

هر عاشق که او شنیدی
هرجا بگذاشتی دریدی

صفت احوال مجنون و رسیدن نوفل باو

از نرم دلان ملک آن بوم
بود آهن آبدار در موم

نوفل نامی که در شجاعت
بود از نظر فرس بزیر طاعت

لشکرشکنی بزخم شمشیر
در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار
هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی
آمد بشکار آن نواحی

در رخنه خارهای دلگیر
میرفت بجستجوی نخجیر

دید آبله پای دردمندی
بر هر موئی ز مویه بندی

محنت زده غریب رنجور
دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم
وحشی دو سه افتاده در دم

میخواند قصیدی از سر خوش
کانکس که شنید گشت مدهوش

پرسید ز خوی و از خصالش
گفتند چنانکه بود حالش

گر بهر زنی بدین حزینی
دیوانه شده چنین که بینی

گرد شب و روز چیست گویان
وان قافیه راز باد جویان

هر باد که بوی او رساند
صد بیت و غزل برو بخواند

هر ابر گران دیار پوید
شعری چو شکر برو بگوید

در کار همه شمارش ابیات
ابیات شمار و کارش ابیات

آیند مسافران ز هر بوم
بینند درین غریب مظلوم

آرند شراب با طعامی
باشد که بدو دهند جامی

گیرد بهزار جهد یکجام
وان نیز بیاد آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون
گفتا که مراست لازم اکنون

لیکن دل شده را چنانکه دانم
باشد که بکام دل رسانم

من در طلب شکار گردم
ده ده که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست
زان باز گشاد و بر زمین جست

اورا بنواخت پیش خود خواند
با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانهای گرمش
چندانکه چو موم نرم کردش

هرجا نه حدیث دوست بودی
گر خود همه مغز و پوست بودی

گویند

گوینده چو دید کان جوانمرد
بی دوست نواله مینخورد

از هر نمطی که قصه میخواند
جز از لیلی سخن نمی راند

وان شیفته زره رمیده
زانها که شنید آرمیده

با او به بدیهه خوش در آمد
چون یافت حریف خوش بر آمد

میزد جگرش ز مغز در جوش
میخواند قصیدهای چون نوش

بر هر سخنی بخنده خوش
میگفت قصیدها جوابش

خوشدل شد و آرمید با او
هم خورد و هم آشمید با او

وان چرب سخن بخوش جوابی
میکرد عمارت خرابی

گر دوری آن چراغ پرنور
با آن نشود چو شمع رنجور

گور از بزرو بزور بازو
گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد
همچنک منش قفا بگیرد

ور باشد چون شراره در سنگ
چون آتش آورم فراچنگ

تا همسر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری
میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطرسای مغز است
گر زانکه فریب نیست نغز است

او را بچو من رمیده جوئی
ما درند بهیچ روئی

گل را نتوان بباد دادن
شهزاده بدیوزاد دادن

او را بر ما کجا طواف است
دیوانه و ماه تو گزاف است

گشتند بسی بچاره سازی
پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سفید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا کرامتی هست
از دست رسی بود نه بیدست

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فرو گذاری

نا آمده آن شکار در دست
داری ز من و ز کار من دست

آن باد که این دهل ربانی
باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی
فردت باشد که راه رفتی

در چشمه این سخن سراب است
بگذار مرا ترا ثواب است

تا پیشه خویش پیش گیرم
خرم سر و کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر زاری او
شد تیز عنان بیاری او

گو نیز غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود

بخشود بر آن غریب همسال
همسال نگشته بلکه همحال

میثاق نمود و خورد سوگند
اول بخدائی خداوند

وانگه برسالت رسولش
کای مانده خلق شد قبولش

کز راه وفا بتیغ و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نی صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنی بیابم

لیکن بتوام توقعی هست
گر شیفتگی رها کنی دست

بنشینی و پاکی پذیری
روزی دو سه دل بسنگ گیری

از تو دل آتشین نهادن
وز من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید
در خوردن آن نجات جان دید

آسوده رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد

میبود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه در تاخت
در سایه او قرار که ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه در بست
با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت نوش و خورش یافت
آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرکار کشید گرد ماهش

زانگل که لطافت نفس داد
باد آنچه ربود بازپس داد

شد صبح منیر با رخ خندان
خورشید نمود باز دندان

زنجیری دشت شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
مجنون بسکوت و گرانی / شد غافل مجلس معانی
بی طلعت او طرب نمیکرد / می جز بجمال او نمیخورد
روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط مینمودند

غزل گفتن مجنون در انگیزش نوفل

مجنون زشکایت زمانه / بیتی دو سه خواند عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی / با من بوفا نکرده خویشی
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
بدرفته که پشت آورم توش / بدرفته خود شدست فرموش
دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلدادی و یکدلی نمودی / وانگه بخلاف قول بودی
دور از قدت از بزرگواری / یاران بر این کنند یاری
قولی که در او وفا نه بینم / از چون تو کسی روا نه بینم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سایه مرا کنی بسازم / ورنه شده گیر شیشه بازم
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

رفتن نوفل با لشکر رزمجوی بجواستکاری لیلی بجهت مجنون و رزم کردن با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزید کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون گرسنه شیر صید جویان
چون برد از آن قبیله را کام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم گشته تشنه آب یابد / هم آب بسائلی جواب باید
چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کینه آهست / لیلی نه کلید قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست / نی کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی / فرمود که باز گرد خاکی
کی بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز تنور گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم فروخیان اثر کرد / کاتش ز سر زبان بدر کرد
با لشکر خود به تیر و شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان همه آمدند چون کوه / برداشته نعرها بانبوه
بر نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام در دست / میکرد بجرعه خاک را مست

سرپنجه نیزه دلیران / پنجه شکن سنان شیران
پولاد ده تیغ مغز پالا / سرهای سران فکنده در پا
از صاعقه اجل که می جست / پولاد بسنگ در همی جست
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده شد زمانه
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جانسپاری
هر کس خصمی بتیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
گر شرم نیامدیش چون میغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ
ور خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دل بهوای خود بگشتی / پشتی گر خویش را بکشتی
زانجا بطلایه رخش راندی / وانجا به تبرک دعا فشاندی
وانگشته که بد رحیل یاریش / میشست بچشم اشکباریش
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بریختی و هم شصت
پرسید یکی کای جوانمرد / گر دور زنی چو چرخ ناورد
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چکار باشد
از معرکه ها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبد ز جان نترسد
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهی روا نه بینم
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
چو بجان خود اینچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
میبرد بهر طرف سنانی / افکنده بحمله جهانی
وان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
زین زنگی طره برکشیده / شد روسی نور سر بریده
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم نخندید
درگرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاده منقار
غریدن تازیان جوشن / کر کرده سپهر ماهرا گوشش
زوبین بلا سیاست انگیز / سر چون سر موی دیلمان تیز
شیران سیاه در دریدن / دیوان سفید در دویدن
هر کس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح از مصافی
ور طعنه زنش خلاف کردی / با لشکر خود مصاف کردی
گر دست کسش بدی بتدبیر / برهم سپران خود زدی تیر
میبود درین سپاه جوشان / از نصرت آل سیاه کوشان
از قوم وی ار سر اوفتادی / بر دست زننده بوسه دادی
گردد سر نیزه زین طرف راست / سرنیزه فتح از آنطرف خواست
در جانب یار او شدی چیر / غریدی از نشاط چون شیر
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چراست یاری
با خصم نبرد می توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد
معشوق چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او سرمه فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
شرط است بپیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن
پرسنده چو حالتی چنین دید / بگریست و بگریه در زمین دید
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
هر جا که طواف زد سر افشاند / وانجا که رسید جوی خون راند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
آن هر دو سپه ز هم رمیدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
در دست مبارزان چالاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران

نوفل چو سپاهی آنچنان دید — جز صلح زدن دری زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان — تا صلح دهد میان ایشان

کاینجا نه حدیث تیغ بازیست — والا لکی بدلنواز نیست

از بهر پری زده جوانی — خواهم ز شما پری نشانی

در خاصه خویشتن در این کار — گنجینه فدا کنم بخروار

اگر کردن این عمل ثوابست — شیرین تر ازین مرا چه بابست

صلح کردن نوفل با قبیله لیلی و کنایه گفتن مجنون

ورزانکه شکر نمیفروشید — وردادن سر که هم بکوشید

چون راست نمیکنید کاری — شمشیر زدن چه پیست باری

چون کرد سخن میانجی آغاز — گشت آن دو سپه ز یکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دورباش بر جنگ — از هر دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغزن برآشفت — کی از تو رسیده جفت با جفت

احسنت زهی امیدواری — به زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت — شمشیر کشیدن سپاهت

این بود حساب زورمندیت — وین بود فسون نوبندیت

جولان زدن سمندت این بود — و انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد — نیکوهنری بجای من کرد

آمد دوست که به سلام بر من — گردیش کنون تمام دشمن

وان در که از و وفا پرستی — بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار — بردی ز کار من بیکبار

بس رشته که بگسلد زیاری — بس قایم کافتد از سواری

بس تیر بشان که بر تنگ افتاد — بر گرگ فکند بر سگ افتاد

اگرچه کرمت بلندنامست — در عهده عهد ناتمامست

آنکه که چنین نه خسته بودم — به زین تو پشت بسته بودم

زین گشته چو ناامید بودی — کانجا که بکاشتی درودی

[illegible] چو مردان — هم از کرمش تمام کردان

تاریک دلم تو روشنائی — آزرده دلم تو مومیائی

نوفل سپر افکنان ز حربش — بنواخت هم از زبان چربش

کز بی مددی و بی سپاهی — کردم بفریب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم — وز تیغ برنده سر بریدم

لشکر ز قبیلها بخوانم — پولاد بسنگ در نشانم

ننشینم تا برحم شمشیر — این نافه ترا بدام نارم زیر

وانکه ز مدینه تا ببغداد — در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین زهر دیاری — لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاه انبوه — لشکر بکشید کوه تا کوه

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی بار دوم

و آمد مصاف کاه اول — دشمن شده کور بلکه احول

گنجینه کشای این خزینه — سرها بکشند ز گنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند — بیننده از و شگفت درماند

خصمان چو خروش او شنیدند — در حرب شدند و صف کشیدند

از زلزله مصاف خیزان — شد قله بوقبیس ریزان

سالار قبیله با سپاهی — بر شد بسر نظاره کاهی

صحرا همه نیزه دید و خنجر — آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نای — دل در تن مرد ماند از جای

رائی نه که جنگ را بپیچد — روئی نه که روز از آن بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد — سیل آمد و تخت و رخت از برد

قلب

قلب دو سپه بهم برانداخت — هر تیغ که بود سر برافراخت

از خون روان که ریگ میشست — از ریگ روان عقیق میرست

دل مانده شد از جگر دریدن — شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشید نوفل گرد — میکرد بحمله کوه را خرد

میباخت چو اژدها نبردی — زخمی و دمی و مردی

بر هر که زدی گزینه گرز — بشکستی اگرچه بودی البرز

بر هر ورقی که تیغ راندی — در دفتر او ورق نماندی

مجنون بهمان هوس شمردن — تا رود کنان بجان سپردن

برکندی از نفاق خیزد — فیروزی از اتفاق خیزد

گردند نبردی آنچنان سخت — گرز از زده تیغ تخته شد تخت

بر نوفلیان خجسته شد روز — گشتند بفال سعد فیروز

یاران چو کنند همعنانی — از ننگ برآورند خانی

بر خصم زدند و بر شکستند — کشتند و گسیختند و خستند

جز خسته نبود هر که جان برد — وان نیز که خسته بود میمرد

بر آن قبیله خاک بر سر — رفتند بخاکبوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد — کی داور داد ده بده داد

ای پیش تو دشمنان بمرده — ما را همه کشته گیر و مرده

از کشتن ما ترا چه خیزد — مردانه نه مرده خون بریزد

با ما دو سه خسته تیره و تیر — بر دست بگیر و دست ما گیر

بگذر به ازین قیامت از دست — کاخر بجز این قیامتی هست

تا دشمن تو سلاح پوشد — شمشیر تو به که باز کوشد

چون خصم تو سلاح ریزد — با خصم نشاده چون ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم — گر عفو کنی نیازمندیم

هنگام تیغ تیز تا چند — با بی سپران ستیز تا چند

یا بنده فتحگان چنبرع دید — بخشود گناه بنده بخشید

گفتا که عروس با بدم زود — تا گردم ازین قبیله خوشنود

آمد پدر عروس غمناک — وز عجز نهاد روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری — درخورد سری و تاجداری

مجروح حرم و پیر و دلکشته — دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده — خود را عجمی لقب نهاده

این خود که ز شرح پیش بینم — در کردن بخت خویش بینم

خواهم که درین گناهکاری — سیماب شوم ز شرمساری

گر دختر من بیاوری پیش — بختی بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم — وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز برفروزی — او را بمثال عود سوزی

ور زانکه در افکنی بچاهش — یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم — روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه گل ربیع باشم — فرمان ترا مطیع باشم

اما نه هم بدیو فرزند — دیوانه به بند به که دربند

سر سامی مرد و بوی ناخوش — خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد — بیعاقبتست و رایگان گرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن — جولان زده و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن — نام من و نام خود شکستن

در اهل هنر شکسته کامی — به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی — گر دختر من نکرد یادی

تا یافته در زبانش افکند — در سرزنش عوامش افکند

گرد رکف او نهی زمامم — با ننگ بود همیشه نامم

آنکس که دم نهنگ دارد — به زانکه بماند و ننگ دارد

بدنامی نام من نبیند — این روز بمن ترس از آنروز

گر هیچ رسی مرا بفریاد — آزاد کنی که باد آزاد

گر نه بخشد آنکه باز گردم
از ناز تو بی نیاز گردم
بزم سر آن عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم در این راه
تا باز رهم ز نام و ننگش
آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا از این تحکم
سگ به بخورد که دیو مردم
آنرا که کند سگ خطرناک
چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی هست
نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند
نوفل بجواب او فرو ماند
وان خیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سرآمد سپاهیم
دختر بدل خوشش ز تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند
از تو بستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند
نان خشک و عصیره شور خواهند
من کامدم از پی دعاها
مستغنیم از چنین جفاها
وانانکه ندیم خاص بودند
با پیسه درین خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتد
بدخو شود و ز خود بر افتد
شوریده دلی چنین هوائی
تن در ندهد بکدخدائی
بر هر چه دهیش اگر نجاست
ثابت نبود که بی ثباتست
ما گشته برای او نباورد
او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر
او در رخ ما کشیده شمشیر
این نیست نشان هوشمندان
او خواه بگریه خواه خندان
این وصل اگر فراهم افتد
هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت
او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ دارم
زینکار تبرک خنک داریم
خواهشگر از این حدیث بگذشت
با لشکر خویش باز پس گشت

برگشتن نوفل از مقاتله لیلی و ناامید شدن مجنون

مجنون شکسته دل از انکار
دلخسته شد از گزیدن یار
کامروز که روز دستبرد است
این بخت که خفته بود مرد است
در بخت چو من سلیم رائی
بایستی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم
جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده
بد رفته خود بسر نبرده
در صحبت می بدین سفیدی
زادیم بزور ناامیدی
از دست تو صید من جرافت
آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی
ناخورده بدور خشم سپردی
شکر تو برای من گشادی
شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزد نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی
این گفت و عنان از او بگرداند
یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چون آخر رشته این گره بود
این رشته نرشته پنبه به بود
چندانکه نموده شد مراعات
کین را به از این بود مکافات
ترتیب کنم از این دیارت
جفتی هنری و ساز کارت
با حرمت و حسن و با خزینه
سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت از او بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند
بند از دل او بسی گشادند
گم کردنی از میان نشیان
میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش بنشست
با همنفسان خویش پیوست
مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کز او دلش ماند
جستند بسی در آن معاشش
افتاده شد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود
آگاه شدند کز کجا بود

صحرا گرفتن مجنون و دیدن

آهوان و خلاص کردن از بند صیاد

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده
ز نوفلیان چو شد بریده
طیار شد از ره شتابان
میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی
بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دهی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند
محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راند
صیاد سوار دید درماند
گفتا که برسم وام داری
مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن
این یکدو رمیده را رها کن
بیجان چکنی رمیده را
جانیست هر آفریده را
چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بیگنه بریزی
آنکس که نه آدمیست گرگست
آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش
بنواز به یاد نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست
در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست
نی در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد
دانی که بزخم نیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی
در خورد شکست نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد
بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بر آن نشید کو خواند
انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر نبودمی هم آغوش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست
یکخانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری
جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خویشتن فرو جست
آهو تنگ خویش را بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خورد
صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی بافسوس
بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است
زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان
فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه دری سلاح بسته
چون گل بسلاح خود نشسته
در مرحلهای ریگ جوشان
گشته ز طپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده
خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری
چون مار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک
ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان در آن عماری
چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار
یا بر آتش در افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن
وز نار شب سیاه کردن
چون صبح نهال نیکروزی
بر زد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین در آمد
کائینه چین ز چین بر آمد

دیدن مجنون گوزن را

آن آینه خیال در چنگ
چون آینه بود لیک در زنگ

در صحرا و خلاص کردن از دام

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت چست خوانان
برداشته رنگ مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت
ماشا الله کان همی گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن بتیغ داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بکشندش خون بریزد
خونی که چنین از او چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو نیش فصاد

کای چون سگ ظالمان بنخچیر
دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جفت خوری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که آشیانش جوید
از کشتنش ترا چه گوید

کای آنکه ترا ز من جدا کرد
تا خود مباد جز بدین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد
یعنی که چو روز من نبیناد

گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه گردی از بتقدیر
نخچیر گر او بدی تو نخچیر

شکرانه این چه می پذیری
کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدین سخن گذاری
شد دور ز خون آن شکاری

گفتا بکنم هلاک جانش
اما ندهم برایگانش

وجه خورش من این شکار است
گر باز خریش وقت کار است

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و بسنگ نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت
نقدی سره دید صید بگذاشت

مجنون بسوی شکاربند
آمد چو پدر بسوی فرزند

نالید چو دوستان بدو دست
هر جا که شکسته دیدی می بست

سر تا کفشش بمهر خارید
زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای مشتری و سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی تو ز چشم کینه خواهان
دور از سر تو کمند شاهان

دندانه تو از دهانه زر
هم در صدف لب بهتر

چرم تو که سازبند زو شد
هم برزه جامه تو به شد

اشک تو اگرچه هست تریاک
ناریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه پرداز

دانم که درین حصار بستت
زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چرا کنی در آن بوم
حال دل من کنیش معلوم

کامی مانده بکام دشمنانم
زانسان که بخواهی آنچنانم

تو دور و من از تو نیز هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

بادی که ندارد از تو بوئی
نامش نبرم بهیچ روئی

پری نه که در میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش ببوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه
یوسف روئی خرید از راه

از انجمن بصر فروشان
شد مصر فلک چو نیل جوشان

آن میل کشیده میل بر میل
میرفت چو نیل جامه در نیل

ناسوده چو مار بر دریده
نغنوده چو مرغ سر بریده

مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش

گر خود دلش چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین بردی

دیدن مجنون زاغ را و سخن گفتن با او

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودئی بزردی

خندید در آنچنان گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده
میگشت میان آب دیده

زان آب که بر روی آتش افشاند
گشتی چو صبا بخشک میراند

از گرمی آفتاب سوزان
تفسیده بوقت نیمروزان

چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بپایه درختی

در سایه آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آن تشنه ز گرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن

زان مشرب سبز چو دیبا
میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صایح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و بینا
همچون شبه در میان مینا

مجنون چو مسافری جهان دید
با او دل خویش همعنان دید

گفت ای سیه سفید نامه
از دست کئی سیاه جامه

پس رنگ چرائی ای شب افروز
روزت ز چه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی
من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رائی
چون سوختگان سیه چرائی

زنگی بچه کدام سازی
هندوی کدام ترکتازی

من شاه مگر تو چتر شاهی
گر چتر نه‌ای چرا سیاهی

روزی که رسی بشهریارم
گو بی تو ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو در نیابی
تا چیر شوم درین خرابی

گفتی که مترس دست گیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

مینائی دیده چون بریزد
از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ بره ز میش بربود
فریاد شبان کجا کند سود

چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشته بماند خشک و بی بر
خواه ابر بیار و خواه بگذر

او تیز سخن گشاده گستاخ
آن زاغ پرنده شاخ بر شاخ

او پر سخن دراز میکرد
پرنده رحیل ساز میکرد

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

چون شب پر زاغ بر بر آورد
شب پرده ز خواب سر برآورد

گفتی که ستارگان چراغند
یا در پر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده و دیده زاغ برده

میریخت سرشک دیده تا روز
مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان گرد
از پرده صبح سر برون کرد

بردن پیره زن مجنون را بر خیمه قبیله لیلی

از هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پریده زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خانه برداشت
هنجار دیار یار برداشت

چون بوی دهن شنید بنشست
یکلحظه نهاد بر جگر دست

شد پیرزنی ز دور پیدا
با او شخصی بشکل شیدا

سر تا قدمش کشیده دربند
وان شخص به بند گشته خرسند

زن میشد و در شتاب کردن
میبرد ورا رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید دربند
زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندی و نه چاهی

من بیوه و این رفیق درویش
در هر دو ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدم
کین بند و رسن بدو کشیدم

تا گرد دانم اسیر وارش
تو زرع کنم بهر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه

پیشم که ازان میان چه برخاست
دو نیم کنیم راست با راست

نیمی من و نیمی آن ستاند
گردی بمیانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه ازین رفیق بر گیر

کاشفته و مستمند ماییم
او نیست سزای بند ماییم

میگردانم بر و سیاهی
اینجا و بهر کجا که خواهی

هر چه آن هم آمد از چنین کار
بی شرکت من تراست بردار

چون دید زن اینچنین شکاری
شد شاد بدین چنین شماری

زن داشت در آن زمان از و دست
وان بند و رسن همه بر او بست

بنواخت به بند گردن او را
میبرد رسن بگردن او را

می بست و ز بند میرهاندش
و ز حلقه بحلقه میدواندش

هر جا که رسید مرد با دید
بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل
وانکس که گریست بود عاقل

وا داده رضا بر خشم خوردن
زنجیر بپا و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی
مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و زخم خوردی
در خوردن زخم رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آوردی
گر رود در لیلیش برآورد

چون بادی از آن چمن برو
بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن برآری
چون دیده ابر نوبهاری

سر مینهد بر زمین و میگفت
کای من ز تو طاق و با غمت جفت

محرم تو اگر شدم درین راه
کازاد شوم ز بند و از چاه

اینک سر و پای هر دو دربند
آیم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده‌ام گناهی
معذور نیم ز هیچ راهی

من حکم کش و تو حکمرانی
تا دیب کنیم چنانکه دانی

منکر مصاف تیغ و تیرم
در پیش تو بین که چون اسیرم

گر تاختنی بخطیه کردم
از لطمه خویش زخم خوردم

گردن کشی ار نمود رایم
امروز رسن بگردن ایم

گر دست شکسته شد نگه گیر
اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم
بسیار خجالت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری
گر میکشیم بکش چه داری

گرچه بتو محکم است پیچم
بر کش چو صلیب چار میخم

چون کز تو وفاست بیوفائی
پیش تو خطاست بی خطائی

من با تو چو نیستم خطاکار
خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفائی از تو آید
یا تیر خطائی از تو آید

در زندگیم درو نباری
دستی بسرم فرود ناری

در تشنگی‌ام امید آنست
کاری بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی بر این سر
قربان خودم کنی بر این در

اسماعیلی بخود بسنجم
اسماعیلم گر از تو رنجم

چون شمع دلم فروغ تا بیست
گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر درد در کشیدن
بر گرد دو وقت سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم
من زنده و بی تو جان خراشم

چون نیست برابر تو راهی
زین پس من و گوشه و آهی

سر ز انده و درد بر نیارم
گر بتو درد سر نیارم

کوی تو زد و سر جدا باد
دردا آن منت سر ترا باد

گفت این و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه بعشق شکوه بگرفت
چون کوه بکوه کوه بگرفت

بر نجد شد و نفیر میزد
بر خود ز طپانچه تیر میزد

خویشان که از و خبر شنیدند
رفتند و بدیدنش دویدند

هم ماه و هم پدر در انکار
نومید شدند از و بیکبار

با کس چو نشست آرمیده
گفتند بترک آن رمیده

داور شده در خراب و آباد
جز نام تو نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت
یا تن ز دیار گریخت با جفت

خواستن ابن سلام لیلی را بطریق زناشوهری

غواص جواهر معانی
گرد از لب خود گهرفشانی

کانروز که نوفل آن ظفر یافت
لیلی بوقایه در خبر یافت

میگفت بگوهر آن دل افروز
کالعیش که یار ماست فیروز

آمد پدرش زبان گشاده
بر فرق عمامه کج نهاده

بر گفت ز راه تیز هوشی
افسانه آن زبان فروشی

کامروز چو حیله نقش بستم
تا ز آفت آن رمیده رستم

بستم سخنش با آب دادم
یکبارگیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش
درد دل ما خدا دهادش

او نیز بهجر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند

الرزق علی الله از چنین یار
المنته لله از چنین کار

لیلی ز پدر بدان حکایت
رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت
پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز ره سرشک خون راند
گز راه خود آب غبار بنشاند

چون کشته دید هم تر از و
که دست گزید و گاه بازو

سیر بخت ز دیده خون صافی
میکرد بآب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوان را
در حوضه کشید خیزران را

اهلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که چاره باز جوید

بر صحبت او ز نامداران
دلگرم شدند خواستگاران

هر کس بولایتی و مالی
جستند ز حسن او وصالی

از دور طلبان آن خزانه
ولاله هزار در میانه

این دست کشیده تا برو بهد
وان سینه گشاده تا خورد شهد

واو را پدر از بزرگواری
میداشت چو در در استواری

وان سیمتن از کمال فرهنگ
آن شیشه نگاهداشت از سنگ

چو شمع بخنده رخ برافروخت
خندید و بزیر خنده میسوخت

چون گل کمر دو رویه می بست
رو مین در پای شمع در دست

میبرد در روی سازکاری
آن لعبتکی را براهواری

از مشتری آن برج آن ماه
صد زهره نشسته گرد خرگاه

چون ابن سلام این خبر یافت
بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد زپی عروس خواهی
وز گوهر و گنج پادشاهی

آورد خزانهای بسیار
عنبر من و شکر بخروار

و ز نافه مشک و لعل کانی
آراسته نزل ارمغانی

و ز بهر فرشهای زیبا
چندین شترش بزیر دیبا

ذر تجی و تازی و تکاور
چندانکه نداشت خلق باور

وانزر که بیکجوش سنگ ریزند
سیر بخت چنانکه خاک ریزند

وانزر که از و چو ریگ بیز بخت
از دیده خصم خاک می بیخت

گر ده بچنان مروتی چست
انجامه ریگ بوم از شست

روزی دو ز رنج ره برآسود
قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که کردی از شرم / هنگام فریب سنگ از نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر طرایف / آورده ز روم و چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یکیک بخزینه دار بسپرد
وانکه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / روی عرب است و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند همت / اسباب بزرگیش تمامت
گر در طلبی چو آب خیزد / ور زر خواهی چو خاک ریزد
هم زر برسی بها و رها / هم باز رهی زد او بها
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بکرد کار برگشت / آوازش از آن نفیر بگذشت
برکردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف علم غلام رومی / افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
آیین سرور و شادکامی / برخواست بغایت تمامی
بر رسم عرب هم نشستند / عقدی که شکسته با دستند
بر حجلهٔ آن بت دلاویز / کردند نثارها شکرریز
وان تنگدهان تنگروزی / چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز نجار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزع غش آب میداد / این غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش / ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بسوزد / آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که جراحت پذیرد / فرمان ترا بخود نگیرد
هر کو ز قبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده کرد انگشت / واجب کرد و بریدن از مشت
چون دارو طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابندهٔ آن چراغ شاهی / جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیارهٔ شب برارغوان شد / بر دجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاطمند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش به بسی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری / کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد بسان مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمائی / از خویشتن و ز من برائی
سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع چون نگارم
گر من غرض تو برنخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خورسند
دانست که زو فراغ دارد / گر سوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می شوانست ازو بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته / دلداده بدو ز دست رفته
گفتا چه ز مهر او چنینم / آن به که ز دور در ببینم
خورسند شدن بیک نظاره / به زانکه کند ز من کناره
وانگه ز پی گناهکاری / پوزش بنمود و کرد زاری
گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم

تا باد کی آورد غباری / از دامن خار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان / نالیده ترا ز هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد و دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق بسر رسید بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که ز مهر یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درختی از مغیلان
زان روی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگاه شهی شتر سواری / بگذشت برو چو تند باری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرنده بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
به گر ز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی
اینکار که هست نیست با نور / وان یار که نیست هست ازین دور
بیکار کسی که در چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفائی / خواهان برید از آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجید / پیچید درو و سر نپیچید
باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون یارت او بسالها یاد / زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی / زن بهتر ازو به بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود زیان جان است
گوئی که برو بکن نیوشد / گوئی که مکن دو اسبه کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
اینکار زنان راست باز است / افسون زنان بد دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتش جگر سوز
از دود دلش که در بر افتاد / از پای چو صرعی در افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ　　کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره　　جان پاره و جامه پاره پاره
آمد بتو که بروی این فسون خواند　　از گفتن خویشتن خجل ماند
چندان نگذشت از آن بلندی　　کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش　　کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت　　عفوم کن کانچه رفت بد رفت
گر با تو یکی مزاح کردم　　بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته　　هست از قبل تو دلشکسته
گرچه دگری نکاح بستش　　از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد　　غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد　　صد بار ز تو نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و ننشست　　با مهر تو و بمهر خویش است
گر پیش تو هزار سال باشد　　برخوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دورنگوئی　　دید آینه بدان دوروئی
اندک تر از آنکه بود غمخورد　　وان موبه از آنکه بود کم کرد
میبود چو مرغ پرشکسته　　آن ضربه که یافت سرشکسته
از جزع پر آب لعل میسفت　　بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش　　وز وی خبری نداشت یارش

ابیات خواندن مجنون در بیوفائی لیلی

مشاطهٔ این عروس نو عهد　　برجلوه چنین کشید ازین مهد
کان مهد نشین عروس جماش　　رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی‌های بسته　　بود از پی دوست دلشکسته
غمخواره و غمی دگر یافت　　گر گردن شوی او خبر یافت
افتاد چو مرغ پرفشانده　　بیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی　　باریک شده ز موبه چون موی
با او بزبان باد میگفت　　کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن　　عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن　　سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری　　دادن بوفا امید و آری
و امروز بترک عهد گفتن　　رخ پیچنی ز من نهفتن
گیرم دولت از سر وفا شد　　آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی　　کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده　　تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد　　کو از نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد　　گر یار قدیم ناوری یاد
گر یاد گری شدی هم آغوش　　ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم　　آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برده از باغ　　چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگار است　　با هر که نه جز محنت خار است
با آه چو من سموم داغی　　کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی از دلم بیاری　　بگذاشتی آخرم بخواری
از روز که دل بتو سپردم　　هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند　　کان تو شدم به مهر پیوند
سوگند مگر که راست خوردی　　پیمان بشکر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم　　وز دیدهٔ من نیایدت شرم
تنها نه من و توئیم در دور　　کارزم یکی کند دو صد جور
دیگر متفرقان بکارند　　کایشان بد و نیک شمارند
بینند که تا غم تو خوردم　　با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند　　آخر دگران نظاره هستند

چون

چون عهده عهد باز جوید　　جز عهد شکن ترا نگوید
فرخ نبود شکستن عهد　　اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار　　نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی واباش　　در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام　　با روی سیه نشد سرانجام
آن وعده که بی درو فشردی　　عمری شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد　　وانگه نه منم که نامدت یاد
با اینهمه رنج گر تو سنجم　　رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی　　کارزم در آن میان نماندی
آن روز که آشنات خوانم　　و اندل که نه بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت　　کاخر چه توان نهاد نهمت
با این همه خشمها که رانی　　هم قوت چشم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاهست　　زیبائی چهره عذرخواهست
روزی من و تو چراغ در پیش　　نه زان نبود که میرمت پیش
نه گر شکرین بود تو ماهی　　نه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز　　شیرین و خوشی چو شیرهٔ رز
باغ ارچه گل و گلاله دارست　　از عکس رخت نواله دار است
اطلس که قبای لعل شاهیست　　با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر چمن خیالیست　　هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سفید است　　با سرخ گل تو شاخ بید است
سلطان رخت بچتر مشکین　　هم ملک حبش گرفت تا چین
از خوبی چهره چنین یار　　دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز آن ندانم　　کین جان به تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم　　وز جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را دهم ساز　　تا عمر عنان کجا کشد باز
دهقان فصیح پارسی زاد　　از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر بباد داده　　یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید　　زارمش او امید ببرید

آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن پسر را

آهی بشکنجه درج میکرد　　عمری بامید خرج میکرد
ناسود ز چاره باز جستن　　زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت　　اقبال نظر بر او نینداخت
زان درد کشیده گشت نومید　　کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه　　تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی　　گردش برحیل رهنمونی
تنگ آمد ازین ار چه تنگ　　شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل بسر درآید　　بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان　　برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند　　بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بکوه و دشت و صحرا　　در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرفت بامید دست و پائی　　از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد　　کاینک بفلان عقوبت آباد
جائی و چه جای از مغاکی　　مانده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش　　چون نقطه سفید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم　　پیروزه دوید تا بدان بوم
دیدش چنانکه دیده میخواست　　کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی　　بر پوست کشیده استخوانی
آواره ز جهان هستی　　متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال باز بسته　　موئی ز دهان مرگ رسته

دیگ جسدش ز جوش رفته / افتاده ز مغز هوش رفته
ماننده مار پیچ در پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از چرم دوال بست داری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید ممتاز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت درو کناره میکرد
آن کو خود را کند فراموش / یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / او بوسه برین و این بر آن داد
گردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از بقچه کت و کسوتی نغز / پوشید درو ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ مید را / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فسرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
از مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دد و دور را شکم سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن / از ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / یار رنج کشی که پای دارد
آن رود کده که جای آبست / از سیل مگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / وز زلزله که چون بریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
سر رفته هنوز بدلگامی / دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با پا و کیان فرس دواندن
که مشرف دیوخانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پایدار و شکیب / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ اگر راست / گاهی نفسی توانی آراست
گر نفسیت خوشی برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلیی که آن حالیست / از نقطه اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو چو نبود از آن نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند / هم کرده تو به پیشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بجو رهی پیروز / تا بوی خوشیت باشد آن روز
بنشسته عنا ز مرگ منج / تا مرگ رسد بنا شدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قفای خویش است
وان لب که در آن سفر بخندد / از پخته خویش توشه بندد
میدان تو بیکس است بنشین / شوریده سری بس است بنشین
آرام دلیست مردمی را / پایانی نیست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمین باش
غولی که بسیج ره میکرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو من عنان بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / اینهم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میسان / با گردش روزگار میساز
خوش زی که من این ورق نوشتم / میخور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در زمان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم
روزی که مرا بجا نه بینی / آئی و بجای من نشینی
چون رخت کشد ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ز میان درآید / اندوخته مرا رباید
پس مانده من کسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آئی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من نهالی / نالی ز فراق و بخت نالی
گرچه نفست چو عود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن پند

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

روزی دو بچابکی شکیبید / ما در کشد و پدر فریبد
چون توبه عشق می سگالید / عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل هم پیاده است / مردانه کسیست کو فتاده است
شیر ددین و شیر بیشه / این دوزد و آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سپاه مغز بیهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جانفزایم / اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت کوشم
پند تو چراغ جانفروزست / بشنیدن من ز نیکروزیست
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمیتوانم
بر من ز خرد تو سکه بندی / بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد
تخمم نه چنان بباد داده است / گر هیچ شنیده ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فراموشی نمانده بر یاد
امروز مگر چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت / و آگاه نیم که چیست نامت
شاهانه پدر ز یاد من شد / خود یاد من از نهاد من شد
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دویم ز گرمی افروخت / گرمی دلم وجود من سوخت
من چون بکلیچه گیائی / راضی شده ام بهر عنائی
پندارم آسیای دوران / پرداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده / بر گرسنه‌ام ز شکر بریده
ترسم چو ز من برآید این گرد / در جمله دوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند / تا خون بجوشش را بجوشند
مایل بجز امیدت رایم / آن به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مرغزار گیاهی / کو در عدم است خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی / پندار که نقطه‌ای نراندی
گوری بکن و بنه بر او دست / پندار که مرد عاشقی مست
گفتی که ره رحیل پیش است / این گمشده در رحیل خویش است
تا رحلت من خزان من بود / آن تو نه‌ام آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است
برداشت از او امید بهبود / کان رشته تب از گره بود

رفتن پدر مجنون و وفات یافتن

گفت ای جگر جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
بگرفت بدست دست فرزند / گفتش سخنی و داد سوگند
در گردنم آر دست برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلیست
در برگیرم که جای ناز است / تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت برنهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نشینم ز عالم تو / میمیرم و میخورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی زندگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه بازگردم
بدرود که خویشی از میان رفت / تا دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرود دلش کرد و بازپس گشت
آمد ببرای خویش رنجور / نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی مهربانی / میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
آسوده کسی است کو درین دیر / ناسوده بود چو ماه از سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
وانکس که درین رهش مقام است / آسوده دلی بر او حرام است
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین و در آن مرد
دیو است جهان فرشته صورت / در بند بلاک تو ضرورت
در گلشن عشق نیست جز خیز / وز پهلوی ماست آن جگرریز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که بلنیش نه چینی
این دیوکده نه جای میلیست / برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهست و خار در پوس / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغ است / کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دردی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک

خوش خور که گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است عوض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو جهان هیچ
سیم از چه صلاح خوب و زشتی است / لنگر شکن هزار کشتی است
چون بد مستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون نستانی بیابدت داد / گر داد دهد جهان شد آباد
گه دوک تراش باش و تبراش / گه تیرتراش تیز میباش
چون مارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جائی / میزن بدروغ دست و پائی
غافل منشین بهیچ کوئی / میکن بنفاق‌های هوئی
افسرده نگشت مرد پیکار / چوبیست پرنده شاخ بی‌بار
ز آنان که جریده با تو راندند / بنگر بجریده تا که راندند
رقصند گیان درین پرستان / مانند جهان بزیر دستان
آن قوم کیان و این کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه افسر آن نکردی / الا بطریق بیشکردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید نیکرا فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوشتیست / در گنبد عالمش صدائیست
کس سر فلک بسر نبرد است / وین رقعه کسی بدر نبرد است
در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کو دور چنان شد است ناپاک / گر طعنهٔ خاک نایدش باک
مستانه مبین درین عملگاه / کافتاده بسی است چون تو در چاه
پنداشته‌ای درین درازی / هست این نمط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نطعی است که نیست قطع از او دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد پس و پیش او خرابی
آنجا که خرابه نیست پیوست / هم رسم عمارتی در او هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده‌اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری به نخجیر
برنجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد بر او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو بسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نه از مادر و از پدر بیادت / بی‌شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / گر ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبیدن از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد
آئی بزیارتش زمانی / داری ز ترحمش نشانی
در پوزش و تربتش بیائی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن نواهنگ / نالید و خمید و گشت چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته بر جگر دید
بر تربتش اوفتاده بیهوش / بگرفت ورا جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / ترگرد بآب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز گریه خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود

وانکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی / میجست ز تربتش نشانی
چون غمخور خویش را نمی‌یافت / از خوردن غم عنان نمی‌تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی / کافسر بسرم نمی‌نمائی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی بجز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر محبا زماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبهٔ دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بخویش خامی / من توسن و تو بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نه گفتم / یکشب بمراد تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یکدرد نه با هزار دردم
آزرومت ای پدر بر جای / وای از خجلم نمی‌کنی وای
آزار تو راه ما بگیرد / ما را بگناه ما بگیرد
ای نور دهِ ستارهٔ من / خشنودی تست چارهٔ من
ترسم کندم خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی بتقدیر / وانگاه زنی برین جگر تیر
اگر من جگر توام بتابم / چون بی‌نمکان مکن کبابم
زینسان جگرم بخون گشائی / تو در جگر زمین چرائی
خون جگرم خوری بدین روز / جائی جگرم زهی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوشش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / نالش نه دهل زدن نیاسود
شب چون صدف از سیاه رنگی / با ماهی و مه گرفت کشتی
ماهی طپش از صدف برانگیخت / تا جمله در از دهن فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در بفرسنگ
بر گور پدر نشسته تا روز / میخواند قصیده‌های دلسوز
سرتا سر تربتش یکی کرد / خانه شده جفت و خاکی فرد
رخساره بر آن حصیر میسود / تا صبح درین صبوح میبود
چون هاتف صبحدم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیر صبح کیمیا کرد / گرد از دم خویش خاک را زرد
زانخاک روان زروی آنخاک / برگشت و بنجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری / اما بطریق سوگواری
میرد نفسی بگور بختی / میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دل فروزی / روزی بشبی شبی بروزی

انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه خبر چنین دهد باز

کان دشت بساط و کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز نظرگه آندشت / بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن رقم خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چرایست / گر هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به از پس افتد / گر ما دو نشان یکی پس افتد
چون عاشق را کسی نکاود / معشوق از او برون تراود
گفتند چراست در میانه / او گمشده و تو بر نشانه
گفتا که بپیش من نکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست
آن به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشیم
میخواند چو عاشقان نسیبی / میجست علاج از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / وز خون دو دیده چهره شسته
خو کرده چو وحشیان صحرا / با پنج بنات‌های خضرا
نه خوی دد و نه خصلت دام / با دام و ددش و لیکن آرام
آورده بخط دور باشی / با گور و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گور و روباه / لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پرده عشق سایبانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بنعاتی رسیده / گر خوی ددان ددی بریده
افتاده ز هیبتش گرگ از زور / برداشته شیربچه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش سر گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی / روباه زمین بدم برفتی
آهو بمعتبری دویدی / پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین و شیر / چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از رمه یطاق داری / زنقه بیرک جانسپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگ اوفتاده
زین بارگیان دشت پیمای / گرد وی دو سه صف ستاده بر پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلبگه درمیان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
وآنرا که بخواندی و بدیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب او جریده رانان / میرفت چو با گله شبانان
با وحش و وحوش گشته همدم / در موکب وحشیان نشد گم
زانجمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب طربناک
بازی کن و چابک و طربساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با از نظری تمام برداشت
او را بر خویش خواند پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم متعجب از جنابش / وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده و بود / تا دیده ترد برو سینا سود
هر روز مسافری ز راهی / گردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه نذر او گشاید
واجرام نشین حرم شیران / بد دل کن جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی

از بسکه رهی و تموزی
دادی بدان رقی روزی

هر دو که بدید سجده کردش
روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن دد
بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام زیاری
بودست بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه وش و چو دیو دربند

هر یک بصلابت گرازی
بردی سر اشتری بگازی

شه چون شدی از کسی بآزار
دادیش بدان سگان خونخوار

هرکس که ز شاه بی امان بود
آوردن و خوردنش همان بود

بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز
بیگانه شود از وی یکی روز

آهوی ورا بسگ نماید
در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان بوقت خشمی
با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
در مطبخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بدین سان
کان شواری برو شد آسان

از منت دست زیر پایش
گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی

فرمود بسگبانان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند
چون سگ هنرکش ربودند

بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست روی آهنگ

چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند
سر بر سر دستها نشستند

بودند برو چو دایه دلسوز
تا رفت برین یکی شبانروز

چون روز سفید روی بنمود
سیغور سیاه شد زراندود

شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه از دوش
دادم بسگان ز خوب چر گوش

پرسید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت کای شاه

این شخص نه آدمی فرشته است
کایزد ز کرامتش سرشته است

برخیز و بیا ببین درین نور
تا صنع خدا ببینی از دور

او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان اژدها روی
نازرده بروی یک سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند
آن گمشده را مگر بیابند

بردند متوکلان ز راهش
از جای سگان بصد زهاش

شه ماند شگفت کان جوانمرد
چون بود کز آن سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست
صد عذر بآب چشم از خواست

گفتا سبب چه بود نمای
کین نقش تو ماند پای بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که جستند
با من لب خود بمهر بستند

ده سال غلامی تو کردم
این پرورش که بود از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار
اینک که بند سگ آدمیخوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگرا حق خدمت و ترا نه

سگ صلح کند باستخوانی
مردم نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
گز مردمیست رستگاری

هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت آنست
کاحسان دهش حصار جانست

مجنون که بدان دوانچو ریش داد
گرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح دار بودند
پیرامن او حصار بودند

گرخاست

گر خاست و گر نشست حالی
از موکب او نبود خالی

اوصاف بروج و کواکب

تو تیر گران کنی که او کرد
خوناب جهان نبایدت خورد

همچون تو گر خلیفه نامست
چون از تو خورد ترا غلامست

رخشنده شبی چو روز روشن
رو تازه فلک چو سبزه گلشن

از مرسلهای زر حمایل
زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست بند جویی
بر نطع فلک بپای کوبی

بر دیو شهاب حربه رانده
لاحول و لا ز دور خوانده

از ناف شب هوا معنبر
وز گوهر مه زمین منور

وان گوهر ناف چرخ شش طاق
پر زیور و عطر کرده آفاق

گرده فلک از فلک سواری
رو بین در قطب را عماری

فرقد بنیزک جریده رانده
گشتی بنجاح شط رسانده

صد گونه ستاره شب آهنگ
بنمود سپهر بر یک آهنگ

پروین ز حریر زرد و ابلق
بر سنجق زر کشیده بیدق

گردون ز پرند زر کشیده
پیرایه از قصب تنیده

انجم صفتی دگر گرفته
زیبنده کئی ز سر گرفته

گفتی ز کمان گروهه شاه
بکهره فتاده بر سر ماه

با تیر عطارد از کمانش
تیریست که زد بر آسمانش

زهره که ستام زین او بود
خوشتر چو خوی جبین او بود

خورشید چو تیغ او جهان سوز
پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل
تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بمهر او نگین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت

کیوان حبشی علاقه آویز
تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که بود چنین جلالش
آفاق مباد بی جلالش

در خدمت این خدیو نامی
ما اعظم شانک ای نظامی

از شکل بروج و از منازل
افتاد سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خنده
بر جیب فلک زهی فکنده

گاو فلکی چو گاو دریا
گوهر بگلو در از ثریا

جوزا کمر دو رویه بسته
بر تخت دو پیکری نشسته

هقعه چو کواکب قصب پوش
با هنعه نشسته گوش در گوش

خرچنگ بچنگل دراعی
انداخته ناخن سباعی

نثره بنثار گوهر افشان
طرف از طرفی دگر زر افشان

جبهه ز فروغ جبهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود و عود سوزان

عذرا رخ سنبله در آنحرف
بی صرفه نکرده دانه صرف

عوا زنش طپانچ شمشیر
تا زی سگ خویش رانده چو شیر

انداخته عفو چون کریمان
اتش قرصه ز کاسه تیبان

نیران چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه چون زبانا

اکلیل بقلب تاج داده
عقرب بکمان خراج داده

با صادر و وارد و نعایم
بازی دو سه دست کرده قایم

جدی آن سر خود چو بز بریده
کافسانه سر بری شنیده

دیو از کلهای آفتابی
خاموش لب از دهن پر آبی

بنوشته خطی بزیرش از زر
کین هست مقدم آن نو خر

خاتون ز نثار نافه داری
با بطن ز بحوت در عماری

بر سه ره منزل کواکب
اجرام غریب گشته راکب

رشته بسه پایه هوائی
بطن الحمل از چهار پایی

عیوق بدست زورمندی
برده ز هم اقتران بلندی

وان کوکب دیک پایه گرداد
در دیک فلک نشانده اقرار

شعری بیاقت یمانی
بی شعر باستین فشانی

چون فرد روان ستاره رفد — برفرق جنوب جلوه میکرد
توقیع شمایل مسلسل — که زخ بود و کاه اغزل
قاری بنغش درسوارے — کی دور بود ز نعش قاری
تابان دم گرگ در سحرگاه — چون یوسف چاهی از بن چاه
مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بچرخ حقه بازی
ای زهره روشن شب افروز — ای طالع دولت تو پیروز
ای در کف تو کلید هر کام — در جبهٔ تو رحیق هر جام
ای طیبی تو لطیف یاران — خلق تو عبیر عطرسایان
چون مشتری از افق برآمد — با او ز درے دگر درآمد
ای در نظر تو جان نوازی — در سکه تو جهان کشائی
ای رست تبو قرار عالم — قابل بصلاح کار عالم
در من تو فا نظاره کن — گر چاره هست چاره کن
از دوست بمن رسان نشانی — کم گیر گلی ز گلستانی
دانست کزان خیال بازی — کارش نرسد بچاره سازی
گفت ای در تو پناه کاهم — واحسان تو بیش ز انکه خواهم
ای علم تو بیش ز انکه داند — وآیات تو بیش از انکه خوانند
ای کاربرآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان
ای هفت فلک فکنده تو — وی هر که بجز تو بنده تو
ای کر بصری بتو رسیده — بیدیده شده چو در تو دیده
ای خاک من از تو آب گشته — بنگر من خراب گشته
آن کن ز عنایت خدائی — کاید شب من بروشنائی
مجنون چو بکیک سخن گفت — در گفتن این سخن فرو خفت
مرغی بپریدی از سر شاخ — رفتی بر او بطوع گستاخ
بلبنده ز خواب چون درآمد — صبح فلک از افق برآمد
زان خواب مزاج ترگرفته — زان مرغ چو مرغ پر گرفته

بنشست سریر پر توابع — ثالث چو عجب بزیر رابع
نسرین چو پر ز هم گشاده — طایر شده واقع ایستاده
میکرد شمار هم نشینان — نقاذی چشم تیز بینان
پیراهن آن فلک نوردان — پرکار نبات نعش گردان
بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای تو بخت از معزل
ای مشعلهٔ نشاط جویان — صاحب رصد سرود گویان
ای مهر نگین تاجداران — خاتون سرای کامکاران
لطفی کن ازانکه لطف داری — بگشای در امیدواری
کای مشتری آن ستاره سعد — ای در همه کار صادق الوعد
ای منشی نامه عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای بخت مرا بلندے از تو — دل را همه زورمندی از تو
اد بار مرا ز من بگردان — آن کن که چنان کنند مردان
چون دید که آن بهار خیزان — هستند ز اوج خود گریزان
نالید بدان که چاره سازاست — از جمله وجود بی نیاز است
ای زهره و مشتری غلامت — سر نامه جمله نامه نامت
ای بندگشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای با همه بندگان در بند — کس را نه بجز تو بی خداوند
ای شش جهت از بلند و پستی — مملوک تراست بزیر دستی
ای هر که سنگ تو گوهرش پاک — وی هر که نه با تو بر سرش خاک
مگذار که عاجزم و غریبم — از رحمت خویش بی نصیبم
روزم بوفا خجسته گردد — بختم ز بهانه رسته گردد
در خواب چنان نمود بختش — کز خاک بر اوج شد درختش
گوهر ز دهن برون فشاندے — بر تارک تاج او نشاندے
چون صبح ز روی تازه روئے — میکرد نشاط و مهر جوئے
در عشق گه وصل تنگ یابت — شادی بخیال یا بخوابت

آمدن قاصد لیلی بمجنون و نامه آوردن

روزی دو چو روز عالم افروز — روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده — بادش نفس مسیح دیده
دولت ز نقاب سر گشته — بخت آمده گرچه دیر گشته
آن روز نشسته بود بر کوه — گردش دد و دام گشته انبوه
از برقع آنچنان غباری — رخساره نمود شهسواری
مجنون چو شناخت کو غریبست — وز گوهر مردم شریفیست
آمد بر آن سوار تازے — بگشاد زبان بدلنوازی
سیمای تو گرچه دلنواز است — اندیشه وحشیان دراز است
زین بیشترم گزاف کاری — در سینه چنان نشاند خاری
اگر زانکه همان مطاع داری — به گر نکنی سخن گذاری
گفت ای شرف بلند نامان — بر پای دودان کشیده دامان
صاحب خبرم ز هر طریقی — یعنی برفیقی از رفیقی
گر رخصت گفتن است گویم — ور نه سوی راه خویش پویم
پیغام گذار داد پیغام — کای طالع تو سفته شده ام
آهو چشمی که چشم آهوش — میداد بشیر خواب خرگوش
شیرین سخنی که چون سخن گفت — بر لفظ جوابش آب میخفت
یعنی که چو با حریف جامم — شد جام جهان نمای نامم
ابروی بطاق او بهم جفت — جفت آمده بود طاق میگفت
القصه چگویم آنچنان چست — گر دیده برآمد از نفس رست
تیرش صفت کمان گرفته — جز عشق ز کهر نشان گرفته
خیرش نه زرد بلکه زر بود — نی بود ولی نه نیشکر بود
سلطان و ایاز هر دو همدست — سرهنگ خراب و پاسبان مست
در دوست بجان امید بسته — با شوی ز بیم جان نشسته
از بسکه نمود نوحه سازی — بجشود دلم بدان نیازی
بگشاد شکر بزهر خنده — کای بر جگرم نمک فکنده

آن بخت که کار از او شود راست — آن روز بدست راست برخاست
مجنون شفقت آزموده — گل کاشته و خشک درود
از پرده دشت سوی آن سنگ — گردی برخاست تو تیا رنگ
شخصی چه شخص پاره نور — پیش آمد و شد پیاده از دور
بر موکب آن سباع زد دست — با جمله شد بر زمین پست
کای نجم یمانی این چه سیر است — تعجیل همی روی چه خیر است
ترسم ز رسن که مار دیدم — چه مار که اژدها گزیدم
گرناوک آهنین آن خار — رویید ز دلم هنوز بسیار
مرد سفری ز لطف رایش — چون سایه فتاد زیر پایش
آمد بدل تو مهر داده — بر خط تو شیر سر نهاده
دارم سخنی نهفته با تو — زانگونه که کس نگفته با تو
عاشق چو شنید امیدوارے — گفتا که بیار تا چه دارے
ماهی تو چو ماه کافتابی — بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر — باغی نه چو باغ خند بی در
زلف سیهش بشکل جیمی — قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس از خواب — رسته بکنار چشمه آب
جادو منشی بدل ربودن — ریحان نفسی بعطر سودن
اما قدری ز مهربانی — بد رفته نشان ناتوانی
نی کشته قضیب خیزرانش — خیری شده رنگ ارغوانش
بر قلعه آن عروس طناز — غضبان فلک غروب انداز
خضر از لب چشمه گشته سیراب — اسکندر تشنه مانده در خواب
بر گل ز قطره گلاب میریخت — مهتاب بر آفتاب میریخت
گفتم چه کسی و گریه ات چیست — نالید [illegible] کیست
لیلی بودم ولیک اکنون — مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفته سینه ستاره   من شیفته تر هزار پاره
در شیوه عشق هست چالاک   اگر هیچکسی نباشدش باک
او گرچه نشانه گاه درد است   آخر نه چو من ز دست مرد است
چون من بشکنجه در نگاهی   انجا قدمش رود که خواهد

مسکین من بیکسم که یکدم   با کس نزنم دلیر از این غم
ترسم که ز بیخودی و خامی   بیگانه شوم ز نیکنامی
زهریست بلب گرفته نوشم   دو رخ بگیاه خشک پوشم
از یکطرفم غم غریبان   وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست   در کشمکش اوفتاده پیوست
نی دل که بسوی بر ستیزم   نی زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز   زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین   گر کبک قوی تر است شاهین

زین گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بجون دلیر است   زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمیتوان بریدن   تن دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست   کان یار که بی من است چونست

بی من ورقی که می‌نگارد   وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست   سفرش بکدام خانقاه است
همصحبتی که می‌گزیند   یارش که و با که می‌نشیند
چون من ز وی این سخن شنیدم   خاموش شدن روا ندیدم

آن نقش که بود دلم ز تو معلوم   بر دل زدمش چو مهره بر موم
کان دلشده ز خود رمیده   هست از همه دوستان بریده
یاد است ز عشق تو بدستش   گور است و گوزن همنشستش
عشق تو شکسته بودش از درد   مرگ پدرش شکسته تر کرد

بیند همه روز خار بر خار   زینگونه فتاد کار بر کار
که قصه محنت تو خواند   وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند ساز   وز سنگ سینه بر زد آواز
وانکه ز قصاید جلالت   کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه   زافسان که برآمد از دلش آه
لرزید و بجا و سر فرو برد   دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد   آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد   کرد از پدرت بنوحه در یاد

وز بیکسی تو در چنین درد   میگفت و بدین دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   بنمود بهمدم استواری
کای پاکدل حلال زاده   بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهت   تدبیر بود بغم راهت

برخیز که من گذر کن از راه   وز دور بمن نمای خرگاه
تا نامه ز حساب کارم   ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا بدانی   آن نامه بیار من رسانی
این گفت و ازین حظیره برخاست   من نیز شدم براه خود راست

دیروز بدان نشان که بنمود   رفتم بدر وثاق آن زود
دیدم که کبود کرده جامه   بوسید و بمن سپرد نامه

یعنی کرم الکتاب ختمه   برنامه نهاد مهر ازده
بوسید و سبک بدست من داد   وان نامه چنانکه بود بگشاد

رسیدن نامه لیلی بمجنون

مجنون چو سحاب نامه را دید   جز نامه هرانچه داشت بدرید
در پای نهاد سر چو پرگار   برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست   او رفت ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز   واداد ز دل خود شکیب را ساز

کین نامه بنام پادشاهی   جان زنده کن خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان   دانای زبان بی زبانان
قسام سفیدی و سیاهی   روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم   پراییده زمین بمردم

فرد ازلی بذو الجلالی   حی ابدی به لایزالی
جان داد و بجانور جهان داد   زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را   وافروخت بهر دو این وآن را
زین گونه بسی گهر فشانده   وانگاه حدیث خویش خوانده

کین نامه که هست چون پرندی   از عنبر دُر دبدر دمندی
یعنی ز من حصار بسته   نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی   وی مهره ز هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی   عشق از تو گرفته روشنائی

ای خون تو داده کوه را رنگ   ساکن شده چو عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی   پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور   گوری دو سه کرده موش کور
ای زخمگه ملامت من   همقافله قیامت من

ای دل بوفای من سپرده   من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی   من با تو و تو با که غمگساری
چون بخت تو در فراقم از تو   جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد اگرچه جفت است   سرها بر من شبی نخفت است

گنج گهرم که در بها است   چون غنچه باغ سر بمهر است
من سوده ولی درم نسوده است   کالماس کسش نیازموده است
شوی ار چه شکوه شوی دارد   بی روی تو ام چه روی دارد
در سیرتشان سوسنی هست   ریحان نشود و لیک در دست

چون زر خیال گنج گردد   همکالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی   اما ندهد ترنج بوئی
من خواسته ام کزین جهانم   باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست   زینسان که منم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نخیزد   به گر بقضای بد بمیرد
وان کز ره تو رمد چو خر گور   چشمی بتو می‌گشاید از دور
آن کز پی زخم تست ریشش   پیش همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست   گردی ز ره تو کاستانیست

خضر از دهنی و خضر دامن   در ساز ز آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از دور   کسبی کنم از سعادتت نور
عذر قدمم بیار ماندن   دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم   بر مرده تنم کفن دریدم

کردم بطپانچه روی را خرد   پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل   جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری   کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست   بر شرط که باید آن همه هست

گر زانکه تن از تو هست رنجور   جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه   همچاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه   میباید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد   از تنگی خود به تنگ آرد

بفکن چو خزان درازی از گوش   کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر فرمای   در رهگذر است چرخ را پای
در دلشدگی قرار میدار   صبری بکن و بکار میدار
من نیز همان عیار دارم   لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر به بندد   زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر هنیا و ردیاد   زانغم که مخالفی شود شاد

ای درج تو جان که هستی / خوشباش درین زمان که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد از تو زنهار / فردا رطب تر آورد بار
آن غنچه که در خسک نهفته است / پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر گسست منت / من کس نیم آخر این بسست منت
فریاد ز بیکسی نه زیست / کاخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان کوثر شکر گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو غنچه از پوست
جز آهش از دهن نیامد / یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود برومند / بنشست و دگر به ساعتی چند
آن قاصد را بداشت برجای / که دستش بوسه داد و که پای
الفا که نه کاغذ و نه خامه / چون باز دهم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی

نامه فرستادن مجنون از برای لیلی

واسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلمی رونده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرسله سخن بر آمود
چون نامه تمام گشت سربست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد / زان گونه که برد و نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و ناله بر کرد
بود اول آن خجسته پرکار / نام ملکی که هستیش باد
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و دخترانش
بنیادکن دل آشنائی / روز آور شب بروشنائی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کباب خویش / گفته سخن جنابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم که خون بجوشی / وانکه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک تو ام بدین خرابی / تو آب کنی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی / تو در دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقه کش که کردهٔ گوش
ای کعبه من جمال رویت / مرآت من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در دمی و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بی کلیدی / فردوس ملک بناپدیدی
ای بند مرا مفرح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود پیشه تست / شکن که هلاک تیشهٔ تست
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم / ور زخم زنی عبارت آرم
لطفیست بکار خاک درخورد / گر لطف گل آید از جفا کرد
در پای توام بسر فشانی / همسر بکنم بسر گرانی
آن راه بده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم
چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بشرم
هستم بغلامی تو مشهور / خصمی کنی ار کنی ز خود دور
گنجینه مده بهر گدائی / ترسم که جهان کند خطائی

من در ره بندگی کشم خار / با تو سپرم میفکنم زیر
تو پایه خواجگی که داری / چون بفکنم تو شوم شمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ / چون تن تو خویشتن زنی نیش
با لشکر خویشتن مکن جنگ / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آن که درم خریدهٔ تو
آزادان را غلام سازی / سرمه ببرد ز دیدهٔ تو
هر خواجه که این شفاعتش نیست / وانکس که بدین هنر تمامست
بر بندهٔ خود ولایتش نیست / نخریده و را بسی علامت
در مغز میفکن آتش تیز / در هر تنی از عصب غریویست
وآتش ز دماغ من میانگیز / هر آدمی آشنای دیویست
چون دیو تو از زمین برآید / من خار کشم تو بار کش باش
آن دیو دگر برابر آید / من با تو خوشم تو نیز خوشباش
چندم شکنی بدست بازی / بادی که بر آرم از دم سرد
روزیم چرا نمی نوازی / در مغز هوا بنفشه گرد
ای در کتف دگر خریده / بگشاد فقاعی از سلامم
جفتی برای خود گزیده / بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو پیچ پیچ است / یک نعل بر ابرشم نهادی
پرپیچ تو بین که هیچ هیچ است / صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شبی سیاه کردی / در دل شدنم ندادی داد
هم زخم زدی هم آه کردی / گر جان ببری کی آیدم یاد
زخمی بزبان چه میفروشی / نی هر که زبان دراز دارد
من سوخته ام تو بر چه جوشی / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / یاری که بود مرا خریدار
شد در سر تیغ و تیغ بازی / غم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم من درین مقامست / اینست که عهد من شکستی
بنمای مرا که تا کدامست / در عهده دیگری نشستی
با من بسخن فریب سازی / گر عاشقی آه صادقت کو
با او بمراد و مهربازی / با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / من دیده بروی تو گشاده
این سلطنت است عاشقی نیست / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چارحد کویت / آسوده کسی که در تو بیند
فالی زدم از برای رویت / نی آنکه بروز من نشیند
عزمم نه من آن توانگری را / باغ ارچه ز بلبلان تهابست
گو دارد چون تو گوهری را / انجیر نواله غراب است
آب از دل باغبان خورد نار / دیریست که تا جهان چنین است
باشد که خورد بنقل بیمار / محتاج تو گنج در زمین است
کوئی تو که چونکه لعل گلرنگ / وان ماه کز اوست دیده را نور
بیرون جهد از شکنجه سنگ / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / بگشاده خزینه و حصارش
خازن شده مار و مهره مانده / افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ / در باغچهٔ گل قصب چین
بلبل شده در نشیمن زاغ / گردن زده زنگی رطب چین
آئینه غبار زنگ برده / دربانوی منزلش داده
گنجینه بجا و مار مرده / دربان وی از در اوفتاده
گر من شده ام ز چراغ تو دور / گر گشت مرا غم ملامت
پروانه تو مباد بی نور / بادا بسلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / هر چند حصارت آهنین است
دردم ز تو و علاجم از تو / لولوی ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پرشکنجت / دانی که زده ست داری خویش
در دامن اژدهاست گنجت / باشد دل عاشقان بد اندیش

بر من ز تو صد هوس نشیند
گر بر تو یکی مگس نشیند
چون مورچه پیچ‌وار از آنم
تا آن مگس از شکر برانم
اندوه گل تو چیده میداشت
پاس در ناخریده میداشت
نالم ز غم تو چون ننالم
کاگاه نه که در چه حالم
با تو چو دلم گر از میان رفت
این راه به بیخودی توان رفت
چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی بیاد کارم
بوئی بنسیم صبح بسپار
زان بوی مرا کشاده کن کار
از بادهٔ جام تست ای دلارام
دارم طمعی آنچنان خام
با من تو نشسته باده در دست
من گشته ز بادهٔ تو سرمست
بی باده کسی بدین ظریفی
چون باشد چون کند حریفی
گاهی ز لب تو میبرم نوش
گاه آورمت چو جان در آغوش
این جمله که گفته‌ام فسانه است
با تو سخنی مرا بهانه است
بر پای طمع نهاده‌ام بند
از تو بحکایت تو خورسند
چون عشق تو در من استوار است
با صورت تو مرا چه کار است
چون عشق تو روی مینماید
گر روی تو غافلست شاید
با زخم تو گرچه مرهمی نیست
چون تو بلا هستی غمی نیست
گر لاشهٔ خر من افتد از پای
تازی فرس تو باد برجای

زان عاشق گورتر کسی نیست
کو را بکسی چو گر کسی نیست
این آن شکست کان چو برد
بی مایه حساب سود میکرد
عشقست نه کار بازی‌ای
خالی نشد از چنین شماری
شوریده‌ترم از آنکه دیدی
مجنون‌ترم از آنکه میشنیدی
عشقی که دلم چنین نورزد
در مذهب من جوی نیرزد
وقتی که عبیر زلف سائی
یا نافه خوی خوش گشائی
از باغ رخت که باد سیراب
خواهم رطبی ولیک در خواب
یارب چه خوش آن می مغانه
گر دست توام دهد زمانه
از دست و زبان تو پیاپی
که بوسه ستانم و گهی می
شهدی که عشق گونه باشد
اورا مزه چگونه باشد
گر بر زنخ تو دست سایم
که شکری از لبت ربایم
گر نه من از این حساب دورم
دیدار ترا نه خود غیورم
گر با تو هزار شب نشینم
از رشک تو در تو هم نه بینم
شرکست مرا شریک با تو
مالک نیم و ملیک با تو
عشق تو رفیق را ز من باد
زخم تو جگر نواز من باد
گر من شدم از فراق رنجور
بادا ز فراق چون توئی دور
دیدار من ار شود بهانه
اقبال تو باد جاودانه
انداخته باد زیر پایت
در رشته چنین کشید گوهر
پری شده بود حال مجنون

هر سر که نشد مطیع یارت
صراف سخن بلفظ چون زر
کز نقد کنان حال مجنون

آمدن سلیم عامری حال مجنون و آوردن مادر مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن

صاحب هنری حلال زاده
هم خواسته و هم اوفتاده
آن به همه ریش مرهم او
بودی همه ساله در غم او
مگر ور نشسته بر جنیبی
شد در طلب خیال غریبی
تا یافت ورا بکنج کوهی
آزاد ز بند هر گروهی
دادش چو مسافران رنجور
از بیم و دادن سلامی از دور

در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو سامری بود
هر ماه ز جامه و طعامش
بردی همه آلت تماشش
میباخت چنینه دشت بر دشت
دیوانه بکوه و دشت میگشت
بر وحشت راه خلق بسته
وحشی دو سه گرد او نشسته
مجنون نشنیدن سلامش
پرسید نشان و حسب نامش

گفتا که منم سلیم عامر
هر کوب زمانه معامر
تو خود همه چهره خال گشتی
یعنی حبشی مثال گشتی
جستش خبری ز هر نشانی
آسوده بصحبتش زمانی
آن جامه تن که داشت در بار
آورد و نمود عذر بسیار
گفتا تن من ز جامه دور است
کین آتش تیز و آن بخور است
از بسکه سلیم باز کوشید
آن جامه چنانچه بود پوشید
چندانکه درو نمود ناله
زان سفره نخورد یک نواله
پرسید سلیم کای جگرسوز
آخر تو چه میکنی شب و روز
گفت ای چو دلم سلیم نامت
توقیع سلامتم سلامت
از بی خورشی تنم فسرده است
نیروی خورندگیش مرده است
هستم همه شب فتاده در سنگ
روزم شده تنگ و روزیم تنگ
آنیست غذام با گیاهی
وان نیز نهفته و ماهی
در نای گلوم نان نگنجد
گر زین که فرو برم برنجد
آنها نگذارم از خورش دست
گر من نخورم خورندگان هست
چون دید سلیم کان خردمند
ازنان بگیاه گشته خورسند
گر خوردن دانهای ایام
بس مرغ که او فتاد در دام

خال تو ولی ز روی تو فرد
روی تو بجمال نیست درخورد
مجنون چو شناختش پس خویش
همراه نوی خویشتن نشاندش
چون یافت سلیمش آنچنان عور
بی گور و کفن میان آن گور
کین جامه حلال نیست در پوش
با من بحلال زادگی کوش
پندار درو نظاره کردم
پوشیدم و باز پاره کردم
آورد سبک طعام در پیش
بریان و کلیچه از عدد بیش
بود او ز نواله خوردن آزاد
ز و می شد و بوی خوش میداد
از طعمه تواند آدمی زیست
گر آدمی طعام تو چیست
قوت دل من چو راست خواهی
باشد ز نسیم صبحگاهی
هر باد که بوی دلبر آرد
شک نیست که جان من در آرد
از گرسنگی چو منجر اشم
صمغی ز درخت میتراشم
چون جوی بریدم از خورشها
فارغ شده‌ام ز پرورشها
زینسان که منم بدین برازی
مستغنیم از طعام خواری
خوری که خورد گوزن با شیر
ایشان چرانند و من شوم سیر
بر رغبت آن برنج خواری
گردش بجواب گرم باری
زانرا که هوای دانه پیش است
رنج و خطر زمانه بیش است
در عالم خویش پادشاه است
هر کو چو تو قانع گیاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران
میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت
کان زاهد از آن جهان خبر داشت
پرسید ز خاصگان خود شاه
کین شخص چه میکند درین راه
گفتند که زاهدیست مشهور
از خواب جدا و از خورش دور
شه چون ورق صلاح برخواند
با حاجب خاص پیش او راند
گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خرابه خورسند
زاهد قدری گیاه سوده
از مطرح آهوان درووده
حاجب ز غرور پادشائی
گفتا که درین بلا چرائی

آمد عجبش که آن جوانمرد
ما دگر از آن جنس ره چون گرد
خوردش چه و خوابگاهش از چیست
اندازه اش تا کجا خود گیست
از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری
حاجب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش بخدمت شاه
یاری تو چه میکنی درین کار
وقتی نه چه میخوری درین غار
همبود بدو که خوردم اینست
ره توشه و ره نوردم اینست
گر خدمت شاه اگر کنی ساز
از خوردن این گیاه هی باز

زاهد گفتا چه جای اینست   این نیست که با گل انگبین ست

گر تو سر این گیاه یابی   از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید ازین دست   شد گرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد   میکرد دعا و بوسه میداد

خورسند همیشه تا زمین است   خورسند بر او ولایت اینست

مجنون ز نشاط آن فسانه   برجست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی   پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست   کارش چه رسید و حال چونست

با آنکه از او سیاه رویم   هم هندوی یک سیاه اویم

رنجور تن است و نابرومند   هستم بنگاهش آرزومند

چون دید سلیم کان جگر ریش   دارو سر مهر مادر خویش

بی کان بگذاشت گوهرش را   آورد ز خانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید   احوال بگونه دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته   وان آینه زنگ خورد گشته

اندام همش شکسته شد خود   ز اندیشه او بدست و پا برد

که شست بآب دیده رویش   که برد بشانه گرد مویش

سرتا قدمش بمهر مالید   بر هر ورقی ز درد نالید

که رفت سر ره از غبارش   که کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی   با او بلطف هر آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترکتازیست   باز این چه چه جای عشقبازیست

تیغ اجل اینچنین دو دستی   وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلود   من پیر گذشته گیر هم زود

برخیز و بیا بخانه خویش   برهم مزن آشیانه خویش

گر زانکه بحوش با طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند

چون شب بنشانه خود آمد   هر مرغ بخانه خود آمد

از خلق نهفته چند باشی   ناسوده نخفته چند باشی

روزی دو که عمر هست برجای   بر بستر خود دراز کن پای

جان و دلت ای پسر مرنجان   نی سنگدلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر   افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدمت تو افسر من   رشح صدف تو گوهر من

بالیده ز دایه تو گشتم   با خاک کف تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل ره نیست   دانی که مرا بدین گنه نیست

کار من اگر چنین بد افتاد   اینکار مرا نه از خود افتاد

کوشیدن ما کجا کند سود   کین کار فتاده بود بی بود

افتاد هزار بارم اینکار   از چاره گذشت کارم این بار

عشقی بچنین بلا و زاری   دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم   از قالب این قفس رهانم

ور دام کشی مرا دگر بار   تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت بکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده بهم که دستگیرم   یا آنکه بخانه در بمیرم

با وحشی به سرود کوئی   یا با هر کس تلخ روئی

در خانه نیم ز کار رفته   باز آمده گیر و باز رفته

گفتی که ز خانه ناگزیر است   این نرد نه نرد خام گیر است

بگذار مرا در اینچنین درد   من در زده تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه در سر افتاد   در بوسه پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پاس رایش   بوسید بعذر خاکپایش

کردش چو وداع و شد دل آشفت   مادر بگریست و باز پس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد   او نیز در آرزوی آن مرد

هر روز جهان بجان ربائیست   انصاف ده این چه بیوفائیست

گیتی که سر وفا ندارد   گوئی که کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است   چون برزگران تخم کار است

کارد دو سه تخم را بآغاز   چون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغی   بر جان نهدش ز درد داغی

چون صبح دمد برود مد باز   تا میرد از و چنانکه زو زاد

گردون که طلسم داغ سازیست   با ما بهمان چراغ بازیست

تا دور فلک گره بود پای   هر جا که روی گره بود جای

آنگه شود این گره گشاده   گر چار فرس شوی پیاده

چون رشته جان شو از گره پاک   چون رشته بت مشو گره ناک

گر عود کند گره نهائی   تو نا شو از گره گشائی

چون شاه سوار چرخ گردان   میدان بسته ز بیم مردان

خورشید ز بیم اهل آفاق   قرابه می نهاده بر طاق

وفات مادر مجنون و رفتن او بزیارت مادر و پدر

صبح از سر شورشی که انگیخت   قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون همه قصیده خوانی   میزد بدل جریده رانی

میراند جریده بر جریده   میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش   کامد اجل از جهان ربودش

انگار دگر سلیم دلدار   آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید   ماتم زده کانه بر خروشید

کان پیره زن بلا رسیده   دور از تو بغم نهاد دیده

رخت از بنه گاه این سرا برد   در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش   زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنانکه در سحر چنگ   افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد   شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید   بر مشهد هر دو روی مالید

که روی در این و که در آن سو   دارو پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند   یکیک ز قبیله میدویدند

دیدند و را بدان نزاری   افتاده بخاک بر نجاری

خونابه ز دیدها گشادند   در پای فتاده اوفتادند

هر دیده ز روی رستخیزی   میکرد بر او گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار   دادند بدو درود بسیار

گریند بناز بر دلش جهد   تا با وطنش کنند هم عهد

راهی ز دو راه کوه برداشت   رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و رود و هامون   دل بر جگر و جگر پر از خون

مشتی دد کان فتاده در پس   نی یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند ازین دیر   زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه   میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست   یکدم بود ار هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد   با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست   واکنه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد   مرگ از تو برگ دور باشد

خود را مگر از ضعیف رائی   سنجیده نه که تا کجائی

هر ذره که در مشام ارضی است   او را بر خویش طول و عرضی است

لیکن بکوه قاف بنگر   همچون الفیست هیچ بر سر

بنگر که چه برگ یا چه شاخی   در مزرعه بدین فراخی

سرتا سر خود ببین که چندی   سر بر فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی   خود را ز محیط هیچ یابی

پنداشته ترا قبولی است   مادر جهت تو عرض و طولی است

این هیچ درازی که باتست   در قالب این قواره تست

چون درگذری ز حد پستی / در خود نه گمان بری که هستی

داری دو سه بیخ زنگ خورده / وانهم ز کات کرد کرده

تا هست چو خود دی نیازت / بی سوز بود همیشه سازت

آن ذوق نشد بسوز تا زمانی / گر حاجت خلق باشی آزاد

چون مشعله دست رنج خود خور / چون شمع غذا ز گنج خود خور

برخاک نشین و باد مفروش / تنگی که ترا بخاک پوشش

ارشادی آن قرانه چند / گوئی که منم جهان خداوند

آنگاه رسی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی

هان تا سگ نان کس نباشی / یا گربه خوان کس نباشی

تا با تو به نسبت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

طلب کردن لیلی مجنون را در همه حال

لیلی نه که لعبت حصاری / وز بانوی قلعه عماری

گشته ز غم یار چو دم مار / یعنی ز هزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش / در بسته تر از حساب کارش

سویش همه روز داشتی پاس / پیراهن دل شکسته الماس

با او ز خوشی و مهربانی / گردی همه روز جانفشانی

روزی که نواله بی مگس بود / شب زنگی هجر بی عسس بود

بیجست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه

در راه و روش چو خضر پویان / هنجار نمای و راه جویان

آن وحش نشین وحشت انگیز / بر یاد که میکند زبان تیز

آواز گشاده چون منادی / میگردد در میان وادی

از ننگ و بدیش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست

از طاقچه دو نرگس جفت / بر سفت سمن عقیق میسفت

از درد نیایم یکزمان فرد / فرقت میان ما درین درد

وز گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند

نزدیک من آتش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور

نزدیک من آی تا من آیم / پنهان برخش نظر گشایم

باشد که ز گفتهای خویشم / خوانده دو سه بیت تا به پیشم

پیر آن ز شعفه بر کمر بست / زان در شعفه رخت بربست

شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخرابه گه بر آباد

تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه دید غمناک

در حلقه رشته گرو مند / زندانی بند گشته بی بند

تا نگذرد شبی چو دزدان / در رخنه دیر بت پرستان

لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او بسرو مهری

لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی

ناگاه پدید شد همان پیر / گر چاره گری نکرد تقصیر

پرسیدش لعبت حصاری / کز کار فلک خبر چه داری

پر از سر مهر گفتش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه

لیلی گویان هر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی

لیلی چو شد آگه از چنین حال / شد سرو خوش ز ناله چون نال

گفتا منم آن عقیق دلسوز / کز من شده روز من بدین روز

او بر سر کوه میزند آه / من آه فتاده درین چاه

کین را بستان و بار پس کرد / با او نفسی دو همنفس کرد

حالی که بیاوری ز رهش / جنبان بفلان نشانه کاهش

بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن و وفا چه سنگ دارد

گرد دگره من او فتاده / از خواندن بیت او گشاده

دستی سلب خلل ندیده / برداز پی آن خلل رسیده

روزی دو سه جستجش اندر اوج / احوال ویش نگشت معلوم

پیراهن او درنده چند / خازن شده چون خزانه را بند

مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود روی در شیر

چون وحش جدا شد از کنارش / برآمد و شد سپاسدارش

گفت ای تو ملک عشق بر پای / تا باشد عشقبازیش برجای

لیلی که جمیله جهان است / در دوستی تو تا بجان است

وی زیست گرو تو ندید است / در لفظ تو نکته ناشنید است

زد بر درد کان بتندی آواز / تا سر نکشند سوی او باز

اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد

از چشمه خود چو خضر برخور / وز آفاق نورد چون سکندر

میپرسد و میکند سلامت / خواهد بارادت تمامت

گو شد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در بیشه و سبزه زار

تو تیز بروی او شوی شاد / از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو آتش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز

نخلستانیست خوب و خوش رنگ / در هم شده همچو بیشه تنگ

میعاد که بهارت آنجاست / آنجا که کلید کارت آنجاست

مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد

برآید و زانچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد

زانسو بر یار خود بده کام / آرام گرفت و رفت از آرام

زین گونه که شمع میفروزم / گر بیشترک روم بسوزم

گر زانکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان چراغ زادم

زانحرف که عیب ناک باشد / آن به که جریده پاک باشد

او نیز که عاشق تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست

او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش

دیدش ز زمین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده

چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد

این بوی تو بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است

پیرانه سر عاشق آزمائی / گفتا که خطا بود جدائی

بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون گرش ببینی

چون من شده ام ببوی گل مست / می نتوان گرفت در دست

بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده

وانگه سلبی که داشت در بند / پوشید در و بعهد و سوگند

پی در پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

با او دد کان بعهده همراه / چون لشکر تنگ عهد با شاه

بنشست بزیر نخل منظور / آماجگهی دو دانه از دور

خرگاه نشین بت پریروی / همچون پریان پدید از آنکوی

فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد

شو بیتی دگر نه جفت است / اینحال نه از خرد نهفته است

زین بیش قدم زدن هلاکست / در مذهب عشق عیب ناکست

تا چونکه بداوری نشینیم / از کرده خجالتی نه بینم

درخواه کزان زبان چون قند / تشریف دهد به تنگی چند

پر از بر آن بهار نوبر / آمد سوی آن بهار دیگر

بادی بدرنع بردش راند / آبی ز سرشک بر روی افشاند

گفت این چه بهار بود گوئی / کاورد با عبیر بوئی

بوییست عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی

خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید

گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیراهن این چه پیش ناورد

وانگاه کشید از خوش آواز / این بیت نغز را سر آواز

ای تو کجا و ما کجائیم
مائیم و نوای بی نوائی
در زنده و ده خدای مائیم
از بند کی زمانه آزاد
گمراه و سخن زره نمائی
جز در غم تو قدم نداریم
عیار که بفشرد گلو را
گرگ از رمه گر هراس دارد
شب خوش نکنم که نیست دلکش
تا جان نرود ز خانه بیرون
جائی به ازین بیار در ده
وان در که لب نوش خزانه است
تا هست ز هستی تو یادم
وانذل دل تو چنین صوابست
در خود کشمت که رشته یکتاست
بادام که سکه نغز دارد
آنجا آن نفست با تو نو راست
سر ترک غمم ترا نشاید
گرچه ز تو بندم ای پری زاد
بادی که ز کوی تو برآید
تو سنگدل و رقیب سنگروی
یعنی دو کان مرا بدنبال
تو با زر و با درم همه سال
ابر از پی نوبهار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد

ابیات خواندن مجنون در حضور لیلی

چون ماه به نیمه متاهیم
غم شاد بماد و ما بغم شاد
در ده نه و لاف ده خدائی
عمدا ز تو ئیسم و غم نداریم
خود را کشد آنکهی عدو را
با خود نمد و پلاس دارد
بیتو شب با و آنکهی خوش
نائی تو و این بهانه بیرون
پائی به ازین بکار در نه
گنجینه عمر جاودانه است
آسوده و تندرست و شادم
یعنی دل من دل خرابست
تا این دو عدو یکی شود راست
یکتن بود و دو مغز دارد
دورم من از آنچه از تو دور است
زیر علم ترا نشاید
آزادتری ز سرو آزاد
دل بخشد و زنگ دل زداید
من خاک ره سگان آن کوی
هستند سگان تیز چنگال
خاکت درم و زراست خلخال
مجنون ز پی تو زار بگریست
مجنون برخ تو فال گیرد

افلاس خزانه جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی دیده و مهره حقه بازیم
ای یار شگرف در همه کار
آنکس که ز خون خود نترسد
ناآمده رفتن این چه نازست
با جان نهمت قدم نسازد
جائی بهنر ز بار نامه
هر جا که نه از لب تو آید
بسیار کسان ترا غلامند
زین پس تو و من من و تو زین پس
صبحی تو و با تو زیست نتوان
چون سکه ما یگانه گردد
من با تو ام آنچه مانده بر جای
تن کیست که اندرین معاش
جانیست جریده در میانجیست
هستم من بی پناه و پیوند
آن نایم از و بجان فرائی
سگبانی تو همی گزینم
من مفلسم و تو مالداری
تا خال درم وشِ تو دیدم
هندوی سپاه پاسبان است
بلبل ز هوای گل بگریست

تو زان منی که ما ترائیم
بسم الله اگر حریف مائی
خرناره کن و پلاس پوشیم
شب کور و ندیم آفتابیم
بی پا و رکیب رخش تازیم
عیاره و عاشق تو عیار
از گفتن نیک و بد نترسد
تا کشته درودن این چه رازست
یعنی دو جهان بهم نسازد
معزول کنش ز کار نامه
آید بلب و مرا نشاید
آنانه چو من مطیع مانند
یکدل بمیان ما دگر کس
الا یکی دل و بصد جان
نقش دوئی از میانه گردد
گنجیست کنون فتاده از پای
بر سکه تو زنند نامش
وان خرمن تا منست با تست
در بندگیت چو گل کمر بند
کازرده ز نفع مومیائی
در جنب سگان از آن نشینم
من خاکیم و تو خال داری
خلخال ترا درم خریدم
مجنون تو نیز همچنان است
مجنون ز فراق تو بدرد است

خلق از پی لعل میکند کان
مهتاب شبی چو روز روشن
در بر کشمت چو رود بر چنگ
در هم شکنم شکنج گیسوت
که نار ترا چو سیب سایم
گاه از قصبت صنیفه شویم
گه بر در خود کنم نشستت
خوش میزنم انچنین سرودی
آنجا که توئی مرا نخوانی
گر برخیزی و گر نشینی
آوارگی از جهان ز رفتست
گر دوستی گست نباشد
زانجا بدر آی خرم و شاد
چشمه مها چو آفتابم
بیخود بسی دلم درینکار
کردی مگر آن مثل فراموش
در بزم تو می که خجسته فالست
دریا کشم از کف تو ساقی
مست تو شدم تو کام بردار
سلطان که سریر باغ جوید
هر خانه که بی چراغ باشد
خوشتر چراغ از آنکه چون شوم مست
در هر قدمی کنم صبوحی
این گفت و گریست راه صحرا
دانای سخن چنین کند یاد

مجنون ز پی تو میدهد جان
تنها من و تو میان گلشن
پنهان کنمت چو لعل در سنگ
تا گوش کشم کمان ابروت
که سیب ترا چو نار خائیم
که با رطبت بدیهه گوئیم
گه نامه غم دهم بدستت
گر نگسلد از میانه رودی
وانجا چه خوشست اگر بدانی
خود را متعرضی نه بینی
در سایه خلد نیشکر هست
هم دشمنی ار نیست نباشد
کانیست حصار امن آباد
مغرب ز دور چون سرابم
خوناب دلم دهی بجز دار
چندانکه دوید خفته خرگوش
یعنی بهشت می حلالست
نگذارم نیم جرعه باقی
مستانه تو نیز جام بردار
گنجینه بشب چراغ جوید
زندان بود ار چه باغ باشد
در حلقه زلف تو زنم دست
وز هر لگدی کنم فتوحی
خون در دل و درد باغ صحرا

یارب چه خوش اتفاق باشد
من با تو نشسته گوش در گوش
گردم ز خمار نرگست مست
با نار برت نشست گیرم
که زلف برافکنم بدوشت
که گرد گلت بنفشه کارم
یارب چه بود اگر چنین رای
شوریده سرم مدار چندین
نی شرم خود و نه بیم اغیار
یعنی دو سه بی زبان خاموش
گر دست نگیردت خطیری
آنجا چکنی که بیم جانست
یارا کنون شو که عمر بازیست
از تشنگی جمالت ایجان
غم خوردن پتو نمیتوانم
می ده که من حرام روزی
با اینکه ز من دماغ بردست
بر یاد تو می کجا برد هوش
می جز بصبوح خورد نتوان
آن درد بود که از سر رنج
در نرد غمت دلم زبونست
گیرم سر زلف تو بی آزار
یارب تو مرا چنین یکی روز
وان سرو روان از آن چمن گاه

آشنا شدن سلام

گر با منت اشتیاق باشد
من با تو کشیده نوش در نوش
مستانه کشیم سنبلت دست
سیب زنخت بدست گیرم
که حلقه برون کنم ز گوشت
گاهی ز بنفشه گل برآرم
بر کار شود چه خوش بود های
زیر و زبرم مدار چندین
کس را نه بگرد کار ما کار
گرده بد و نیک تو فراموش
در کار تو نیست پای گیری
نا اهلی غیر در میانست
کاریست بوقت و وقت کاراست
چون جو شده ام چو خالت ایجان
می خوردن با تو نیز دانم
خونابه خورم کدام روزی
نی می که ز بوی او شوم مست
گر زهر خورم مرا شود نوش
در پرده صبوح کرد نتوان
در تاریکی طلب کند گنج
دستی بزنم که دست چونست
مستانه درآورم ببازار
روزی کن از آن بت جهانسوز
شد روی گرفته سوی خرگاه
اگر جمله منعمان بهند اد

بغدادی با مجنون

عاشق پسری ز آشنا روی
ایکوی نکشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده
هم پیشه عاشقی چشیده

در آتش عشق دود پیمای
اندوه نشین و رنج فرسای

گیتیش سلام نام کرده
و اقبال بدو سلام کرده

در عالم عشق گشته چالاک
برخواندن شعرها هوسناک

چون از سر شعرهای دلکش
شد قصه قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش
خواندند نشید دردناکش

هر غمزده که شعر او خواند
آن نامه که داشت سوی او راند

چون شهر بشهر تا بغداد
آوازه عشق او در افتاد

از نظم حلال و ظریفان
گردند سماع با حریفان

افتاد سلام کز آن خاک
آید بسلام آن هوسناک

بربست بنه بناقه چست
بگذاشت عنان ناقه راست

در جستن آن غریب دلتنگ
در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای
افتاد برهنه فرق تا پای

پیرامن او ز وحش جوقی
حلقه شده بر مثال طوقی

او کرد ز راه شوقداری
زان حلقه حساب طوقداری

چون دید که آمد از ره دور
نزدیک وی آن جوان منظور

زد بانگ بر آن سباع هایل
تا تیغ نهند بر حمایل

چون یافت سلام زو تمامی
دادش ز میان جان سلامی

مجنون ز خوشش آمد سلامش
بنمود تقرب تمامش

گردش بجواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی

گفت ای غرض مرا نشانه
آواره کی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم
و اندوه سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم
جز با تو نرانم آنچه رانم

زین پس من و خاک کوی پایت
گردن نکشم ز حکم رایت

دم بی نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که گفتی تو بنیاد
گیرم نفسی ز میان جان باد

چندان سخن تو یاد گیرم
کآسوده شود بدان ضمیرم

گستاخ‌ترم بخود رها کن
با خاطر خویشم آشنا کن

میده ز نشید خود سماعم
پندار یکی ازین سباعم

بنده شدن چو من جوانی
دانم که بنا شدت زبانی

من نیز بسنگ عشق سودم
عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو هلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجه خوب نازپرورد
ره پر خطر است باز پس گرد

نی مردمی اگرچه مردی
گر صد غم من یکی نخوردی

من چون سر دام و دد ندارم
نی پای تو پای خود ندارم

خواهم که بدین سنده چند
از گردن خویش بر کنم بند

تو آمده که اندرین دام
هیچی دگرم ز نی ز اندام

ما را که ز خوی خود ملالست
با خوی تو ساختن ملالست

از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز بمنزلی گرایم
هر شب بخرابه‌ایست جایم

من وحشیم و تو انس جویی
این نوع طلب که جنس او نی

چون آهن اگر حمول کردی
راه چو منی ملول کردی

گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من شبی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم
همسایه تو روا ندارم

گر هست نوای بینوائیت
اینک من و راه آشنائیت

با من تو نگنجی اندرین پوست
من خود کشم و تو خویشتن دوست

من بند قبای خود کنم سست
تو بادگری کمرکشی چست

من شیشه خود فشانم از دوش
تو بادگری شوی هم‌آغوش

با منت خطاست هم نشستی
من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی
از من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار
الله معک بکوی بگذار

بر رسم خود بلطف برخیزی
از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام زر نهند
پذرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بخدا اگر بکوشی
گر تشنه زلال را بپوشی

بگذار که از سر نیازی
در قبله تو کنم نمازی

گر سهو شود بسجده راهم
در سجده سهو عذرخواهم

بگشاد سلام سفره خویش
حلوا و کلوچه از عدد بیش

گفتا بگشای چهره با من
تا نی بشکن بمهر با من

نا خوردنت ارچه دلپذیر است
زین یکدو نواله ناگزیر است

مرد ارچه بطبع مرد باشد
نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب فردم
کانرا که غذا خورست خوردم

چون من ز نهاد خویش پاکم
کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز
نی خسپد و نی خورد شب و روز

نی روی برد بهیچ کوئی
نی صبر کند بهیچ روئی

میدادش از دلنوازی
کان به که در آن بلا بسازی

دانم دل تو چنین نماند
یکسان فلک اینچنین نراند

گردنده فلک شتاب کرده است
هر دم ورقیش در نورد است

تا چشم بهم نهاده گردد
صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمین نباشی
تا بی سپر زمین نباشی

به گردی اگرچه دردمندی
چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم
دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدائی
دادم ز جهان غمی رهائی

فرجام شوی تو نیز خاموش
این واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوش مهربانیست
از گرمی آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد
آن کوره آهنین شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکورای
از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که هستم
یا شیفته هوا پرستم

شاهنشه عشقم از جلالت
نابرده ز نفس خود خجالت

از شهوت غذاهای خاکی
مشغول شده بعنل پاکی

ز آلایش نفس باز رسته
بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصه وجودم
عشق آتش گشت من چو دودم

عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه

با هستی من کرا شمار است
من نیستم آنکه هست یار است

کم گردد عشق من درین غم
گر انجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه
میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر
از طعن محال خویش بگذر

نیکو مثلی زد آن سپهدار
کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ارنه گرم کردم
و آنکه بجواب نرم کردم

چندان بسلامتست بازار
کالوده نشد زبان بازار

در طنز گری چو دل شود گرم
برخیزد از آن میانه آزرم

زینگونه گذارشی عجب کرد
زان حرف حریف را ادب کرد

چون حمزه او حریف بشناخت
حرفی بخط دگر نشناخت

گستاخ سخن مباش با کس
تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست
گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد
ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن
شرط ست نخستش آزمودن
اول رسن است وانگهی چاه
با پای کجا بسر شود راه
وان تحفه که در میانه میرفت
چون در غزلی میانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد
بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز سر ضعیف حالی
بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام مردان درد
نه خواب که زیر بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله
مهمان بوداع شد حواله
گردار نه عاجزی و داعش
بگذاشت میان آن عشباش
زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفت بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی
مغز شنونده خیره ماندی

صفت عصمت و طهارت مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون
زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور
بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور
دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی
حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر
بیت و غزلی چو لؤلؤی تر
داند همه کس که بی تفکر
دیوانه نه زیرک آنچنان در
ترتیب جهان فکنده از دست
بی ترمیتی گرفته چون مست
آگاه شده ز تلخی مرگ
میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنش بود دشوار
آسانی مرگ جسته از انکار
هر شخص که خو نکرده با سیر
دشوار برون شود ازین دیر
آنجا نه کسی که سخت گیرد
در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که ز رفق روزی جست
میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد سیر
گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دو ز بیم جان بود
رخت افکنیش ز بیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر
زان بهر نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طمع دست کوتاه
معشوقه بهانه بود در راه
گر زنده ازروش راهی
دارد ز جهان فریب کاهی
بیکام نبود بود کامش
میداشت چو تیغ در نیامش
زانگاه نخست آن پریزاد
تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا
از حالت عاشقی توانا
کو را ابد از خویش ره بود
مهلت دادن چه کار که بود
کامی که در اندیشش در حال
ناکام چرا گذاشت سی سال
گفتا که بیک مراد خالی
گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتی چنان ست
سی ساله نشاط خویش صحبت
بیرون نهم از دو کون یکگام
گر یابم ازین رحیق یکجام

قصهٔ زید با زینت و تعلق ایشان

گویند که بود هم در آن دور
زنجیر بری دگر ازین جور
اندوه گرفته بر دلش کوه
او کوه گرفته از پس اندوه
آزاد میان دیو زاده
دیو انگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر
گفتی غزلی بلطف چون در
او نیز قفای عشق خورده
سرده بکار عشق کرده
نامش بمیان زید موصوف
خویش چو زید و عمر معروف
در حجله لیلی آشیانش
عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند
او نیز بدو و هم آرزومند
بر هر طرفی ز هم نشانی
افتاده نشان مهربانی

آن لعبت

آن لعبت خوب روی زیبا
زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته تر ازین پریروی
او پخته داشت جان بیکسوی
کافروخته روی بود و بدرام
پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد
سیماب سرین و خیزران قد
جماش نبی بدلبری طاق
آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شنعی فریب سازی
خوبان طراز را طرازی
سر کنج کن هزار صفرا
صفرا شکن هزار سودا
از موز نهفته تر دهانی
ونار کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب مشکی
شوری که ترا زنکه صبح مکی
چون شهد بوسه تیز بازار
شکر شکن و طبرزد آزار
از لب شکر و طبرزد انگیز
وز بوسه طبرزد و شکر ریز
آبی نه و لیک آب جانی
آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر
سرو یکه برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش
همقافله عبیر بویش
شب با خم زلف او ذمیمی
صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام
او زین زمان و زینتش نام
زید از غم آن بت نیازی
بیچاره شده بکار سازی
تا بر چه صفت کند مدارا
تا لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی
کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم وی که مهتری داشت
آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست عم نمیداد
دختر میخواست هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار
عم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان
میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز
زان روز مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه او بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست
درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست
دادش بتونگری قوی دست
چون زید برید امید از آن ماه
سوداش زیاده شد در آن راه
از خواب و خورش جهان تهی شد
کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست
در سلسله مانده پای بر دست
از بیهنری و بیوفائی
یاران همه کرده زو جدائی
او مانده و یکدل و بلاکش
آن نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار او خبر داشت
که که بر خویش خواندی او را
بنواختی و نشاندی او را
چندان بوفا درو نظر کرد
کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داشت پیغام
او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش
با رقص شدی به پیش یارش
در عشق حریف کارش او بود
پیغام گذار یارش او بود
او بردن آن پیام چون نوش
بودش چو غلام حلقه در گوش
از بسکه دوانش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند
هر بیت گران ز میده راه
منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود
نامه بر و نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون
میشد سخنی چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت
کاندل که تواندین گهر سفت
دیوانه کی از چه پیش گیرد
به کرده عاقلی پذیرد
داری سخنی بدین بلندی
وانکه تو بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی
گر نی که بسی گریستم من
غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بتا بیارام
کآشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که بمصر جهان بود
شهوت کش و خویشتن ربا بود

چون دید که زید نیشتش گفت
شد شفته و براو برآشفت

کای زید سخن زیاده کردی
بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار پیام آری
بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن
افسانهٔ عمرو زید خواندن

دیوانه چه خوانی مرا نام
دیوانه کسی ست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون جز ز فرشته بی گزندم

خوشخوئی من نه خوی دیواست
این از کرم جهان خدیواست

از خوی خوشست کین دد و دام
گیرند بطوع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریداست
گر دیدن من وبال دیداست

گر قامت من بطبع کژ خاست
هست آنکه ورا طلب کنم راست

نغمه بد راست رست ناید
بربط چو کج و زخمه راست باید

تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

زین ناله که چون سپند سوزم
برخود گره گزند سوزم

من آفت چشم بد شناسم
زین روی ز چشم خود هراسم

آنکس که بچشم بد در آید
زان به که بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود درین تخت
کو بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست
بندی که مراست میکنم سست

زین بوده ز تخت چار پنجی
میترم عرق ز چار پنجی

زین ده که نجات نامه دارم
نی جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش
گو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آن جهانم
مسحی کش و مسح کش از آنم

جان کندن ازین چهار مسمار
در رقص ز جهل هست دشوار

جان خواه تو بس شگرف یاریست
جان دادن تو شگرف کاریست

شرطست جریده ایستادن
زو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام
بر جستن دام نیستم کام

در چشمه حلقهای این شست
زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین رواق پرخار
مردانه برون شوم نه مردار

یک تخت از آن نیم درین سر
کامد چو دری دو تختی این در

تختی نگشاد در ازین در
کان تخت دگر نخورد بر سر

در چاه تن تو جای کیر است
از سلسله‌ایت ناگزیر است

افتاده غمی درین گذرگاه
بی سلسله کی برآید از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست
وان نیز بدست دیگرانست

سر زین چه اگر برون توان کرد
ره بر دگریست چون توان کرد

هرکه از غم خود فرس جهاند
خود را بغمی دگر رساند

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم

گر سوی بهی جهازه رانم
خود را ز بتان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد
از حجت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست
در دیدهٔ عاقلان جهولست

زین حال مرا شکایتی نیست
کاین ترا زن و لاتی نیست

این فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست
نی درخور درع و استخوانست

بادام نیم که چون شوم عور
زنگی بچه برآرم از گور

بادام صفت ز سرخ بیدی
یابم ز برهنگی سفیدی

ایزد چو نصیب ما چنین کرد
در ساختنی ست با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد
کان غوره برش در بغل زد

انجیر فروش را چو خوشتر
کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش نگذاشت
برخورد ز هرچه در جهان کاشت

در ترس چنان کامید واریست
در وقت امید ترس کاریست

من کامده‌ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات

ترسم بنشانه در نشستست
اما خلل از کمان سست است

در بند گشادن خزینه‌ام
ترسم ز کلید آبگینه‌ام

غیبت نکنم نه حیله سازم
غافل نزیم غلط بنازم

زان پیش که اجل گریز گوید
وآوازه رحیل خیز گوید

برخواستم بر فراز این روز
برداشته راه کو ازین گور

مجنونی خود جز این نبینم
مجنون اگر این کند من اینم

فصلی بکمال زین سخن راند
پولاد گشاد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش
شد زید زیاده گوی خاموش

بدرفت که بر بهار آن شاخ
دیگر نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت
لب را بهزار رنج بردوخت

زان پس بجز این نبود کارش
کاورد بدو پیام یارش

وز پاسخ او بدان دلارام
میداد چنانکه بود پیغام

میکرد میانجیی بامید
چون زهره میان ماه و خورشید

هر نقطه که بر نشان کاریست
در روی بضرورت اختیاریست

در وفات یافتن ابن سلام

در جنبش هرچه هست موجود
در چلیست ز درجهای مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد
کاماجکه از دو سوی دارد

زین سو ورق شمار تدبیر
زانسوی دگر حساب تقدیر

کم باید کاتب قلم راست
این هردو حساب را بهم راست

بس گل که توکل کنی شمارش
پلپی نگرند خویش خارش

بس خوشه خضر هم از نمایش
کانگور بود تا زمانیش

بس گرسنگی که سستی آرد
در حاضمه تندرستی آرد

بر وفق چنین خلاف داری
تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه اینچنین است
پندار که سرکه انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری
از حلقه بگرد او حصاری

میر نیست در آن شکنجه تنگ
چون دانهٔ لعل در دل سنگ

گرچه گهری گران بها بود
چون مهره بدهان اژدها بود

شوئیش همه روز پاس میداشت
میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت آن بت پریزاد
مانند پری ز بند پولاد

میکرد بچابکی شکیبی
میداد فریب را فریبی

تا شوی برش نبود نالید
چو شوی رسید دیده مالید

تا صاف بود نوحه میکرد
چون درد رسید درد میخورد

میخواست گران غم آشکارا
گوید نفسی نداشت یارا

زاندوه نهفته جان بکاهد
کاهیدن جان خود که خواهد

از حشمت شوی و هم خویشان
میبود چو زلف خود پریشان

هنگامه چو دور گشتی از راه
برخواستی آن ستون خرگاه

چندان بگریستی بر آنجای
گر گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ بیامدی بگوشش
ماندی ز شکنجه در خروشش

چون شمع بچابکی نشستی
وان گریه بخنده در شکستی

این بی نمکی فلک همیکرد
وان خوش نمک این جگر همیخورد

تا گردش چرخ بی مدارا
گردش عمل خود آشکارا

شد سوی وی از دریغ و تیمار
دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت
شد ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد
تابش ز ره دماغ برشد

راحت ز مزاج رخت بربست
قرابه اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض نفشرد
چون نیک شناخت رنج بیمرد

بیداد بلطف سازگاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو ماند گه بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است / در راحت و رنج سودمند است
در راحت ازو ثبات باشد / وز رنج بدو نجات باشد
در رنج کلی هزار داروست / بر گنج دری هزار باروست
چون وقت بهی در آن تب تیز / پرهیز شکن شکست پرهیز
تن باز ملازم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش بباد برداد
وانگل که باب اول آلود / آبی دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برخاست / دیوار شکسته شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد / دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آنچنان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفس بسینه در تنگ / زد شیشه عمر بر سر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند / وامی که جهان بدست ماند
از وام جهان اگر کیا هست / میترس که شوخ وام خواهیست
میکوش که وام او گذاری / تا باز رهی ز وام وارے
غمگین که نشستن اندرین دام / مسمار نشست و میخ اندام
بر جوهر خویش تشنگی درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار پیچی / دین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح گزین رواق دلکش / در خرمن عالم افکند آتش
هر شام گزین خم گل آلود / بر چهره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که این جای / آتشکده ئیست دود پیمای
روزی و شبی چنین جگر سوز / تو روز و شب انگهی بدین روز
اندر پی تو دو مرغ هستند / کان خرمن عمر می پرستند
دیریست که آید و مرغ گستاخ / ابنان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنی ست کاورس / از خوردن این دو مرغ میترس
هر چه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب فناش در کمین است / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بیکام / میجست ز جا چو گور بیدام
از رفتنش ار چه سود سنجید / با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست آه میزد / بر شیون شوی راه میزد
در هر چه نکاح و کوی گفتی / ای دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شوئی که خواندے / در شیوه دوست نکته راندے
شویش ز برون پوست بودے / مغز سر همه دوست دوست بودے
رسم عرب است کز پی شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس درو نبیند
تا او به تضرعی که داند / پیچی بر از خویش خواند
لیلی بجهان بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی در روی
چون یافت غیور را بهانه / برخاست صبوری از میانه
میبرد بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر میکرد / خود را بطپانچه سیر میکرد

ملاقات زید

با مجنون

میزد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونے / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
گو بود بدان بهار در خورد / گز روی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند / در کار وی آنگره گشادند
تا یافت بزینت از مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودے / زنگار ز آئینه زدودے
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی
با آنکه گر از طریق طاعت / گردند پرستشی قناعت
تا رفته بیانشان بپاکی / الا نظری بشرمناکی
زید ار چه بکار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچارهای صد رنگ / جویائی کار او بصد سنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آنگرد که چون کنند از آن یاد / گویند که آفرین بر آن باد
تو نیز اگر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / گر وی نتوان حکایتی کرد

آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام

حرفی که بباشد از زبان بر / گر در تو بمیرد آنچنان بر
حرفی ز تو باز ماند درین دیر / کان از تو کنند حکایت خیر
هر چه از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو ماه لاابالی
ز انجام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کامست / برخاست ز راه ننگ و نامست
رفت ابن سلام و جا ترا داد / باقی تو بمان بقا ترا باد
مجنون که جهان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد مرا مزی در افلاک
که رقص و نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود در آن گور
از بختش خوش آمد انگار / گر دامن گل بریده شد خاک
وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آنخنده که طبع خواست نمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / درد سر من بسی کشیده
در خواستی از تو در دلم هست / وانرا بگره نمیتوان بست
کامروز درین ورق که خواندے / انحرف خطا بسهو راندے
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جانم بهوای ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من او فتد نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کافر تو کرده بدین کار
آنروز از آن دو نقش باهم / کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردے / کز هر دو رقم یکی ستردے
یعنی که من و تویی نداریم / هرگز رقم دوئی نداریم
من نیز بنسبت قدیمی / گفتم سخنی درین عظیمی
گر تنگ برفت تا هم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون بجواب استوارش / برجست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوشگوی / آزادترین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته سخن چو آب دادی
همحال چنین مثال خواند / همراز چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی جلال باشد
عهدست مرا که تا بجایم / عهد تو بود در شکیبایم
تا مرگ از این جهان نیابم / از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / میزیست چنانکه عمرو با زید
چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

زاری کردن لیلی در فراق مجنون بهانه شوهر

چون گرد شب از علاقه دُر / گوش و زنخ زمانه را پر
آن دُر بخوشه چون ثریا / میریخت زدیده دُر بدریا
او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او بجز چراغی
پروانه صفت شب نخفت / وز شب گله با چراغ می‌گفت
کین شب که ز رفتنش فراغیست / با ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبست کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گوئی که فسرده گشت سورش / یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهان سوز / پیروز مباد شب بدین روز
چون برزگران چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده
که گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبحگاه بستند
گیرم که خروس پره زن مرد / یا مؤذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دلم نمیکند یاد
یارب برسان بآن چراغم / گر آتش او رسید داغم
کو نخشدم از جهان فروزی / در نیک شبی فراخ روزی
تا صبح نبست از دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا کم

دعوت کردن لیلی مجنون را برخوان وصال

چون خسرو صبح خیر شادان / بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد / وآفاق بمهر سر درآورد
روزی بخوشی بشارت افروز / خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر نشسته کامی / چون ماه فلک بخوشخرامی
پیکر ز مدار بی مدارا / میخورد غمی نه آشکارا
پرداخته روز پاس شویش / برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر / نی باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرا و در کوی / میگشت ولیک دست بر روی
ره میطلبید سوی آنکس / کو بودش یار در جهان بس
میجست ولی بهر مقامی / میداد بهر زمین پیامی
بر هر فلکی منیر میبود / در هر نفسی عبیر می‌سود
چون ماتم شوی را بسر برد / غمخانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون گل / بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه گل بقفل بسته / چون بیدری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی / میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند / در حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است / روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوش است برخیز / مش آن شکر بگل درآمیز

هنجواره سرو کن چمن را / در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بصحبت آر / وان نافه مشک را بدست آر
تا از قصبش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / گر همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید / خواهم نظری مگر نماید
تا چون مدد نفس نماید / در جان من این هوس نماند
و آورد برون ز خز و دیبا / تن جامه ز خزانه زیبا
با هر چه بدو نبود سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بیدر / وان مرده بدان همای بی پر
پیغام بگفت و راز بگشاد / وان تحفه که بر درش نهاد
مجنون ز نشاط باز برجست / چرخی زد و باز زود بنشست
تا هفت ره از نشاط آنکار / میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت / بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگاه بشکر سجده پدر رفت / زانسان که بچهره خاک رفت
در پاره جامه تن بپوشید / بوسید نخست پس بپوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت / از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش / از نافه کوی خود عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / میشد همه ره شکرفشانان
از دام و دد آنچه بر چراده / لشکرگهی از پس اوفتاده
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکر و انگهی چه لشکر
هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه بود رسته از جنگ
شد زید و زبید را خبر داد / کان زر خلیقی اثر داد
مجنون که رفیق غمخور تست / چون خاک در تو بر در تست
از دور بسجود می‌نماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود / نه از دام هراس داشت نه از دد
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید / در پرده خویش جای جان دید
برزد شغبی سپهر فرسای / او نیز فرو فتاد از پای
افتاده دو یار رهوش رفته / آواز جهان ز گوشش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / گرده بهلاک چنگها تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددان بر آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانگه که درآمیان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میان بجستند / رفتند و بگوشها نشستند
بودند فتاده اندو دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر / گرد آمد و بهار تازه را تر
چون باز رسید هر دو را هوش / ماندند چو نقش خامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش / در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی / برده ز میانه عمرو عاصی
چون حلقه برون در نشسته / با آن دد و دام حلقه بسته
بنشسته دکان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دد و دام / کس پر ز آن حرم نزد کام
زان تجربه که در گرفت مانده / مردم همه زو شگفت مانده

کین عشق حقیقی از غرض نیست
کالوده شهوت و غرض نیست

عشقی که نهایت تمامست
او را ده و دو رند نامست

زان از دو کان دوی برون نیست
کالایشی از دوی درون نیست

چون او دو خویش را سر افکند
فرمانبر او شدند دو چند

پیداست که عشق این دو جاکی
سر بر نزند مگر بپاکی

امروز که نامشان شنیدم
در هر دو بچشم خویش دیدم

گر یکقدح نخورده بر دست
این گشت خراب و آن دگر مست

بیدست در آمدن در آغوش
از دست شد این و آن شد از هوش

اینعشق نه سرسری نشانیست
کان نادره غیرت همانیست

هر غمزده در درون خانه
با همسر خود درین بهانه

وان گنج حصار مهر بسته
با خازن خود بهم نشسته

مهمان عزیز دید برخاست
از مشکبش خودش بیاراست

از حلقهٔ زلف و چنبر دست
دستارچه داد و طرف بربست

چون دید که دلبری نشست خاموش
گردش ز کلالهٔ عنبرین نوش

سرهنگی درگه دلش داد
وز بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشیدش آنچنان چست
گفتی دو دل از یکی کله رست

بی زخم کرشمه پست گردش
بی باده ببوسه مست گردش

لام و الفی گسسته از بند
شد لام و الف ز روی پیوند

در خط مقوس زمانه
شد دایره تمام خانه

مرغی نشگفت اگر دو پر یافت
با عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع گداخت در یکی طشت
جان بود یکی یکی جسد گشت

افتاد دو رشته در یکی تاب
پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو حلقه بر یکی در
رستند دو دیده بر یکی سر

دوری زره دو قطب شد دور
گشت آینه دو صبح یکنور

پیچیده بهم دو یار دلسوز
ماندند چنین یکی شبا روز

این هیچ دو آن ز خود رمیده
مرغ غرض از میان پریده

چون با خود آمدند ازین حال
شاهین شده بود شه بنال

خاتون بدر آمده ز خرگاه
سلطان بیرگ نشسته در راه

بربسته ملک ز بارگه رخت
همتاج تهی بماند و هم تخت

پرداخته کوی حجره ز اغیار
جز یار نماند هیچ دیار

مجنون چو حریف دید حالی
کرد از همه حرف خانه خالی

در حلقهٔ دیده دوست را خواند
خود را برد چو حلقه بنشاند

چون در دلش آن ملک وطن کرد
دربانی خویش خویشتن کرد

گشته لب آن دو دیگ پرجوش
مانند دهان کاسه خاموش

بادی ز ارم رسید دلکش
بنشاند زبانه زان دو آتش

عشق آمده سوخته سپندی
بر هر دو زبان نهاد بندی

حیران شده اند و نقش پرکار
مانند دو نقش بر دو دیوار

دل پرسخن و زبان گرفته
چون بلبله دهان گرفته

آوازهٔ عشقشان جهانگیر
و آواز عتابشان زبانگیر

تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه دار بودند

حالی چو بهم رسیده گشتند
چون فصیح زبان بریده گشتند

تشنیع زبان زیاده نوشیست
توقیع شناختن خموشیست

تا دور بود خزینه از زر
بی قفل بود خزانه را در

چون زر بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزده نیز
میگفت بدیهه دلاویز

کای سوسن صد زبان چه بودت
کاندیشه من زبان ربودت

بلبل چه سخن سگال باشد
بلبل همه سال لال باشد

چون بید ز روی گل بستان
گویند یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل بهار کاری

معنی چه که تا مرا ندیدی
آواز بر آسمان کشیدی

وامروز که هست روز پیوند
کرده لب تو مرا زبان بند

مجنون ز نثار اشک خونریز
بگشاد زبان آتش انگیز

کی یاد لب تو خوشتر از قند
بر درج دهان نهاده شد بند

پندار زبان درین دهن نیست
گو یکسر موی کان زبان نیست

زان روی که بس گشاده رویست
مویم چو زبان زبان چو مویست

چون موی زبان شود در نکوئی
باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان فروشی
گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار
گو زخم زبان مباش در کار

گویند غریق حبت و جویست
چون یافت چه جای گفتگویست

تو یافته منی درین راه
من گمشده توام درین چاه

با هست تو به که هست من نیست
کین دست بدست دست من نیست

من خود کیم و مرا چه مانند
جز سایه تو مرا ندانند

خود در شمار هیچ دانم
گر هیچکسی بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من
زان وان اثری که هست بر من

چندانکه چو باز می پریدم
از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز
آن کبک دری گشاد پرواز

تا پیشه من بجان نیامد
طاوس تو در میان نیامد

چون شد سگ شاه سوی نخجیر
آهو بره شاه را زند تیر

آوخ که توام چو دسترس بود
اندست رهم بدست بس بود

آنکه بمن اوفتاد یارم
گر خود بدر اوفتاد کارم

همنیست کسی که در تو دل بست
آنگه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم

سر پیش تو بود لب در آید
جان پیش تو بود تن در آید

سر بر خط تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من

تا جان مرا زیست یاری
سودای توام بجانسپاری

از جان خودت جدا ندارم
جان پیش تو من این روا ندارم

چون آتشم ار بجوشی از تاب
از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی نه چشم پرنور
بینند ز چشم کی شود دور

کی دور شوم درین ره از تو
دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و توئی نباشد
در مذهب ما دوئی نباشد

درع دو قواره ایم هر دو
جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست
این نقش خیال نیست با تست

چون من توام این دو پیکری چیست
چون هر دو یکیست دوی نیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد
چون لام الفی که لام الف باد

اینجا من و آن دگر نگاریست
وانجا توئی آن دگر غباریست

نی نی غلطم یکیست خانه
کاشوب دوئی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو با هم
آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که بچنگ برکند ساز
بی زیر و بمش نباشد آواز

در دل ما ز یگهر ازاست
الا دو صدف که در میانست

بر گرد دو یکی حرم گزینیم
تا هر دو بیکقدم نشینیم

شمشیر دو تیغ و یک نیامست
با دام دو مغز و یکمقامست

آنکه که بود حساب دانه
گیسو در اوست هم بخانه

آنجا که بط دو زرده باشد
سرمایه یکی دو گرده باشد

افتد چو دو حرف جنس با هم
در یکدگرش کنند مدغم

من جنس توام بهم نشانی
یکتا کنم از دو آشیانی

بنویس دو حرف در یکی نام
گو قطره دو باش در یکی جام

آید ز دو مرغ این طریفی
انگیزد اگر حریفی

چون ریخت نثار اشک مجنون
زینگونه هزار در مکنون

لیلی بگهر شمهای مستش
بر عقد گهر علاقه بستش

گرد از لب خود بجای آن دُر / از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای زنگی / چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان شکّر انگیز / مه غالیه سای و گل شکر ریز
از بسکه فشاند بر سر یار / عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آنقوم که خواهشش جهانند / چون نکل همه گوی درد یابند
آنرا زنخی نکوی سارے / وین را دهنی نکوی بارے
زانجا که قیاس رای من بود / انگوی شکرای این دهن بود
هر کس بنواله ایست درخور / یکرا بجگر یکی بشکر
سودا زده را جگر نزد / صفرا زده را شکر نسازد
از آنکه نسیم گل تمامست / بر وی همه بو بها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن / زودست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست / گر پای درآمد و شد از دست
دل گرچه بعذر پاک میکرد / بی عاقبتش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردون / شیر از پس و چو شیر مردان
با آن دد کان بیقرارے / میزد نفسی بزور و زارے
آئین دگر گرفته کارش / کائینه خویش دید یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش / خود را بشتاب کرد فرموش
واو را غلط که خود منم یار / آورد بپای خود بیازار
مجنون ز خود ورق فشانده / لیلی شده آن رمق که مانده
از دیده آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت / نغزی ز درون پوست میگفت
زید آنهمه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بدو ثنای پاکی / کاحسنت زهی عروس خاکی
گر حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد غرامت
عشقی که ز عصمت خدائیست / آن عشق نه شهوت هوائیست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی روا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق آن تواند گر کدامست / صدق این بود آنکه گر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / الّا که بدوست ره نماید
چون عشق بدان تمامی افتاد / در سکه نیکنامی افتاد
شد کاسد نقد نیکنامی / سرمایه توبه نطف می

صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه چکد ز برگ ریزان
خونی که روان بود ز هر شاخ / بیرون چکد از مشام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ ابله هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکیب گیرد / گل با مه غنچه بدست گیرد
بر فرق چمن علاقه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانانکه ز غرقه گریزند / زاندیشه باد رخت ریزند
آن سبزی چرخ لاجوردی / خیره شده از غبار زردی
روباه زره فتاده از راه / آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور / شیرین ملکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بهی ز طرّهٔ کاخ / آونجته هم بطرّهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی / بر تار زنخ زده که چونی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده ببوی خانه
در معرکه چنین خرابی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست / سر را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون نار قصب ضعیف و بیهوش
بر تپه که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گرد روئی / برده ز ترنج مشکبوئی
شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسبز بر آمد / سرسام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زانروز که یار ازو جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد
زان پیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را ازان بند / دلسوخته دید و آرزومند
بر خوطرش آن عزیز ره کرد / سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخال گزید شکّرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برو فروهشت

وصیت کردن لیلی مادر را

با مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد یا شیر
در کوچکه اوفتاد رختم / چون سست شدم بگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / گر دل بدهان رسید دردم
چون جان ز دلم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم / بدرود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست برکش / نیلم ز نیاز دوست درکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوازه من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگوارے / در وی نخی نظر نخوارے
آندل که بنایش بجوئی / وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شمارے / جز با غم تو نداشت کارے
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد

۲۰۳

وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه

میبایدم تا تو در پی آئی / سر باز پس است تا کی آئی

یکره برهان ز انتظارش / در خرج خزینه کنارش

وین پند بدوده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر جگرم خدای برس

دیدی چو ز خود غلط فتادی / بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقلی جهان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد / وآهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و گفت و جان داد

زاری کردن مادر لیلی در فراق فرزند

مادر که عروس را چنان دید / گفتی که قیامت آنزمان دید

معجر ز سر سفید بگشاد / موی چو سمن بباد بنهاد

در حسرت موی و روی فرزند / سر بر زد و موی و روی میکند

هر موی که بود خواندش از بر / هر موی که بود کندش از سر

پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آن زندگانیش

که ریخت سرشک بر سر خویش / گه روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهای خون رست / کان چشمه آب را بخون شست

چندان ز غمش بهر نالید / گر ناله او سپهر نالید

زان نوحه که خون شود دل سنگ / میکرد بدان عقیق گلرنگ

سر را ز ستاره طرف بربست / صندوقچه گویم از جگر بست

از آتش آنچنانکه فرسود / گلرا بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و ماندش پاک / کاسایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری / آسود غم از خزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز

آن چیست که بستد و نپرداخت / وان پرشده کیست کو نینداخت

بازار جهان اگرچه تیز است / کاسد شده بباد خیز است

غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر

ننشست فرشته درین راه / کین غول کمین نبردش از راه

هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند کمند و گوزت

تا چاه نشد بزیرت این تخت / به گر ز میان برون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو گر تو زو نگردی

از یخ زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره / خاک سیه است و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز

اینجا که نهنگ جانستانست / در خون سخن از استخوانست

صندوقه این رواق گردان / عرقست بخون رادمردان

خون میخورد و دهان ندارد / جان چون ببرد که جان ندارد

او بر همه مرده ریک رانده / با زر همه مرده ریک مانده

نقشی که طراز این نوردست / زاندازه آستین مردست

چون مرد گشاد دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و چاه تخت بیند / کان لحظه بچشم تخت بیند

وانرا که بطبع درکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست

مدبر بدان کند کزین چاه / در قصر بهشت خود کند راه

زین سلسله پای چون رهاند / خود را ببهشت چون رساند

شب رفت حکایت اندکی کن / یکرا دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم

زین چه بحیل میتوان رست / ویندر بجدل نمیتوان بست

کوشید چو آن وزای زد پیر / نگشاد گره کس این تدبیر

زین چاره گران بهای / در کار فلک گر ارسد پای

گر بگذری از گریوه تیز / حکم شبهی کند نشد تیز

گر بیشترت ازین کشد دست / فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزئی چنانکه مائیم / این سر ز فلک کجا کشائیم

این آب روان که بس کبود است / آتش بزد از آب رود دست

گر تشنگی آمد و سرانگشت / از آب خودش نبود مشت

لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش

هرکس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد

روزش که بهشت دوستان بود / گفتی که بهار بوستان بود

خاکش ز شکوه و تابناکی / حاجتگه خلق شد بپاکی

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال مشهور / بر شقه چنین نبشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و زار زار بگریست / بی گریه زار در جهان کیست

پوشید بسوک او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان

بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل مپرس چون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان

چندان بترانه یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش

در روضه آن بهار خوبان / بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده / تاریک شب و چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش / شوئید بآب چشم خویشش

میگوفت بگریه هر زمان بر / میزد بدریغ دست بر سر

مجنون که نشان رنگ او دید / وان شورش و حال تنگ او دید

کای شاه چه رسیدت ای برادر / گرد دو نفس بر آری آذر

رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی

کز پی آنکه بخت برگشت / اندازه کارها دگر گشت

آبی سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین در آمد

بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی

لیلی شد و رخت ازینجهان برد / با داغ تو زاد و هم بر آن مرد

مجنون چو بکرد این سخن گوش / از گفت و شنید گشت خاموش

چون صاعقه خورده برفروخت / زان برق هم او فتاد و هم سوخت

یکلحظه درین فتاد و کی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند

کای مینک اینچه شوربختی است / باشست ز کاهلی اینچه سختی است

این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیزند

موری و هزار رنج از پس / یکمورچه را هزار ره بس

خونابه بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن

من سوخته بخت داغ گیرم / گر باد طپانچهٔ بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود / این نشتر نه خراژدها بود

این عربده می نمود عذرا / چون وحش دوان بکوه و صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده / بر روی ددگان نظاره کرده

زانگونه که او سرشک رانده / چشم همه پر سرشک مانده

زید از پی او چو سایه پویان / از سایه او خلاص جویان

چون کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان بسی گشت

زانجا که مزاج و طبع او خواست / کرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست / وانگه چو گیاه تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان / شورید سر آنچنانکه مستان

غمگین تر از آنکه باز جویند / رسواتر از آنکه باز گویند

سر کوفته و جگر دریده — موی از بن و گوش خود بریده
قامت زده و شکسته قامت — انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور — افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد — با کرم بزیر خاک غلطد
در شوشه تربتش بصد رنج — پیچید چو مار گنج بر گنج
از بسکه سرشک لاله گون ریخت — لاله ز کنار گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم — گر درد چو شمع میگدازم
دیلم کلیم دلستان بود — گر دیلمیان مرا شبان بود
فریاد که این جهان باکین — از من ستدش بخم زوبین

آمدن مجنون بزیارت قبر لیلی

بودم گل آبدار دست — باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیده آزاد — دست اجلش بباد برداد
بشکفت بهاری از درختم — دردا که نگه نداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنانکه از دلم رست
بید دگری ز من ربودش — من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم — کالا برخش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه — ریحان شکست و ریخت بر راه
وز بانی من بدین سبیل است — در مانی من بدین دلیل است
وانگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت و همی گریست از درد
کی تازه گل خزان رسیده — رفتی ز جهان جهان ندیده
ای باغ دل خراب کرده — بر داده ولیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست — وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت — وان غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ میطرازند — شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمائی — در مغز که نافه میگشائی
سروت بکدام جویبار است — بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این غار — چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است — ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی — اگر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که اندرون غاریست — بر دامن و نشسته ماریست
من مار گزیده آشیان برنجم — بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه
چو ماه غریبت نصیب است — آن ماه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور — از چشم زدی از دلم نه دور
گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برخاست
من گر تو بباد دل نهادم — یاد تو بکجا رود ز یادم
چون رفت غمت ز راه رفته — خواهی تو نشسته خواه خفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ — زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی — در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوق زدم بگرد عهدت — خالی نیم از وفای عهدت
جاوید بهشت جای بادت — جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی — افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست — چرخی زد و دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش — دشتی ددگانش از پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند — برجست فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی
میداد ز گریه ریگ را رنگ — میزد سری از دریغ بر سنگ
در رهگذری نماند خاری — کز ناله در او نشد شراری
وز هیچ رهی نماند سنگی — کز خون خودش نداد رنگی
از کوه در آمدی چو سیلی — رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی — بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار — گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش — وانعام و ددان فتاده در پیش
او زمزمی گشته ز آب دیده — وایشان حرفی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند — کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان در آن گذرگاه — بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نگشدی ز مرغ تا مور — کس پی ننهاد گرد آن گور
زیشان ورقی سیاه میکرد — عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان اندُه — میزیست چنانکه مرگ از آن به
که قبله ز گور یار میساخت — گاه از پی گور دشت میتاخت
در دیده مور بود جایش — از گور بگور بود پایش
و آخر چو بکار خویش درماند — او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام نوبت دویم نزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی — گوید ز نوشته های تازی
کافتاد سلام را دگر بار — کاید بسلام آن گرفتار
برجست و نهاد روی در راه — میگشت بکوه و دشت یکماه
بر هر طرفی عنان همی تافت — میجست و نشان او نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ — دید آبله پای و پای بر سنگ
یکباره شکسته پر و بالش — وز گونه بگونه گشته حالش
آغشته شده ز بهر آن یار — رخساره بخون گشته بیمار
وان دل شده چون بدو نظر کرد — گفتا ز کجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور — کایم بسلامت از ره دور
مجنون که شنید شرح کارش — بشناخت گرفت در کنارش
کرد آن ددگان ز راه او دور — چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گو کز باز — کازرده من شدی ز آغاز
من غمزده و تو نازنینی — با من ز چه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی — کاخر منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد — گفتن نتوان که باز پس کرد
حاجت نبدی که تا برآرم — مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش — بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم — شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش چنانکه دسترس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در — گوش و دهن و لب مرا پر
باز این هوسم گرفت پایم — کز باغ تو میوها ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم — ور نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار — طیاره بهمت در این کار
امثال چو محنت آزمودی — کان مژده که یار بودی
بال طربت شکسته بینم — شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست — چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار — کار آمد و باز داشت انگار
نالید یکی زمان بزاری — در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دم سرد — کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی / ای یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ ناکست
کان جور نبست وفا سرشت است / دروازهٔ او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق ازین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک دست / در مشهد یار برد و بنشست
کان یار پری نشانم این است / امنیت بلای جانم این است
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد / او نیز بگریه دیر تر کرد
میریخت ز دیده سیل گلگون / از هر مژه رانده چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش / غمخورد و بدان ثواب دادش
گر رفتن آن بت بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روشن تو ازین آتش برافروخت / آن نجد که جان من سوخت
زینسان بنوازش و فصاحت / میریخت نمک بر آن جراحت
روزی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت کزو شنید در حال / وانگفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه شنیده بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت
واجمله گزو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

داستان وفات مجنون بر تربت لیلی

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستان فلک شکست خوردش / چون خورد شکست باد بردش
زانحال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بنسیم کشیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده را بست
کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهرچه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در صحبت یار خود رسانم
کازاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت یار در بر آورد / این دو سه گفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وانکیست که نگذرد برین راه
راهیست عدم که هر که هستند / از آفت قطع او برستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
کو زخم که در کباب این دود / از شور کنی نشد نمک سود
ریشی نه که عبرگاه غم نیست / خاریدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / درماندهٔ این کریوهٔ تنگ
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
درخانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد و خیز خیز منشین
تا پیل شکست بر تو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون
در ناف جهان که هیچ هیچ است / بادیست که باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته تر آن که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه بسته چون مار

گرد در

گر در نگری ز فرق تا پایت / در حلقهٔ اژدهاست جایت
آن بهره زنی که اژدها خوست / نی بهره زنی که اژدها اوست
بگذر ز جهان که شهر دردیست / کج بازنه نه مهره وردیست
کج زخم مباش تا توانی / هر زخم که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / با قوت خود از و میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار / خون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک بترک مهر جوئی / گوئی که بگویم و نگوئی
آن قفل که بند سینه دارد / زر در شکم خزینه دارد
چون بهره زیست از گرانی / سرکش خواهی زرش ستانی
تا رخ ننمایدت همانیست / چون روی نمود اژدهانیست
عاقل که رسد بجنس کاهی / جوید ز پی گریز راهی
در جنس که جهانی آخر / ره جوی که ره نداری آخر
دریافتنی است غور اینکار / بریافتنی است جور این یار
نیروی دلی و نور دیده / از روی گرانی آفریده
پنداشته که کم چراغی / از آتش بزم هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی / سر بر آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار / بس قیمت خویشتن نگه دار
ور خاک منار کو غباریست / با طبع مساز کو شراریست
بر مایه قدر خویش بنمای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل / بردار و ببوس گو رهی لعل
وانسر که با تو بر زند جوش / بر هم چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / جان زو بوفا بدر توان برد
بد خاره بصبح در خمار است / خوشخوار چو آب خوشگوار است
چون آبروند خوشتنان باش / هر جا که رسی لطف رسان باش
دایم تو بر جهان نماند / او را خبر است کان نماند
خوناب جهان بریزد آنخاک / کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده / خوابش بربود و بست دیده
ناسوده درین سرای پر دود / چون خفت مع الغزاله آسود
افتاده بماند هم بر آن حال / نه ماه شنیده ام که یکسال
او خفته چو شاه در عماری / وحشان همه در یتاقداری
برگرد حظیره خانه کرده / زانگونه که آشیانه کرده
از بیم درند کان چپ و راست / آمد شد جمله خلق برخاست
نظاره کنی که دیدی از دور / شوریده آن ددان چو زنبور
پنداشته کان غریب خسته / آنجاست برسم خود نشسته
واگه نه از انکه شاه مرده است / بادش کمر و کلاه برده است
آن جیفه چو زر بچرخ کرده / دروی بعیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیأت او ز هر نشانی / نامانده برون استخوانی
زان گرگ سگان استخوانخوار / کس را نه باستخوان او کار
چندانکه ددان بماند برجای / ننهاده در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ بانصیب است / این مردمی از ددان غریب است
چون سال گذشت آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی بموافقت بردند
دوران چو طلسم گنج بربود / وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی — معزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش — انداده وفا شناختندش
آوازه روان شده بهر بوم — شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان — جمع آمده جمله دردناکان
رفتند درو نظاره کردند — دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده — همچون صدفی سفید مانده
گرد صدفش ز رز زدودند — بازش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت — از تازه عشق بوی خوش داشت
گویند شدند سوی او ران — کردند برو سرشک باران
گشتند بآب دیده پاکش — دادند بخاک هم مغاکش
پهلو که دخمه را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشراب خانه بردند — سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت — برخواست ز راهشان سلامت
بودند درین جهان بیکعهد — خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی — بر تربت هر دو روضه گاهی
از روضه که رشک بوستان بود — حاجتگه جمله دوستان بود
هر که آمدی از غمی برنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشته — تا حاجت او روا نگشته
یارب چو باختر از و پاکی — رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن — وآمرزش خود نثارشان کن
با هم بریم جاودانی — چون نوبه بار سد تو دانی
زیدان سره مرد مهرپرورد — ای رحمتها بر آن جوانمرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور — پیوسته قدم نداشتی دور
معنی که چو لعل سفته بودند — بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش شمعش — پیجست و چو یافت کرد جمعش
از گوش کسان علاوه نهفت — تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو هم مدارا — در عالم از و شد آشکارا
در خاطر او گذشت یکروز — اندیشهٔ آن دو عالم افروز

کان تازه دو جفت بر نخورده — چون شد هم بزیر پرده

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

در قالب خاک تیره خفتند — با همه منشد هشتند

چون شب سر نامه ز اختر اشید — بر نیمه روز رشک پاشید
بنمود فرشته‌ایش در خواب — آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان — خوشتر چو دل بلند بختان
در دامن هر شگوفه باغی — هر برگ گلی درو چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا — مینوکدهٔ برنگ مینا
خضرا تراز و زبرجدی نه — افروخته گیش را حدی نه
گلهای شگوفه جام در دست — برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن — هم فاختگان بزند خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی — تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا — چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته — در دست نشاط که نشسته
سرتا بقدم بزیور نور — آراسته چون بخلد در حور
می در کف نو بهار در پیش — ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
که برلب جام لب نهادند — که برلب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند — گاهی همراز خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده — سر بر سر تختشان نهاده
سر لحظه ز نو نثاری انگیخت — بر تارک آن دو شخص میریخت
پرسنده خواب شد نهانی — پرسید ز پیر آسمانی

کین سرو بتان که جام دارند — در باغ ارم چه نام دارند
در منزل خلد جا گرفتند — این منزلت از کجا گرفتند
آن پرزبان گرفته حالی — نقشش ز سر زبان لالی
کین یار دو گانه یگانه — هستند رفیق جاودانه
آنشاه جهان بلعبت بازی — وین ماه بتان دلنوازی
مجنون شده نام آنکه شاهست — لیلی شده نام آنکه ماهست
بودند دو لعل نا بسوده — در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده — وانجا بمراد نارسیده
اینجا الی دگر نه بینند — الا ابد الابد چنینند
هرکو نخورد در آن جهان بر — زینگونه کشند درین جهان بر
آنکس که در آن جهان چنین است — شادیش درین جهان چنین است
چون شعله صبح گیتی افروز — در خرمن شب ز آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار — گرد این همه رازها پدیدار
تا هر که درین جهان کند جای — بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست — وان عالم باقیست و پاکست
بادی که درو بقا مپرس — از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار — کان گل ندهی بدین خس و خار
گر زر طلبی زکان برائی — آیت ندهند و زان برائی
خود را بحریم عشق بسپار — تا بار رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه — تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کار است — شایستهٔ شست شهریار است
عشقست گره گشای هستی — گردابه رهان خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید — چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ بد خور — گر عشق شدست هیچ منکر
این شربت اگر چه تلخناکست — ساقیش چو عشق شد چه باکست
اینحالت اگرچه دردناکست — چون در سر عشق رفت پاکست

این واقعه گرچه رنج کش بود — چون از سر عشق بود خوش بود

در مدح پادشاه و ختم کتاب گوید

دریای سخن نمود پایاب — کشتی بعدم رسید دریاب

شد قصه بغایت تمامی — المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد — در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود — هم عاقبتش باد محمود
شاها ملکا جهان پناها — بگشاده نه صد هزار شاها
جمشید دویم بتخت کسری — خورشید بکم بری نظیری
شیروانشه کیقباد دیگر — خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شیروانشاه بل جهانشاه — کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی — بی حکم تو مباد شاهی
ای مغز نسل آدمی زاد — ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمهٔ خوش میان دریا — پاکی و بزرگیت نهایه
روزی که بطالع مبارک — بیرون ز بی از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی — وین نامهٔ خسروی بجوانی
از پیکر این عروس فکری — گر گنج بریز و گاه بگری
آن باد که در پسند گوشی — ز احسنت خود شرند پوشی
در کردن این چنین تفضل — از تو کرم و ز من توکل
اگرچه دل پاک و بخت فیروز — هستند مرا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چو سرفشاندست — وز چند ملوک بازماندست
بر کام جهان جهان بپرداز — کان تخت که تو مانی از جهان باز
بیدار شهی بکار دانی — بیدار ترک شوار توانی

داد و دهشت گران ندارد / گر بخشش کنی زبان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکش سست
از هرچه شکوه تو برو بخت / بگذارش اگرچه کان گنجست
موئی مپسند ناروائی / در رونق کار پادشاهی
ملکی که سزای رایت تست / خود در حرم ولایت تست
وانگان تیغ تست حد اقصاش / پندار که آن تست خوشباش
در گردن هیچ نیکخواهی / شمشیر مزن بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در مرانش
قاهر شو و برد بار میباش / می مینخور و هوشیار میباش
بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گه نرم و گه تیز
هرجا که قدم نهی فراپیش / باز آمدن قدم میندیش
تا کار به قدم بر آید / گرده نکنی بچرخ شاید
مفرست پیام داد جویان / الا بزبان راستگویان
در قول خدای کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود از زنخ گشوده / گستاخ مکن نیاز موده
بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش رای
مشمار عدوی خویش را خرد / خار از ره خود چنین توان برد
بر گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن / وانرا که تو برکشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز / بیش از همه نیکنامی اندوز
گرچه بصبوح باده هست / باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش خود پرستی آرد
آنروز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند میسوز
وانشب که شوی بطبع خرم / بادی ز دعا بخود فرو دم
در مجلس می گشاده کن روی / تا گرم شود نشاط انگوی
بنمای بخاص و عام شیری / تا کس نزند دم از دلیری
هرجا که عمارتست خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
برگشتن آنکه باز بودنیست / تعجیل مکن اگرچه خوبست
زین جمله فسانها که گویم / با تو بسخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خداوند / محتاج نشد باین چنین پند
زانجمله تراست رهنمائی / ناید ز تو جز صواب رائی
درع تو بزیر چرخ گردان / پس باد دعای نیکمردان
حرص تو بوقت شادکامی / بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال آن جهاندار / آشوب گزند را نهان دار
هر در که زند تو ساز کارش / هرجا که رود تو باش یارش
باد اهمه اولیاش منصور / اعداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی
یکقطره من دها دجاش / کین نامه نگاشتم نامش
این نامه که نام دار وی باد / بر دولت او خجسته پی باد
لیلی مجنون چو در مکنون / هشیار کن هزار مجنون
در روز دوشنبه آمد آخر / از لطف خدای فرد قاهر
در پانصد سال سی بر سر ٥٣٠ / بگذشته ز هجرت پیمبر

٥٣٠ ٥٣٠

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بجلد سوم از خمسه نظامی علیه الرحمه والغفران در بندر معموره بمبئی بخط اقل العباد محمد تقی ابن المرحوم المغفور آقا علی الملقب [illegible]

کواکب تو بربستی افلاک را / بهردم تو آراستی خاک را
حصار فلک برکشیدی بلند / درو گردی اندیشه را شهر بند
چنان بستی این طاق نیلوفری / گر اندیشه را نیست ره برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تا بخرد در نیابد ترا
وجود تو از حضرت شکبار / کند پیک ادراک را سنگسار
نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده تا کم شوی
خیال نطفه خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که مهر تو در سر فکند / بپا مردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / بموری زماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / برغان کشی فیل و اصحاب فیل
گر از نطفه نیک بختی دهی / گر از استخوانی درختی دهی
گر آری جنبیدی ز تبخانه / گهی آشنائی ز پیگانه
گهی با چنان کوه خاره خیز / چو بو طالبی را کنی سنگ ریز
گر از زهره آنکه از بیم تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را تو بار منیست / که با مشعله کنجها کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم من اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک را از کنه تا سقفی / بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یاد ازهر چه آرم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمشب سر بر آرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
و گر بامدادست راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین پس زیاران شوم بی نیاز
پرستنده گر زره بندگی / کند چون توئی را پرستندگی
درینعالم آباد گردد بگنج / در انعالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بجود کرده ام
ز نقش اولین نقش را درگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند / بمن بوکی دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سرشت من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودار آری ثبت / گرین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من است رای / بسی حجت انگیختم دلکشای
تو تیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند از خاک جفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو ٢
همه همسران تا بدر باشنند / چو من رفتم آینده تا سان دشمنند

اگر چشم و گوشست اگر دست و پای
زمین باز ماند یکایک بجای

درین ره که سر بر دری میزنم
بامید تاجی سری میزنم

سری کان نه بر در نهادم دریغ
بر آن تاج بخشی کز آن سر نه تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده
نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن نخواهش من حکم کش
نگیرم بسنجشها دل خویش خوش

تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهانند دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

یکی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

شکسته خیان گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی
وگر بشکنی مومیائی دهی

در آن نیمشب کز تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنه رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم درو ناصبور
ز من دور دارای ز بیداد دور

گرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده آنگه بلا

گرم بشکنی ور نهی در نورد
کف خاک خواهی ز من خواه گرد

برون افتم از خود بپرکند کی
نیفتم برون تا تو از بند کی

بهر گوشه کافتم ثناخوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار استی

پژوهنده را بار وان شد کلید
که اندیشه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بانجاست منزل شناس
گزین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو منزل خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی ده بی کسم
توئی پایمرد و یاری رسم

تضرع نمودن بدرگاه باری تعالی

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دانی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار
ز من باد مشعل کشان دور دار

نگشتن چو دادی تنومندیم
تو ده زانچه گشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم چنین در گذار
که پل بشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سفید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا آفریدی ز خاک
سرشته تو کردی ز ناپاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش در من نبشت

خداوند مائی و ما بنده‌ایم
به نیروی تو یکبیک زنده‌ایم

هر آنچه آفریدست بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدو راه تو

ترا بینم از هرچه پرداختست
که هستی تو سازنده آن ساختست

همه هستیها هوش و فرهنگ و رای
بنقاش صورت بود رهنمای

بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست
نه اندازه فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد و اندازه ناید برون

بهر پایه دست چندان رسد
کز آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان ندارد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر حیات

همینه نشد اندیشه افزون ازین
تو هستی این بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من

رسی پیشم آور که انجام کار
تو خوشنود باشی ز ما رستگار

جز این نیستم چاره در سرشت
که سر بر نگردانم از سرنوشت

تو ویسم خطی زین نیایشگری
مسجل با مضای پیغمبری

نگهدارم از خط خوبی بجان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در انداوریگاه چون تیغ تیز
که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو بر آن شود نامها سوی مرد
من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکمرانی درست
برین حکمران اندر حکم تست

امیدم بتو هست از اندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام
براه تو در نیم ره مانده‌ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش
مگردان سررشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی
بآن رسم و آئین که میخواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج آسایشم

چو خواهی ز من با چنین بود و هست
همان گیر نابوده بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی
مزن مقرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پای‌بند

چو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه
میفکن ز در پایه بر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار
ز دریوزه هر دری بازدار

نگه کن چو گردار خود جای من
مکن کار با من بکردار من

نظامی برین بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلعم

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرامی تر از آدمی زادگان
گرانمایه تر تاج آزادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانیش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان و از عالم سیه تا سفید
شفاعت کن روز بیم و امید

درخت مهین سایه از باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آنچنان سیه‌پوش تر

فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد شد خردمند ازو
مه انگشت کش گشته ز انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چگویم چو بارنده میغ
بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هردو یک زیور افروختند

چو گشت از طمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است
هم آرایش ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بدو کار
گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی‌دست سلطان پشمینه‌پوش
غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
بمعراج گردان فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر
برآموده گوهر بخیشی حریر

همه سبزپوشان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کار و کشت

در معراج حضرت صلعم

محمد که سلطان این مهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد
بنه بست ازین کوی هفتاد راه
برون جست ازین گنبد چار بند
سهیلی بر اوج عرب تافته
ز آهو ولی نافش از مشک پر
شتابنده تر و هم علوی خرام
چنان شد که از تیزی گام او
همی بر ان ختلی ره نورد
چو زین خانقه عزم دروازه کرد
در آن پرده گز گردها بود پاک
رها کرد بر انجم اسباب را
طلاق طبیعت بناهید داد
رعونت رها کرد بر مشتری
بپرداخت نزلی بهر منزلی
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
نه اندازهٔ آنکه یکدم زنند
ندیده ز تعجیل ناورد او
در انراه و بیراه از آوارگی
ز رفرف گذشته بفرسنگها
ز دیوان که عرشیان در گذشت
زمین داده بر آسمان تاخته
چو شد در ره مستی چرخ زن
رهی رفت لی زیر و بالا دلیر
در انجای کاندیشه نادیده جای

سید عالم و سرور بنی آدم

ز ناف زمین سر باقصی نهاد
بهفتم فلک برزده بارگاه
فرس راند بر هفت چرخ بلند
ادیم یمن رنگ ازو یافته
چو دندان آهو بر آموده دُر
ازو بازپس مانده هفتاد گام
سبق برد بر جنبش آرام او
بر آورد ازین آب گردنده گرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد
نشایست شد دامن آلوده خاک
بمه داد گهوارهٔ خواب را
بشکرانه قرصی بخورشید داد
نگینی دگر زد بر انگشتری
چنانکو فرو ماند تنها ولی
گریوه گریوه جنیبت رهاند
نه دم بلکه چشمی بهم بر زنند
کس از گرد بر گرد او گرد او
همش بار مانده همش بارگی
در آن پرده بنمود آهنگها
برج آمد و درجه اندر نوشت
زمین و زمان را پس انداخته
برون آمد از هستی خویشتن
که در دایره نیست بالا و زیر
در و داد محمد قبول از خدای

ز بند جهان داد خود را خلاص
دل از کار نه حجره پرداخته
براقی شتابنده زیرش چو برق
بر ابریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی
از ان جو کش عنان بر که آید کمان
بعالم گشائی فرشته وشی
قدم بر قیاس نظر میکشاد
هم او راه دان هم فرس راهوار
سواد فلک گشته گلشن بدو
بدریای هفت اختر آمد نخست
پس آنکه قلم بر عطارد شکست
بمریخ داد آتش خشم خویش
سواد سفینه بکیوان سپرد
شده جان پیغمبران خاک او
بهار روش خضر و موسی دوان
ز حرز پشتهٔ آسمان بر گذشت ۲
زپر تاب تیرش در آن ترکتاز
پر جبرئیل از روش ریخته
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش
جهت را ولایت بپایان رسید
مجرد رویرا بجائی رساند
در اندایره گردش راه او
حجاب سیاست بر انداختند
کلامی که بی آلت آمد شنید

ز چندین حلیفه که بسته بود
بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنه حجرهٔ آسمان تاخته
لباسش چو خورشید در نور غرق
رونده چو لؤلؤ برابر سمی
وزان تیز رو تر که تیر از کمان
نه عالم گشائی که عالم کشی
مگر خود قدم بر نظر می نهاد
زهی شاه مرکب زهی شهسوار
شده روشنان چشم روشن بدو
قدم را بهفت آب خاکی نشست
گرانی قلم را نگیرد بدست
که خشم اندران ره نمیرفت پیش
بحر گوهر پاک با خود ببرد
زده دست هر یک بفتراک او
مسیحا چگویم بموکب روان
زمین و زمان را ورق در نوشت
فلک تیر پرتابها مانده باز
سرافیل از آن صدمه بگریخته
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
قطیعت بپرگار دوران رسید
گر از بود او هیچ با او نماند
نمود از سر او قدمگاه او
ز پیکانگان حجره پرداختند
لقائی که آن بیدلی بود دید

بربی آب چند باشد چند
جستم از نامهای نغز نورد
چابک اندیشه رسید نخست
من از آن خورده چون گهر سنجی
آنچه از دو نیم گفت بد گفتم
جهد کردم که در خیانت عیب
زان سخنها که تازیست و دری
هر ورق کاوفتاد در دستم
لقمش گفتنی که بپسندند
که عروسان چرخ بی اکراه
آخر از هفت خط که یار شود
کس برین رشته گرچه راست نرفت
من که رسام رشته همام
در هزار آب غسل باید کرد
من که زان آب در کنم چو صدف
در سخا و سخن چو می پیچم
اسدی را که کفش بود نواخت
صدف از ابر گر نثار کند
کین فسونرا که جنی آموزست
رو طلب کن مرا که مغز من اوست
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
بر من آنشد که در سخن سنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند
زان نمطها که رفت پیش از ما
پوست بیمغز دیده ایم چو آب

گرم داری تنور نان دربند
آنچه دل را گشاده داند کرد
همه را نظم کرده بود درست
بر تراشیدم این چنین گنجی
گوهر نیم سفته را سفتم
باشد آرایشی ز نقد غیب
در سواد بخاری و طبری
همه را در خریطه بستم
نه که خود زیرکان بر آن خندند
در عروسان من کنند نگاه
نقطه در میان کار شود
راستی در میان نجابت و رفت
از سر رشته نگذرد رایم
تا بآبی رسی که شاید خورد
ارزم آخر شستی آب و علف
کار بر طالع است من هیچم
طالع و طالبش هم در ساخت
صد از و در شاهوار کند
جامه نو کن که فصل نوروزست
من کیم بازمانده تهی پوست
مهر من بر چه صورت آردمش
وه دهی زر زنم زده پنجی
مانده گشتند و عاقبت خفتند
نو بری کس ندید پیش از ما
مغز بی پوست داده ایم جواب

چون بریدم ز من اعراض درخواست
هر چه تاریخ شهریاران بود
مانده از آن لعل ریزه تهی کرد
تا بزرگان که نقد کار کنند
وانچه دیدم که راست بود و درست
باز جستم ز نامهای نهان
وز دگر نسخها پراکنده
چون از آن جمله در سواد قلم
نقش این نامها چو در مجموس
از هم آرایشی و هم کاری
نقشبند از چه نقش ده دارد
یکسر رشته گر ز خط گردد
رشته یکتاست ترسم از خطرش
آبی انداختند مردم شد
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش
نسبت عقربیست با قوسی
من چه میگویم این چه گفت منست
حسن نظمم بجنبش قلمم ۷
آنچنان بر زد و بپهانشک
موم سازم ز مهر خاتم دور
روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نخرد گر کسی عبیر مرا
ما که اختر تراش این کرمیم
گر ز الفاظ خود بتقصیریم
با همه قادری و نوسنجی

شادمانی نشست و غم برخاست
در یکی نامه اختیار آن بود
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
از همه نقدش اختیار کنند
ماندمش هم بران قرار نخست
که پراکنده بود گرد جهان
هر دری در دفینه افکنده
گشت سر جمله گزیده بهم
جلوه زان داده ام بهفت عروس
هر یکی را یکی کند یاری
سر یکی رشته را انکه دارد
هم مسیر فلک غلط گردد
خاصه زاندازه برده ام گهرش
آب انداخته بسی گمشد
کی سخا سوی من بدارد گوش
نخل محمود و بذل فردوسی
کابلم از ابر و دُرم از عدنست
بر صحیفه چنین کشد رقمم
که نبیند مگر سلیمانش
خالی از انگبین و پر زنبور
نقشبندش دبیر شاه بود
مشک من سایه بس حریر مرا
بند و اگیرد آمیان ز هیم
در معانی تمام تدبیریم
بر نتابیم روی از کهنی

حاصلی نیست زین در آمودن / جز به چهار باد پیمودن

چیست کاز من جواهر سنج / بر سنجیدم از جواهر گنج

برگشادم یکی خزینهٔ خاص / هم کلیدش بیافتم بخلاص

با همه زلهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست

چون رطب زیر این درخت شدی / نیکبادت که نیکبخت شدی

ای دلا زین خیال بازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در دعای پادشاه علاء الدین ارسلان

از سر این خیال درگذرم / دوره زین خیالها نظرم

آنچه مقصود بد درین پرگار / چار فصلست به ز چار بهار

اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی / که کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورد ز دهان

فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقول و بقهر / آیتی در خداینگانی دهر

خسرو تاج بخش باج ستان / بر سر تاج و تخت گنج نشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه چون ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر

نسل آقسنقری مؤید ازو / جد و آبا کمال امجد ازو

مهدنی کافتاب آن مهد است / دولتش ختم آخرین عهد است

رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش

هم سر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم بنام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف جوش / هر دم آزاده هزار جوهر بیش

بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش

سربلندی چنان بلند سریر / اگر بزرگیش خورد گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملک است / در بلندی برابر فلک است

بر تن دشمنان بر تیغ دوز / برق شمشیر اوست برق سوز

چشمش هست پیش دانی باد / ور همه پیش زند کانی باد

در فضیلت سخن گوید

آنچه آن هم نوست و هم کهنست / سخن است و درین سخن سخن است

زآفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی سخنوران مردند / سر بآب سخن فرو بردند

چون پری نام هرکرا خواهی / سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیبست / گوهر گنج خانهٔ غیبست

قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانوشته او خواند

بین کزو هرچه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمیزاد است / سخن است آن همه دگر باد است

جهد کن کز نباتی و کانی / تا بعقلی رسی ز حیوانی

هرکه خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزرگی بفراخت

باز دانی که در وجود آن کیست / کابدالدهر میتواند زیست

فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هرکه این نقش خواند باقی ماند

ور تو نگر چه بود کین دانست / آنچه دانست با بود دانست

چون تو خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست

وان کسان کز وجود بیخبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند

روزنی بیغبار و درپی دود / کس نبیند در آفتاب چه سود

هست جو شنود هرکس از دل خویش / نکند کس نگارت از گل خویش

هر کسی در بهانه تیزهش است / کس نگوید که دوغ من ترش است

در حساب نو آمدن ز کتاب / دو دو چند شد چو اقطاب

با لغانی که بلغه کارند / سر بحذر اصم فرو نارند

صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون گم شود چنین باشد

مرد با مایه کار آگاه است / شحنه باید که دزد در راه است

خواجه کاینچنین قیاس کند / مشک را در دفینه خاص کند

پره بره بزیر پر عقاب / گوی برد از پرندگان بحجاب

زآفت ایمن نشیند اموران / بخطر نیست کار بیخطران

مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بدو پای اوفتد همی در دام

هرکجا چون زمین شکم خوار است / از زمین خورد و شکم وار است

با همه خورد و برد این انبار / کم نیابد جوی با خبر کار

جو بجو هرچه زو ستانی باز / نیک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شده است و گریه پر

خرد دست آن کزو رسد باری / همه داری اگر خرد داری

هرکه دارد خرد بداد نداد / آدمی صورتست و دیونهاد

وان فرشته که آدمی لقب است / زیرکان تند زیرکی عجبست

در ازل کرد آنچه باید بود / جهد ما با ابد ندارد سود

کارکن هم که به بود بسرشت / کاردوزخ ز کاهلی بهشت

هرکه در بند کار خود باشد / با تو نیک و بخویش بد باشد

با تن مرد بد کند خویشی / در حق دیگران بداندیشی

همتی را که هست نیک اندیش / نیکی پیشه نیکیش آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری

این بگریه سر آمد آفاقش / وان بخنده دهد مکافاتش

گرچه دست تو می نگیرد کس / یا بگورت فرو نگیرد کس

آنکه رفق تو آتش بیاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشتا مشتان / ور خوری جمله زانچنان مشتان

پیش مفلس ز رزیاده مسیح / تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد باد نوروزی / به که با آن چراغ نفروزی

آدمی نز پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیاریست

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که پی دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلقت جهان بیارایی

چو گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری

آن شنیدی که آن حکیم چه گفت / خو بخوشی دهد هر که او خوش خفت

هرکه بدخو بود گه زادن / هم بر آن خوست وقت جان دادن

وانکه زاده بود بخوشخویی / مردنش هست هم بخوشرویی

سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر آبی کشت

خاک بر آستین حکار بود / عامل خاک خاکپا ربود

گر کسی پسندت ز دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک

گر گلاب از گل و گل از خار است / نوش در مهره مهره از مار است

با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی با اژدها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

گر سگی خود بود مرقع پوش / سگدلی را کجا کند فرموش

دوستانی که با نفاق افتند / دشمنانی باهم اتفاق افتند

چون مگس بر سپید خرزند / هر دو را بر خلاف نیک زنند

برگزین رهزنان کنار کنی / قفل این چار بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین مستمند / توسنان گرگ و زاهدان مستمند

نتوان برد جان مگر بر و چیز / بیدی و بیدپسندی نیز

خاص نقد که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند / نقطه جو بیند و طلق را ریزند

خیز تا فتنه زیر پا آریم / شرط خود ماندن بجای آریم

بجوی زر نیازمندی چند / هفت قفلی و چار بندی چند
چون درم نه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید
نازنینی که ز ابر تر گردد / از زمین بوس او چو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان / سنگ را در درون لعل نشان
تو بزر چشم روشنی بد است / چشم روشن کن جهان خرد است
هر نگاری که زر بود نقشش / لاجوردی زند به پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
زر دو حرف است هر دو بی‌پیوند / زین پراکنده چند لای و چند
دل مکن چون زمین زر آگنده / تا نگردی چو زر پراگنده
گرد کثرت بهم بیابی چند / از حلال و حرام دانگی چند
آن ناباسئی برده / سیم خور زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است
آنکه خود را برنج و بیم کشتی / زر پرستی بود به سیم کشی
تشنه را گر نشاط راه افتد / کی زند گرد در آب چاه افتد
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
آنچه رو بگذری و بگذاری / چند بندی و چند برداری
خانه دیو دیو خانه بود / گر خود ایوان خیره وانه بود
خانه دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب
چند حمالی جهان کردی / در زمین حمل خود نهان کردی
گرسنه حمال کار گرداری / چار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلف است / خاک بی الف و باد بی الف است
خار گر نخل دور شد تا جنس / برگ سازند بیخ تیماجش
خار را آنکه در شکم دهل است / برگ تماج به ز برگ گل است
به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کورا هزار دندان است / دست در ریش هر کسی زن است
تا رسیدن بنوش داروی دگر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی
صد جگرها شد بهر سوئی / تا در آمد بهی به پهلوئی
گردن صد هزار سر شکست / تا یکی گردنانه گردن بست
آن یکی پا نهاد بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر باید مرد / مرده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر باید کام / گر تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله کامد سبک سبک بخواست
چند چون شمع مجلس افروزی / خویش سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین بهیمی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
زیر این شاخ هفت پنج برن / ور سم این بغل چار میخ بکن
بر چنین چاه بوریا بر سر / سرو چون سنگ و بوریا بکند
گر مریدی چنانکه دانند / بر هی ره که پیش خوانند
از مریدان بی‌مراد مباش / در توکل کم اعتقاد مباش
عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که تند چه میجویم
نیست زین بد دلان شکست مرا / گله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین جشن نخرند / لاجرم دو غبای خویش نخرند
تا درین کوره طبیعت بر / جام می داشتم چو خوشه زر
روزگارم بخیره می میخورد / بر لبهای خضر پی میکرد
چون رسیدم بنخل انگوری / میخورم نیشهای زنبوری
می اگر جسم زین نبود / قدر آنکو ز ریش زین نبود
بر طریقی روم که دانندم / لاجرم آب خفته خوانندم
آب کو نید چون شود در خواب / چشمه زر بود نه چشمه آب

غلطند آب خفته باشد سیم / یخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود مشابهت زر / فرق باشد ز سیم تا بقمر
سیم کی با هیش نمونه بود / خاصه آنکه که بار گونه بود
آهن آن به که زر نگار آمد / در سخن بین که نقش کار آمد
رد آهن فروش زر پوشد / کاهنی را بنقره نفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
در جهان این خیانتم سخت است / گر خرد منت دولت آنجست
آن منظر که هست نقد شناس / سیم جو نیستش ز روی قیاس
آنکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان را ز ریسمان نشناخت
پرنیان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و جز بخروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم / از فراغت چه برد بایدیم
چند بیداد این خبر کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز تا بر آید نیز
چو منم این قصه چند کس گفتست / هم در آن قصه عاقبت خفتست
واجب آنشد که کار دریابم / که بگیرد چو دیگران خوابم
راهرو را بسیج ره شرطست / تا ره راندن ز بیم ره شرطست
آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن / دیده در بسته در برآمودن
یکره از دیدها فرامش باش / محرم راز گرد و خامش باش
تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی با غلط همی خوانی
سیل بفکن که سیل ره کند است / پیلگلهای چرخ بس تند است
خاک را سیل چرخ کرد مغاک / نه چنان بیل کاندر آرد باک
آن بری زین دو تنگ نای ورد / کاولین روز با خود آوردی
دام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوشش تا دام جمله باز دهی / تا تو مانی و یکسبوی تهی
چون ز نار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکنده باید رخت / کافرت را فرو کشد از تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم / طلق ریزد در آتش حسدم
راه ازین کارگاه نامردان / آنچنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین بلاء کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند / خیز و آوازه برآر بلند
جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچید کان مکتب کن / چون ورا آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

در نصیحت فرزند محمد

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
ای محمد شوی بمسعودی / بانگ بر زن بگوش مسعودی
سکه بر نقش نگینا می نه / گر بلندی رسی بچرخ بلند
تا من اینجا که شهر بند شوم / از بلندیت سر بلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی / در توآرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس / کافکنند نام زشت بر صدکس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر دراوفتند بدام
از فرو بردن یکی محتاج / صد شکم شد دریده در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبان گیران
تا بدین کاخ با شکوفه نورد / نفرتی جو زنان که گردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوار است
راه بین تا چگونه دشوار است

گر بدین ره پری چو باز سفید
دیده بر راه دار چون جمشید

بار چندان برین ستور آویز
که نماند برین گریوه تیز

چون رسد تنگئی ز دور دو رنگ
راه بر دل فراخ دار نه تنگ

بس گره کو کلید پنهانیست
بس درشتی که در وی آسانیست

بسکه در خواب غم بود شبگیر
اصل آن خوشیست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوز است
درع صبر از برای این روز است

عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بیغم دار

چون تو عهد خدای نشکستی
عهد بر من گزین و آن رستی

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهر است ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی
نشنیدی که اصل لا یخطی

هنرآموز اگر هنرمندی
در گشائی کنی نه دربندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ
در برآرد ز آب و گل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی
تنگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیزطبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کوردل که از تعلیم
گشت اقضی القضاة هفت اقلیم

همخور دسگان صید سگال
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو رسته شود
آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

آبحیوان نه آب حیوانست
جان با عقل و عقل با جانست

جان چراغست و عقل روغن او
عقل جانست و دانش تن او

عقل با جان عطیه خداست
جان با عقل زنل ابداست

حاصل این دو خر یکی نبود
کان دو داری درین شکی نبود

تا از این دو بآن یکی نرسی
هیچکس را مگو که هیچکسی

آن یکی باقی دو را کم زن
تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محکمی نه قویست
از دو هم درگذر که آن ثنویست

سر یک رشته گیر چون مردان
دو رها کن سرا یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری
کوی عهدت بر آسمان نبری

زین دو چون بگذری فسانه مگو
وان یکی باقی بهانه مجوی

تا درین پایه دسترس باشد
هرچه زان بگذری هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهاندار ای
ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر بربند
تا سر آمد شوی چو سرو بلند

من که سرسبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سفید

باز ماندم ز ناتنومندی
از کله داری و کمربندی

خدمتی مردوار میکردم
راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت و بست چنین
عادت روزگار هست چنین

تا فتاده شکسته بودم فال
چون فتادم چگونه باشد حال

احمقی را که رخ نمونه بود
ابله بردمد چگونه بود

گرچه طبعم ز سایه پرخطر است
سایبانم شمایل هنر است

سایه در جهان ندارد کس
که بره نیست پیش و گرگ از پس

هیچکس ننگرم ز من تا من
کو نشد پیش دوست پس دشمن

چون قفادوستند جمعی خام
روی خود در که آورم بسلام

گرچه برنائی از جهان خواست
چکنم حرص همچنان برناست

تا تن سالخورده پیرتر است
دل همان آرزو پذیرتر است

کو ئی این سکه نقد ما دارد
با همه کس خود این بلا دارد

ورد دارد دوا کن این دل من
از زمین فلک کش این گل من

تیرگی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده

آنچه زو خاطرم پریشانست
لیکن آسان که بر تو آسانست

گردنی دارم از رسن رسته
نیستم زیر بار کس خسته

من که قانع شدم بدانه خویش
سر کشم چون صدف بخانه خویش

سروری به که یار من باشد
سرپرستی چه کار من باشد

شیر از آن پایه بزرگی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت

نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون برکشید دشنه تیز
چند خسپی نظامیا برخیز

گر کنی کان ز رنج خویش مرنج
بازکن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان

گوهرآمای گنج خانه راز
گنج نو در چنین گشاید باز

کاسمان ترازوی دو سر است
در یکی سنگ و در یکی گهر است

در ترازوی اینجهان دو رنگ
که گهر در کف آورد که سنگ

صلب شاهان همین ثمر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کوه بد رنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام

این نه دولت نواست و نه عجبست
سنگ با لعل و خار با رطب است

هر گرا کین شکسته رائی داد
آن لطف کرد و مومیائی داد

روز اوّل که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی

گوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی
بازجستند سیم ده پنجی

خود زر ده دهی بچنگ آمد
دزد دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر با جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رائی
خصم را داده باد پیمائی

ذنب آورده روی در جلبش
وآفتاب اوفتاده در مخلش

داده هر کوکب از سعادت خویش
خسروانرا در سعادت پیش

با چنین طالعی که بردم نام
چون ز اقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدگرد خام اندیش
بخنگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او می پزد همه خامست
تخم بیداد در سر انجامست

پیش از آن حالتش بسالی چند
چند فرزند بود و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازند
پرورشگاه در عرب سازند

که گر اقبال از آن طرف یابد
هر کس از بقعه شرف یابد

ار زد آن بقعه دولتش مقبل
گرچه گفتند البقاع دول

پدر از مهر زندگانی او
دور شد زود مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمانرا
لاله لعل داد بستان را

تا چه نعمان کند گل افشانی
کرد آن برگ لاله نعمانی

آلت خسروییش بر دوزد
ادب شاهیش درآموزد

برد نعمانش از عماری شاه
کرد از کوشش خود عماری ماه

چشمه را از مهر نامی تر
داشت از چشمها گرامی تر

چون برآمد چهار سال برین
پور عیار گشت و شیر عرین

شه بفرمود کای فسانه نژاد
زین پسر هست خاطرم دربند

کین هوا خشک و این زمین گرمست
وین ملکزاده نازک و نرمست

در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جانفزای کند

گوهر فطرتش بماند پاک
از بخار زمین و خشکی خاک

پرورش گاه او چنان باید
که زمین سر بآسمان ساید

رفت منذر باتفاق پدر
بر چنین جست و جوی بست کمر

جست جای فراخ و سازبلند
انچنان جا در آن دیار نبود
اوستادان کار می جستند
تا بنعمان نشان رسید درست
چابکی چرب دست شیرین کار
رومیان هندوان پیشه او
نظرش بر فلک تنیده لعاب
آگه از روی گشتگان سپهر
طاقی از گل چنان برآراید
کس فرستاد و خواندش از بومش
انچه مقصود بود ازو درخواست
پنجه کارگر شد آهن سنج
گوشکی برج بر کشیده بماه
فلکی جای کرد گرده بناز
مانده را دیدنش مقابل خواب
چون بهشتی درون آسایش
در شبانروزی از شتاب و درنگ
صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون زدی ابر کله خورشید
ز آسمان بر گذشت رونق او
اشتر بارهای پر زر خشک
چوب اگر باز داری از آتش
مرد بناگر آن نوازش دید
نقش این کارگاه چینی کار
کردی گوشکی که تا بودی

صفت ساختن خورنق

جای آن کارگاه می جستند
کانچنان پیشه ور که در خورست
سام دستی و نام او سمنار
چینیان ریزه چین تیشه او
از دم عنکبوت اصطرلاب
در شبیخون ماه و کینه مهر
گر ستاره چراغ برباید
هم برومی فریفت از رومش
وانگهی کرد کار او راست
بر بنا کارکرد سالی پنج
قبله گاه همه سفید و سیاه
نه فلک را بگرد او پرواز
تشنه را نقش او برابر خواب
چون سپیدش برون آسایش
چون عروسان آمدی بسه رنگ
چون هوا بستی ازرقی بر دوش
از لطافت شدی چو ابر سفید
خور برونق شد از خورنق او
در گرانمایهای گوهر و مشک
خام ماند کباب سختی کش
وعدهای امید وار شنید
بهترک بستی درین پرگار
روزش از زر و زور رونق افزودی

هر که در شغل آن عمل برخواست
بست نام آوری ز کشور روم
دستبردش همه جهان دیده
منیت بیرون از این برای قیاس
چون بلیناس روم صاحب رای
ساز این شغل از و رسد بنواخت
چونکه نعمان در آن طلبکاری
چونکه سمنار سوی نعمان رفت
آلتی کان رواق را شاید ۲
تا هم آخر بدست زرین چنگ
کارگاهی بزرگ و زرکار
قطبی از پیکر جنوب و شمال
آفتاب از بر او فکندی نور
صیقلش بود از سرشیم و شیر
یافتی از سهیل یاوردی
کافتاب آمدی برون نورد
با هوای لعاب یکرنگی
داد نعمان بمنعتش نوید ۲
بیشتر زانکه در شمار آید
دست بخشنده کافت درمست
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه
بیشتر بردمی و ز آنجا رنج
گفت نعمان چو بیش یابی چیز

ایمن از گرمی و کم از و گزند
وانچه بود آن همه بکار نبود
آن نمودار از و بنیاد درست
زیرکی کو ز سنگ سازد موم
همه دیدها پسندیده
رصد انگیز وار تفاع شناس
هم رصد بند و هم طلسم گشای
وانچنین قطره او تواند ساخت
گرم دلشد زکار سمناری
رغبت کار شد یکی ده هفت
ساختند آنچنانکه می باید
گرد سیمین بنایی از گچ و سنگ
رنگ ناری و نقش سمناری
مشکل افشای صد هزار خیال
دیده را در عصابه بستی حور
گشته آیینه وار عکس پذیر
ازرقی و سفیدی و زردی
چهره چون آفتاب گردی زرد
گاه رومی گرفت که زنگی
که بیک نیمه زان نداشت امید
یاد کرد وقت دابکار آید
حاجت البناب در که کرم است
بیش از این شغل بودمی آگاه
تا من شاه بیش دادی گنج
به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج
این سبک گنبدی نماید چهر
پادشه انگشت از نورش
پادشه هیچو تاک انگورست
گفت اگر مانمش بزور و بزر
کارگر مین که خاک خونخوارش
آتش افکند خود بدو افتاد
گر نه گور خودش خبر بودی
نام نعمان بدین بنای بلند
چون خورنق بفر بهرامی
کاسمان قبله زمین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او
برسید بر خورنق از هر باب
عدنی بود در درافشانی
گوشکی زین کرده چو گردون
بر سر او همیشه باد وزان
از یکی سو رونده آب فرات
بادیه پیش و مرغزار از پس
گرد بر گرد آن رواق بهشت
گفت ازین خوبتر نشاید بود
گفت ایزد شناختن بدرست
تا فلک برکشید هفت حصار
از سر گنج دولت برخواست
گرچه مندر بسی نمود شتاب
غم بسی خورد و جای غم بودش

آن کنم کین برش نماند هیچ
آن بود هفت گنبدی چو سپهر
ایمن آشفته کیهند از دورش
در پی هیچ با نگه از دور است
به ازینی کنند بجای دگر
چون فکند از نشانه کارش
دیر بربام رفت و زود افتاد
یک بهشت از سه گز نیفرودی
از بلندی بمه رساند کمند

صفت خورنق و ترک کردن نعمان پادشاهی

صد هزار آدمی بدیدن او
تیهای روانه گشت چو آب
عینی بر سهیل نورانی
آفتابش برون و ماه درون
دور از آن باد کوست باد خزان
بگوارندگی چو آب حیات
بادش از نافه برگشاده نفس
سرخی لاله دید و سبزی کشت
بچنین جای شاد باید بود
خوشتر از هر چه در ولایت هست
هیچ هیچی چنین نشد پرکار
دین و دنیا بهم نیاید راست
هاتف دولتش نداد جواب
که شد آشفته دید از آن دوش

این سه رنگست و آن بود صد رنگ
روی نعمان از این سخن بفروخت
واتش انگلست گور که باره
وانکه بیجد با او بصد یاری
کارداران خویش را فرمود
کرد قصری بچند سال بلند
بیخبر بود از او فتادن خویش
تخت پایه چنان بیاید برد
خاک جادوی مطلقش میخواند

هر که میدید آفرین میگفت
تا یمن تابش شد سهیل سپهر
یمن از نقش او که نامه شد
آفتاب از درون بجلوه گری
چون فرود دید چار گوشه کاخ
وز دیگر سوی شد ره چو سریر
بود نعمان بر آن کیانی بام
همه صحرا بساط شوشتری
بود دستورش آن زمان بدست
گر تو زان معرفت خبر داری
چونکه نعمان شد از رواق بزیر
رخت بربست از آن سلیمانی
داشت سوکی چنانکه باید داشت
چون نبود از سر برو تاج گزیر

آن ز یاقوت ناب شد این از سنگ
خرمن مهر و مردمی سوخت
در برابر گلست و در بر خار
هیچ و بارش کند بصد خواری
تا دهندش زر افکنندش زود
بزمانیش از زمانه فکند
کان بنا برکشید صد گز بیش
گه چو افتی از ونکردی خود
خلق رب خورنقش میخواند
روضه شد بدان دلارامی
وآفرینش بهار چین خواندش
آستانش باسمان میرفت
از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
در جهان چون ارم گرامی شد
مه ز بیرون چراغ رهگذری
ساحتی دید چون بهشت فراخ
دهی انباشته ز روغن و شیر
بتماشا نشسته با بهرام
جایگاه تذرو و کبک دری
دادگر پیشه مسیح پرست
دل از این رنگ و بوی بردار
در بیابان نهاد روی چو شیر
چون پری شد ز خلق پنهانی
روزکی چند را بغم بگذاشت
باز مشغول شد بتاج و سریر

چون بسی کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
بر سپهداریش ز ملک و سپاه / خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکدایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسایی / نشدندی یکزمان از وجدایی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن از این نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سر گشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده / چون محیطی هنر ز حل کرده
راصد چرخ اگر چنان بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دور اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و مرزگشای
تخت میلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی اگر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت / چون همه جمله شد در او آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام / اصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت میل بنهادی / گرهی را ز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلیح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سوار چوگان باز
چون از آنمایه برگشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
نه چنان دوخت سنگ خاره بتیر / که بدوزد پرنیان بحریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر از پی سودی / بنمایش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغ از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / فلکش را بهوس شد بازی
هرچه دیدی و هرچه بودی دور / زدی از سایه بودی آن نور
وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر باشان پیشگاه رمه / لاف شیری از او زدند همه
گاه بر پیل برگ تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

رفتن بهرام و منذر بشکارگاه

در میان هرکجا سخن راندند / همه انجم الیمانیش خواندند
چون سهیل از جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
چونکه نعمان از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
این نفیسش بدانش آموزی / وانز نفیسش مجلس افروزی
این بعلم اسواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / گر ز منظرش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
مژده گور بود در نخجیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هرکجا برش ز کمان شتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بادپای و دوش چست / تنگ آسوده و بکام درست
کرده با خلقش فلک خویشی / باد را داده منزل پیشی
پنج صد بار داده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش

شه بر او تاختی بوقت شکار / با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردنش آفرین کردی
باز ماندی تک سواران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملامت کار / زین بر آن کردی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه سنگ دارد وزن / پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا ز بر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گر شتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زان هزار بگرفتی
بیشتر گور کاو دید به بند / یا به بازو فکند یا بکمند
گور را گر فکند پشتاپشت / کمتر از چارساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / داد سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی / کرد آزار او نگردیدی
بوسه بر داغهای او دادی / بندئی را ز بند بگشادی

صفت گور و شیر کشتن بهرام در شکارگاه

ماکه با داغ نام سلطانیم / خنک آن به که خوش ترک انیم
انچنان گور خان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
در چنین گورخانه موری نیست / که بر او داغ دست زوری هست
روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
میزد از نزهت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشتر انگیخت شهریار جهان / سوی آن گرد شد چو باد روان
دید شیری کشیده پنجه زور / برنشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / برزه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفت و از هر دو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر بر کشید ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیرزور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان / تا بپرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شهزده تیر و جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت

صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن

کف بر دست شهریار جهان / آفرینها کردکار جهان
روزی از روزهای هستی خویش / کرده بر می روانه کشتی خویش
باده‌ای چند خورده سرمستی / سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کندن گوری چند
از پی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / اندر افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی — تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشهٔ زر — شکم اندوده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم — خال بر خال از سرین تا سم
درکشیده بجای زناری — برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم تکان خللش — برده گوی از همه تنش کفلش
سینه فارغ ز گرده یوه دوش — گردنی ایمن از گرانی گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه — مانده زین گور را میانه دو راه
پهلوی از پیه و گردن از خون پر — این یکی از عقیق و آن از دُر
کفلی با دمش به مسازی — گردنی با همش بسر بازی
گور بهرام دید و جست بزور — رفت بهرام گور از پی گور
گوری آهو دونده بود و جوان — گورگیر از پسش چو شیر دوان
زاول روز تا بوقت زوال — گور میرفت و شیر در دنبال
شیر از آن گور بر نتافت ستور — چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس — گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت — که برو پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار — اژدها دید خفته در بن غار
کوی از قیر پیچ پیچ شده — بر شکار افکنی بسیج شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید — اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد — دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است — واندر آوردنم چه تدبیر است
شد یقینش که گور عمداً این — هست از آن اژدها ستمدیدن
خواند شه را که داد گر داند — گر ستمکار داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست مَتو — زین خیانت خجل شوم در کو
من و انصاف گور و داد از داد — پاک جان نیست هر چه باداباد
از میان دو شاخهای خدنگ — جست معترضه فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد — بر سیاه اژدها کمان بگشاد
اژدها چشم باز کرده فراخ — آمد از شصت شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست — بینش او بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه — سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ — شه در آمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر — چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو — ناچخش هشت و شش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت — در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج شکوه — ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر بآهن برید از اهرمن — کشته و سر بریده به دشمن
از شکمش بر شکافت تا قدمش — بچه گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش — خواندش از بهر کینه‌خواهی خویش
چنبری کرد و پیش بر دانشت — کار ره گشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد — رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار — آمد از دور در خزید بغار
شه دگربار بر گرفتن گور — شد در آن غار تنگنای بزور
چون قدر مایه شد بسختی و رنج — یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم — چون پی روی تیره مردم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید — واژدها را بگنج خانه ندید
گورخانرا چو گور در خم کرد — رفت از آن گورخانه پی گم کرد
آمد از تنگنای غار برون — گشت جویای راه راهنمون
ساعتی بود خاصکان سپاه — جوق جوق آمدند از پی شاه
چون بیکایک بشاه پیوستند — گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان — هم دلیران و هم تنومندان
ره در آن کنجدان غار کنند — گنج بیرون برند و بار کنند

ششصد از بختیان تندروان — شد روانه بزیر گنج روان
شه که خود در حساب گور کند — اژدها را اسیر مور کند
چون بقصر خورنق آمد باز — گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتربار از آن بخاصه شاه — ارمغانی روانه کرد براه
ده دگر زان بمنذر پدرش — داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آنهمه به بی‌خوفی — فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین گنج خانه که گشاد — بعزیزی ستد نگاری داد
گفت منذر که نقشبند آید — باز نقشی ز نو بیاراید
نقشبند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت

یافتن بهرام صورت هفت پیکر را

شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق بخرمی میگشت
حجرهٔ خاص دید در بسته — خازن از جستجوی آن رسته
شه در آن حجره پا نهاده قدم — خاصکان و خزینه داران هم
خازن آمد بشه سپرد کلید — شاه چون قفل بر گشاد چه دید
خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج — چشم بیننده زو جواهر سنج
هر چه در طرز خورده کاری بود — نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب — هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام نغمان ناز — فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نام پری — کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش — ترک چینی طراز رومی پوش
دخت کسری ز نسل کیکاوس — درستی نام و خوب چون طاوس
دختر قیصر همایون رای — هم همایون و هم بنام همای
دختر شاه مغرب آذریون — آفتابی چو ماه روز افزون
در یکی حلقه حمایل بست — کرده این هفت پیکران یکدست
هر یکی با هزار زیبائی — گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز — کاینهمه پوست بود و آنهمه مغز
نوخطی در نشانده با شکرش — غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر — زده در سیم تاج او بگهر
این بتان دیده بر نهاده بدو — هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکرخنده — وآنهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او — نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر — کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم — در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم — آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونس رای — گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند — در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی — در دلش جای کرد موی بموی
مادیان کش بود ز فحل شموس — شیر مردان جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند — دل تقاضای کام چون نکند
گر چه انگارنامه راه زدش — شادمانی نشد یکی بصدش
زانکه بر عمرش استواری داد — بر مرادش امیدواری داد
بد ادای مرد کار کند — هر چه را مرد امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد — قفل بر زد بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی — قفل از این پس جدا کند نفسی
هم در آن خانه خون او ریزم — سرش از گردنش در آویزم
همه خیل و خانه از زن و مرد — سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست — سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت — دیدی آن لعبتان چو حور سرشت
مدتی اینچنین شعارش بود — دید آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
گر ز سرپنجه شیرگیر شده است / شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود به نبرد / گو همی ز اژدها برآرد گرد
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
دیو بندد بخم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس را حریر کند / وآهنش سنگ را خمیر کند
گرد از آن شیر آتشین بیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار / گاه بر باده گاه باده گسار
بشکار و می شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
گرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بود بی گنج و بودش انده و رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختش که یافت از پدران / کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر و تاج ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
که کسی ملک را رها نکند / خدمت مار و اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هرگز در او نظر نکنیم / وز پدر مردمش خبر نکنیم
کاین بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا زیان زد بود ولایت و گنج / پارسی زاد کان نشد برنج
کس نمیخواست کو شود برگاه / چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه مجلس تاجداران بود / همه بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور زخویش کرد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نشد تختگیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرم من رها کردند
در دل شحنگان نگاهم دید / نرمی آرم که رحمت است کلید
با همه سنگدلی شکارمند شند / گوسفندان مرغزارمند شند
گرچه در چشم خویشتن خسبند / همه در مرغزار من خسبند
به که بدعهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / از خجالت دریغ باشد و درد
پنجه دوار گر شدند ز دست / پنجه شان کنم خدیو پرست
مرد کز صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند
چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرسای کام تو بس

آغاز پیوند سخن

اینچنان رفت عهد من ز نخست / با که با آنکه عهد او ست درست
کانچه گوینده دگر گفته است / تا بی خورد نیم خفته است

بازرسش اندیشه مال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکی است / تیرها گرد و شد نشانه یکی است
گرچه در شیوه کهن سفتن / شرط من هست گفته را گفتن
چون بنا شد ز بار گفت گریز / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن مس خویش کرد نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره گر زر شود شگفت مدار

درآمدن بهرام گور از ملک عرب بملک عجم

عقد پیوند این سریر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که باید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور گشت تیر و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نورد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در روا رو فتاد موکب شاه / نر بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای ز وبین خشم / در جگر کرده زهره را پی گم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان ز جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند / در زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تختگیر جهان / کاژدهائی دگر گشاده دهان
بر زمین آمد آسمان را میل / وز یمن سر برآورید سهیل
شیر سرپنجه برکشد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکرده دانه را کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / رفتن راه را بسنجیدند
چون رسیدند آمدند فرود / شاه نو را ز مانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / که فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از جمله گوی دانش برد / بر سر نامه داد بوس و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کرها نزا بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی / هستی نافه بد و هستی
زآدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون نه و خداوندی
آفرینش کرد گشاده او / وافرین مهر برنهاده او
اوست دارنده زمین و زمان / پر و حکم او همین و همان
چون فروگفت آفرین پیوند / آفرین زآفرید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / کای برآورده سر بچرخ کبود
هم فلک فکر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم ز اصل کسری نام / کس ز چون گیرم از خصومت خام

هم هنرمندم و هم هما بذیده / هم بچشم جهان پسند بدیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بهنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کابگینی است کرده زهرآلود
آنقدر داشتم ز توش و توان / کاجو بود ازو همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر نیست جای مرد بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم / کرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملکرا پاس دارم از بهی / پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کار زر دشمن است عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا که رای گوز / از هر اینچنین که مانی شور
جرعه باده بر نوازش رود / خوشتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خواب و گاه بخواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه / تیغ باید زدن نه بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / از چنین فتنه دور شد سر تو
کاش آن پیشه کار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
گرمی عیش و لهو ساختمی / بی درود جان نواختمی
آن نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکردست با رعیت خویش / کان حکایت کسی بیارد پیش
از بسی جور کوز جو برتری / گاه تندی نمود و که تیزتری
کس بر آن تخم آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / به گزین یار کردی پس
آتش گرم ماهی ار جوئی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی / داد چون زر بر کان شکیبائی
با چنان گرمئی نکرد شتاب / باز از اندیشه باز داد جواب
کانچه بر نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه را خواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست / پندگو بنده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند / من پسندم که هست جای پسند
سنگ در پیش من چه خاک و چه سیم / سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدائی دوست
من بجرم نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آمد / لعل صافی ز سنگ میزاید
نتوان بر پدر گوائی داد / که خدا تا ازو رهائی باد
گر بدی کرد چون بنیکی خفت / از پس مرده بد نباید گفت
هرکجا عقل پیشرو باشد / هر بدی کور و بدشنو باشد

در صفت

خویشتن شناختن

هر که او در سرشت بدگهر است / گفتمش از شنیدنش بتر است
بگذرید از خیانت پدرم / بگذارید از آنچه بیخبرم
پیش از این گرچه غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد / خسبد آنکه بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
نکنم بیخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با نمود ار وقت تا شوم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس / دل دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بدآموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بود ایمن تر از شبان و رمه
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نگشایم / بلکه نانش بنان در افزایم
نبرد تو آرزوم از راه / آرزو را اگر کنم بگناه
نمایم بچشم بیننده / آنچه بپسندد آفریننده
چون شه این گفت را بپا شد راست / پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خردبخش و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب‌سرشت / خرد ما بهوش و مغز نوشت
سر تو زیبی که سروری همه را / سر شبانی شبان این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج امامت لیک بر سر تست
زنده داشت ای بسی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارائی / از تو میباید آشکارائی
بارهٔ نو توئی سپاه مرا / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملکرا جز تو خواستاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند / همگی یکزبان برین سخن اند
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او / سر نتابیم ازو و لشکر او
حجتی باید استوار کنون / کاردانی عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگدل نشویم
پرستندگان چو نامه سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نونهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست
نتوان با خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن
تند شیریست آن نبرده سوار / کاژدهائی به نیزه کرده شکار
چون شود تند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
که ستاند سریر و تاج بزور / سرورا نزا برد بپای ستور
به که گرمی درو نیاموزیم / آتش کشته را نیفروزیم
قصه شیر برگرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شرط حجتیست بزرگ / کاگهی داد مان ز میش و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله براه / بازگفتند شرط شاهنشاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر فزوده نفزودند

پیر بخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاده زیر تخت نشست
گفت از این تاج و تخت بیزارم / گر از او جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت به زیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر شود / طعمهٔ گرد دهان شیر شود
وارث مملکت به تیغ و به جام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
صاحب افسر او ست بهست از من / گاه سر خسروان و تاجوران
من از این شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند نام وران / هم بفرمان ما بکن رخت
شرط با تو درین خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / تا چه شب بازی آورد شب داج
چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / ور شود کشته نیز باج تراست
شرط او را بجای خویش آریم / سر به بندیم و تاج پیش آریم
گر ببرد سر به سریر عاج تراست / لیک هیهات اگر چنین باشد
گر کشد شیر و تاج بردارد / ور ولایت خراج بردارد
درخور تخت و آفرین باشد

صفت برگرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرط است نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او نشسته ز میغ / به نشستن تهی نشست و تیغ
میر زندان دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها چنگال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی‌شان ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس یکی آنجا نگشت ز بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست
یا وی از تخت رای بد دارد / اینکه بر تخت جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از نبیره دشت
در در و دشت هیچ بیشه نبود / که بر آن بیشه شیر گشته نبود
سر صد شیر کنده بود زیال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد صید از او زبون آمد / او زبون دو شیر چون آمد
در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون برومندان / دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاج ور به چنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه به تهدیدشان چو رای افکند / سر هر دو به زیر پای افکند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاده شد بر تخت / بخت یاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / ره بهانه ز تخت کرد به زیر
طالع و بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
پیش از آن راصد ستاره شناس / از پی تحفه بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع بخت / طالعی دیده بود ثابت بخت

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانهٔ زهره دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ریختن با دُر / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج‌داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول و گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لؤلؤی تر ز لعل تان فشاند
گفت کافسر خدای داد به من / این خدا داد شاد باد به من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / ز خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم به تخت و تاج بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
با من این خاصگان که من / راست خانه شوند چون من
از کجی هر که روی برتابد / رستگاری به راستی یابد
گر نگیرد به گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه ما را فریضه افتاد است / ظلم از ظلم و داد را داد است
از من افزون از آنکه چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زندگانر از ما امان و نوید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس به خلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد می‌فرمود / خلق از او راضی و خدا خوشنود

صفت اوضاع بهرام در پادشاهی

انجمن با بزرگواران کرد / استواری به استواران کرد
چون به بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را در بست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چینیی بر تنش چو سینه باز / رومیی بر سرش برسم طراز
او به خوبی ز روم باج ستان / نیکویی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون خورشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کاندر آن فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو نازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز جملهٔ کشور او / جملها ریختند بر در او
قلعه‌داران خزینها بردند / قلعه را با کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو از کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار بی رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر دو مستی ها / کرد کوته دراز دستی ها
پایگاه دشمنان بشکست / بر جهان داشت دوستان را دست
مردمی کرد و در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم اگر چون ادب کردی / صد بحشتی یکی نیاز زدی
کادمی را بوقت پروردن / کشتن او ثوابست تا آزردن
دید کین خیل خانهٔ خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بشیوه کش میداشت / عیش خود را بطبع خوش میداشت
ملک بی نکته را شناخته بود / تکیه بر ملک خویش ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد
گیتی از عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد / داد بر داد مردمی میکرد
مردمانش ز عز نعمت و مال / یکه کردند بر فراخی سال
شکر ایزد ز دل رها کردند / شفقت از سینها جدا کردند
هر کی کافرید کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ

صفت خشکسالی در عهد بهرام

سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد روز بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عرب گران سنگی
بازگفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردمخوار / گاه مردم خورند که مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در واز ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / ابی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبارخانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بیخوردی / کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشد ز انبارش
اشتر آتش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو بنو دانه
جهد میکرد و گنج می پرداخت / چارهٔ کار هر کسی میساخت
لاجرم چارسال بی برو کشت / روزی خلق بر خزانه نوشت
جمله خلق را ز تنگی برد / جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت ای رزق بخش جانوران / هیچ جرمی مرا نبوده در آن
کز حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چو شنید چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از برون آواز
کایزد از بهر نیک رائی تو / برد غیرت ز پادشائی تو
چون تو در چارسال خورسندی / مردهٔ را ز فاقه نپسندی
چارساله نوشته شد منشور / کرد یار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چارسال نمرد
فرخ او شد که او بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست / دخل بی خرج شد ازین چه چیست

از خلایق که گشته بود انبوه / بی عمارت نه شهر ماند و نه کوه
ز صفاهان شنیده ام تا ری / خانه در خانه شد بشیده چهری
خلق تا تنگ نیک باشد خورد / پیش دخلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشوه کنان گروه گروه
برکشیده صف دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
حوضهٔ می بگرد هر جوئی / مجلسی در میان هر کوئی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه ز تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود / او ز تخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری / وانکش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج بکند / پنج هفتاد ساله غم برکند
شهر از او شاد و شادمان بساز / مطرب و پایکوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
خلق را خوش کنند و خوش باشند / تا بهر جا که رخت کش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور / صاحبش زهره زهره صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد / که در او زهره کدخدا باشد

شکار کردن بهرام و تیر انداختن و رنجیدن از کنیزک

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری فرسای
از سواران ره که بسته دشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد / شصت خالی و تیر پر میکرد
برزمین را آهن بلارک تیر / گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
بیلک شه که خون گوران ریخت / بلکه آتش ز بهر آن انگیخت
زخمی یکتنش ز زخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه زنو در گذشت هم بگذاشت / پا بپیش کرد و پاپس برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه روئی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص چابکپای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود / شاه از و خواستی سماع سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه برگور شک کرد کمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ / شه تیر و کمان گرفت بچنگ
تیر بر نیم کرده شصت نهاد / پس کمان درکشید و شصت کشاد
برکفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
بیکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک زناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه بجماعت نیاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گوری آمد بگو که چون بازم / از سرش تا دمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور بر سمش دوزی
شاه چون دید هیچ پیچی او / چاره گر شد ز بس بسیجی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهرهٔ در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره گوش بگوش
سم سوی گوش برد صید برون / تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شد برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بردوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دستبرد مرا چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار اینکار / کار پر کرده کی شود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از آدمان نه از زیاده زور
شاه چون این شنید سخت آمد / تیر تیر بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند از زمان کم خوش باشند
گفتش از مانم این ستیزه گر است / ور کشم این جفا از او بتر است
زن کشی کار شیر مردان نیست / زن چو از جنس هم نبرد آن نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

دادن بهرام کنیزک را بسرهنگ تا بکشد

خواند شاهش بنزد خویش براز / که برو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه گشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ داد پیشه پیش / آن پریچهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار آتشش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کین چنین ناپسند را مپسند
مونس خاص شهریار منم / ور کنیز انش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در بلا کم ملوکش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بر آن گفته شاه باشد شاد / بکشیم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من / یمنی باشدت بجان و بتن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید و گرنه هیچکسم / کانچه کردی بخدمتت نرسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
بر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گر من این خانه را پرستارم / کار میکن که من برین کارم
من خود آن چارها که باید ساخت / سازم از خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ببید درست و آن ز گزند

صفت احوال کنیزک در خانه سرهنگ

بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه از او بازجست قصه ماه
گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگرا دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن ده روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش همه روز
پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام

روز

روز تا روز از این قرار نگشت / همچنان تا سه ساله گاوی گشت
همچنان آن بت گلندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر میبود
روزی این تنگ چشم با دلتنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار جورکشش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خرد و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / یکرمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو / سر در آرد بسربلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر / گاه شیرین دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
برد سرهنگ لعل ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و زان گنجهای پنهانی / یکشبانه ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره

مهمانی کردن سرهنگ بهرام را و تتمه قصه کنیزک

نزل و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صید بباخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت ای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست / بزمش از جرعه زیر باده تست
شاه اگر جای را پسند کند / بنده پشت را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / منت رای با سعادت اوست
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد / مگسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز یکرنگی / پیش برد این سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخجیرگاه آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / بار چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / گر فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر جنیبت خرام شاه افکند / آن و با آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بشصت پایه رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده بنرخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از گلاب و بخور و شربت سرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
گفت کای میزبان زرین کاخ / جایگاهت خوشست و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه طاق بلند / کاسمان بر سرش رود بکمند
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی برین رواق نشست

میزبان گفت شاه باقی باد
کوثرش باده حور ساقی باد

این ز من نیست طرفه نه مردم
اینچنین پایه ماند کی کردم

طرفه این بین که دختری چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

بره کاوی چو کوه برگردن
آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنان بر و یکدست
که نسازد بهیچ پایه نشست

کاوی انگه چو کاو چون پیلی
بکشد پیل خویش را میلی

بجد اگر درین سپاه کسی
از زمین برگرایدش نفسی

چونکه سرهنگ این حکایت گفت
شه سر انگشت خود بدندان سفت

گفت ازینگونه کار چون باشد
بود دور بود فسون باشد

باورم ناید اینچنین بدبست
تا نبینم بچشم خویش نخست

وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت بزیر
کرد با کاوکش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود
پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چنان بر بست
داد گلرا خمار و نرگس مست

چشم را سر بسر فریب کشید
نازرا بر سر عتیب کشید

روی را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری

همچو ماه دو هفته از سر ناز
کرد هر هفت از آنچه باید ساز

پیش آن کاو رفت چون مه بدر
ماه در برج کاو یابد قدر

سر فرو برد و کاو را برداشت
کاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه بر دوید ببام
رفت تا تخت پایه بهرام

کاو بر گردن استاد بپای
شیر چون کاو دید جست ز جای

شه عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود

مهر زگردن نهاد کاو بزیر
بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچه من پیش تو بتحفانی
پیش کش کردم از توانائی

در جهان کیست تا بزور برای
از رواقش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده بد نخست

اندک اندک بسالهای دراز
کرده بر طریق ادمان ساز

تا کنونش ز راه بیرنجی
در ترازوی خویش می سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعائی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم
کاو تعلیم و کور بی تعلیم

منکه کاوی برآورم بر بام
جز بتعلیم بر نیارم نام

چه سبب چون زن تو کوری خورد
نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود نشناخت
هندوئی کرد و پیش او در تاخت

برقع ماه باز کرد و چه دید
رشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
و آب نرگس بروی گل میریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پریرخ سخن سکالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چند انت

آتشی گر زدم ز خود رائی
من از آن سوختم تو بر جائی

چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و بر گشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای دل اکنده در جدائی خویش
زنده کرده باشنائی خویش

عمت از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من
در سر مهر زندگانی من

شه چو بر گوش کور زد نخجیر
وانسر و سیم هم بدوخت بتیر

ز زمین گر گشادن شصتش
آسمان بوسه داد بر دستش

منکه بودم در آن پسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی بر او گزند آرد

عیبم آید که اژدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را این سخن چنان بگرفت
گز دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گوئی راست
بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان باول بار
عذرهای چنین بآخر کار

ای هزار آفرین بر آن گهری
کار دار طبع اینچنین هنری

این گهرپاره گشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد
هر یکی در عوض هزارش داد

از چنین چند چیزهای لطیف
ری بدو داد باد گر تشریف

رفت در شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان

موبدان را بشرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

تا برآمد زمانها ماهی
نام بهرام گور در شاهی

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

زرد گوشان بگوشها مردند
سر ناب سیه فرو بردند

مصاف کردن بهرام با خاقان چین در رزم اول

بود پیری ز ترک نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

شاه از دیگران نبودی دور
شاه را هم رقیب و هم دستور

نسلش از نسل شاه دارا بود
وانچ پنهان که آشکارا بود

سه پسر داشت بود هر پسری
بسر خویش عالم هنری

وانکه مه بود از آن سه فرزندش
نام کرده پدر زرآوندش

عارف اندیش بود رای شناس
پارسائیش را نبود قیاس

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

داند کو مشرف ممالک بود
باژ خواه همه ممالک بود

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله مجلسش

وانسه دیگر بشغل شهر و سپاه
نایب شاه بد بحضرت شاه

شه بدیشان عمل رها کرده
عاملان عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم فروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیا وار گرد خود میتاخت
هرچه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز هر تراشش

گفت هر گه که مست شد بهرام
آید ریغا که تیغ داد بجام

با حریفان همی در افتادست
حاصلش باده خوردنش بادست

هر کسی را بر آن طمع برخاست
که شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین
تا شود خانه خواه شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

ستد از تازیان شاه بقهر
جمله ملک ماوراء النهر

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زین ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرورناز
دست از آئین جنگ داشته باز

وانچه بودند سروران سپاه
یکدلیشان نبود در حق شاه

هر یکی از نهفتهای نورد
پیشرو کرده سوی خاقان مرد

طبع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما بنده نیکخواه توایم
قصد ره کن که خاکراه توایم

شاه عالم توئی بما بخرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی را که نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
ملک خود را بنایبان بگذاشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
باچنین حربه حرب شوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رساند پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری تخت
تاج بر پای دار مهر بر تخت

خان خاقان که گوش کرد پیام — گر جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغ از بود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد — کارهای نکرد نی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید — کرد با خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب بسگار — قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست — تا خبر داد قاصدش بدرست
کور شاه ایمنست و فارغ بال — شاه را سخت فرخ آمد فال
ز انهمه لشکرش بوقت بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ
بر یکی دیده آزموده پلنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه — گرچه صد دانه را یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد — مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتش خواب خصم دودش داد — خواب خرگوش داد و روبش داد
تیز هوش کرد بر نشانهٔ او — کاگهی داشت بر نشانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون برد — گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره از سیه کاری — کرد با چشمهای سیه ماری
شبی از پیش بر گرفته چراغ — کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی انصد هزار زنگی مست — سو بسو میدوید و تیغ بدست
مردم از بیم زنگئی که دوید — چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
در شبی عنبرش بدین خامی — کرد بهرام گور بهرامی
بر دلیران چین گشاده عنان — حمله بر که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی — ترکشی ز تیر خور خالی
ز خدنگش که خاره را میسفت — چشم بر چیره دشمنان منخفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی — تیر پیدا و زخم پیدا نی
همه گفتند این چه تیر پرست — تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس ز یکفرسنگ — کرد میدان و نیارد جنگ
او چو بری بهر طرف میگشت — دشت از او کوه و کوه از او شد دشت
کشت چندان از آن سپاه به تیر — که زمین بزم شد ز خون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش — رخت بر داشت از پی جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی تن که تیغ او پی کرد — زهره صفرای خویش را قی کرد
تیره اگر کرده زبان تیغ کرو — کاژدها را زده بیاو برد
تیرهای جهنده در پی کار — بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی موشکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار — تا کمر که شکافتی چو خیار
تیغ از آنسان و تیر از انسان بود — شاید ار خصم او هراسان بود
ترک این ترکتاز تا که او — کانچنان زخم دید بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز — تیغها کند گشت و دندان تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد — لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت — تیغ میراند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصدمهٔ تیغ — کفا و باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی — گفت هان وز کار و هان روزی
بار کوشید تا سری بزنیم — قلبگه از جای خود بکنیم
حمله بردند جمله پشتا پشت — شیر در زیر پوی اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست — قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت — قلب در ساقه مقدمه ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک — کشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجهٔ سیه شیران — کوفته مغز نرم شمشیران
شاه چندان گرفت گوهر و گنج — که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز — با رعیت شده رعیت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت — در خور بخشش آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ — پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب — نغمه خواندند بر نشید شراب
داد چندین زر از خزینهٔ خویش — که بهیچی نماند کس درویش
در بدامن فشاند و زر بکلاه — بر سر موبدان آتشگاه

مجلس بهرام با ایرانیان و رسیدن بملک خورنق

روزی از طالع مبارک بخت — رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود — تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه — صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان بر کشید چون شمشیر — گفت کای میر بهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ — کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد — مرد بی کان ز مرد آید گرد
منکه از دهر بر گزیدمتان — در کدامین مصاف دیدمتان
نامد از هیچکس چنان کاری — کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغشان بوقت گزند — بر کدامین مخالف آمد بند
با که دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این نه زان لاف کابرجی گهرم — وان نه دعوی که ابرشی هنرم
این ز کیوان ز رستم آرد نام — این بکنیت هنر برد و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد — چونکه بد کارزار کاری کرد
با همه کین چو سکه نیست خلاص — نکنم نام هیچکس را خاص
خوشتر آنست که هر کسی بنهفت — گوید افسوس شاه ما که نخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد — از چنین شه کسی نباشد شاد
برق دارم بوقت بارش میغ — یکی دست می بدیگر تیغ
گرچه می میخورم جهان نخورم — که غم کار همگنان نخورم
میخورم کار مجلس آرایم — تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نه خفته بود — خصم را بیند ار چه خفته بود
خنده و مستیم تاویل است — خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد — کیست کز پیل مست نگریزد
نیکخواهان چو در من آویزند — گنج قارون در آستین ریزند
دشمنان را که دل بتیغ زنم — بجای بی جگر بتیغ زنم
بسر باده چونکه رای آرم — گنج قارون بزیر پای آرم
من اگر چند خفته باشم و مست — بخت بیدار من بکار هست
بچنین خوابها که من هستم — خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین پی غلط که افشردم — رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود گور ناتوانی خویش — شب نخسبد بپاسبانی خویش
اژدها گرچه خسپد اندر غار — شیر نر بر درش نیارد بار
چون شه این داستان چو در بگفت — روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش — باجی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان — هست پیرایهٔ خردمندان
همه را جز ز جان و تن کردیم — حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد — گوششان حلقه باد تا شد باد
سرورانی که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند
هیچکس همچو تاجور نشدند — همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه — کس ندیدست از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت — پیل را کشت و کرکسان را سوخت
شیر بگذار و گور نخجیر است — پابخش هم نشانهٔ تیر است
بجز او کیست از آنکه وقت شکار — گردن گور بر کشد بشکار
گاه سازد هدف ز جان پلنگ — که نشانه نهد ز پیه نهنگ

که در ابروی هند چین فکند
که بتنها سپاه چین شکند

گرچه شیرافکنان بسی بودند
کز دهن مغز شیر پالودند

شیرمرد اوست کو بسیصد مرد
قصد سیصد هزار دشمن کرد

قصه خسروان پیشینه
هست پیدا ز قهر تا کینه

گر برآورد هر کسی نامی
بود با لشکری بابامی

در مصافی چنین و چندان مرد
آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند
زو یکی را هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد
او بتنها همه جهان باشد

تیغ بر هر تنی که سخت کند
چون در آسمان دو تخت کند

تیرش از سوی سنگ خاره شود
سنگ چون یک پاره پاره شود

نوش بخشد بمهره مارسان
راه گیرد با اژدهای عنان

هر تنی کو خلاف او سازد
استخوانش چو مغز بگدازد

هر که با تیغ او برون آید
زان سر اسبه بوی خون آید

مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب بند بیداریست

وانزمانی که می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر
بلکه داناتر و تواناتر

کاردان اوست در زمانه و بس
مینیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد پای
بر فلک باد حکم او بر جای

مرکز عدل بارگاهش باد
کان اقبال در کلاهش باد

هم زمین در پناه سایهٔ او
هم فلک زیر تخت پایهٔ او

کارداران که این سخن گفتند
پیش یاقوت گوهر بسفتند

شاه نعمان ازین میان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست

گفت آنجا که تخت شاه رسد
گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا تبارک شاه
راست با کج نهد حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو
کم مباد از سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توایم
سرور از سایهٔ کلاه توایم

از تو داریم هرچه ما راهست
بر تر و خشک ها چه داری دست

از عرب تا عجم مولائی
سرفشانیم گر بفرمائی

مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی

چون شنیدم سر نزرک درگاهش
یافتم راه تا شه از راهش

گر مثالم دهد بمعذوری
سوی خانه شوم بدستوری

تحفتی از رنج شه برآسایم
چو رسد حکم شاه باز آیم

گرچه تا زنده ام بخدمت شاه
سر نگردانم از پرستش شاه

شاه فرمود کز جواهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفهای سلطانی
مصری و مغربی و یونانی

شغل داران درآمدند بکار
حمل بر حمل ساختند نثار

زر بخروار بود و مشک بکیل
وز غلام و کنیز چندین خیل

تازی اسبان پارسی پرور
همه دریاگذار و کوه نورد

مرتفع جامهای قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند

تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود راند بر جودی

لعل در پیش آنکه قدر و قیاس
واندرش در فروش و لعل شناس

داد تا زان دهش چو خورشید
وز یمن تا عدن بدو بخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه
با چنین نعمتی ز درگه شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول
گر سخن گشته بود شاه ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت

بفراغت بکام دل بنشست
دشمنان زیر پای و می در دست

یادش آمد حکایت استاد
کان صفت کرده بود پیشش یاد

مهر آن دختران چو در سر شست
در دلش تخم مهربانی کشت

کورش آنکه ز هفت جوش نشست
کامد آن هفت کیمیاش بدست

خواستن بهرام

وان

دختران هفت ملوک را

وان سراچه که هفت پیکر بود
بلکه اورنگ هفت کشور بود

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستن با هزار خواسته پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد نوید
بهری از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دخل و کنیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم
در فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از بیم بر نزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
باز ز مغربی و افسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد ازان بستان
رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقد و برای
خواست وا ورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختری خوبروی در خور بزم

همچنان شد بنامور سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشورگشای هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش خوش و جوانی داد

صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

روزی از نو رقیح نورانی
آسمان برگشاد پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز و شاد باد آن روز

شه بخوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه دور بستان بود
کاولین روزی از زمستان بود

رخت و بنگاه با غبان برده
شمع و قندیلها عجبها مرده

بانگ در دیده بلبلان از زاغ
بانگ دزدی برآوریده چراغ

زاغ جز هندوی بشب نبود
دزدی از هندوان عجب نبود

داده نقاش باد شبگیری
ابر را حلقهای زنجیری

تاب سرما که برد از آتش تاب
ابر را تیغ و تیغ را داد آب

دم پیکان آبدار بدست
چشم را سفت و چشمه را در بست

شیر در جوشن پنیر شده
خون در اندام زهر بر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سنجاب در کشیده بدوش

بربهایم ددان کمین کرده
پوست برکنده پوستین کرده

رستنی بر کشیده سر بزمین
نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

گل ز حکمت بکوره بوده
گل حکمت بسر براندوده

در چنین فصل تا بخانه شاه
داشت طبع چهار فصل نگاه

از بسی بویهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برف انگیز

میوها و شرابهای چو نوش
مغز را خواب داد و دل را هوش

خوبی از جوش منعقد گشته
پرنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ داده عنابش
کشته شنگرف سوده سیمابش

آتش افروخته ز صندل و عود
داده گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ زردشتی

سرخ سیبی دل از میان کنده
برده نار دانه آگنده

ظلمتی گشته هم نواله نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از نسل رومیان نسبش
قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای کال مشکین رنگ
کرد آتش چو آینه در سنگ

آن بزنگ و این عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

نو عروسی شراره زیور او
عنبری زکال در بر او

حجله و برمه بزر کاری
حجله عودی و برمه گلناری

زردی شعله در نگار گیاه   گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخ اهل کاروان گشت   روضه راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه سازدرو   مغ پروانه خرقه بازدرو
آب افسرده را گشاده مشام   ای دریغا چو شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی   فاخته بر فشان بر قاصی
کرد آن بزمه پرند زده   کبک و دراج دست بند زده
خانه سرسبزتر ز سایه سرو   باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
رنجه آسمان فاخته گون   از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر   راست چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب میخوردند   ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران   باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند   می گسارند غمگساری چند
زلف گلگون چو گل شکرخنن   تختهٔ گشته آتش زنن
مغزها در سماع گرم شده   دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش میرفتند   نکتهای لطیف می گفتند
هر گرانمایه زمانه خویش   گفت حرفی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت   بر زبان سخنوری بگذشت
کین بروح آسمان که شد داد   وین دقیقه کراو نگهدارد
هرگز از جمله خسروان جهان   کس ندیداست آشکار و نهان
هست ما را بفرق و تارک او   همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست   تنگی دشمن و فراخی رست
تندرستی و ایمنی و کفاف   این سه سرمایه است آنهم لاف
تن که پوشیده گشت و حوصله پر   در جهان کونه لعل باشش نه در
ماکه مثل تو پادشا داریم   همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی   خرم و خوب و کامران بودی
شادمان جان شاه میباید   جان ما گر فدا شود شاید
دور گردان بداز دل آن و مه را   دل خشد اندرین سخن همه را
در میان بود مردی آزاده   مهتر آئین و محتشم زاده
خورده کاری بکار ملنائی   نقشبندی و صورت آرائی
از طبیعی و هندسی و نجوم   همه بر دست او چو چهره موم
از لطافت چو کلک تیشه گشاد   بزمانی ستد دل فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست   بوده سنمارش اوستاد نخست
در خورنق ز سنبر کار بها   داده با اوستاد یار بها
چون در آن بزم شاه را خوش دید   در زبان آب و در دل آتش دید
بوسه نود دست و گشت شاه پرست   چو زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر از شاه باشدم دستور   چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس   اگر از کار اختران قیاس
در نگارندگی و کل کاری   صنعتم راست دست برکاری
نسبتی گیرم از سپهر بلند   که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک   زاختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جاندارد   بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست کز صناعت کار   هفت گنبد کشد چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه   خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست   هر یکی زان بکشوری علمست
هست هر کشوری ازان بهاس   در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی صداع گشت و شنید   روزهای ستاره گشت پدید
در چنان روزهای بزم فروز   عیش بهار بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد   باده لازم خانه می نوشد
گر درین هفته شاه کار کند   خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار   باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتا گرفتم این کردم   خانه زرین در آهنین کردم
آخته کار چون بباید مرد   اینهمه رنجها چرا باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم   خانهائی بدین صفت سازم
اینهمه خانهای کام و هواست   خانه طاقت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم   آفریننده را کجا جویم
بازگفت این سخن کجا گفتم   جای جای آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن   همه جایش توان پرستیدن
وان پی پیکران هفت اقلیم   داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان   کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب   نی برانداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند   شیده را خواند شاه شیده مند
آنچه پذرفته بود ازو درخواست   گرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد   تا برو زنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل بستامی   بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین   کرد بر طالعی خجسته گزین
شده بر طالع خجسته نهاد   گرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت   که کسش از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری   گرد گنبد کنی چنان هنری
هر یکی بالطبع و طالع خویش   شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر   بیکی جای دست داد بهر
دیده کافسانه شد بجمله دیار   آنچه نعمان نمود با سنمار
شبه آمد بشیده داد تمام   تا شود شیده شاد بهرام
نا پسند آمد اهل بینش را   کشتن آن قطب آفرینش را
گفت نعمان اگر خطائی کرد   کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل بین عذرخواه آن ستمست   آن نه آزار و تین از کرمست
کار عالم چنین تواند بود   زو یکیرا زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود   یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند   چاره جز خامشی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه   تاج کیخسروی ستاند باه
بیستونی زناف ملک آویخت   کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت

صفت گنبد و قاعده نشستن دختر پادشاهان

در چنان بیستون هفت ستون   هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند   باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد در آن آن باره   کرد بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس   بر مزاج ستاره بقیاس
گنبد کو ز قسم کیوان بود   در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری پایه   صندلی داشت رنگ پیرایه
وانچه مریخ بست پرگارش   گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داده خبر   زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت نوید   بود رویش چو روی زهره سفید
وانکه بود از عطاردش روزی   بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی بوش راه   داشت سرسبزیی چو طلعت شاه
برکشیده بدین صفت یکسر   هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش   دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای   رنگ هر اختری جدا برپای
از نمودار هفت خانه پیش   کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت   در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که روز شنبه بود   واندر آنها چنان کزان به بود
هرکجا جام باده نوشیدی   جامه همرنگ خانه پوشیدی

چون به نیروی رای فرزانه
تا دل شاه را چگونه برد
گرچه زنگوله برکشید حصار
با چنین ملک از این دو روزه مقام
چونکه بهرام شد نشاط پرست
روز شنبه ز دیر شماسی
سوی گنبد سرای غالیه فام
چون برافشاند شب نسبت شام
تا ز درج گهر گشاید قند
آهوی ترک چشم هندو زاد
تا جهان ممکنست جانش باد
چون دعا ختم کرد برد سجود
گفت و از شرم در زمین میدید
که شنیدم بخوردی از خویشان
آمدی در سرای ما هر ماه
به که ما را بقصه یار شوی
زن چو از راستی ندید گزیر
من کنیز فلان ملک بودم
رنجها دیده باز کوشیده
بود آن پادشاه مهمان دوست
میهمان خانه مهیا داشت
هر که آمد بجام گیر شدند
شاه پرسید از حکایت خویش
همه عمرش براین قرار گذشت
در تکاپوی آن نزد نفسی

مجلس آراستی بهر خانه
شاه حلوای او چگونه خورد
جان نبرد از اجل جنایه کار

بانوی خانه پیش بنشستی
گوید افسانهای دلانگیز
ای نظامی ز گلشنی بگریز

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و

افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

پیش بانوی هند شد بسلام
بر حریر سفید مشک سیاه
گویدش بادکاه لفظی چند
نافه مشک را گره بگشاد
همه سرها برآستانش باد

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
شاه از آن نوبهار کشمیری
زان فسانه که لب پر آب کند
گفت اول که نیکبختی شاه
هرچه خواهد که آورد در چنگ

حکایت

خورده کاران چابک اندیشان
سر بسر کسوتش حریر سیاه
وین سیه را سفید کار شوی
گفت احوال آن سیاه حریر
که از او گرچه مرد خشنودم
وز تظلم سیاه پوشیده
خنده میزد چو سرخ گل در پوست
گر زری روی در ثریا داشت
بخودش میهمان پذیر شدند
هم ز غربت هم از ولایت خویش
تا نشد عمر از این قرار گذشت
زو چو عنقا خبر نداد کسی

که زکد بانویان قصر بهشت
بازجستم که از چه ترس و چه بیم
بازگوئی ز نیکخواهی خویش
چونکه ناگفته هیچ نگذارند
ملکی بود کامکار و بزرگ
فلک از طالع خردسانش
داشت از سرخ و زرد پیرایه
خوان نهاده بساط گسترده
چون بترتیب خوان نهادندش
وان مسافر هر آن شگفت که دید
مدتی شد که ناپدید از ما
ناگهان روزی از عنایت بخت

جلوه بر داشتی بهر دستی
که کند گرم شهوتان را تیز
که گلش تازه گشت و خارش تیز
عاقبت بین چگونه شد بهرام
دیده در نقش هفت پیکر بست
خیمه زد در لباس عباسی
عود سوزی و عطرسازی کرد
خواست بوئی ز باد شبگیری
مست را آرزوی خواب کند
باد بالای چار بالش ماه
دولتش را در آینه در زنگ
برگشاد از شکر گوارش عود
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید
بود زاهد زنی لطیف سرشت
در سوادی تو ای سلیکه سیم
معنی آیت سیاهی خویش
گویم ار زانکه باورم دارند
ایمنی داده میش را با گرگ
خواند شاه سیاه پوشانش
سرخ و زردی عجب گرانمایه
خادمانی بلطف پرورده
در خور پایه نزل دادندش
شاه را قصه کرد و شاه شنید
همچو سیمرغ سر کشید از ما
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
شبی از مشفقی و دلداری
کاسمان بین چه ترکتازی کرد
کس نپرسید کان سواد کجاست
گفتم ای دستگیر غمخواران
باز پرسیدن حدیث نهفت
گفت چون من درین جهانداری
روزی آمد غریبی از سر راه
گفتم ای من نخوانده نامه تو
گفتمش بازگو بهانه مگیر
زین سیاهی خبر نداد کسی
باوی آن لابه هیچ در نگرفت
نام آن شهر شهر مدهوشان
هر که زان شهر باده نوش کند
گر بخون گردنم بخواهی سفت
چون بر آن داستان غنود سرم
چند ازین قصه گفتگو کردیم
دادم اندیشه را بصبر فریب
عاقبت مملکت رها کردم
نام آن شهر باز پرسیدم
پیکر هر یکی سفید چو شیر
جستم احوال خویش را یکسال
خوبروی و لطیف و آهسته
چون بهم صحبتش بپیوستم
روز تا روز قدرش افزودم

پای تا سر سیاه بود تنش
کردم آن قبله را پرستاری
با چو من خسروی چه بازی کرد
بر سر سیمت این سواد چراست
بهترین همه جهانداران
هم تو دانی و هم توانی گفت
خو گرفتم بمیهمان داری
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
سیه از بهر چیست جامه تو
خبرم ده ز کاروان و ز قیر
مگر آن کین سیاه داشت بسی
پرده از روی کار بر نگرفت
تعزیت نامه سیه پوشان
آن سوادش سیاه پوش کند
بیشتر زین سخن نخواهم گفت
داستان گوی دور شد ز برم
بیدق از هر دری فرو کردیم
که شکیبد دلم نداشت شکیب
خویشی از خانه پادشا کردم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
همه در جامه سیاه چو قیر
کس خبر وا نداد از احوال
از بد هر کسی زبان بسته
بنگهداریش کمر بستم
آهنی از زر براندودم

در سیاهی چو آب حیوان زیست
بر کنارم نهاد پای بهم
از سواد ارم برید مرا
پاسخ شاه را سگالیدم
بر زمین بازوی گرا با شد
صاحب من مرا چه محرم یافت
از بد و نیک هر کرا دیدم
نزل او چون بشرط فرمودم
گفت بگذار ازین سخن بگذر
گفت باید که داریم معذور
آردمش لابهای پنهانی
گفت شهریست در ولایت چین
مردمانی همه بصورت ماه
آنچه در سرگذشت این سببست
این سخن گفت و رخت بر خر بست
قصه کو رفت و قصه ناپیدا
پیش ازین کرده بود فرزین بند
چند پرسیدم آشکار و نهفت
بردم از جامه و جواهر گنج
شهری آراسته چو باغ ارم
در سرائی فرو نهادم رخت
چون نظر یافتم ز هر بابی
از نکوئی و بیشگرائی او
دادمش نقدهای رو تازه
کردمش صید خویش موی بموی

کس نگفتش که این سیاهی چیست
گله میکرد از اختران سپهر
در سواد قلم کشید مرا
روی در پای شاه مالیدم
کاسمان را به تیشه بتراشد
لعل را سفت و نافه را بشکافت
سرگذشتی که داشت پرسیدم
خواندم و جستمش بغمزه و دم
که ز سیمرغ کس نداد خبر
کارزوئیست این ز گفتن دور
من عراقی و او خراسانی
خوش و آراسته چو خلد برین
همه چون ماه در پرند سیاه
گرچه ناخوانده قصه عجب است
آرزوی مرا در آن دربست
بیم آن بد که من شوم شیدا
که بر آن قلعه بر روم بکمند
این خبر کس چنانکه بود نگفت
آنچه ز اندیشه‌ها بدارد رنج
هر یک از مشک برکشیده علم
ببریدم ز جامه تخت بتخت
دیدم آزاد مرد قصابی
راه جستم باشنائی او
چیزهائی برون ز اندازه
که بدیبا و که بزیبا روی

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش بدادن گنج
کامد از بار او خزینه برنج

برد روزی مرا بخانهٔ خویش
واکمی دادم از خزانهٔ خویش

اولم خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در نورد آورد

هرچه بایست بود بر خوانش
بجز از آرزوی مهمانش

چون بهر گونه خوردها خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون ز کار دین پرداخت
پیش از اندازه پیشکشها ساخت

وانچه من دادمش همه پیوست
پیشم آورد و عذرخواه نشست

گفت چندین نورد و گوهر و گنج
برسنجیده هیچ گوهرسنج

منکه قانع شدم باندک سود
اینهمه دادنم ز بهر چه بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پخته تر پیشم ای جامی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد سنگ

بغلامان دست پروردم
بکرشمه اشارتی کردم

ماده دیدند و از خزینهٔ خاص
آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست
پیش از آن دادمش که بود نخست

مرد کاکه بند نازشش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز نامداری تو
نرسیدم ز حق گذاری تو

دادیم نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره

داده تو ترا نهادم پیش
تا رجوع افتدت بداده خویش

زان نهادم که اینچنین گنجی
نبود بی جزا و بی رنجی

چون تو بر گنج گنج افزودی
من خجل گشتم از تو خوشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار
ورنه اینها که داده بردار

چون قوی دل شدم ز یاری او
گفتم اگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی برین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند
بچه رو از نشاط بی بهره اند

بی مصیبت چرا سیه پوشند
شادمانه چرا بغم کوشند

مرد قصاب چون سخن بشنید
گوسفندی شد از گرگ رمید

ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده برهم نهاد چون خجلان

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گفت مردم ز راه مردم دور

گفت وقتست کانچه میخواهی
بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راه بگشاییم
صورت نانموده بنماییم

اینسخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد من غریب ز پس
ور خلایق نبود با ما کس

چون پری ز آدمی برید مرا
سوی ویرانهٔ کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده رسن در آن پرکار
اژدهائی بگرد سلسله وار

گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموشست
از چه معنی چنین سیه پوشست

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
تماید یقین مگر سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی
برنشستم بر آن سبد حالی

چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بر طلسمی که بود چنبرساز
برکشیدم بچرخ چنبرباز

آن رسن کش بکیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن ز گردن رست
رسنم سخت بود و گردن بست

چون اسیری ز بخت خود رنجور
رسن از گردنم نمیشد دور

من شده از جزع بگردن خورد
خبر بختم شد و رسن را برد

گرچه بود از رسن طناب تنم
رشتهٔ جان نشد جدا ز تنم

بود میلی برآورده بماه
که ز برد بلندیش فتاده کلاه

چون رسید آن سبد بمیل بلند
رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست که جان رسیده بناف
دیده در کار من ز هره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر
زهرهٔ آنکه را که بیند زیر

دیده برهم نهادم از بیم
کرده خود را بصابری تسلیم

در پشیمانی از فسانهٔ خویش
آرزومند خویش و خانهٔ خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون بر آمد برین زمانی چند
بر سر آن کشیده میل بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی
کامد از وی دلم در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای
میل گفتی در او فتاد ز جای

پر و بالی چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایهٔ تخت

چون ستونی کشیده منقاری
بیستونی و در میان غاری

هر دم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گذارشی میکرد

هر پری را که کرد می انگیخت
نافهٔ مشک بر زمین میریخت

هر زمان بال را که میخارید
صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده در سر برو من در خواب
من درو مانده چون غریق در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخجیرم

ورکنم صبر جای پرخطر است
کافتم زیر و بخستم زبر است

بیوفائی دنا جوانمردی
گرد با من دمی بدین سردی

چو غرض بودش از شکنجهٔ من
که چنین خورد کرد پنجهٔ من

گر اسباب من ز راهش برد
بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطر که بدین توانم رست

چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ و هر وحشی که بود رمید

دل از آن مرغ تیز تاب گرفت
بال بر هم زد و شتاب گرفت

دست بردم باعتماد خدای
وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا کرد گرد و بال گشاد
خاکئی را باوج برد چو باد

ز اول صبح تا به نیمه روز
من سفر ساز و او مسافر سوز

چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر

مرغ با سایه هم نشینی کرد
واندک اندک بساط بینی کرد

تا بدانجا کز آنجهان جائی
تا زمین بود نیزه بالائی

بر زمین سبزه برنگ حریر
تخلخه کرده از گلاب و عبیر

من بر آن مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

او فتادم چو برق با دل گرم
بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده
دل باندیشهای بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آنجایگاه هر پس و پیش

روضهٔ دیدم آسمان منش
نارسیده غبار آهنش

صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده چند فرنقلش را بند

لب گلها بگاز برده سمن
ارغوان از زبان بریده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمهای روان بسان گلاب
در میان عقیق و در خوشاب

چشمه کین حصار فیروزه
کرده ز آب و رنگ دریوزه

ماهیان در میان چشمهٔ آب
چون درمهای سیم بر سیماب

کوهی از گرد او زمرد رنگ
پیش آن کوه سرو بید و خدنگ

همه یاقوت سرخ بدخشش
سرخ گشته خدنگش از رنگش

صندل و عود هر سوئی بر پای
جو رسمرد در سرشتش آورده
از نکوئی در او عجب ماندم
میوها از درخت میخوردم
تا شب آنجایگه قرارم بود
چون شب آرایشی دگرگون ساخت
بادی آمد ز ره نشاند غبار
راه چون رفته گشت و نم زده شد
یکجهان پرنگار نورانی
لب لعلی چو لاله در بستان
دستها ساعدی پر از علا و زر
آمدند از کشی و رعنائی
فرش انداختند و تخت زدند
آفتابی پدید گشت از دور
لشکری پاره شمعی اندر دست
آمد آن بانوی بهشتی رخت
پس بلحظه چون نشست بجای
روی و زلفش چو چرخ دو رنگ
بود لختی چو گل سر افکنده
گفت با محرمان چالاک پرست
آن پریزاده در زمان خواست
گفت برخیز جای جای تو نیست
بر سرای و پیش من بنشین
گفتم ای بانوی فرشته خوی
منکه دیوی شدم بیابانی

باد از عود سوز و صندل سای
سرگزینی ز بهشتش آورده
بروی الحمد للهی خواندم
شکر نعمت بدین میکردم
نشدم گر هزار کارم بود
کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آسوده تر ز باد بهار
همه راه از بتان چو بتکده شد
تر و چون خیال روحانی

ارم آرام دل نهادش نام
منکه دریافتم چنان جائی
گرد بر گشتم از نشیب و فراز
عاقبت رخت بردم از شادی
اندکی خوردم اندکی خفتم
بر سر کوه مهر تا تافت
ابری آمد چو ابر نیسانی
دیدم از دور صد هزاران نور
هر نگاری بسان تازه بهار

خواندمیتوش چرخ مینا فام
شاد گشتم چو گنج پیمائی
دیدم آن روضهای دیده نواز
زیر سروی چو سرو آزادی
در همه حال شکر می گفتم
زهره صبح چون شکوفه شکافت
گرد بر سبزها در افشانی
گز من آرام و صابری شد دور
همه در دستها گرفته نگار
لعلشان خونبهای خورستان
خالی از دود و کار پروانه
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
گفتی آمد مه از سپهر بزیر
صد هزاران ستاره سحری
شب چراغان و با چراغ همه
چون نشست او قیامتی برخاست
لشکر روم و زنگش از پس و پیش
همه سروی ز خاک و او از نور
گفت با محرمی که در بر داشت
هر که پیش آیدت بپیش من آر
دستگیر آنه دست من بگرفت
جای مهمان مغرکه پیوست
دست پرورد ابیض هنری
مرد این تخت جز سلیمان نیست
بفسون آمدی فسانه میار

حکایت مجلس آرا حسن و تتمه حکایت

گردن و گوش پر ز لولوی تر
با هزاران هزار زیبائی
راه صبرم زدند و تخت زدند
کاسمان ناپدید گشت از نور
شکر و شمع خوش بود پیوست
چون عروسان نشست بر سر تخت
برقع از رخ گشاد و موزه ز پای
بز مهر روم داشت زرینه رنگ
بجمال آتشی در افکنده
مینماید که شخصی اینجا هست
چون پی میدوید از چپ و راست
پایه بندگی سزای تو نیست
ساز کار است ماه با پروین
با چو من بنده این حدیث مگوی
چون کنم دعوی سلیمانی

شمعهائی بدست شاهانه
بر سر آن تابان حور سرشت
چون زمانی برین گذشت دیر
گرد بر گرد او چو حور و پری
پرسهی سرو گشت باغ همه
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
شاهی آمد برون ز طارم خویش
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
چون زمانی گذشت سر برداشت
خیز بر گرد گرد این پرگار
چون مرا دید ماند از آن بشگفت
پیش من چون چمن نهاد دو دست
خاصه چون خوب و آشنا نظری
تخت بلقیس جای دیوان نیست
گفت پیش آی و پربها بنشین

همه جا جای تست حکم تراست
گفتمش همسر تو سایه تست
میهمان منی تو ای سره مرد
خازنی دست من گرفت بناز
با من آنچه بخوش زبانیها
خوان نهادند خازنان بهشت
هر چه اندیشه در گمان آورد
پر نثفه دری دری میسفت
شمع را ساختند بر سر جای
شد بدادن شتاب ساقی گرم
وان شکر لب ز روی دمسازی
بوسه بر پای بار خویش زدم
عیش میباختم ببوسه و می
گفت من ترک نازنین اندام
ترکتاز است نامت این عجب است
چون می تلخ و لعل شیرین هست
غمزه میگفت وقت بازی تست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد
خونم اندر جگر بجوش آمد
هر چه زین بگذرد روا نبود
چون بدانجا رسی که شهوانی
آنچه در چشم خوبتر یابی
با مولائیت کمر بندد
انگشت را زجوشش بنشاند
هر شبی زین کنیزکی بخشم

لیک با من نشست باید و خاست
تاج من کان تخت پایه تست
میهمان را غمی نباید کرد
بر سریرم نشاند و آمد باز
کرد بسیار مهربانیها
خوردهائی همه عبیر سرشت
مطبخی زود در میان آورد
هر ترانه ترانه میگفت
وایستادند همچو شمع بپای
برگرفت از میان حکایت شرم
بازگفتم بگرد این بازی
تا کنم بیش گفت بیش زدم
بدلی و هزار دل با وی
نازنین تر ز نازه دارم نام
ترکتازی مرا همین لقب است
نقل بر خوان نهیم و می بر دست
هان که دولت بکار سازی تست
من یکی خواستم هزارم داد
ماهرا بانگ چون بگوش آمد
دوست آنبه که بیوفا نبود
گر طبیعت عنان بگردانی
آرزو را در رهگذر یابی
بشبستان خاص پیوندد
آبی از نهر جوی ما ماند
گرد گر بایدت دگر بخشم

تا شوی آگه از نهانی من
گفت زنهار خور بجان و سرم
چون بخرسندی ندیدم رای
چون نشستم بر آن سریر بلند
پس بفرمود کاورندش پیش
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت
چون فراغت رسید از آن خورد
رقص میدان گشاد و دیده ببست
چون زپا کوفتن بر آسودند
مرغ نیروی عشق و غدر شراب
چونکه دیدم بمهر خود رایش
مرغ امید بر نشست بشاخ
گفتمش دل بشد کام تو چیست
گفتم از همدمی و هم گشتی
خیز تا ترک وار در تازیم
یافتم از کرشمه دستوری
خنده میداد دل که وقت خوشست
گرم گشتم چنانکه گرد مست
گفت کامشب ببوسه قانع باش
تا بود در تو صابری بر جای
زین کنیزان که هر یکی ماهیست
حکم کن گر خودش کنم خانی
تا کند دلبری و دلداری
گر دگر شب عروس نو خواهی
این سخن گفت و چون از این پرداخت

بهره یابی ز مهربانی من
گر بر آئی یکی زمان بر مرم
ایستادم چو بندگان بر پای
ماه دیدم گرفتمش بکمند
خوان خوردن شرح دادن پیش
دیده راز و هنیت و جان را قوت
از خورشهای گرم و شربت سرد
بس در آمد زپای و بوی بدست
دستبردی بباده بنمودند
کردم آهنگ ساقیان خراب
او فتادم چو زلف در پایش
گشت میدان گفتگوی فراخ
ماندرنجیست هست نام تو چیست
ما نهار ابود هم خویشی
هندوان تا ترا بتش اندازیم
گر میان دور گرد آید و ری
بوسه تا بتان گر یار نازکش است
مایه در دست و رقعه کار ز رد
خوش از این رنگ آسمان تاش
زلف گش ساقی گیر و بوسه ربای
شب عشاق اسحر کاهلیست
زیر حکم تو آورم جائی
هم عروسی و هم پرستاری
وز همت برمراد خود شاهی
مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نشانی دید
آنچه درخورد میهمانی دید

ماه بخشید و دست من بگرفت
من در آن ماه روی ماند شگفت

او همی رفت و من ز دنبالش
بندهٔ زلف و هندوی خالش

چون در آن قصر نیک یار شدیم
هر دو چون بخت سازکار شدیم

شمعها و بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبر سوز

یافتم خرمی چو گل در بید
نازک و نرم و سرخ و نغز و سفید

بود تا وقت روز در بر من
پر ز کافور و مشک بستر من

غسل گاهم بآب دانی کرد
گر گهر سرخ بود و از زر زرد

آمدم زان بساط گاه برون
بود یکیک ستاره بر گردون

وان عروسان لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

سر برآوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

باد می رفت و گرد می افشاند
این همین گشت و آن بنفشه فشاند

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز

چو نشد انگیخته سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند

شور و آشوب از جهان برخاست
کامدند انجماعت از چپ و راست

رقصم و بر سریر خواندندم
هم بآئین خود نشاندندم

هر کبابی که برخورد به بساط
وآوردند در تن خور نشاط

می نهادند و چنگ ساخته شد
وز زدن رودها نواخته شد

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی

رغبت افروخت در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

خلوتی آنچنان و یاری نغز
تا بم از دل در او فتاد بمغز

گفت هان وقت بیقراری نیست
شب شبی نهار خواری نیست

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت و خار از پای

گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
پیش خواند و من سپرد نماز

بود یاری سزای ناز و خوشی
گر ز شکرفی و دلبری و کشی

در نشد تا مرا نبرد نخست
تا رسیدم ببارگاهی چست

خوابگاهی ز پرنیان پرند
دیدم افکنده بر بساط بلند

ترک را تنگ در بر آوردم
سر ببالین و بستر آوردم

مهر برداشتم ز گوهر او
صدفی مهر بسته بر سر او

ساز گرمابه کرد یکیک راست
گاه روز او چو بخت من برخاست

در قبا و کله چو گل رستم
خویشتن را چو آب گل شستم

فرض ایزد گذاردم حالی
در خریدم بگوشه خالی

بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد

صدفی شد سپهر غالیه سای
آهوی شب چو گشت نافه گشای

این در افشان شد آن عبیر فروش
آمدان برو باد چون شب دوش

آب گل سر نهاد جوی بجوی
چو نشد آن مرغزار عنبر بوی

تخت پوشی ز گوهر آوردند
تختی از تختهٔ زر آوردند

زیور بزم جمله نورانی
بزمی آراستند سلطانی

برده از عاشقان شکیبائی
در میان آن عروس یغمائی

خوان نهادند و خوردها برسر
هم بترتیب وقتهای دگر

هر کسی خورد و از خورش پرداخت
ساختند آنچنانکه باید ساخت

گرم تر کرد عشق را بازار
نوش ساقی و جام نوش گوار

هندوی خویش را مدارا کرد
ترک من رحمت آشکارا کرد

تا شدند از برش پرستاران
گرد شکلی بغمزه با یاران

درکشیدم چو عاشقان ببرش
دست بردم چو زلف بر کمرش

کار میگیر و بوسه در می بند
گر قناعت کنی بشکر و قند

او فتد عاقبت بدرویشی
وانکه با آرزو کند خویشی

من چو دیوانگان بزنجیرت
هست زنجیر زلف چون قیرت

گر بزنجیر کین ترا گفتم
که چو زنجیریان برآشفتم

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ

جوی آبی و آب جوی تو من
خاکی و آبدست شوی تو من

بدهی آب من بقای تو باد
آب من نیز خاکپای تو باد

آبی را بگیر کابی برد
آب جوئی در آب جوی مرد

در گریزانیت کار تا خیزم
خاک در چشم آرزو ریزم

پاسخم داد کای شبی خوشباش
نعل شبدیز کو در آتش باش

چشمه را بقطرهٔ مفروش
کانهمه نیش داد آنهمه نوش

بوسه می گیر و زلف می انداز
نرد رو با کنیزکان می باز

کام دل هست کامرانی هست
در خیانت گری چه داری دست

من از این پایه چون بزیر آیم
هم بدست آیم ارچه دیر آیم

گل هر مرغزار بی سپر است
مرغزار قرنقل آن دگر است

دل نهادم ببوسه چو شکر
روزه بستم ز خرمای دگر

یا ربت کرده زد آمد تاب
رغبتم تازه شد بنوش و شراب

گرد از آن لعبتان یکی را ساز
کاید و آتشم نشاند باز

خوشدل آنکس که باشدش یاری
گر بود کاشکی چو او باری

تا که روز رفت میخوردم
با پری دست بند میکردم

آنهمه رنگهای دیده فریب
دور گشت از بساط زینت و زیب

در تمنا که چون شب آید باز
می خورم با بتان چین و طراز

که خورم با شکر لبی جامی
که برآرم ز گلرخی کامی

چندگاه اینچنین بدم و بمی
هر شبی عیش کردمی با وی

اول شب نظاره گاهم نور
واخر شب هم آشنایم حور

بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه

چون در آن نعمتم نبود سپاس
حق نعمت زیاده بد ز قیاس

چون بسی شب رسید وعدهٔ ماه
شب من ز ستاره کرد سیاه

شب بآخر رسید و صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید

اینهمه سر کشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست

خاکئی را که در گلو ره بست
آب در ده که آب در ره هست

قطره را به تشنگی مگذار
تشنه را بقطرهٔ بنواز

رطبی در فتاده گیر بشیر
سوزنی رفته در میان حریر

مرغی انگاشتم نشست و پرید
نه خر افتاده شد نه خیک درید

کامشبی زین خیال گردی دور
یابی از شمع جاودانی نور

خود یک امشب ز آرزو در بند
همه ساله بخرمی می خند

باغ داری بترک باغ مگوی
مرغ با تست شیر مرغ مجوی

امشبی با شکیب و ساز مکوش
دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش

ماهی از حوضهٔ شبت آری
ماهرا دیرتر بدست آری

چون گران دیدمش در آن بازی
کردم آهستگی و دمسازی

از سر عشوه باده میخوردم
بر سر مایه صید میکردم

چون دگر باره یار دلکش من
در جگر دید جوش آتش من

یاری الحق چنانکه دل خواهد
دل همه چیز معتدل خواهد

کردم آنشب چنانکه عادت بود
وامشبم کام دل زیادت بود

روز چون جامه کرد کازرشوی
زنگی از روز آن شب شکست سبوی

من نشسته بزیر سرو بنی
فارغ از همدمی و همسخنی

زلف ترکی برآورم بکمر
دلنوازی در افکنم بجگر

چون شب آمد همه مهیا شد
مسندم برتر از ثریا شد

سی و نه شب بدین دلانگیزی
بود بازار او بدین تیزی

روز بودم بباغ و شب بهشت
خاک مشکین و خانه زرین خشت

هیچ چیزی کان نبود مرا
بخت من بود کان نمود مرا

دل خود را ز خرمی شستم
گر زیادت زیادتی جستم

عنبرین طرهٔ سیاه سپهر
طرهٔ ماه برکشید بمهر

ابروبادی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه روئی خویش
وان کنیزان به سیم پشمینه / سیب در دست و نار در سینه
آمد آن آفتاب ماه نشان / در برافکند زلف مشک فشان
با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
ساقیان بر می ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
بار جویان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد / وآرزوی گذشته آمد یاد
چون ز خوان و ز خورد شد روزی / می درآمد مجلس افروزی
شد روانه میی چو راوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشتم و سست میبودم
بوسه بر زد دستم آن شیرهٔ حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهر است چون توان نتوان
باده میخور که خود کباب رسید / ماه میبین که آفتاب رسید
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون نمیرم برابرت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
با بسیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
از زمینی تو و من از زر و سیم / گر تو هستی پری من آدمیم
چاره کن که غم رسیده کسم / تا یک امشب بکام خود برسم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
کار این صبر که بار افتاد / وارهان وارهان که زار افتاد
ترسم این گرگ پیر روبه ساز / گرگی و روبهی کند آغاز
آرزوهاست با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
نازنین کفش نازهمانان / تاجداران کشند و سلطانان

شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور بر آسمان افتاد
آمدند آن سر پریزادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش / پس رها کن که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاورید آن حریف ما را زود
چونکه بردند مهربان برخواست / گرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان دریاکف / در فشان گشت کاسهای صدف
من که بر باره واله گشته تست / در کمرگاه او کشیدم دست
عنکبوتی شدم ز طنازی / در شب آموختم رسن بازی
دزد در دان چو دزد گنج بدست / زلف او چون رسن گرفته بدست
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج بسته دست میاز / کان غرض کوتهست و دست دراز
صبر کن کان نشست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور چشم روشن من
ملیمانی به تشنه آب شکر / گوئی آنکه که لب بدوز و مخور
بفلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
دست چون در رهت که در دستی / اندهی نیستم چو تو هستی
لب بدندان گزیدنم تا چند / وآب دندان مکیدنم تا چند
بسکه جانم بلب رسید ز درد / بوسه گرم ده مده دم سرد
گرچه آهو سرینهای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
گوی اندیه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
شیرگیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
گرد آرزوم در بندی / سیرم امشب در آرزومندی
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از تلخی من از خشم

چه تحمل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردن اینچنین جانی
وگر از بید بوی عود آید / از من اینکار در وجود آید
تا ازین کام خویش بردارے / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم چو نیک بشنیدم
من خام از زیاده اندیشی / بخمی او فتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد
جان برفتست تا دمی دارم / سر زلفت ز دست نگذارم
دل و جانی و هوش بینائی / از تو چون باشدم شکیبائی
آنکیست کو گنج رایگان نخرد / وآرزوئی چنین بجان نخرد
کو کسی کو گل انگبین نخورد / نخورد آنکسی که این نخورد
سوز تو زنده داردم چو چراغ / زنده ناسوز و مرده هست بداغ
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
وانکه از جوشش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم نعل را عقیق آمود
در صبوری بدان نواله نوش / مهل میخواست من نکردم گوش
بر تمنای من جهان افروز / شب شب برده ور روز بر روز
صبر کن کامشبم مجالی نیست / آخر امشب شبی است سالی نیست
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خواهشم را یکی بصد میکرد
چونکه دید او ستیزه کاری من / ناشکیبی و بیقراری من
من چو بگشایم آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
چونکه سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
او فتاده زیار خویش صبور / ترکتازی ز ترکتازی دور
گر کشادم نم در علاقه بند / گر گزیدم ز گل نواره قند
گنج تا اژدها بسی فرق است / وین چه بینم حقیقت آن زرقست

اگر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
بستان هر چه از منت کاست / جز یکی آرزو که آن خامست
چون نشوم کر دل ز باده و جام / ساقی بخشمت چو ماه تمام
چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
منکه پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از چنین گنج
تا برین نطع رقص کن برخیز / یاد کن نطع خواه و ریگ بریز
غرضی گر تو دستیابم / رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین با مگس چو گل با خار
شمع وار آتشی برافروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
آفتاب ار بگردد از سر سوز / شب روزی شود ز تنگی روز
مغز من خفته شد درین شکیت / خفته و مرده در حساب یکیست
گر برائی که خون من ریزی / خون بریزی بتاب و بستیزی
باز کردش برآوریدم دست / چشم او پر خمار و من سرمست
زارزوئی چنانکه بود نداشت / لابها کرد و هیچ سود نداشت
خورد سوگند کین حریر تراست / امشب امید و کاو دل فرداست
امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه می پرداز
او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز / در کمرگاه کرده دست آویز
تا بدانجا رسید کز هستی / دادم آن بند بسته را سستی
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینهٔ قند
کردم آهنگ بر امید شکار / تا درآرم عروس را بکنار
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / مونسم آه گرم با دم سرد
زهره و مشتری چو در شب دوش / هر دو چون ماه حلقه کرده بگوش
آن زمان گنج بود دست خوشم / وین زمان اژدهاست هم گنجم
جنبش تازه شد بجای سکون / بختم از اوج چرخ گشته نگون

آمد آن یار روزن واق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون از رها نه سر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد

آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت

ما ز جورش چو کرم جوشیدیم / از تظلم سیاه پوشیدیم

گفتمش کای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده

من ستمدیده را بخاموشی / تا کرا راست از سیه پوشی

رو پرند سیاه نزد من آر / رفت و آورد هم در آنشب تار

در سر افکندم آن پرند سیاه / هم در آنشب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ

منکه شاه سیاه پوشانم / همچو ابر از غمش خروشانم

گر چنان ماه نارسیده بکام / دور گشتم ز آرزوی تمام

چون خداوند من از آن نهفت / این حکایت به پیش من بر گفت

منکه بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات / رفت هم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ زنگی به از سیاهی نیست / سر ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه موئی / وز سیاهی بود جوان روئی

بسیاهی بصر جهان بیند / خر مگس بر سیاه ننشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام

شه بر آن گفته آفرینها گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دویم

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید

زرفشان سوی زرد گنبد شد / از پی خوشدلیش تا صد شد

خرمی را در آن نهاد بنا / بنشاط می و هوای غنا

چون شب آمد ببست حجرهٔ ناز / پرده عاشقان خلوت ساز

شه بدان شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت

چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز / کی خداوند روم و چین و طراز

تو شدی ای تن از جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند

حکایت

چون دعا را گذارش سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شهری ز شهریار طاق

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نو بهار نوروزی

از هنر هرچه در شمار آید / آن هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخورسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش / گر زنانش خصومت آید پیش

زن نمیخواست از چنان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری

همچنان میزیست به تنهائی / ساخت با بیکسی و یکتائی

چاره آنشد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش

چندگونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید

هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بجای تو زنی / خواستی گنجهای قارونی

بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود / پیره زن در گزاف دیدی سود

خواندی آن نوخریده از ناز / بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیزان غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش

ای بها بوالفضول گریان را / آورد کبر در پرستاران

خواندی آنرا حریم داودی / گفتی این را بیار محمودی

منجنیقی بود بزیور و زیب / خانه ویران کن عیال فریب

شاه چند آنکه جهل پیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود

هر کرا جامه زمهر بدوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت

شاه بس گر کنیزکان شد دور / بکنیزک فروش شد مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت

شه ز بس جستجوی تافته شد / بمرادی که کار یافته شد

نه ز بی طالعی بزن بشتافت / نه کنیزک چنانکه خواست بیافت

دست از آلوده دامنان بشست / پاکدامن جمیله صحبت

تا یکی روز مرد برده فروش / برده شاه را رساند بگوش

کامدست از نگارخانهٔ چین / خواجه با هزار حور العین

دست نادیده چندگونه کنیز / خلخی دارد و ختائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بجان بها گفته

او چو مرجان و لیک لؤلؤبند / تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکر زیر خنده بگشاید / خاک تا سالها شکرخاید

گرچه خوانش نواله جگر است / خلق را زو نواله شکر است

منکه این شغل را پذیره شدم / زان لب و زلف و خال تر شدهام

گر تو بینی آن جمال و دلبند / بنگری فارغم که نپسندی

شاه فرمود تا برد نخاس / برده کارآشنا و برده شناس

رفت و آورد و شاه دیده بدید / با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم / هرچه خواهی بها بپذیرم

خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کای خوش نخش نوش لبان

جز یکی عیب زشت کان نیکوست / کارزو خواه را زند دو دست

هر که از من خرد به صد نازش / بامدادان من چو بد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی / آرزو خواه را بجان کاهی

وانکه با او مکیس پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند

بد پسندست خوی این کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنین و تو آنچنان بگذار / سازگاری کجا بود در کار

از من او را خرید گیر باز / داده گیرم چو دیگرانش باز

هرچه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستمش زود

شاه در هر که دید از آن پریان / نامدش ز عیبی چو مشتریان

چو بر چهرهٔ آن کنیز نخست / در دلش مهر هیچ چیز نرست

ماند حیران در آنکه چون سازد / نرد با خام دست چون بازد

نز دلش میشد آن کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سر گرانی کرد / خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید

در یکی آرزو برو در بست / گشت یاری ز اژدهائی رست

وان پریرخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چو غنچه مهربان در پوست   آشکارا ستیز و پنهان دوست
خانه داری و اعتماد سرای   لمیک آورد مشفقانه بجای
آمد آن پیره زن بدم دادن   خانه را ست را بجم دادن
شاه از آن احتراز کو میساخت   غور دیگر کنیزکان نشناخت
تا چنان شد بچشم شاه عزیز   که شد از دوستی غلام کنیز
تا شبی فرصت آنچنان افتاد   کاتشی در دو مهربان افتاد
قلعه ان در آب کرده حصار   واتش منجنیق آن بر کار
کای رطب دانه رسیده من   دیده جان و جان دیده من
از تو یک نکته میکنم درخواست   کانچه پرسم مرا بگوئی راست
وانکه از بهر آن دل انگیزی   کرده بر نارون شکر ریزی
بود شان در جهان یکی فرزند   دست و پایش گشاده از پیوند
جبرئیلت چو آورد پیغام   این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید   بتو به چاره ساز بنماید
شد سلیمان ازین سخن خوشنود   روزکی چند منتظر میبود
رفت جبرئیل و آورید درود   زانکه از گرد کار چرخ کبود
آنکه در پیش تو نشیند جفت   هر دو را راستی بباید گفت
چونکه بلقیس را سلیمان زود   گفته جبرئیل باز نمود
باز پرسیدش آن چراغ وجود   کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور   زانکه روشن تری ز چشمه نور
مهر پیغمبری و مهر جهان   هر دو داری و نیست این پنهان
چون ببینم یکی جوان منظور   از تمنای بد نباشم دور
گفت ما ما درست شد دستم   چون گل از دست دیگران رستم
گفت کای پیشوای دیو و پری   چون هنر خوب و چون خرد هنری
یک سخن پرسم ار نداری رنج   گرچه هستی بدین خزانه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست   کانچه کس را نبود ما را هست

جز در خفت و خیز کان در بست   هیچ خدمت رها نکرد از دست
گرچه شاهش چو سرو بالا داد   مشفقانه بزیر پا افتاد
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام   کز کنیز آتشش بگذراند نام
پیره زن را ز خانه بیرون کرد   با فسونی نگر چه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری   همچنان کرد خویشتن داری
پای شه در کنار آن لبند   در خریده میان خز و پرند
شاه چون گرم گشت از آتش تیز   گفت با آن گل گلاب انگیز
سرو با قامتت سیاه وشی   طشت مه با تو آفتابه کشی
گر بود پاسخ تو راست عیار   راست گردد مرا چو قد تو کار
گفت وقتی چو زهره در تلبیس   با سلیمان نشسته بد بلقیس
درد او را دوا شناختنی است   چون شناسی علاج ساختنی است
تا چو از حضرت تو گردد باز   لوح محفوظ را بخواند راز
مگر این طفل رستگار شود   بسلامت امیدوار شود
چونکه جبرئیل گشت همنفسش   باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد   وانکه اندر جهان عزیز آمد
گر بگویند آنحکایت راست   رنج آن طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان   کز خلف خانها شد آبادان
هر که اندر جهان روی و هوس   جز من رغبت تو بود بکس
جز جوانی و خوبیت کان هست   بر همه پایکه تو داری دست
با همه خوبی و جوانی تو   پادشاهی و کامرانی تو
طفل بد بیت چون شنید این راز   دستها سوی او کشید دراز
چون پری رخ از آن پری زاده   داد دستی ز راستی داده
بر سر طفل نکته بگشای   تا ز من دست و از تو یابد پای
هیچ بر طبع ره زند هوست   که تمنا کند بمال کست
ملک و مال خزینه شاهی   همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ و تمام   هر که آید بنزد من بسلام
گفت با بار روانه شد پایم   گر درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای   آفت از دست برد و هیچ از پای
باز گو ای ز مهربانان فرد   گرچه معنی شد است مهر تو سرد
تو بدین خوبی و پریچهری   خو چه را کرده ببد مهری
گفت در نقل ناستوده ما   هست یک خصلت آزموده ما
مرد چون هر زنی که از ما زاد   دل چگونه بمرد شاید داد
بر من این جان از آن عزیزتر است   که سپارم بانچه زان خطر است
چون ز خوان او فتاد سرپوشم   خواه بگذار و خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان   نکند حال خویش نیز نهان
ندهد هیچ دل بدخواهی   نرود با کسی بسر ماهی
بر کشد چون فلک بنعمت و ناز   بفگند بر زمین بخواری باز
همه در بند کار خود بودند   نیک پیش آمدند و بد بودند
هر کسی را بقدر خود قدمیست   نان میده نه قوت هر شکمیست
زن چو مرد گشاده رو بیند   هم باو هم بخود فرو بیند
زن که زر دید با ترازوی زر   بجوی با خسری در آرد سر
زن چو انگور و طفل یکنیه است   خام سر سبز و پخته روسیه است
عصمت زن جمال شوی بود   شب که مه تافت ماهروی بود
در تو دیدم بشرط خدمت خویش   که زمان تا زمان نهادی پیش
شاه ازین چند نکتهای شگفت   گرد در کار و هیچ در نگرفت
همچنان زیر بار دلتنگی   میبرید آن گریوه سنگی
پیره زن کانه همایونش   کرده بود از سرای بیرونش
عاجزش کرده نارسیده زنی   از تنی او فتاده تهمتنی
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعه ماه را خراب کنم
با شه افسونگرانه خلوت ساخت   رفت و کرد آن فسون که باید ساخت

سوی دستش کنم نهفته نگاه   تا چه آرد مرا بتحفه ز راه
طفل کین قصه گفت و آمد راست   پای بگشاد و از زمین برخاست
هر که ما نیز راستی بازیم   تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که میخورم جگری   در تو از دور میکنم نظری
سرو نازنده پیش چشمه آب   بهتر از راستی ندید جواب
گر زنان هر که دل بمرد سپرد   چون بزادن رسید زاد و بمرد
در سر کام جان نشاید کرد   زهر در انگبین نشاید خورد
منکه جان داشتم نه جانان دوست   با تو از غیبه برکشادم پوست
لیک من چون ضمیر ننهفتم   با تو احوال خویشتن گفتم
گر کنیزان آفتاب جمال   زود سیری چرا کنند همه سال
هر که را چون چراغ بنوازد   پار چون شمع سر نیندازد
شاه گفت از برای آنکه کسی   با من از مهر بر نزد نفسی
دل چو با راحت آشنا کردند   رنج خدمتگری رها کردند
شکمی باید آهنین چون سنگ   کاسیاش از خورش نیاید تنگ
بر زن ایمن مباش کان کاهیست   بردش باد هر کجا راهیست
نار کز نار دانه باشد پر   تخته لعل و تخته باشد در
ماده کان در کده کدو نامند   خامشان تخمه بچه شان خامند
از پرستیدگان من هر کس   جز خود از آستین نداند و بس
لاجرم گرچه از تو بی کامم   بتو یک چشم زو نیارامم
شوخ چشم از سر بهانه برفت   تیر بر چشمه نشانه برفت
کرده با تشنگی برابر آب   او صبوری و روزگار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه   که بآن آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری   رقص دیوان در آورم بپری
مار کز زخم هیچ تیر نزنی   نرسد در گمان پیره زنی
در مکافات آنجهان افروز   خواند بر شه فسون پرآموز

گفت اگر بایدت که کرّه خام / زیر زین تو زود گردد رام
کرّه رام کرده را دو سه بار / پیش او زین کن و برفق بکار
شاه را این فریب چست آمد / خشت این قالبش درست آمد
رایضانی که کرّه رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
شوخ چشمی خرید نوش لبی / مهره بازی کنی و بو العجبی
پرده پرور ریاضتش داده / او خود از اصل نرم هم زاده
باشد از چابکی و دو مبارزی / صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت / بتکلف گرفته می باخت
گاه بازی در آن فکندی شست / وقت چابکترین کشیدی دست
تا ز با او نبود و با این خفت / جگر اینجا و گوهر انجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن / در ناسفته را بزر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه / کرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی بگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این حرفست / اصل طوفان تنور پیره زنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شب خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه کردی چو شام برگه فروش
گیرم از من نخورده کشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز عصمت جان بزم / اژدهائی برابر بطرم
کشتن من چو در خور است آری / گر کشی هم بتیغ خود باری
بعد او بجان تو سوگند / که ازین قفل اگر گشائی بند
قفل گنج از گهر براندازم / بعد ازین با رضای شه سازم
همچنین ره که رهنما بودت / وانچنین بازئی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده‌ام / تا بپرم که تیز پر شده‌ام
شاه از آنجا که بود در بندش / چون بدید اعتماد سوگندش
حال از آن ماهروی در نهفت / گفتنی و نگفتنی همه گفت
گل ز روی تو بر فروخت مرا / آتشی در فکند و سوخت مرا
نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم
گر نه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهتر از دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیره زن در میانه دود افکن
چون شدی همچو شمع با من راست / دود دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل چو گشاد / که ز برد العجوز آرد یاد
چند ازین داستان طبع نواز / گفت آن نازنین شنید بناز
چون خیابان دید ترک توسن جوی / راه دادش بسرو و سوسن بوی
بلبلی بر سر بر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
ماهئی را در ابگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب و عجبش / کرد شیرین حلاوت رطبش
شاه از نقش چین پرند گشاد / قفل زر بر دریچه بند نهاد
دید گنجینهٔ بزر در خورد / گردش از حلّهای زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی از وست / ذوق حلوای زعفرانی از وست
این چه بینی که زعفران زرد است / خنده بین زانکه زعفران خورد است
شمع نور از نقاب زردی یافت / گاو موسی بها بزردی یافت
زر که زرد است مایهٔ طربست / طین اصفر عزیز ازان سبب است
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و فراخ

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ / سبزه بر سبزه چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد

گفتن دختر پادشاه اقلیم سیم

چون برین سبزه زمرد وار / باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز اورنگ / خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز / بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بجان تو شاد / همه سرها فدای جان تو باد

حکایت

خانه دولتست خرگاهت / تاج و تخت آسمان درگاهت
تاج را سر بلندی از سر تست / تخت را پادشاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج / همه سرها بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بود بروم / خوش و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت با جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی / دل نهاد از جهان بخورسندی
مردمان بر بصر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
میخرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر زهش عقل ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از شهر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
با دل فتنه رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش / تیر غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست / آنچنان صد هزار توبه شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو / شسته روئی ولی بخون تذرو
خواب غمزه‌اش بسحر کاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف نقاب / چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر / چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دلرا نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که برکند گازی
ماه تنها خرام ازان آواز / بند برقع برو کشید فراز
پی تعجیل برگرفت ز پیش / کرد خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / جای پر فتنه دید خانه خراب
گفت اگر پیش او روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست / هرچه زین درگذشت سودائیست
شهوت گرم ار ز راه ببرد / مردم آخر ز غم بخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند / بر من اینکار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بر زیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید / دادش آن بند را خدای کلید
پوزش انگیخت عذرها درخواست / از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را بصابری تسلیم
تا چنان داردش بلطف نگاه / که برو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاک / بازگشت از حریم خانهٔ پاک
بود همسفره در آن راهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
کانچنان باید آنچنان شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی / داده بد داروی فراموشی

بشر با او چو نیک و بد گفتی / او بهر نکتهٔ بر آن شگفتی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس از آن نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام بهی / بشر شد تا خود چه نام نهی
گفت بشر تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام / آگهی دارم از حلال و حرام
یک فنت بهتر از دوازده فن / یک تنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و پشته و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت وان چه زیست
وز فلک نیز هرچه هست درو / آگهم نارسیده دست برو
در هر اطراف کاوفتد خبری / دانم آنرا بهترین نظری
گر رسد پادشاهیی بزوال / پیش از آن دانمش بچندین سال
گر در آید بدانم کم و بیش / من بسالی خبر دهم زان بیش
بنبض و قاروره را چنان دانم / کافت تب ز تن بگردانم
چون به افسون در آرم آتش نعل / که ربائی کنم چو گوهر و لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری که بردمم ز دهن / مار پیسه کنم ز پیسه رسن
وان هر آن گنج کافرید خدای / منم آن گنجها طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی / فضل داند ترا ز من استادی
چون ازین بر شمرد لافی چند / خیره شد بشر ازان گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر / وابر دیگر سفید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفق است
ابر کو شیر گون و در فامست / در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی ز بادهای نهفت / باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت برگو که باد جنبان چیست / خیره چون کاو خر نباید زیست
گفت بشر این همه رضای خداست / هیچ بی حکم او نباید راست
گفت دست راز و حکم جهان / چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود بیقین / که بجنباندش بکار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگر که چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند / کو یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / گوهر از سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دور تر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر او زد از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من کم گر ز سر کار بیخبرم / در همه علمی از تو بیشترم
لیک حکمت بجز نشاید گفت / ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده چون خوانیم
پی غلط کردن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون بر اندازند / با غلط خوانده کان غلط بازند
بر که با این درخت عالی شاخ / بنود دست هر کسی گستاخ
این غنیمت که بشر بروی خواند / هم در اندیو بوالفضول بماند
روزکی چند میشدند بهم / زان فضولی نکرد چیزی کم
ره بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
میدویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن میان بجوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنده خمی سفال در او / آبی الحق خوش و زلال در او
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم که از چه چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / ناپدید است زیر خاک نهان
آب خم را بگو که تا بکجاست / کوه پایه نه گرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشد که کرده است بسی
تا نگردد بصدمه بدو نیشم / در زمین آگنیده اندازیم
گفت اگر پاسخ تو این مطلست / هرچه گفتی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دام یارانست / جای صیاد و صید کارانست
آری این خم درو نساخته اند / از پی صید و دام ساخته اند
تا چو کاوگوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی آن آب خور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بشر گفت ای خجسته کار جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم / همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش کومیت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی
چون بدان آب سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی آنجا به تشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که از آن سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و آبدار شوم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر تن نشسته سر تا پای
چرک تن را بدو فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانکه آن خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل بر خیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوردی تو با دل انگیزی / چرک تن را چرا درو ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
سرکه نتوان در آینه سودن / صافئی را بدرد آلودن
جامه درکند و جمله در هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو شد خمی نه چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد / عاقبت غرق شد در آب افتاد
بشر از آن نشسته دل در تاب / از پی یار کرده دیده پر آب
باز گفت آن ز بکرهای تمام / بر من از زیرکی بکرد سلام
ترسم از چرک آن نمونه سفال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک افکند بدرنگ / وانکهی در سفال دارد سنگ
این بداندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنان رفیق مباد / وانچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی / مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق / واگهی نه که خواجه گشته غریق
غرقه گردید و آب رو شد کم / سر چون خم نهاد بر سر خم
طرفه درماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
نیم بالای نیزه کم و بیش / شانه کردش بچنگ و ناخن خویش
چون مساحت گران دریائی / رفت در آن خم بآب پیمائی
خم رها کن چو دید چاهی ژرف / سر ناخن در آوریده شگرف
نیم خمی نهاده بر سر او / تا درو گم شود شناور او
بر کشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتش بخاک و سنگ / بر سر او نشست با دل تنگ

گفت کان خرّ بری و رایت کو / واندر فش کره گستاخیت کو
وانکه گفتی هفت چرخ بلند / غیب را سر بسر درآورم بکمند
وان نمودن که بنگرم پیشی / کارها را ز چاره اندیشی
وانکه ما را بدانچنان که بی / فصلها گفته شد ز هر بابی
هرچه در آب از خم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
تا فلک رشته را گره داد است / بر سر رشته کس نیفتاد است
تو بدان غرّه و من رستم / که تو شاگرزه و من هستم
من بنیکی درو گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
رفت و برداشت بیک سلبش / دق مصری عمامه قصبش
زر مصری درو هزار درست / زان کهن سالها که بود نخست
گفت شرط آن بود که جامهٔ او / بکنم عذر در عمامهٔ او
باز پرسم سرای او بکجاست / بسپارم بآنکه اهل سزاست
همچنان آن نورد را در بست / چونکه در بسته بد گرفت بدست
چون برآسود یکدو روز بشهر / داد از خورد و خواب خود در بهر
رادمردی عمامه را بشناخت / گفت بختی رهت بباید تاخت
در بزن کان در استانهٔ اوست / بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست
در زد آمد شکرلبی در بند / باز کرد اندرا ز رواق بلند
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو که بسپارم
که ملیحای آسمان فرهنگ / از زمانه چو ریو دید و چه رنگ
خویشتن روی بسته زیر نقاب / گفت بر گو سخن که هست ثواب
آن همه صحبتی رسیدن او / وز هنر به سخن شنیدن او
وان هر چیز بدگمان بودن / خوبئی را برشتی آلودن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش
گفت اگر غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک و خانه جای تو باد
رخت او هرچه بود در بستم / وانک اینک گرفته در دستم

انهمه دعویت بچاره گری / با دد و دیو و آدمی و پری
شد چه آن دعوی دوازده فن / وانچنان مرده نه مرد و نه زن
چاهی از راه سرگشاده بپیش / چون ندیدی بچشم دانش خویش
فصل ما گر بهم شتابی داشت / آن نگوییم که اصل آبی داشت
نقش اینکار اگر دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
گرچه هرچه اندران نمط گفتیم / هم ز اندیشه غلط گفتیم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
این سخن گفت از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
چونکه مهر از نورد بار گشاد / کیسهٔ زر از میان فرو افتاد
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جمله در بندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
گر من آنچ خود کنم که او کردست / هم از آنجا خورم که او خوردست
ره نوشتن گرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از گریوه و دشت
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند آن که شاید بود
در فلان کوی چند مین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
گفت کاری و حاجتی بسرای / تا برآرم چنانکه باشد رای
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
زن درون پرده‌ش از برون سرای / برکنار بساط کردش جای
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماهروی سیم اندام
وان پر آشفتنش چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آنچه افکندن
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه
جیفه کاب شسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانهٔ خاک
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد با زن درست کار خویش

زن زنی بود کاردان شگرف / آن ورق باز خواند حرف بحرف
پاسخش داد کای همایون رای / نیکمردی ز بندگان خدای
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی
نیکمردان بود که در کارش / نبرد و بود این بد بیازارش
آنچه گفتی ز بدپسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
کرده بسیار جور بر زن و مرد / بر جهانی چنین بود در خورد
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ در نسنجم ازو
من ز بارش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
گر بد و نیک کرد روی نهفت / از پس مرده بد نباید گفت
تو از اینجا که مرد کار منی / بر ما شوئی اختیار منی
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
تو من گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
وانگهی برقع از گهر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
چون چنان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان او دریافت
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدانی کان هنری
وین که بینی نه مر امروز است / دیر باشد که در من این سوز است
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط باید پیش
ایندمم گر جمال و مال دهد / نیک باشد اگر حلال دهد
گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از خسوف ماهی را
چون بدند آن بهشتیان دورش / حلهٔ سبز بست چون حورش
رنگ سبزی صلاح گشته بود / سبز آرایش فرشته بود

ساعتی زان سخن پریشان گشت / وز خروشش نکرد نی بگذشت
آفرین بر حلال زاد کیست / بر لطیفی و برگشاد کیست
نیکمردی نه آن بود که کسی / برد کان خود آید از مگسی
شد ملیحا و جان بخاک سپرد / جان بجائی که لایق آمد برد
بود کارش همه ستمکاری / بیوفائی و مردم آزاری
بعقیدت جهود کینه سرشت / مار زرنگ و اژدهای کنشت
من ببالین نرم او خفته / او بمن بر درو عنا گفته
چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغا و محنت از سر من
پای او زین میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد
مایه و ملکه هست و ستر و جمال / باز این کی رسی بجفت حلال
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
قصه شد گفته جیب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
نعرهٔ زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیدم ای پری زاده
که فلانروز در فلان دهٔ تنگ / برقعت را ربوده باد از چنگ
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
چونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال مال کسان
زن چو از رغبت وی آگه شد / رغبتش زانکه بد یکی ده شد
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از نژندش غبار زردی گشت / برگ سوسن ز سنبلش میرست
سبزپوشی چه از علامت زرد / سبزی آمد بسرو بن درخورد
جان بسبزی گر آید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گرده و تیز

قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای
رستنی را بسبزی آهنگست / همه سرسبزی بدین رنگست

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره بر بکوتاهی
بازدگر روز هفته آن به بود / نام بنگش مگر سه شنبه بود
روز بهرام رنگ بهرامی / شاه با هردو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بدل آبی
پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / طاس خورشید را درید پرند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش / در فشاند از عقیق دریایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هر گهر که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت

حکایت

کس بگردون رسید نتواند / کو با آنکه دید نتواند
چون دعائی چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکوئی چو عروس
پادشاهی در و عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / شکدلتر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل و ریحان ز باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو باغ / روئی افروخته چو شمع و چراغ
ماه روئیش تازه تر ز بهار / خوبرنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس بخار دیده او / نار سوری درم خریده او
آبگل خاکره پرستانش / گل کمر بند زیر دستانش
بجز آن خوبی و شکرخندی / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوئیها و چیزهای نهان
در کشیده خمی ز زلف بروی / سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاده است / زهره شیر از عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوئی شفاعت و شرم
این بزر آن بزور میکوشید / او ز زر خود بنقد می پوشید
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد گردون برو حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت و ز پدر در خواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چه شهدش ز خانه کرد دور / ور نیاید ز بام و در زنبور
تیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد باشد رنج
وانعروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
درو گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه شد چو روئین دز
او در آن دز چو بانوی سقلاب / هیچ با بانوان ندید بخواب
راه بربست راهداران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ از مزاج شناس / طبعها بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راح ریحانی آوریده بدست
تا زهر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما زا چه میکند مردم / وانجمن را چه میکند انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وآدمیزاد را بیار آید
همه آلوده بود زیر نورد / آن بصورت زن این بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
سکی سو طلسم از آهن و سنگ / هریکی زهرهٔ گرفته بچنگ
هرکه رفتی در آن گذرگه بیم / گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز یکی کو رقیب آن دز بود / هرکه زان راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره برفتی مگر بگام شمار
گر یکی بی غلط شدی بخودش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
او در آن باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکگاه / بردرش چون فلک بزدی راه
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم با نقش پیوستی / آبرا چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایه را نقش بر زدی بر نور
چون در آن برج سربلندی یافت / برج از آنماه بهره مندی یافت
در جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه از نظاره نور / پای در نه سخن بگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را درین دژ کار
هرکرا این نگار میباید / نه یکی جان هزار میباید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین ره ناشوئی / نیکنامی شداست و نیکوئی
دومین شرط آن بود که برای / گرد این راه را طلسم گشای
سیمین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجا آرد / ره سوی شهر زیر پا آرد
تا من آیم بپارگاه پدر / پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام باید کرد
وانچه زین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هرکه این پند را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
وانچه بی بر سخن نداند برد / گر برگشت زود گردد خرد
چون بترتیب این ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بتاجگه در بند
تا ز شهری و لشکری هرکس / کافتدش بر چو من عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد / پیچ بر پیچ راهها بسپرد
چون بهر تختگیر و تاجوری / زین حکایت شنیده شد خبری
بر تماشای آن حدیث گزاف / رخ نمودند مردم از اطراف

هرکس از گرمی جوانی خویش داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده به چاره وری نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه بختی نمود چاره گری همفسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد بر طلسمی بند برد گرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بیرائی در سر کار شد برسوائی
بی مرادی گره میسر شد چند برنای خوب بر سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران برید شدی بدر شهر بر کشیده شدی
گرد گیتی چو پیکری همه جای نبود جز بسور شهر آرای
آن پریرخ که شد ستیزه جوی شهری آراسته بشرزه بسور
نارسیده بپایه در او ای بسا سر که رفته بر سر او
از بزرگان و پادشا زاده بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر صید شمشیر او چو گرگ و چو شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر گرد او صد هزار شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند پیکری دلفریب دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبائی برده زو در زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی کاید از نوک او چنان رقمی
گرد آن صورت جهان آرای صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گونه هر نهنگ آویز چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس سلسله گر بدارم دست آورد در تنم شکیب و شکست
گر دلم زین هوس بسر نشود سر شود وین هوس بسر نشود
بر پرند ار چه صورت زیباست مار در حلقه خار در در پاست
اینهمه سر بریده شد آری کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود خاکئی کشته گیر خون آلود
گرنه زین رشته باز دادم دست سر باین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن چون توانم ترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید ز خرد و بزرگ تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خورد اندیش تا زیانی بزرگ ناید پیش
سازد این پرده با جهان میساز سست میگرد و سخت می انداز
دلم از خواطرم خراب ترست جگر از دل بسی کباب ترست
همچنین دل چگونه باشم شاد وز چنین خاطری چه آرم یاد
اینسخن گفت و بختی انده خورد وز نفس بر کشاد بادی سرد
آب از دیده زان نظاره گذشت قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت با کس اندیشه که بود نگفت
روز و شب بود با دلی پر سوز نه شبش شب بد و نه روزش روز
هر سحر گه بازروی تمام تا در شهر بر گرفتی کام
دیدی آن پیکر نو آئین را گور فرهاد و قصر شیرین را
آنکه را دو صد هزار کلید جست و سر رشته نکرد پدید
رشته دید با هزاران سر وز سر رشته کس نداشت خبر
کبر از انکار بر کنار نهاد روی در جست و جوی کار نهاد
چاره سازی بهر ولایت جست که از و بند سخت کرد درست
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش بگشاد آنکه زعقده خویش
تا خبر یافت از خردمندی دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام همه دانشی رسیده تمام

همه همدستی او فتادهٔ او همه در بسته گشادهٔ او
چون جوانمرد از آن جهان هنر از جهان دید کان شنید خبر
پیش آن مرغ آفتاب شکوه شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری در کجا در خرابه غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست خدمتش را چو گل کمر در بست
از سر فرخی و فیروزی گرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه نوش یافت بسی بر زد از رای خویشتن نفسی
زان پریروی و آن حصار بلند وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست در ره خویش وان فکندش هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوفان گفت وین سخن را نداشت هیچ نهفت
فیلسوف از حسابهای نهفت هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار کرد با خویشتن سگالش کار
آلت کار از آن گریوه سنگ هر چه بایست آورید بچنگ
نسبتی باز جست روحانی کار دار سختیش آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری خواست از تیز همتان یاری
جامهٔ سرخ کرد کین خون است وین تظلم ز جور گردون است
چون بدریای خون در آمد زود جامه چون دید گرد خون آلود
آرزوی خود از میان در خواست بانگ تشنیع از جهان برخاست
گفت رنج از برای خود ببرم بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی کامد آن شیر دل بخونخواهی
همت کارگر بدان در بست کو بدان کارزو د یابد دست
همت خلق و رای روشن او درع پولاد بست بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری خواست از شهریار دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید رخنه کرد و رقیه بدمید
هم بنزدیک آن طلسم بلند بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه همه را چنبر او فکند بچاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت تیغها را بتیغ کوه گذاشت
برد آن حصار شد در حال دهلی را کشید زیر دوال
آنصوارا بآرزو میجست تند چون چاره کرده بود درست
چون صد از رخنه را کلید آمد از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم از نخست در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند ارد در شهر بر گشاد پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد آفرین زنده گشت وافت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر از رسنها فرو گرفت بقهر
دیگران بوی آفرین کردند با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود مطرب آواز برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار فشان همه بام و درش نثار کنان
همه خوردند یک بیک سوگند که اگر شه نشاند این پیوند

شاه را در زمان تباه کنیم
بر خود این را امیر و شاه کنیم

وز دیگر سو عروس بیاروی
شادمانش بخواستگاری شوی

در عماری نشست با دلخوش
ماه در موکبش عماری کش

پدر از دیدنش چو گل بشکفت
دختر احوال خود ازو ننهفت

زان سواران که زو پیاده شدند
چاه کندند و در فتاده شدند

وانکه آمد بکوه و پاسی فشرد
گرد یکیک طلسمها را خورد

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

نوش لب گفت چار مشکل سخت
پرسم از وی برهنمونی بخت

در درون سه حرفش فرو ماند
خیمه آنجا زند که او داند

خواند او را بشرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی

شاه گفتا چنین کنیم رواست
هرچه آنکرده تو کردهٔ ماست

بامدادان که چرخ مینا رنگ
گرد یاقوت بر دمید از سنگ

مجلس آراست شه برسم کیان
بست بر بندگیش سخت میان

چونکه صف برکشیده شد پیشش
گرد مهمان سرای بارگهش

خوان زرین روانه شد در کاخ
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ

آنچه از شهها که بود در چپ و راست
هر کس آنخورد کارزو درخواست

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص

پیش دختر نشست روی بروی
تا چه بازی کند گر با شوی

از بنا گوش خود دو لولوی خرد
برگشاد و بجا زنی بسپرد

شه فرستاد پیش مهمان زود
وانچه آورده بد بدو بنمود

زان جواهر که بود در خور آن
سه دیگر نهاد بر سر آن

سنگدل چونکه دید لولو پنج
سنگ برداشت گشت لولو سنج

داد تا سوی میهمان بشتافت
میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر
هر دو در وی فشاند و گفت بگیر

بانو آن شیر برگرفت و بخورد
وانچه زو مانده بد خمیرش کرد

کان سر ما برید و سردی کرد
وین سر ما رهاند و مردی کرد

چو شب از نافهای مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه

سوی کاخ آمد از گریوه کوه
کاخ ازو یافت همچو کوه شکوه

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود

تا بدانجا که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از سر شرط رفته روی بتافت

شاه گفتا که شرط چارم چیست
شرط خوبان یکی بود نه بیست

گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

واجب آنشد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

پرسم اول سؤال سربسته
تا جوابم دهد بآهسته

بیشتر زین سخن نغنودند
در شبستان شدند و آسودند

چو بدین هفت رنگ شش خانه
زرع یکخوشه گشت یکدانه

انجمن ساخت نامداران را
رهگذاران و رستگاران را

خواند شهزاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهر افشانی

بسکه از آرزوش بر خوان بود
آنچه خوان بلکه آرزودان بود

چون خورش خورده شد باندازه
شد طبیعت ز پرورش تازه

چون درون رفت جای خویش نماند
میهمان را بجای خویش نشاند

بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

کین همان مرسان شتاب
چون رساننده شد بیار جواب

مرد لولوی خود ورا سنجید
خیره گردش چنانکه در گنجید

هم بدان پیک نامه بر دادش
سوی آن نامور فرستادش

چون کم و بیش دیدشان بیار
هم بدان سنگ سودشان مقدار

قبضه داری دران شکر افزود
وان در و آن شکر بهم سود

شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان ره آورده را نهاد به پیش

برکشیدش بوزن اول بار
یکسر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کش از دست
داد تا برد پیک ماه پرست

داد یکتا دری جهان افروز
شبچراغی بروشنائی روز

بانو اندر نهاد بر کف دست
عقد خود را ز یکدیگر بگسست

هر دو در رشتهٔ کشید بهم
این و آن چون یکی نه بیش و نه کم

چونکه بخرد نظر بر آن انداخت
آمد و همعقد را ز هم نشناخت

مهره ازرق از غلامان خواست
کان دو یم را بسیم نیامد راست

مهربان چونکه مهره با در دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید

با پدر گفت خیز و کار بساز
بسکه بر تخت خویش کردم ناز

همسری یافتم که همسر او
نیست کس در دیار و کشور او

پدر از لفظ آن حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته وش

هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یکبیک با منت بباید گفت

گفت اول که تیز کردم گوش
عقد لولو کشیدم از بن گوش

وانکه بر دو سه دگر نفزود
گفت اگر پنج بگذرد هم زود

گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

او که شیری در آن میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت

منکه خوردم شکر ز ساغر او
شیر خواری بدم برابر او

او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو جوهر مرا نیابی جفت

او که درجست مثل آن دو گهر
نیستن در جهان ندید دگر

منکه مهره بخود در آمودم
سر بمهر رضای او بودم

بروی از پنج راز پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی

کرده بر سنت زنا شوئی
هرچه باید بشرط نیکوئی

بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بمشک و عود سرشت

دو سبک روح را بهم بسپرد
خویشتن با انان گرانی برد

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش

مهره خویشتن بدید بر دستش
مهر خود بر دو نرگس مستش

مرد بخرد ستد ز دست کنیز
پس در انگشت کرد و داشت عزیز

باز پس شد کنیز حور نژاد
در یکتا بلعل یکتا داد

تا دری یافت هم طویلهٔ آن
شبچراغی هم از قبیلهٔ آن

شد پرستنده در بدریا داد
بلکه خورشید را ثریا داد

جز دوئی در میان در خوشاب
هیچ فرقی نشد برونق و آب

بر سر در نهاد مهره خورد
داد تا آنکه آورید ببرد

ستد آن مهره و در از سر هوش
مهره در دست بست و در در گوش

بخت من بین چگونه یار منست
کاینچنین یار اختیار منست

ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش یار بر زبر دانش اوست

آنچه من دیدم از سؤال و جواب
روی پوشیده بود زیر نقاب

تا ز پرورده هزار نیاز
پرده رمز برگرفت ز راه

درنمود آن دو لولو ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب

منکه شکر برو بیفزودم
وان در و آن شکر بهم سودم

بفسون و بکیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن

گفت شکر که باد آمیزد
بیکی قطره شیر برخیزد

وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

منکه از عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم

مهره ازرق آورید بدست
از پی چشم بد بر ایشان بست

مهرهٔ او بمهر سینهٔ من
مهر بنهفت بر خزینهٔ من

شاه چون دید توسنی را رام
رفته خامی بتازیانه تمام

در شکر ریز شور او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست

کرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست

شاهزاده چو دید دلبر خویش
حور جنت گرفته همسر خویش

واخر الماس یافت بر در رشت
باز بر سینه تذرو نشست

گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت

زیست با او همی بکامهٔ خویش / چون زرش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براق راندندش / ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آئین است / گوهر سرخ را بها این است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین لقبش
خون که آمیزش روان دارد / سرخ ازان شد که لطف جان دارد
در کسانیکه نیکوئی جوئی / سرخ روئیست اصل نیکوئی
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان گل افشانی / سرخ شد چون عقیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد کبود و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست / شه ز نقابی رقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای / آرد آئین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد سرو بلند / بست در برگ گل شمایل قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت / واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / در زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید زکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده و بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان زو لطیفتر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گونه دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر برکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید و کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور آمد پیش / خبرش داد از آشنائی خویش
چونکه بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیده‌ام از دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بیره بود
هم در آن کاروانسرای برون / بروم آن بار بهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست

گر تو آئی بشهر به باشد / داوری ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ راز نهفت / چون کسیشان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بعرصهٔ نیل / دوری راه نیست جز یکمیل
چار فرسنگ ره فرون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
بازگفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان میشدند با تک و تاب / پیرو آهسته پیشرو بشتاب
گرچه پس رو ز پیشرو میماند / پیشرو بازمانده را میخواند
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
دیدهٔ مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
چون پر افشاند مرغ صبح گهی / شد دماغ شب از خیال تهی
مستی و ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند
چون ز گرمی آفتاب سرش / گرمتر گشت آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظارهٔ راه / کرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهائی پیش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا ترد شاه شب سپایهٔ خویش / بود ترسان ولیش ز سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاهکاری بست / روزگار از سیاهکاری رست
هیچو افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو در دوش پشتها بسته / میشدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجا و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هان چه کسی / باکه داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
گفت اینجا چگونه افتادی / کاین خرابی ندارد آبادی
این ره و بوم جای دیوانست / شیر ز آشوبشان غریوان است
گفت نیک آمدی توای ره مرد / آن کن از مردمی که باید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار رفت از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفتا ای جوان نیاروی / بیکی موی رستی از یکموی
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق از ره برده است / هر یکی در گریوهٔ مرده است
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی برمدار و گام ز گام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را مینوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل برکشید بانگ خروس — صبح بر ناقه بست زرین کوس
اندرون زندان پی کلید شدند — از در دیده ناپدید شدند
بازماهان در او فتاد ز پای — چون فرو ماند کان نشست بجای
روز چون عکس روشنائی داد — خاک بر خون شب گوائی داد
بیخ و تخم گیا طلب میکرد — اندک اندک بجای نان میخورد
بازماندن ز راه روی نداشت — راه شد رهروی فرو نگذاشت
در مغاکی خزید و تخمی خفت — روی خویش از نهفتگان بنهفت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه — آمد از جان و جهان بستوه
چون جهان سفید گشت سیاه — راهرو نیز بازماند ز راه
تا گر آواز پای اسب شنید — بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار — وز دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ — پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان — لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زرق نمای — چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم — ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان — تخمی انداخت چون گشاد زبان
گفت کای ره نورد خوب خرام — گوش کن سرگذشت بنده تمام
وانچه دانست از آشکار و نهان — همه را کرد بر سوار عیان
چون سوار آن فسانه زو بشنید — در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت هر دم بخویشتن لاحول — که شدی ایمن از هلاک و زهول
نر و ماده دو غول چاره گرند — کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند — چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست — کارشان کردن تبهی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی — هان سبکرو اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش — وز همه نیک و بد زبان درکش
برهم بادپای را میران — در دل خود خدای را میخوان
عاجز یاوه گشته زان در غار — بر سر آن پرند گشته سوار
گشت پیدا از کوه پایه پست — ساده دشتی چگونه چون کف دست
آنچنان بر پیش فرس میراند — که ازو باد باز پس میماند
قدری راه چو بنوشتند — وز کمرهای کوه بگذشتند
آمد از هر طرف نوازش رود — ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام — نعره زین سو که نوش بادت جام
همه صحرا بجای سبزه و گل — غول در غول بود و غل در غل
برنشسته هزار دیو بدیو — از در و دشت برگرفته غریو
همه چون باد گشته خاک انداز — بلکه چون دیوچه سیاه دراز
هر زمان آن خروش می افزود — لحظه تا لحظه بیشتر می بود
چون برین ساعتی گذشت از دور — گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند — کالبدهای سهمناک بلند
بفجانی چو زنگیان سیاه — همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم وار و شاخ گرای — گاو پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست — منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان — بیت گویان چو شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند — رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان نغمه کان سیاهان داشت — رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر — تا ز پایش چه را برآمد سر
زیر خود محنت و بلائی دید — خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهار پا و دو سر — وین عجب تر که هفت بود سرش
چار پائی که دید چار پری — غلطم کاژدهای هفت سری
فلکی کو بگرد ما گر است — چه عجب کاژدهای هفت سر است
او بر آن اژدهای هالک وش — کرده از گردنش دو پای بکش

وان ستمکار دیو بازی گر — هر زمان بازئی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن — پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورد — سیلش از کوه بیشه رو کرده
سو بسو میفکند و میبردش — کرد یکباره خسته و خوردش
میدواندش ز راه سرمستی — میبردش بر بلندی و پستی
که برانداختش چو گوی از جای — که بگردن در آوریدش پای
گرد بروی هزار گونه فسوس — تا بهنگام صبح بانگ خروس
صبح چون زد دم اژدها شد شیر — حالی از گردنش گرفته بزیر
رفته بود از جهان نفیر خروش — دیگهای سپیده گشته ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار — رفت چون دیو دید کان از کار
ماند بیخود در آن ره افتاده — چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بتفسید از آفتاب سرش — نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش — در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست — ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید خود را در آن بیابانی — کز درازی نداشت پایانی
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ — ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
تیغ چون سرسری فراز کشند — ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت — ریگ از آن تخت نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش — چون تنومند شد ز طاقت هوش
یافت ز آرامگاه آن ددگان — کوچه راهی بسوی غمزدگان
راه برداشت میدوید چو دود — سهم روزان سوار زهر آلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب — بازماند از تکش بگاه شتاب
چون درآمد ز شب سیاهی شام — آن بیابان نوشته بود تمام
گفت بر گرد شب برآسایم — گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودائی — وین هوا راه گشت و تنهائی
چون نماشد خیالهای درست — خاطرت از خیالبازی سست
چون زمین سبز دید و آب روان — دل پرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست — از پی خوابگاه جائی نخست
خسپم امشب ز راه دمسازی — تا به بینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی — بازجست عافیت گاهی
تا به بیغوله رسید فراز — دید نقبی در و کشیده دراز
چاهساری هزار پایه درو — ناشده کس مگر که سایه درو
شد در آن چاه خانه یوسف وار — چون کسی پایش اوفتاده ز کار
چون درآمد ز خواب خویشتن باز — گرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه — نقش می بست بر حریر سیاه
یکدرم وار دید نور سفید — چون سمن بر سواد سایه بید
چون شد آگه از آن فواره نور — مانده از ماه چون زلیخا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق ما کردن — سر توانست زو فرو کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاو دید با جهد و فسون — خویشتن را از رخنه برد بیرون
روضه گاهی چو صد نگار درو — سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه دار آتش از برومندی — کرده با خاک سجده پیوندی
میوه هائی برون ز اندازه — جان از و تازه و چه جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق — نار بر شکل درجهای عقیق
سیب کوئی پراکنیده بمشک — پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ — کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
جوز با لقمه خلیفه نزار — رطبش را سه بوسه برد و بکار
شکر امرود در شکرخندی — عقد عناب در گره بندی
شهد انجیر مغز بادامش — صحن پالوده کرده در جامش

تا که انگور کج نهاد کلاه / دید در حکم خود سفید و سیاه
رازقی و ملاحی و جزری / بوری و کلابی و شکری
رطب تر ز ترکتاز ترنج / نخلبندی نشانده در هر کنج
آب انگور و نار آتش گون / هم بر انگور بسته محضر خون
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار / چون طبرخون ولی طبرزد دار
از حلاوت که نوش کرد آن نوش / چاک چاک لبش رسید بگوش
خورد از آن میوه‌های نوشین باز / خورد از آن نوشهای زرین گاز
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم کینه بجوش / چوب دستی برآوریده بدوش
گفت ای دیو میوه دزد کئی / شب بباغ آمده ز بهر چئی
چند سالست تا درین باغم / کز شبیخون دزد بی داغم
تو چه شخصی چه اصل دانندت / چه کسی چیستی چه خوانندت
چونکه ماهان برین حدیث شمرد / مرد مسکین درین حدیث بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
باغبان رنج برده باز / تا فلک خواند غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد زود ز دست / فارغش کرد پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده ز بیخردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گردش آگه ز سرگذشته خویش / آنچه دید او و آنچه آمد پیش
آن ز راحت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سرانجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یکایکان برگفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پس بپرسید کان نشیمن شوم / چه زمینست و زکه این بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی برزد از دماغم دود / کانهمه شر ز یک شراره نمود
پیشم آمد هزار دیوکده / دریکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند و اینم زد / دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را ز روشنی است کلید / در سفیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / گر سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
نیز دم کام و نی سپردم راه / این بلا حول و آن بسم الله
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی
پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس / کامنی یافتی ز رنج و هراس
آن بیابان که گرد این طرفست / دیولاخی مخوف و بی علفست
آن بیابانیان زنگی وار / دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را نخست / بشکنندش شکستنی بدرست
راست خوانی کنند و کج بازند / دستگیرند و در چه اندازند
مهرشان را همای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
گرد دعوی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بنهداست / راستی حکمنامه ابداست
راستی را بقا کلید آمد / سحر مغز از او پدید آمد
ساده دل شد ز اصل گوهر تو / کین خیال اوفتاد در سر تو

این چنین بازئی کثیف و کلان / ننمایند جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / در خیالت خیال بازی کرد
چون از آن غولخانه جان بردی / صافی آشام تا کی از دردی
مادر انگار امشبت زاداست / وایزدت این زمان بما داداست
این گرانمایه باغ مینو رنگ / که بجز دل آمدست بچنگ
ملک من شد درو خلافی نیست / در کلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌هائیست مهر پرورده / هر درختی ز باسنی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد / زو یکی شهر تحفه‌ام باشد
بجز اینم سرا و اسبا راست / زر بجز من کهن بخر و راست
این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویش را درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادئی غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه میباشی / نعمتی میخوری و مینازی
خواهمت آنچنانکه رای بود / نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید تا کشش باشم
گر وفائی کنی بدین فرمان / دست عهدی دهم بدین پیمان
گفت ماهان چه جای اینسخن است / خاربن کی سزای سروبن است
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی چو کردیم شادان / ای بتو خانمانم آبادان
دست را بوسه داد شاد بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت چند بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه پرند
صفه تا فلک برآورده / گیلوی طاقش اوج آورده
همه دیوار و صحن او زر خام / بفروزندگی چو ماه تمام
از بسی شاخهای سرو خدنگ / خانهائی بدید رنگارنگ
برگ و بر بسته خاج درش / کاسمان بوسه داد برگ و برش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته بر صندلی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین سر افکنده
کرده بر روی نشستگاهی چست / تخته بسته بتختهای درست
فرشهائی کشیده بر سر تخت / نرم و خوش همچو شاخهای درخت
پیر گفتش که بر درخت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته و کوزه بر او / پر ز نان سفید مسکن او
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / هرچه خواهد دلت فراخ و دراز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ ازین خوانگه فرود میای
هر که پرسد ترا بگردان گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش
بد ادای هیچکس مفریب / وز مراعات هر کسی مشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه / آنگهی سوی خود مرا ده راه
چون میان من و تو از سرعهد / صحبتی تان شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یکبیک پندش / داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود / کزپی آن تخته بالین بود
گفت بر شو دوال سائی کن / یکی امشب دوال پائی کن
در زمین درکش آید دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن گهر سازی / بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیر است / نار خندان بدست شبگیر است
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند / برکشید از زمین دوال به بند

برسر بر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندی و پست

سفرهٔ نان کشید و تختی خورد
از رقاق سفید و کردهٔ زرد

چون بر آن تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش

تکیه زد سوی باغ می‌نگریست
تا که از دور یافت شمعی بیست

هفت سلطان در آمد از یکراه
هفت خصلت تمام برده ز ماه

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بر دست خویش همچو چراغ

شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی شد سرود و نشاط

رفت بر بزمگاه خاص نشست
دیگرانرا نشاند در بر دست

برده آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب

یاد آمد ز گنج دستانها
برگشاد از ترنج پستانها

کرد صدره که چاره سازد
خویش را از هوا در اندازد

باز گفتار پرسش آمد یاد
بند بر حرص عیان طمع نهاد

چون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد را بودند

خوردهائی ندیده آتش و آب
کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

چون بر این گونه خوانی آوردند
خوان نه خوان بل جهانی آوردند

زیر خوانش ز روی و مساری
تا کنم با خیال او یاری

گر نخوان دست خویش بگشاید
مگر آنگه که میهمان آید

نازنین رفت سوی صندل شاخ
دهن تنگ و لابهای فراخ

زان جوانی که در سر افتادش
ماند از پند پیر خود یادش

ماه چون دید روی ماهان را
سجده بردش چو بخت شاهانرا

کرد با او بجز و همخوابی
کاینچنین است شرط مهمانی

چونکه مستی درید پردهٔ شرم
گشته با ماه مهر ماهان گرم

چون فراغت رسیدشان ز خوان
جام یاقوت بازگشت روان

نرم و نازک بری چو شیر و پنیر
چرب و شیرین تری ز شکر و شیر

تن چو سیماب کاوری در مشت
از لطافت برون شد ز انگشت

در چنین خانهٔ معنبر پوش
زو چو باد شمال خانه فروش

خورد از آن زرد کوزه آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرده رنج سودا دور

نو عروسان گرفته شمع بدست
شاد بر تخت شد عروس پرست

هر یک آرایشی دگر کرده
قصبی بر گل و شکر کرده

بزم خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

آن پری رخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان

برکشیدند مرغوار نوا
در کشیدند مرغوار هوا

رقص بر پایشان ز خمگری
طرب دستشان بخانه‌بری

در غم این ترنج طبع کشی
ماند ماهان در و صندل سای

با چنان لعبتان حور سرشت
بقیامت در اوفتد بهشت

وان بتان همچنان در آن یاری
مینمودند شعبده سازی

خوانی از لعل و در در و بسته
لعل با در بهم بپیوسته

برهٔ شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری

گفت با نوبهار صندل فام
سوی آن عود و صندلی بخرام

گو نیاید بگو که خوان پیش است
هر آن میهمان از آن بیش است

خیز تا بر خوری ز پیوندش
خوان نهاده مدار دربندش

بلبلی بر هوای رود آورد
از درختش چو گل فرود آورد

عشق چون برگرفت شرم از راه
رفت ماهان بمیهمانی ماه

با خودش بر بساط خواب نشاند
این شکر ریخت وان گلاب فشاند

از سر دوستی و اخلاصش
داد هر دم نوالهٔ خاصش

لعبتی دید چون شکفته بهار
نازنینی چو صد هزار نگار

ساغری چند چون می خوردند
شرم را از میانه پی کردند

رخ چو سیبی که دل پسند بود
در میان شهد و آب قند بود

در کنار آنچنانکه گل در باغ
در میان آنچنانکه شمع و چراغ

زیور مه نثار گشته درو
مهر ماهان هزار گشته درو

چونکه ماهان بماه در پیچید
ماه چهره ز شرم سر پیچید

لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد
مهر یاقوت در عقیق نهاد

دید عفریتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای

خفته پشتی نعوذ بالله گوژ
چون کمانی که برکشید ز یوز

بینیی چون تنور خشت پزان
دهنی چون تغار رنگ رزان

بر سر و رویش آشکار و نهفت
بوسه میداد و این سخن میگفت

خنک در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم

اینهمه رغبتت چه بود نخست
وین زمان رغبتت چرا شد سست

باده از دست ساقی مستان
کاورد مستئی بصد دستان

انجمن وانچنان نمی شاید
گر کنم با تو آنچه میباید

هردم آشوبی اینچنین میکرد
اشتلمهای آتشین میکرد

سیم ساقی شده گراز سیمی
گاو چشمی شده بگاو دمی

نعره زد چو طفل زهره شکاف
یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف

تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید

آنحرف کوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای

چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده

نالشی چند مانده مال شده
خاک در دیده خیال شده

باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفرا و نگارستان

سینه مرغ و پشت بزغاله
همه مردارهای ده ساله

آن مطبهای گوهر آموده
چرمهای دباغت آلوده

حوضهای چو آب در دیده
پارگینهای آب گندیده

بود جاشاه جنس را حقا
همه پالایش جراحتها

باز ماهان بکار خود درماند
برخود استغفراللهی میخواند

گل نمودن بما و خار چه بود
حاصل باغ روزگار چه بود

که گزیدش چو قند را مخمور
که مزیدش چو شهد را زنبور

در بر آورد لعبت چین را
گل صدبرگ و یاسمین را

چون در آن نور چشم چشمهٔ قند
کرد نیکو نظر بچشم پسند

گاو میشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی

پشت دستی ز روی خرچنگی
بود گندش هزار فرسنگی

پاره کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده اژدها را تنگ

کای بچنگ من اوفتاده سرت
وی بدندان من گزیده لبت

خنک و دندان نگر نه تیغ و سنان
خنک و دندان چنین بود نه چنان

این همان لب شد است بوسه نخواه
رخ همانست لب مبند ز ماه

خانه در کوچه مکیه بمزد
که در آن کوچه شحنه باشد و دزد

گر نه از من چنانکه در خور تست
پس همانم که دیدیم ز نخست

چونکه ماهان بینوا گشته
دید ماهی باژدها گشته

زیر آن اژدهای همچون قیر
پیشه از زیر گنج معنی گیر

وان گراز سیه چو دیو سفید
میزد از بوسه آتش اندر بید

پردهٔ ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست

ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ

دیده بگشاد دید جائی زشت
دوزخی یافته بجای بهشت

رایتی کاصل او خیالی بود
طرف آمد که طرفه حالی بود

سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

ساز و چنگ رباب کارگران
استخوانهای خشک جانوران

صندل و فرشهای زنبوری
آب کافور بود کافوری

وانچه او خورده بود باقی ماند
وانچه از جرعه زیر ساقی ماند

وانچه ریحان و راح بود همه
ریزش مستراح بود همه

دوش دیدن شکفته بستانی
دیدن امروز محنتستانی

واگهی نه که هرچه ما داریم
در نقاب مه اژدها داریم

دانی ار پرده را براندازند   کابلهان عشق با چه میبازند
این رقمهای رومی و چینی   ازنکی زشت شد چه می بینی
پوستی برکشیده بر سر خوان   راح بیرون و مستراح درون
گر ز ما برکشند این رگ و پوست   کلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید   مهره پنداشت مار در پله دید
بس دغل کاندرین خریطه خشک   گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز خنک بد رهان   رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت   توبها کرد و نذرها پذرفت
کای گشاینده کار من بگشای   وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید   روی در سجده گاه خود مالید
ای مرا رهنمای تنهائی   کیست کو را تو راه ننمائی
تو گشائیم کار بسته و بس   تو نمائیم ره نه دیگر کس
چونکه سر برگرفت بر سر خویش   دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی   سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت ای خواجه گیتی بدرست   قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست   آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش   میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای   دیده برهم بنه و بازگشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید   تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک بدستش داد   دیده بربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه   کاوش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب   سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش   هر یک از سوگواری ازرق پوش
هر چه ز آغاز دید تا فرجام   گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خود کردند   دیده ازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید   ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت   چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند   خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد   آسمانش بقرص خوان گردد
هر سوئی کافتاب سر دارد   گل ازرق برو نطفه دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست   خواندش هند و آفتاب پرست

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

روز پنجشنبه هست روزی خوب   در سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای   عود را سوخت خاک صندل سای
بی نوا دار خاک صندل فام   صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون   شد بگنبد سرای صندل گون
می نکویم ز دست لعبت چین   آب کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خرمی میکرد   وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ   چون برآمود در بکام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم خورپرورد   خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین بچهره چین بگشاد   وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زن از تو جان بجهان   برترین پادشاه پادشهان
ای چو خورشید روشنائی بخش   پادشاهی و پادشائی بخش
من خود اندیشناک پیوسته   زین زبان شکسته و بسته
وانگهی پیش راح و ریحانی   گرد باید کنون در افشانی
گرم ز راحت لطیفه بگشایم   خنده در نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست   شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان   سوی شهری گرشدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش   کرده اسباب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود   نقل هریک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه   توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت   این خله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش   در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم   کاهن ازوی چو موم گشتی نرم
گرمسیری و خشکساری بوم   کرده باد شمال را چو سموم
خیر فارغ که آب در راهست   بیخبر کاب نیست آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز   هر دو میتاختند بانگ و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت   آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت   با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید او ز گوهر بد   دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت آن رفیق پنهانی   میخورد چون رحیق روحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت   لب بدندان زلابه برمیدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد   آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش   بازماند از گشادگی نظرش
پس و پیش میان هر دو نماز   تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ   آبدار ان و آتشان در سنگ
میچکید آب از آن و لعل از آن   آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد   پیش آن سنگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب   آتشم را بکش بقطره آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش   یا بمنت بجش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز   گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او   نام خود را ورق گشاد برو
گفت گر سنگ چشمه تراشش   فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی   تا بآباد بوم لب بستانی
چه حریفم که این فریب خورم   من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من   مهره تو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب   کرده ام زین مقام هر شکیب
بگذارم که آب من بخوری   چون بشهر آئی آب من بری
آنکهی چون ستانم از تو بناز   گر منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی   گر منش هیچگونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی   تا سپارم بدست گوهر جوی
گفت شر آن دو گوهر بصرست   کین از آن آن از این عزیزترست
چشمها از من فروش بآب   گر نه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم   کاب سردم دهی بآتش گرم
چشمه گویم که خوشگوار بود   چشم کندن بگو چه کار بود
چو من از چشم خود شوم درویش   چشم گر صد شود چه سود از نیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش   چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز   بدهم خط بانچه دارم نیز
بخدای جهان خرم سوگند   که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد   سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود   تشنه را زین سبب بهانه بود
چشم باید گهر ندارد سود   لیک گوهر بیش از این تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند   آب چشمی بر آب چشم فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد   جان از این جایگه نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت   تشنه کی ز آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش   آتش من بکش بآبی خوش

طفل چنین برد کز جهان تسلیم
باید امیدوارسی ازبریم

در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش کشتن چراغ دریغ

چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب نا داده کرد همت راه

خیر چون رفته دید شر ز برش
نشد آگاهی ز خیر و شر سرش

حال خود کز بچشم خود دیدی
مردی از غم چنان بترسیدی

چارپایان خوب نیز بسی
کانچنان چارپا ندید کسی

کرد صحرانشین و کوه نورد
چون بیابانیان بیابان گرد

هر کجا کآب یافتی و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه

از قضا را او آمد و روز نه دیر
پنجه آنجا گشاده بود چو شیر

سر دوی آب از ره جگر خورده
نازنینی بناز پرورده

رسن لیف تا بدارش پیش
کرده مه را رسن بگردن خویش

سحر غمزه اش که بود از افسون مست
بر فریب زمانه یافته دست

شب خالش سواد یافته بود
مه ز تابندگیش تافته بود

آن چراغ مند ماه حسن گاهی
شب طلبکار آب چون ماهی

کوزه پر کرد از آب آن خانی
تا برد سوی خانه پنهانی

بر پی ناله شد چو ناله شنید
خفته بر خاک و خون جوانی دید

نازنین را ز سر برون شد ناز
پیش آن زخم خورده رفت فراز

این ستم بر جوانی تو که کرد
وین چنین زینهار بر تو که خورد

کار من طرفه بازئی دارد
قصه من درازئی دارد

آب اگر نیست رو که من مردم
ور یکی قطره هست جان بردم

تشنه کرم دل ز شربت سرد
خورد بر قدر آنکه شاید خورد

دیده کنده را که دید زجاسے
درهم افکند و برد نام خدای

انقدر زور بود در پایش
که برانگیخت شاید از جایش

گرد جهد تمام تا برخواست
قایدش گشت و برد بر ره راست

چاکری را کز اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد

شر که آن دید دشنه باز گشاد
پیش آنجاک تشنه رفت چو باد

نرگسش را به تیغ گلگون کرد
گوهرش را ز تاج بیرون کرد

جامه و رخت و گوهرش برداشت
مرد بی دیده را تهی بگذاشت

بر سر خون و خاک میغلطید
بر که چشمش ندید خود را دید

بود کردی ز مهتران بزرگ
گله داشت دور از آفت گرگ

خانه هفت و هشت با او خویش
او توانگر بد آن گروه درویش

از برای علف بصحرا گشت
گله میچراند دشت بدشت

چون علف خورد جای را میماند
گله بر جانب دگر میراند

کرد را بود دختری بجمال
لعبتی ترک چشم و هندو خال

انگبینی چو نقره از خامی
درج در آبگینه شامی

جعد بر جعد چون بنفشه باغ
بسیاهی سیه تر از پر زاغ

شکری بسته شکر شکنش
بوسه را راه بسته بر دهنش

خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده به بیدلی کردن

جای آب بود دور از راه
بود از آن جای که بود آگاه

ناگهان ناله شنید ز دور
کامد از زخم خورده رنجور

دست و پائی زد و می افشاند
بتضرع خدای را میخواند

گفت و یک چه کس توانی بود
اینچنین خاک ار خون آلود

خیر گفت ای فرشته فلکی
گر ملکزاده و گر ملکی

مردم از تشنگی و بی آبی
تشنه را جهد کن که دریابی

ساقی نوش لب کلید نجات
دادش آبی بلطف آب حیات

زنده شد جان پژمرده او
شاد شد آن چراغ دیده او

گر خراشید بد سپیدی توز
پیه در مقله مانده بود و هنوز

پیه در چشم او نهاد به بست
وز سر مردمی گرفتش دست

تا بدانجا که بود خانه او
مرد بی دیده بود و همره او

گفت آهسته تا زنجانی
نزد ما در برش باسانی

خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که بود باز نمود

تا مگر چاره نموده شدی
کاندکی راحتش فزوده شدی

چاکری کو بخانه راه آورد
خسته را سوی خوابگاه آورد

مرد گرمی رسیده با دم سرد
خورد لختی و سر نهاد بدرد

دید چیزی نه آنکه عادت بود
جوشش صفرا در و زیادت بود

گفت کین شخص ناتوان ز کجاست
اینچنین ناتوان خسته چراست

قصه چشم کندنش گفتند
که بالماس چرخ را سفتند

گفت گر شاخ آن درخت بلند
بار بالیست کرد برگی چند

گر چنین هم همی گرفتی ساز
یافتی دیده روشنائی باز

پس نشان داد کان درخت کجاست
گفت از آن آبخور که وادی ماست

پایش از بیخ بر کشیده دو شاخ
دور نی در میان آن دو فراخ

برگ شاخی دگر چو آب حیات
صرع یا زاده صرع نجات

لابها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگ مومیائی راست

باز کرد از درخت چندی برگ
نو شد از روی خستگان ازرک

کرد صافی چنانکه درد نماند
در نظرگاه دردمند فشاند

دیده بر تخت کارساز نهاد
سر ببالین بخت باز نهاد

روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش

مرد بی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفد بسحر

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و روی بر بستند

چون دو نرگس گشاد سبز و بلند
درج گوهر گشاده گشت ز بند

خیر نیز از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او

لفظ شیرین او شنید بسی
لطف دیدش بدو رسیده بسی

خیر با پیه گرد هر سحری
بتی از راه چاکری کردی

وز گله دور کردی آفت گرگ
داشتی پاس گله خورد و بزرگ

بتولای خود عزیزش کرد
حاکم خانمان چیزش کرد

گفت مادر چه را رها کردی
کامدی با خودش نیاوردی

گفت کاوردم از بجان برسد
چشم دارم که این زمان برسد

جای کردند و خوان نهادندش
شوربا و کباب دادندش

کرد کامد شبانگه از صحرا
تا خورد آنچه بشکند صفرا

بیهشی دید مست افتاده
چون کسی زخم خورده جان داده

آنچه بروی گذشته بود نخست
کس ندانست شرح آن بدرست

کرد چو دید کان جگر خسته
شده چون نی ره از نظر بسته

کوفتن برگ و آب از و ستدن
سودن آنجا و تاب از و ستدن

رخنه دیده گرچه باشد سخت
به شود ز آب آن دو برگ درخت

هست رسته کهن درختی نغز
گر تنیمش گشاده گرد دمغز

رگ یکشاخ از و چو حله حور
دیده رفته را در آرد نور

چونکه کرد آن شنید دختر کرد
دل به تدبیر آن علاج سپرد

کرد چون دید لابه کردن سخت
راه برداشت رفت سوی درخت

آمد آورد نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت

دارو و دیده را بهم در بست
خسته چون دید ساعتی بنشست

بود تا پنج روز بسته سرش
وان طلایه نهاد بر بصرش

چشم از دست رفته گشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست

خیر کان خیر دید برد سپاس
کش نظر بسته بد چو کاو خراس

ز بسی رنجها که بروی برد
مهربان گشته بود دختر کرد

مهربان تر شد آن پری زاده
بر جمال جوان آزاده

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش بوقت خیره خرام

دل در و بسته بود آن دلبند
هم در و بسته دل زهی پیوند

بسراداری و گله داری
کردی آهستگی و دلداری

گرد صحرا و بیابانی
چون از و یافت آن تن آسانی

خیر چون شد بخانه گستاخ
کرد از و کرد جست و جوی فراخ

بازجستند حال دین او — گر که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث را بنهفت — هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب — کافت تشنگیش کرد کباب
وانکه شر دیده خواست تا برکند — بردگر گوهرش رساند گزند
این گهر خست وان گهر برداشت — آب نا داده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر — روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان شاد شد که بد گهری — نرساند این شکوفه را ضرری
چون شنیدند کان فرشته سرشت — چه بلا دید از زبانی زشت
خیر از آن نام گشت نامی تر — شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت — تا زمین خدمتش بکس نگذاشت
روی بر تن پرستشی میکرد — آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل باو بسپرد — از وی آن جان که یافت باز سپرد
کرد بر یاد آن گرامی در — خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن شود که آن دلبند — با چو من مفلسی کند پیوند
دختری داد بدین جمال و کمال — شوان بد و جز بملک و بمال
من که با ایشان خورم بدو شیی — کی نهم چشم خویش بر خویشی
بر از آن نیست گر چنین خطری — زیرکانه بر آورم سفری
چون بر این قصه هفته بگذشت — شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج — چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال — تشنه تر زانکه بود اول حال
آنشب از رخنه که داشت دلش — ز آبدیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نوازم — از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم نهاده تست — دل و جان هر دو باز داده تست
جان بیابم ز نیره تو پروردم — نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر تر از جبین منست — شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم
چون توام سروری ندارم دست — سر بر خوان اگر نخواهی هست
بیشش از این میهمان نشاید بود — نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو — ناید از من سپاس داری تو
مکرم هم بفضل و رحمت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت — برد همتم ز خاک درت
چشم دارم که چون تو چشمه نور — گر درون دلم ندارے دور
همتم را کشاده بال کنی — وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد — ور ز آتش بخیل خانه کرد
گریه کردی و از میان برخاست — های و هوئی بر آمد از چپ و راست
کرد گریان ز کرد زاده بسته — مغزها خشک و دیدها همه تر
از پس گریه سر فرو بردند — کوئی آبی بدند کافسردند
سر برآورد کرد روشن رای — گرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کی جوان خموش — زیرک و خوب و مهربان بهوش
رفته گیرت بشهر خود باری — خورده از شهرهی دگر جاری
نعمت و ناز و کامکاری هست — بر همه نیک و بد تو داری دست
نیکمردان بدعا نه هند — دوستان زاد دشمنان بهند
جز یکی دختر عزیز مرا — تر بسیار چیز هست مرا
دختر مهربان خدمت دوست — زشت باشد که گویمش نکوست
گرچه در نافه مشک هست نهان — آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل باو دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری که آزادی — اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر — و همت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز — میزیم تا رسد اجل فراز

خیر کین خوشدلی شنید ز کرد — سجده آنچنانکه شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند — از سر ناز و خوشدلی خفتند
صبح بارون صفت چو بست کمر — مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت — رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز جایگه برخاست — کرد کار نکاح کردن راست
بر نکاحی که شرط پیوند است — تخم اولاد ازو برومند است
دختر خویش را سپرد بخیر — زهره را داد با عطارد سیر
تشنه میمرد آب حیوان یافت — نور خورشید بر شکوفه شتافت
ساقی نوش لب بدلبر خویش — شربتی داد از آب کوثر خویش
اولش گرچه آب خوانی داد — آخرش آب زندگانی داد
شادمان هر دو زیستند بهم — زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند — آنچنان بود شاد میکردند
تا چنان شد که خانمان و رمه — بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار و آب و درخت — بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر سوی درخت صندل بوی — کار او خلق بود درمان جوی
زیکشاخ از ستون دو شاخ — چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو انبان پر — تعبیه در میان بار شتر
آن یکی بر علاج صرع و زکام — داند گر خود دوای دیده تمام
با کس احوال برگ باز نگفت — اندر او را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه — که در و صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند — به نمیشد فسوس میخوردند
هر کسی را که بود دانش و هنر — آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری — آفت دیو از پیش پری
پادشه شرط کرد بود نخست — که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی — وارهندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر — نکند چاره سازئی در خور
بروی از تیغ ترکتاز کنم — سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوائی که دید آن بیمار — کشته چندین طبیب از و بیمار
سر بریده شده هزار طبیب — چه ز شهری چه از کسان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش — که نشد هیچکس ز روی معاش
سر خود را بباد بر میداد — در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این خبر بشنید — داروی خاص را چو با خود دید
کس فرستاد و پادشه را گفت — گر ز راه این چاره من توانم رفت
بیرم رنج او بفضل خدای — آورم باز شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری — گر طمع هست بنده را دوری
تا خدایم بوقت پیروزی — کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه — شاه دادش بدستبوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد — شاه پرسید و گفت کای سره مرد
چیست نامت بگفت نامم خیر — کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال — گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامت — عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بمحرمی بسپرد — تا بخلوتسرای دختر برد
پیکری دید خوب چون خورشید — سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته — شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت — داشت با خود بکره برو زده سخت
سود و زان سوده شربتی در ساخت — سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد — و ز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود — خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر کان دید چون شکفته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب و غبار
شد برون زین سرای مینووش — سر سوی خانه کرد باد بجوش

وان پریرخ سه روز خفته بماند　　با پدر حال او نگفته نماند
در سیم روز چونکه سر برداشت　　خورد انجیرها که در خور داشت
شه که این مژده زو بسر بشنید　　پای بی کفش در سرای دوید
دختر خوب را بهوش و برای　　دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بدختر گفت　　ای بهر عهد کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری　　گر درت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حشمت شاه　　از خود آئین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای پرده برون　　اندهش کم شد و نشاط افزون
داد دختر بمحرمی پیغام　　تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در جریده عهد　　پادشه را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای　　شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد　　عهد خود را تمام باید کرد
صد سر از تیغ تیز تافت کرند　　که یکی سر نشد بتاج بلند
آنکه زد شد مرا علاج پدید　　وز وی این قفل بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت　　گر جهانم جز او نباید جفت
به که ما دل ز عهد نگشائیم　　وز چنین عهده برون آئیم
شاه را نیز رای آن برخواست　　کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را برخصت شاه　　بار جستند و یافتند براه
گوهری یافته شمرده شش　　هم از ان پی بشاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان　　رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش　　از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش　　کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای　　شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام　　دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی　　غالیه خط بهار مشکین بوی
بر رضای عروس و رای پدر　　خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست　　مهر انگشت در دست بود شکست
عیش ازان پس بکام دل میراند　　نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود　　خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف　　چهره چون چراغ بر سر برف
آفت آبله بماه رسید　　ز آبله گشته دیدهاش سفید
خواست دستوری از شه دستور　　که دهد خیر چشم او را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست　　کرد مه را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با او جفت　　گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آنسه عروس　　تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست　　بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کنی بدختر شاه　　گین چو خورشید بود وان چون ماه
شادمانی کنی بدختر کرد　　بیشتر از جهان گرو میبرد
از نکو خوئی و لطافت و رای　　در دل خلق شد مر او را جای
تا چنان شد که از نکوئی بخت　　برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر ازو شمار گرفت　　پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی　　پادشاهی و عالم افروزی
شر که همراه بود در سفرش　　آگهی داشت او ز خیر و شرش
با جهودی معامله میساخت　　خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بدرد و بداغ　　از پس من بیاورید بباغ
خیر در باغ رفت و خوش بنشست　　کرد پیشش نشسته تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین　　فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست　　آنکه خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری　　در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی　　روی خود را بخون خویش مشوی

گفت

گفت بیرون ازین ندارم نام　　خواهی تیغم نمای خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس　　هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری　　سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب　　چشم آن تشنه کندی از پی آب
گوهر چشم و گوهر کمرش　　هر دو کندی و سوختی جگرش
وان بتر شد که در چنان جائی　　بردی آب و ندادیش آبی
منم آن تشنه گهر برده　　بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت　　مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد　　اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان چون تو بد گهری　　جان بجی کرده و جان بری
شر که در روی خیر دید شناخت　　خویشتن را بر سر زمین انداخت
گفت زنهار گرچه بد کردم　　در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر　　نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده روز نخست　　کایدم چون سزای بد بدرست
با من آن کن تو در جهان خطری　　کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته داد بر یادش　　کرد خالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی　　میشد و میدوید از شادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش　　تیغ زد و ز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش　　تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست یافت آن دو گهر　　تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز　　گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش کرد انداخت　　گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت　　گر تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی　　این گهرها تراست خود دانی
چونکه شد کارهای خیر بکام　　خلق ازو دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر　　آهنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوارکاری داد　　ملک را بر خود استواری داد
برگهائی گران درخت آورد　　راحت رنجهای سخت آورد
وقت از برای دفع گزند　　تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود　　دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی　　جامه را کرده بود صندل جوی
صندل سوده درد سر ببرد　　تب ز دل تابش از جگر برد
صندل از رنگ خاکی انجبت است　　صندل رنگ خاک ازین سبب است
ترک چینی چو این حکایت جست　　بر زبان شکسته کرد درست
شاه جا در میان جانش کرد　　یعنی از چشم بد نهانش کرد
شب و روزش بجای جان میداشت　　وز همه نیک و بد نهان میداشت

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید　　خانه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید بناز　　شد سوی گنبد سفید براز
زهره ترتیب پنج اقلیمش　　پنجنوبت زمان تسلیمش
تا ز روم بر طلایه زنگ　　شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چو شب از سرمه فلک پرورد　　چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از ان جان نواز دلداده　　شب نشین و سفیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش　　آرد آواز ارغنونش بیش
پس از ان کافرینی آن دلبند　　خواند بر شاه و بر سپهر بلند
آن دعائی که دولت افزاید　　وانچنان تاج و تخت را شاید
گفت شه را چه رای طیب خواست　　آنچه از طیب من نماید راست
مادرم گفت کو زنی سره بود　　پیره زن گرگ باشد او بره بود

حکایت

کاشنائی مرا ز شهر ادان
برد مهمان که خوانش آبادان

خوان آراسته نهاد به پیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش

بره و مرغ و زیرباهای عراق
کردها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که خود نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام

میوه‌های لطیف طبع فریب
از زری انگور و ز صفاهان سیب

بگذر از ناز نقل مستان بود
که همه خانه نارپستان بود

چون باندازه خورش خوردیم
بی آهنگ پرورشش کردیم

در هم آمیختیم خندا خند
من و چون من فسانه گوئی چند

هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت

وآمد افسانه تا به سیمبری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بران سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقان را برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرفشانی بود

عیسی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

وانکه از علم و زکفایت تیز
پادشاهی و مهتری همه چیز

باغکی داشت خوش چو باغ ارم
باغها کرد او چو باغ حرم

خاکش از بوی گل عبیر سرشت
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت

سرو بن چون مردین کاخی
قمری بر سریر هر شاخی

آب کوثر نه آب خانی بود
چشمه آب زندگانی بود

همه دل بود چون میانه ناز
همه گل بود چون میانجی خار

نیم خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

آب در زیر سروهای جوان
سبزه برگرد آبهای روان

مرغ بر مرغ برکشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

برکشیده بخط پرگارش
چار مهره بچار دیوارش

از نباهای برکشیده بماه
چشم بد را نبود در وی راه

سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر اغشتی

مرده هر مقعه ز راه فراغ
بتماشا شدی بدین باغ

از تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

رفت روزی بوقت پیشینگاه
تا در آن باغ و روضه یابد راه

باغوا بسته دید و بر در سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

مطرب آواز برکشید بساز
کافرین باد بر چنان آواز

باغ پر شور از خوش آوازی
دلنوازی درو و جان بازی

رقص در هر درختی افتاده
میوه دل برده برگ جا داده

خواجه کاواز عاشقانه شنید
جانش حاضر نبود جامه درید

نشکیبی که برگراید سر
نه کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد برگرد باغ برگردید
در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو راه نیافت
رکن دیوار خویش را بشکافت

شد درون تا کند تماشائی
صوفیانه درآورد پائی

گوش بر نغمه ترانه کند
دیدن باغ را بهانه کند

شورش باغ بنگرد که زکیست
باغ چو نشست و باغبان را چیست

زان گلی چند بوستان افروز
که در آن بوستان پدید آن روز

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
بر در باغ داشتند بطاق

تا بران حورپیکران چو ماه
چشم ناسرمه نیابد راه

چون دو ین فت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

رحم برداشتند و خستندش
در دویدند اشتند بستندش

خواجه درداد تن بدین خواری
آنچه از تهمت گنه کاری

بعد از آن زدنش بچنگ و مشت
با نکهائی بروزدند درشت

کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا رقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان در آید دزد
زدنش هست باغبان را مزد

ما که بختی بچوب خستیمت
شاید ار دست و پای بشکستیمت

آخرای زشت خوی نا هشیار
در گذاری در آستی از دیوار

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

با دری چون دهان شیر فراخ
در گذارم در آیم از سوراخ ۲

هر که در ملک خود چنین آید
ملک او نیز در زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
زو نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش در آن گواهی راست
قهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد
هر دو را دل بمهر بافته شد

بود خوب و جوان و نادره گوی
زن که دید این چنین تو دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او
سعی کردند در رهائی او

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر پای و دست او دادند

عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش

پس بعذری که خصم یار شود
رخنه باغ استوار شود

خار بردند و رخنه را بستند
از شبیخون رهزنان رستند

بنشستند پیش خانه بناز
باز گفتند قصه‌های دراز

کاندرین باغ چون شکفته بهار
که از او باد خواجه برخوردار

میهمانیست دوستانان را
ماهرویان و مهربانان را

هر زن خوبرو که در شهر است
دیده را از جمال او بهر است

همه جمع آمده درین باغند
شمع بیدود و نقش بیداغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک در آبخورد خود کردیم

خیز با ما یکی زمان بخرام
تا برآری ز هر که خواهی کام

روی در کش بکنج پنهانی
شادمی بین در آن گل افشانی

هر بتی را که دل در او بندی
مهر بروی نهی و بپسندی

آوریمش بکنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت
طبع با شهوت آشنائی داشت

مردیش مردیش را بنهفت
مرد بود از دم زنان نشکفت

پیش آن شاهدان قصر بهشت
غرفه بود برکشیده ز خشت

خواجه در غرفه رفت و بست درش
بازرفتند رهبرانش برش

بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی یافته درو شاخی

چشم خواجه ز چشمه سوراخ
چشمه تنگ دید و آب فراخ

کرده بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی و نارپستانی

بر شکرلب چراغ دیده شخ
خوشتر از میوه رسیده شخ

نارپستان بدید و سیب زنخ
نام آن سیب نوشته بیخ

بیشه آبی چو آب دیده درو
ماهیانی ستم ندیده درو

گرد آب آمدند وابسته
سوسن و نرگس و سمن بسته

آمدند آن بتان چشمه گاهی
حوضه دید ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته‌شان
و آب چون آفتاب یافته‌شان

سوی آب آمدند نازکنان
گره از بند فوطه باز کنان

تیره گشتند و بی نقاب شدند
وز لطافت چو دُر در آب شدند

میبرد آب را بسیم مراد
می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی نشسته هر دو در آب
ماه با ماهی او فتاده بتاب

ماه در آب چون درم ریزد
هر کجا ماهی است بگریزد

مانده ایشان در آن دل آویزی
خواجه را کرده ماهی انگیزی

ساعتی دست بند میکردند
بر سمن ریشخند میکردند

ساعتی بر بر در افشاندند
نار و نارنج را روان کردند

این شدا نزابها رتیرساند
مار میگفت و زلف می‌افشاند

وان بدین میمو و ساقی و شیرین / کوه میکند و میدرید زمین
پیشتر با همه ستون انگیز / گشته فرهاد با تیشه تیز
جوی شیر و قصر شیرین داشت / سر آن جو ضیای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یار و یار دیگری نداشت چه سود
بود چون تشنه که باشد مست / آب باید برو نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر چه کاه کاه و بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید / قامتی نه قیامتی میدید
رگ برخونش از گرفتن جوش / از هر اندام برکشید خروش
ایستاده چو در پنهانی / آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان چه گستاخ / مرغش از رخنه مارش از سوراخ
شسته رویان چو برگ گل شستند / چون سمن در پرند گل رستند
آسمان گون پرند پوشیدند / بر مه آسمان خورشیدند
در میان بود لعبتی چنگی / پیش رومی رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیرپیکان تر / خنده‌اش از خنده شکرافشان تر
اوفتاده چو سرو در بارش / نار در آب و آب در نارش
بغریبی هزار دل برده / هرکه دیده برابرش مرده
چون بدستان زدن گشادی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه برفتنه جهان از دور / فتنه تر زانکه هند و این نور
گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن جمع بود چون شاهی
زاهد از راه فتنه پنهان شد / کافری بین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کآتش برق بودشان ز خشم
وآهوانگیز آن ختن بودند / آهوان را بیوز بنمودند
آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند / حاجبانه ز کار پرسیدند
گر همه لعبتان حورنژاد / میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دل پسند آورد / در میان دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز برجستند / گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پری زاده را بهر نیرنگ / آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد / که برد آن سخن که جان نبرد
طرفه را چون بطرفه پیوستند / غنچه را بین که طره در بستند
خواجه زان پیشتر که او اهل است / یار او اهل و کار او سهل است
کان بت چنگ‌زن که تاخته بود / الغرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو پایه ناز / فتنه خواجه را یکایک باز
آن پری پیکر پسندیده / دل در و بسته بود نادیده
خواجه کز مهر ناشکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت / گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده‌ات چه پرده گفتا ناز / گفت پیشه‌ات چه پیشه گفتا ساز
گفت اصل تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا هست / گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آیی بدست گفتا زود / گفت بود این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست / شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش / در برآورد چون دل تنگش
بوسه بر کار چون شکر میزد / از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داده گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیات بردارد
چون درآمد سپاه شیر بگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
جایکه بود دست سختی یافت / خشت بر خشت رخنها بشکافت
غنچه در سینه بد فرود آمد / کار نیکان به بد نینجامد
آن بموئی و این ز موئی رست / این ازین سو و آن از آن سو جست

تا نه بینندشان بر آن سر راه / دور گشتند از انفراجی گاه
خواجه گوشه گرفت از آن ور و درد / رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران / بر دو ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت گر چنگ من بناله رود / باد بر خستگان عشق درود
چنگ میزد بچنگ در می گفت / کار غوغا ن آمد و بهار شکفت
سرو بیرون کشید قد بلند / خنده گل گشاد حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عشق گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شادی آمد درو تماشا کرد
جام می دید برگرفت ز دست / سنگی افتاده جام را بشکست
ای بتاراج برده هرچه مراست / خیز تو کار من نکرد درست
گرچه با تو ز کرده خود خجلم / بیتوئی منت در حساب دلم
رازداران پرده سازش / آگهی داده یک بیک رازش
باز خوردند و غصه میخوردند / خواجه راحت جوی میکردند
خواجه چون دید کان روغن درد / حجره را پرده برگرفت بمزد
در خریده بجویباری تنگ / زیر شمشاد و سرو بید خدنگ
خیره گشته بنجام تدبیری / بردمیده ز سوسنش خیری
باز جستند آنچه داشت نهفت / یکبیک با دو راز دار بگفت
فرض گشت آن بنفشه کاران را / که بیاران رسند یاران را
بازگشتند و راه بگشادند / آب گل را بگل فرستادند
آمدان دستگیر دستان باز / مهر نو گرد مهربان را باز
خواجه دستش گرفت و رفت به پیش / تا بجائی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته برادجگاه تخت به تخت
زیر عالی درخت شاخی تاخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
دستها را بهر پیش کشید / چو دل اندر کنار خویش کشید
راد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قرار بادی کرد
خواجه را مه درآمده بکنار / دست بر کار و پای رفته ز کار
چهره خواجه خانه کیسه شده / هم بساطش گرو پذیرشده
چون بر آن شد که قلعه بستاند / آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند / دیده بود آخته کدوئی چند
کرده چون مرغ بر رسن پرواز / وان کدو را رسن برید بگاز
هر کدوئی بشکل چون طبلی / بر زمین آمد آنچنان جیلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل آنکه چو طبل طبل رحیل
آهو آواره شد ز پنجه یوز / شور و بانگ اوفتاد هور بهور
خواجه پنداشت کآمدت بجنگ / شحنه با چنگ و محتسب با سنگ
باز و بال کار خویش گرفت / کفش بگذاشت راه پیش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده شناس
پرده در گشت و ساخت پرده چنگ / چون زمانی بر آن نمود درنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست / سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه و ز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج زر دراز کند / تا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر درآمیزد / بطبرخون ز لاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغائی / تا غلط شد چنان تماشائی
تو مرا پرده کج زدی و رواست / نکند رم با تو من ز پرده رواست
ای همه ضرب تو بکج بازی / ضربه زن راست اندازی
ماند پروانه را درانده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور

کین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شد ندیم نوازش ساز
یافتندش کشیده پای دراز

شرم زو گشته دل رمیده شن
برسر خاک آرمیده شن

بنوازش گری و دلداری
برسیدند از چنان خواری

حال پرسیده شد حکایت کرد
آنچه درد و رنج آورد دم سرد

چاره سازان بچاره زخودش
دور کردند از خیال بدش

بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را بوعده دل دادند

که در نیکار کاردان تر باش
مهربانی و مهربان تر باش

وقت کار آشیانه جائی ساز
کافت انجا نیامد و پرواز

ماخود از دورکی نگه داریم
پاس دارانه پاس ره داریم

آمدند انگهی پذیره کار
پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگر باره ترکتازی کرد
خواجه را یافت دلنوازی کرد

آمد از خواجه بار غم برداشت
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان
جست بیغوله در آن بستان

بود در کنج باغ جائی دور
یاسمن خرمنی چو گنبد نور

برکشیده علم بدیواری
برسرش بیشه و بتن خاری

خواجه بر زان نیافت بار کهی
ساخت اندر میانه کار کهی

یاسمن را زهم درید لباز
نازنین را در او کشید بناز

بند صدرش کشاد و شرم نهفت
بند صدری دگر که شوان گفت

خرمن گل در آورید ببر
مغز بادام در میان شکر

سیل در سرمه دان فتنه نسوز
بازنی بازگرد گنبد گوز

روبهی چند بود در آن غار
هم افتاده از برای شکار

گرگی آورده راه بر سرشان
تاکند دور تر ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ
کافتی بود سهمناک و بزرگ

بهزیمت شدند گرگ از پس
راهشان بر بساط خواجه و بس

بردویدند هر دو چاره سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال

خواجه را بارگه فتاد از پای
دید لشکر کمین نخست از جای

خود ندانست این چه واقعه بود
سو بسو میدوید خاک آلود

دل پر اندیشه و جگر پر خون
تا چگونه رود ز باغ برون

وان دو سرو شش برابر افتادند
کاهمه نار و نرگسش دادند

دامن لبرش گرفته بچنگ
چون دری در میانه دو نهنگ

بانگ بروی زدند کین چه فن است
در خصال تو این چه آهرمن است

چند بر هم زنی جوانی را
گشته از کینه مهربانی را

باغ و بی زر روی دمسازی
نکند هیچکس چنین بازی

چند بار امشبش رها کردی
چند نیرنگ و کیمیا کردی

او بسوگند عذرها میخواست
نشنیدند از او حکایت راست

تا بنکی رسید خواجه فراز
صبح را دید در میان دو گاز

در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این و قفای آن خوردن

گفت زنهار دست ازو دارید
یار از آزرده را میازارید

چون گناهی نیامد از ماهی
به از این بایدش زدن راهی

کز کناهی در این خیانت هست
سوی حجلان کشید باید دست

کو هر او زهر گنه پاک است
هر گناهی که شد از این خاک است

چابکان جهان و چالاکان
همه هستند بنده پاکان

کار ما از عنایت ازلیست
از خطا داده بود بی خللیست

وان خللها که کرد ما را خورد
آفتی را بآفتی مسپرد

بخت ما را چو پارسائی داد
از چنان کار بد رهائی داد

آنکه دیو شش لگام خود نکند
نیک شد هیچ نیک بد نکند

برحرام آنکه دل نهاده بود
دور از اینجا حرامزاده بود

با عروسی چنان پری چهری
نکند هیچ مرد بد مهری

خاصه آنکو جوانی دارد
مردی و مهربانی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه
شوان رفت پیش بار گناه

کس از آن میوه وار برنخورد
که یکی چشم بد درو نگرد

چشم صدگونه دام و دد برما
حال از اینجا شده است بد برما

آنچه شد شد حدیث آن نکنم
وانچه دارم بر آن زبان نکنم

توبه کردم با شکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تاخیر
چون شکرلب بود شکارپذیر

بجلالش عروس خویش کنم
خدمتش زانچه بود بیش کنم

کار پیشان کج کار او دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند

سرنهادند پیش او برخاک
کافرین بر چنان عقیده پاک

که در او تخم نیکوئی کارند
وز سرشت بدش نگهدارند

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج ناپیدا شد و راحت بود

وی بسا دردها که بر مرد است
همچنان دارویی که در درد است

بازگشتند لعبتان از ناز
خیره گشتن ز چرخ لعبت باز

چون برآمد ز کوه چشمه نور
گرد از آفاق چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
برعروس زمین تنیده لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ
با غبار ابشهر برده ز باغ

خواجه برزد علم بسلطانی
رست از آن بند و بنده فرمانی

زآتش عشقبازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بجای آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رساند بجهد
بست کابین چنانکه باشد عهد

لعل ناسفته را بمرجان سفت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر به بینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هوا خواهی

دولتی بین که یافت آب زلال
انکه خورد از آنکه بود حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سفید

درسفیدیست روشنائی روز
وز سفیدیست مه جهان افروز

همه زنگی تکلف اندود است
جز سفیدی که او نیالوده است

مرو از آلودگی شود نومید
پاکیش را لقب کنند سفید

در پرستش بوقت کوشیدن
صفت آمد سفید پوشیدن

چون سمن سینه زسخن پرداخت
شه در آغوش خویش جائش ساخت

وانچنین شب بسی بناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط

بروی این آسمان گنبد سا
گرد درهای هفت گنبد باز

خبر یافتن بهرام از وزیر ظالم

چون به تثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی چو سلسبیلی شد

مشکبو گشت خاک عودی پوش
نافه جو گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی
راست روشد بعالم افروزی

باد نوروز از قباله نو
بار یاسمین نهاد جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت آئینه پاک

شبنم از دامن اثیر نشست
گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از گریوه کوه
رود را آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زدود دانش را
داد سر سبزی آفرینش را

نرگس تر بچشم خواب آلود
هر کرا چشم دید خواب آلود

باد صبح از نسیم نافه گشای
برسواد بنفشه غالیه سای

سرو گرسار باد بانه زده
جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکفته خواب
جان در انداخته بقلعه آب

غنچهای نواز شکوفه شاخ
کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از نهر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای بهار
بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید سرشک دردین
زعفران خورده نار خندین

کاتب الوحی گل بآب حیات
بر شقایق بخون نوشته برات

برگ نسرین بگوهر آمودن
شاخ سنبل بتوتیا سودن

جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم گیا راضی
این متراضه آن متراضی

سنبل از خوشهای مشک انگیز
بر قرنفل گشاده عطسه تیز

داده خیری بشرط هم عهدی
یاسمن را بخط ولیعهدی

بوی سیسنبر از حرارت خویش
عقرب چرخ را گداخته نیش

غنچه با چشم کاویش ناز
مرغ با گوش پلکوش براز

گل کافور بوی مشک نسیم
چون بنا گوش یار در زر و سیم

مشک بید از درخت عود فشان
گاه کافور و گاه مشکفشان

ارغوان و سمن برابر بید
رایتی بر کشیده چرخ سفید

زآفت بید برگ باد خزان
شاخ بر برگ بید دست گزان

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خولسه

بلبل آواز بر کشیده چو کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل بسبزه میدانی
پنجنوبت زنان بسلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دل نواختگان

نای قمری بناله سحری
خنده برده زکام کبک دری

شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراختریش

چاربندی سپید یکی چپت
راه‌شش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ

گرد بر خسروا آفرین دراز
کافرین کرده بود بر دمساز

گفت باز از نگارخانه چین
جوشش لشکر گرفت روی زمین

ماه پیمان شاه را فغفور
شده دگر ره زنگیعهدی دور

چینیان را وفا نباشد و عهد
زهر باشد درون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشید باوج
با تحیجون رسید موج بموج

سیل آمد گرفت صحرائی
هر نهنگی در وچو دریائی

گر شه این شغل را ندارد پاس
چینیان خون ما خورند بطاس

شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا کرد عاقبت خواهی

بیشتر زانکه در سر آید دام
دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر درآرد پای

جز بگنج و سپه ندید پناه
کآلت نصرت است گنج و سپاه

هم تهی دید گنج آگنده
هم سلیح و سلب پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری
نا خدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زانجریده که خاست
راست روشن دلی روشن و راست

روشن و راستیش بس باریک
راستی کرد روشنی تاریک

داده شه را بنام نیک غرور
او ز تعلیق تکیه‌ها می دور

تا وزارت بحکم رستی بود
در وزارت خداپرستی بود

راست روشن چو زو وزارت برد
راستیها و روشنیها مرد

شه چو مشغول شد بنوش و بناز
او به بیداد کرد دست دراز

فتنه میساخت مصلحت میسوخت
ملک بمحنت و مال می اندوخت

نایب شاه را بزر و بزیب
داد بر کیمیای شاه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

نعمتها ز راه سیر شیان
داده در کارها دلیریشان

گر نمالیمشان بپای و بهوش
ملک را چشم بد ببالد گوش

مردمانی بداند و بدگهرند
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند

گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد

خاکیانی که زاده زمی اند
دد کانی بصورت آدمی اند

دد کان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز بتیغ سر ننهند ۲

خوانده باشی ز راه غمخوردگان
که سیاوش چه دید از ددکان

شاه جمشید خوار چون گردند
سر دارا بدار چون گردند

مالشان آب حوض و ایشان ریگ
کند آب از بحوض ماند دیر

آب کز خاک تیره فش گردد
هم تبه پیر خاک خوش گردد

شاه اگر مست خصم هشیار است
شحنه گر خفته دزد بیدار است

چون سیاست ز پادشاه شود
پادشاهی بر او تباه شود

زان شهی کو سیاست انگیزد
دشمن و دیو هر دو بگریزد

دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ

جهد آنکن که از سیاست خویش
نشکنی رونق ریاست خویش

نفری با شناسائی کس
کس خود تیغ را شناسی بس

شه بامید ماست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آمد و زمن تدبیر
هر که گویم گرفتنی است بگیر

محتشم را بمال مالش کن
بیدرم را بجوی سگالش کن

نیک و بد هر دو هست نیک حلال
از بدان جان ستان ز نیکان مال

خار کن خلق را بجاه و بچیز
تا نمائی بچشم خلق عزیز

چون رعیت ز بون شد و خوار بود
ملک پیوسته برقرار بود

نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او بجور همدستی

بجفائی که او نمودش راه
جور میکرد بر رعیت شاه

تا بحدی که خواری از حد رفت
هیچکس را بهیچکس نگرفت

در ستمکارگی پی افشردند
میگرفتند و خانه میبردند

در ده و شهر جز نفیر نبود
سخنی جز گرفت و گیر نبود

تا درین مملکت باندک سال
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

همه را راست روشن از کم و بیش
بستد از برای رشوه خویش

از زر و گوهر و غلام و کنیز
در ولایت نماند کس را چیز

او فتاد از کمی نه از بیشی
محتشم ترکسی بدرویشی

خانه داران زجور خانه بران
خانه خویش مانده با دگران

شهری و لشکری بجان ستوه
همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
دخل را کس قبالگی ننوشت

چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزینه شد خالی

جز وزیری که خانه بودش و گنج
حاصل کس نبود جز غم و رنج

شاه را چون بساز کردن جنگ
گنج و لشکر نبود شد دلتنگ

بهتر از ایکان بکان بدرست
یکبیک حال از خرابی جست

کس ز بیم وزیر حالی سوز
آنچه شب رفت و آنچه بشت بروز

هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کان تهی است و او بگریخت

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند

شد ز بی مکنتی و بی مالی
ملک شه از نمودیان خالی

شه چو شنفت بر و بیفزانید
بر عملهای خویش باز آیند

شاه را آن بهانه سیر نکرد
لیک بیوقت جنگ شیر نکرد

از بد گنبد جفا پیشه
کرد چندان که باید اندیشه

ره بسامان کار خویش نبرد
جهد خود بازمانه پیش نبرد

شه چو تنگ آمدی ز مشکل کار
یکسواره برون شدی بشکار

صید کردی و شادمانه شدی
چو نشدی شاد سوی خانه شدی

چو نشد آن روز غم عنانگیرش
رغبت آمد بسوی نخجیرش

یکتنه سوی صید رفت برون
تا ز دل غم بچون بشوید خون

کرد صیدی چنانکه بودش رای
غصه را دست برد و غم را پای

چون ز صید پلنگ و شیر و گراز
خواست تا سوی خانه گردد باز

وز تک و تاب آنکه تاخته بود
مغزش از تشنگی گداخته بود

گرد برگرد آن زمین بشتافت
آب یابیش جست کمتر یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه
سربرآورده در گرفتن ماه

گوهر گوهر پیچ پیچ کنان / بر صعود فلک بسیج کنان
چون شه از دود رفت گامی چند / خرگهی دید برکشیده بلند
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پایش سخت
پیر چون دید میهمان برجست / پرستشگری میان دربست
اولش پیشکش درود آورد / وانگه از رم کبش فرود آورد
گفت شک نیست کاینچنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
شه چو نان پاره شبان را دید / شربت آبخورد و دست کشید
کین سگ مستمند بسته چراست / شیرخانه است شیر بند چراست
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را برزدم ز بهر شمار
بعد یکهفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
باز چون کردم از شمار نخست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
اوفتادم من پابا سنی / از گله صاحبی بچو پاسنی
گفتم این زخمه کور چشم بد است / دستکار کدام دام و دد است
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم درآمدم از خواب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و نزد سگ برابر شست
گرد او گشت و گرد می افشاند / که دم و که دو گوش می جنباند
آمد و جفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گوسفندی قوی که همه گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
سگ ملعون ز شهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند
چند نوبت قوام داشتمش / این خطا کرد و من گذاشتمش

گفت اندو دگر چه زآتش خاست / از فرو رندش آب باید خواست
گله و گوسفند سم تا گوش / گشته در آفتاب یخنی جوش
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
چو ز مهمان پذیری گرد / وآسمان را لگام گیری کرد
هرچه در خانه داشت ماحضری / پیش آورد و کرد لابه گری
لیک از آبادی اینطرف دور است / خوان اگر بینواست معذور است
گفت نان آنگهی خورم ز نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گوییت آنچه رفت موی بموی
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
من بدو داده حق خانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
چند سالم تناق داری کرد / راست بازی و رستکاری کرد
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب سنجیدم
پاس میداشتم برای و بهوش / کز خطای کسم نیامد گوش
وانگه آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
همه شب خاطرم بغم سی بود / کز گله گوسفند کم می بود
زم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کاین آشنا دلیری کرد
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی آشوب
خواند سگرا بیک زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش / جست حق القدوم خدمت خویش
برد و خوردش بکمترین نفسی / وانچنین رشوه خورده بود بسی
آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه زندان / تا شود باز بنده فرمان
هرکه با محرمان چنین نکند / هیچکس روی آفرین نکند
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
در نمود از امینت من / من شبانم گله رعیت من
وین که دستور تیزبین منست / در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح بازداشتگان
دید سرگشته بجهان مجروح / نام هریک نوشته در مشروح
نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / رشوه انگیخت با شبانه گرگ
مصلحت دید بازداشتنش / روزکی چند واگذاشتنش
چون ز خشمت کنم درش را دور / در شب تیره بر نماید دور
صبح یکرخمی دو شمشیری / داد مه را ز خون خود سیری
قهرمان آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ برزد چنانکه او را کشت
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراگندی
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
حق نعمت گذاشتی از یاد / منت شرمت ز من که شرمت باد
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد به نعمت خوار
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
رخنه سازی تو دست مستاز / بخشی پای زیردستان را
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس چنین برد توفیر
تا ستمدیدگان در آن فریاد / داد خواهند شه دهدشان داد
تا بدان بدسرشت می گفتند / اژدها را بمار می سفتند

سگ من که راه بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
شاه بهرام از آن سخن رایی / عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
تا نگوید که این خرابی چیست / اصل بنیاد این خرابی کیست
چون در آن روز نامه کرد نگاه / روز بر روی چو نامه گشت سیاه
گفت در شهرهای ماتم شور / کشتن از شه شفاعت از دستور
شاه دانست کانچه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
خود سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه بخراشند
گفت اگر مانمش بمنصب خویش / کس ز فعش قلم نیارد پیش
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
راست روشن درآمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
کای همه ملک من خراب از تو / رفت رونق ز ملک و آب از تو
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
از رعیت بجای سیم خراج / گه گهر خواستی و گاهی تاج
هست بر هر کسی ز ملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت خویش
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی گم گشت
چه گمان برده که وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
بهر من خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
زین سخن صد هزار چنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
چون بدان قهرمان درآمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
شه بزندانیان چنان فرمود / کز دل دردناک خون آلود

هرکسی جرم خود پدید کند
شاه از آن جمله هفت شخص گزید
گفت با هر یکی گناه تو چیست
اولین شخص گفت با بهرام
آنچه بود از قماش و مرکب و چیز
چون من انگیختم خروش و نفیر
غوری تند را اشارت کرد
آن برادر بجور جان برده
شاه را چون ز گفت آن مظلوم
کرد آزاد و دلخوشی دادش
کرد شخص دویم دعای دراز
گفت با غیم دلکشائی بود
در خزان داده نوبهار مرا
میهمان کردمش بمیوه و می
خورد و خندید و خفت و آمد
گفت با من فروش باغت را
هرکسی را درآتشی داغیست
هرکجی کافتدت بباغ شتاب
گفت از بندرگذر بهانه مساز
عاقبت چون ز کینه شد سرمست
وز پی آنکه در تظلم گاه
شد بدو باغ داد و گشت آباد
گفت زندانی دگر با شاه
بنده بازارگان دریا بود
چون شناسا شدم بدانائی

بند خود را بدان کلید کنند
بندیان از بند جسته برون

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر ظالم

گای شده دشمن تو دشمن کام
همه بستد حیات و حشمت نیز
ز آن جنایت مرا گرفت وزیر
تا مرا نیز خانه غارت کرد
وین برادر بدست و پا مرده
آنچه دستور کرده شد معلوم

راست روشن بر جمهای درست
هرکس از خوبی و جوانی او
که هواخواه دشمنان بود است
بند بر پای من نهاد بزور
کرده زندانیم کنون سالیست
هرچه دستور از و بغارت برد

شکایت کردن مظلوم دویم

کاشنائی و روشنائی بود
وز پدر مانده یادگار مرا
میهمانی سزای خدمت وی
وز شراب آنچه خواست آشامید
تا دهم روشنی چراغت را
من بیچاره را همین باغیست
میوه خور باده نوش بر لب آب
باغ بفروش و رخت وا پرداز
تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلم بیاورم بر شاه

چون بساط بهشت سبز و فراخ
روزی از راه آتشین داغی
هرچه در باغ بود و در خانه
چون زمانی بگرد باغ بگشت
گفتم این باغ را که جان من است
باغ پندار کان تست مدام
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی
جهد بسیار شد بشور و بشر
تا بدان جرم در جنایت خویش
کرد زندانیم برنج و وبال

شکایت کردن مظلوم سیم

روزیم از سفر مهیا بود
در بد و نیک در دریائی

رفتمی که گهی بدریا بار
لولوئی چند او فتاد بچنگ

آمدند از هزار شخص فزون
هر یکی را ز حال او پرسید
از کجائی و دودمان تو کیست
در شکنجه برادرم را کشت
سوخت بر عیش زندگانی او
تو چنینی و او چنان بوده است
کرد بر من سرای من را گور
روی شاه هم خجسته ترفالیست
جمله با خونبهای او بسپرد
بر سر شغل خود فرستادش
در زمین بوس شاه بنده نواز
کله بر کله میوه ها بر شاخ
سوی باغ من آمد آن یاغی
پیش او ریختم بشکرانه
خواست کز عشق باغ شورد دشت
چون فروشم که عشق دامن تست
من ترا باغبان و بلکه غلام
پیشت آرم بدست سیمتنی
باغ نفروختم بزور و بزر
باغ را بستد از من درویش
وین سخن را بکینه رفت دو سال
خانه و باغ داد چون بغداد
کای ترا سوی هرکه خواهی راه
سودها دیدمی در آن بسیار
چون چراغ سحر برونق و رنگ

آدم

آمدم سوی شهر چو صله پر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونکه وقت بهار رسید فراز
روزگی چند از سیاه و سفید
برگناهم یکی بهانه شمرد
او ز من گوهر آوریده بچنگ
شه ز گنج وزیر بد گوهر
چارمین شخص با هزار هراس
مطربی عاشقم غریب و جوان
هیچ را نام کرده کین دهنست
در ولایت درم خریده من
هر دو با یکدگر بیک خانه
روشن و راستی چو شمع از نور
چون برآشفتم از جدائی او
او عروس مرا گرفته بناز
شاه حالی بدو سپرد کنیز
هر عروسیش داد شربها
شخص پنجم بشاه انجم گفت
شده شغلم بکشور آرائی
از پی جان درازی شه شرق
خرم و تازه شهر و کوی بمن
هرکه زر خواست زر پذیر شدم
هرچه آمد ز دخل و حقها تا آن
چون وزیر این سخن بگوش آورد
گفت کین مال دست رنج تو نیست

چشم روشن بدان علاقه در
کان من بود عقد مروارید
گونه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داد و من با بید
کان بهار ابدان بهانه ببرد
من از او در شکنجه مانده بتنگ

خواستم کان علاقه بفروشم
خواند و از من خرید با صد شرم
من بها خواستم بقصه و درد
آخر الامر کرد پنهانم
عوض عقد من که بردار دست
او در آورده در شکنج کلاه

شکایت مظلوم چهارم

بربطی خوش ز نم چو آب روان
نوش در خنده کین شکر شکن است
وز ولی نعمتان دیده من
کرده صحبت چو شمع و پروانه
راست روشن زبنده گردش دور
راه جستم بآشنائی او
من بزندان بصد هزار نیاز

مهربان داشتم نوائینی
خوبئی از بهار زیبا روی
از من آموخته ترنم ساز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ
شمع را در سرای خویش افروخت
بند بر من نهاد بند ابند
چار سالست کز ستمکاری

شکایت مظلوم پنجم

کی جهان با چهار طاق تو جفت
حلقه در گوش من بمولائی
کردم آفاق را بشادی غرق
اهل دانش نهاده روی بمن
وانکه افتاد دستگیر شدم
صرف میشد بخرج مهمانان
دیک بیداد را بجوشش آورد
بخشش تو بقدر گنج تو نیست

من رئیس فلان رصد گاهم
داده بود ایزدم بدولت شاه
از دعا زاد و راه میکردم
دادم از مملکت فروزی خویش
هیچ درمانده در نماند به بند
دخل و خرجی چنانکه شاید بود
گنجدانیم و ان ز دست گشاد
با بگیر کوره تا فته ۲

در بها که خوردم کهی پوشم
در بها داشتم بسی آذرم
او نیاورد جز بهانه سرد
کرد با خویشتن بزندانم
دست و پایم بعقد ها بربست
من صدف وار مانده در بن چاه
گوهرش داد با زر و زیور
گفت کای درخور هزار سپاس
چینئی بلکه در دبر چینی ۲
خانه باغ برده روی برو
ز دنش دلنواز و روح نواز
او بمن شادمان چو سرو بباغ
دل پروانه را بآتش سوخت
یعنی آشفته را بباید بند
داردم بی سبب بدین خواری
نه همی بلکه با هزاران چنبر
با عروسش ز بند کرد رها
کز مطیعان حضرت شاهم
نعمت و حشمتی زمال و زجاه
خیری از بهر شاه می کردم
هرکسی را برات روزی خویش
تا رهائی نداد مش ز گزند
خلق راضی ز من خدا خوشنود
دست بر مال و ملک بنده نهاد
با بجز و از گنج یافته ۲

قسمت من چنانکه باید داد
بدو داده بهم حسرت بر باد

هر معیشت که بنده داشت تمام
همه بستند بدین بهانه خام

وآخر کار دردمندم کرد
بنده خود بدم به بندم کرد

پنج سالست تا درین زندان
دورم از خانمان و فرزندان

شاه فرمود تا بنعمت و ناز
بر سر ملک خویشتن شد باز

شکایت مظلوم ششم

شد شخص ششم رسید شمار
در سر تخت خود شکست خمار

گرد برشه دعای فیروزی
کای زخلق تو خلق را روزی

من یکی کرد زاده لشکریم
کز نیاکان خویش گوهریم

بنده ام از سپاهیان سپاه
پدرم نیز بوده بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست
میدوم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره بخدمت پیش
بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد
درحق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر
کز برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

یا چو اتلافیان بی نانم
روزی نو کند ز دیوانم

بانگ بر من بزد که خامش باش
رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و بیکاری

دشمنی بر درش نیامد تنگ
تا بلشکر بیار باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست
کار کل کن که تندرستی هست

توشه گر نیست بر زیاده مکوش
اسب و زین و صلاح را بفروش

گفتم از طبع دیورای مترس
عجز من بین و از خدای بترس

منما از کمی و کم رختی
من بسختی رسیده را سختی

تو همه شب کشیده پای نیاز
من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سپاه
من زنم تیغ با مخالف شاه

ستان از من آنچه شه فرمود
گر نه قزاک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم دوات کشید

گفت کز ابلهی و نادانی
چون کلوخم بآب ترسانی

که بزرقم همی کنی تقلید
که بشاهم همی دهی تهدید

شاها من نشانده ام برگاه
هست سر بر خط سفید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر تو لا من نکردندی
کرکسان مغزشان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلیح من بستد

پس از آنکه بخویشان دادم
سوی زندان خود فرستادم

قرب شه ماه هست بلکه فزون
تا دلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم اقطاع او دو چندان کرد

هفتمین شخص چون رسید فراز
بر دل از شکر شه کشید طراز

شکایت مظلوم هفتم

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست

شکدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را چیده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده

وز همه خورد و خواب بی بهرم
قایم اللیل و صایم الدهرم

در پرستشگهی گرفت قرار
نیستم جز خدا پرستی کار

کس فرستاد سوی من دستور
خواند و رقعم مرا نشاند از دور

گفت بر من ترا گمان بدست
گر عنایت کنم بجای خودست

گفتم ای سیدی گمان تو چیست
تا بتد بر تو نایم زیست

گفت میترسم از دعای بدت
مرگ میخواهم از خدای خودت

کز سر کین و روی خوئی
ندحق من دعای بدگوئی

زاندهای شبانه شبگیری
ترسم افتد برین هدف تیری

پیشتر زانکه ز آتش کینت
در من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم از دعا کردن
دست شاهانه دست باکردن

زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت

هفت سالم درین هراس افکند
در زبانم کلید و پای به بند

او فرو بسته از دعا دستم
من بد و دست مملکت بستم

چون خدایم برفق شاه نشاند
خوشدلی را دگر بهانه نماند

شاه در بر گرفت زاهد را
شکر کاوکش مجاهد را

گفت جز نکته که ترس دعاست
راست روشن بگفت چیزی راست

لیک دفع دعای جان نکند
حکم زاهد چو رهزنان نکند

آنکه آن بد بجان خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش نه آخر کار
هم سر از تن برود و هم دستار

از تر و خشک هرچه داشت وزیر
گفت با زاهدان تراست بگیر

زاهد آنقدرش داده را بنوشت
زند یکی چرخ و چرخ وار بگشت

گفت ازین نقدها که از آدم
بهترم ده که بهترت دادم

رخت برداشت بی مقطع ساز
اینچنان شد که کس ندیدش باز

رهروانی که این چنین بودند
گر زمین سر بر آسمان سودند

تا می نخچیر تافتند بجام
رنج بردند بهر غوره خام

آب دریا که آنچنان تیزست
از ثمرهای بارگین چیزیست

شه درین خشت خانه خاکی
خشت نمناک شد زغمناکی

چون زمین از کلیم کرد آلود
سایه گل بر آفتاب اندود

در جفای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان

راه میجست بر مصالح کار
تا زگل چون برد درشتی خار

نیمه آنست گر چنان خامان
برکشد جیب و درکشد دامان

چون زکار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که نخفت از خجلی
دیده بر هم نبرد ز تنگدلی

قهر کردن بهرام بور وزیر ظالم

چون درین کوزه سفال سرشت
چشمه آفتاب روشن گشت

شه چو باران سیل ریحانی
کرده بر تشنگان در افشانی

داد فرمان که تخت بار زنند
بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست

سربلندان ملک را بنشاند
عقلا را او بر بلندی راند

جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی

آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بردار کرد و باک نبرد
تا چو دزدان ز شرمساری مرد

او خیانت گریست بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی

ظالمی کاینچنان نماید شور
عادلانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عدل بی یارست
آسمان و زمین بدین کارست

هر که او تخم کینه پیش نهاد
کنده بر دست و پای خویش نهاد

پس از آنید اوری سرای بزرگ
یاد کرد از سگ شبانه و گرگ

وآن شبان را بخواند و شاهی داد
نیکبختی و نیکخواهی داد

سختی از کار مملکت برداشت
هر کسی روز دست کس نگذاشت

پس ازین مدت از پی تدبیر
آهنش زر شد و پلاس حریر

لشکر و گنج شد بر و انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه

چون بخاقان رسیده شد خبرش
باز پس شد نداد در دسرش

کس فرستاد عذرخواست بسی
برتر و بی رضای او نفسی
گفت کان کشتی که شاهش گشت
آفتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد ما را خواند
فصلهائی بدلفریبی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر زرست و ره خالی
گر بخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد
کابی از دست برخ اندازد
من کمر بسته ام بدمسازی
از تو تیغ و ز من سراندازی
شه بهنگام آشتی و نبرد
کارهائی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم
یا خود از چین و یا خود از خشم
دخترم خود کنیز خانهٔ تست
تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه این خاین حرامی خواه
بشکایت نوشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در ریخت
داد تا یکیک بخسرو ریخت
شه چو برخواند نامهای وزیر
تیز شد چون قلم بدست دبیر
برهلاکش سپاس داری کرد
کار ازان پس باستواری کرد
شکر عقل چون بدین شاه
عبرت انگیخت از سپید و سیاه
شاه کرد از جمال و منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر حیلها بر کند
دل درو بست و شد بدو خرسند
لعل چون دید این علاقه در
گر گهر کرد گوش گیتی پر

انتقال بهرام ازین دیر فانی بتقدیر ملک ربانی

گفت چون هفت گنبد زمی جام
آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش
داد ازین گنبد روان خبرش
از ضمیر جهانهای گنبد خاک
دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه هوش گرفت
از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت درو نگردد مست
هفت موبد بخواند موبد راد
هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهریکی ناگاه
معنی آنکه کرد شش آتشگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید
یاسمن بر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با خاصکان خود بشکار
در چنان صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوئی پراکندند
هریکی گور آهوئی کندند
میل هریک بگور صحرائی
او طلبکار گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خویش
آهو افکند لیک از تن خویش
گور و آهو مجو ازین گل شور
کآهویش آهوئیست گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخانه گذشت
شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش می نماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران تند را تیزی
از پی صید مینمود شتاب
در بیابان و خانهای خراب
بر گرفته نوند چار پرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان
چو شتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی
هیچکس را نبر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی سپرد بغار
شاه از آن غار پرده دار شده
او هم آغوش یار غار شده
آن وشاقان ز بهر خدمت شاه
بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار
نه سر بازپس شدن بشکار
دیده بر راه مانده با دم سرد
تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون نمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوئی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند
مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند هرچه بود نهان
گرچه او بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب برین گریوهٔ تنگ
کس درین داوری نشد یاور
این سخن کس نداشتی باور
همه گفتند کین خیال بدست
قول ما بالغان بیخرد است
خسرو پیلتن بنام خدای
کی درین تنگنای گیرد جای
والکی نه که پیل این بستان
دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را بگشاد
بر نشان دادن خلیفه تخت
میزدند آن وشاقکان را سخت
زان طفلکان دودآلود
گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است
باز گردید شاه را کار است
خاصکانی که اهل کار شدند
شاه جویان درون غار شدند
غار بربسته بود در نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صد ره از آب دیده شستندش
بلکه صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
دیدها را بآب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گمشده چنان پسری
جست شه را چو آسمان دگر
او بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خار بی بر یافت
از پسر بیش جست کمتر یافت
زر فرو ریخت پشته چون کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج شاه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده زان خاک رخنه‌ها هنوز
آن شناسند کان که دانندش
گور بهرام گو نخوانندش
تا چهل روز خاک می کندند
در جهان گورکن چنین خندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب
کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان خفتست
در زمین باز جستنش سختست
در زمین چرم و استخوان باشد
آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست
مادری خاک و مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز
مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود
مادر خاک مهربانتر بود
کانچنانش ستد که باز نداد
ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک
کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون تنش بر زد از دماغ جوش
آمد آواز هاتفش بگوش
کی بغفلت چو دام و دد پویان
شیر مرغان غیب را جویان
تو بیزدان ودیعتی بسپرد
چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
برو داع ودیعت دگران
خویشتن بکش چو بیخبران
بازپس کرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر از بهرام
رفت آن دل که داشت در بندش
کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد
هر که زو وارثی بماند نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جو از این بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سر زود
نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین باول بار
گور داغش نگر بآخر کار
گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور برست
خانهٔ خاکدان دو در دارد
بیکی برد و دیگری آرد
آن سه کز خاک و بینی تو گرنی
چار خم در دکان رنگرزی
هر نوا که معده تو پزد
خلط آنرا برنگ خود برزد
از سر و پای تا بگردن و گوش
مست ازین چار خلط غالیه پوش

برچنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
تا قیامت قیام ننمایند / کین رخ بسته باز نگشایند
خاکیان زان بخاک پیر شوند / زیر دستان بدست زیر شوند
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالانه از زمین بگریز
انجم و آسمان حمایل تست / چیستند آن همه وصایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری بهر یکی فالی
خبر یکی خط که نقطه پرور تست / اندکی حرفها ز دفتر تست
نیک مردی ببین که بد نشوی / با ددان کم نشین که دد نشوی
یاد زن که قحط نان نبود / یا جهان شیخ که کس چنان نبود
چاشنی گیر آسمان زمی است / میر بار فرشته آدمی است
حجره با چهار دود آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
پیش از آنکت برون کنند از ده / بار بر گاو و رخت بر خر نه
مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان و آنجهان دگر هیچ
هست چند آفریده زینها دور / کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
نقش این هفت لوح چار سرشت / زابتدا جز یکی قلم ننوشت
اولین نقطه و آخرین پرگار / از یکی و یکی نگردد کار
هر دوئی اول از یکی شد راست / هم یکی ماند چون دوئی برخاست
در دوی آهسته رو که تیز هش است / دیر گیر است لیک زود کش است
وانکه چون چرخ گرد عالم گشت / عاقبت جمله را بداد و گذشت
از غرضهای اینجهانی خویش / برخور داو ز زندگانی خویش
از جهان پیش از آنکه در گذری / سر بر تا ز مرگ جان ببری
مرد و چیز است رستکاری مرد / آنکه بسیار داد و خود کم خورد
هیچ بسیار خوار پایه ندید / هیچ کم ده بپایگه نرسید
در چنین ده کسی دهان دارد / که بهی را به از نهان دارد

غایبانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
ره ره خوف و شب شب خطر است / شحنه خفته است و دزد بر گذر است
چون تو باری ز دست بالائی / زیر هر دست خون چه پالائی
میر و دهی چگونه با زمین / تا نیفتی از آسمان بزمین
تکیه جمله را مجال توئی / منکلوسای این جمال توئی
آنچه آنها کنند توئی ای نور / وانچه آنها خرد توئی از دور
آفرین را توئی فرشته پاس / وافریننده را دلیل شناس
آنچه داری حساب نیک و بد است / وانچه خواهی ولایت خرد است
دیده کو در حجاب نور افتاد / ز آسمان و فرشته دور افتاد
روی ازین چار سوی غم بر تاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
دو دری شد چو کوی طراران / چار بندی چو برگ عیاران
رو بجان رو که کالبد کند است / بار کم کن که بارگی تند است
وانکه داند که اصل جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
طول و عرض وجود بسیار است / وانچه در غور ماست انغار است
آفرینش بست و نیست شکی / آفریننده هست لیک یکی
گر نه هفت و چهار صد باشد / زیر یکداد و یک سند باشد
در دوئیها مبین و در وصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز رفتن از سر پای
حوضهٔ دار آسمان یخ بند / چند ازین یخ فقع گشائی چند
عالم هیچکس بهیچش گشت / چرخ پیچان بچرخ پیچش گشت
هان ز شمشیر و زر جواهر و گنج / هر چه زان تیغ شد بسعی و برنج
خانه را خار کن خورش را خورد / از جهان جان چنین توانی برد
هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام
در دهی محتسب که داغ بر است / از پی کم دهان و دوغ به است
در جهان خیر و خاص و عام بسیست / نه که خاص اینجهان بهر کسیست

چه توان دل در این عمل بستن / گو بغزل تو باشد آبستن
بگذر از دام او و دیر مباش / گنبزش دار شد دلیر مباش
گر زمینی رسد بچرخ برین / هم زمینش فرو کشد بزمین
پیشش تا کهان شبی مرده / سر فرو برده درد سر برده
رطبی گو که نیستش خاری / یا کجا مهره نیست بیماری
گر خورد نوش پارهٔ در پیش / گر پی آن نخورده باشد نیش
بنود در حجاب ظلمت و نور / مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور

هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست
زنده رفتن بدار گر هوس است / زنده بر دار یک مسیح بس است
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
خاک بی خشت لاابالی نیست / گنجدانش ز مار خالی نیست
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است
نوش و نیش جهانکه پیش و پس است / دو دم و در دمی یکی نفس است
کیست کو بر زمین فرازد تخت / واخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن کن که هست آسانی / ناود عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو گیرد جای

در خاتمه کتاب گوید

اولش داده نکونامی / آخرش ده نکو سرانجامی
مخزنی از زر و سکه از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
وانچه بر هفت گنج خانه راز / بسته ام آرایشی فراخ و دراز
آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ
هر که اندر گشاد زر یابد / بلکه در یابد آنکه دریابد
فی کلکم بگشت راز هنر / بعطارد رساند سنبل تر
چو من از قفل قناعت خویش / شاه را گنج زر کشیدم پیش
وام داری ز گرهی شکمی / در زر و بین بود ز بیدرمی
لعل بر دست دوستان تقلیس / وز پی پای دشمنان الماس
یافت دریافت نارسیدهٔ او / زر همه ذرّهٔ دریدهٔ او
ابدی باد خط این پرکار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
تا برد نامه را کبوتر شاد / بر آنکس که او رسد فریاد
نامه در مرغ نامه بر بستم / که رساند بشاه من رستم
چون مرا دولت تو یاری کرد / طبع بین تا چه سحر کاری کرد
روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
نوش آبحیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر زآبحیات

دست ناکرده داستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر پرند
تا بدانند در ضمیر شگرف / هر چه خواهم در آورم بدو حرف
غرض آن شد که چشم از آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم تنگ بر بستند
سنگ نقاش نیشکر قلم / رطب افشان نخل این حرم
سنبله کرد سنبلم را خاص / گرچه القاص لایحب القاص
در ادا کردن زر جایز / وام دار منست روئین دز
آهن تیز آن گریوه سنگ / لعل و الماس نحیت صد فرسنگ
آتش در کعبه مسلمانیست / مقدس هروان روحانیست
میخ زرین مرکب زمی است / نام روئین دزش ز محکمی است
در وری چون حصار پیوندند / نامه در کبوتری بندند
من که در بند شهر و کشور خویش / بسته دارم گریز که پس و پیش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطا بخش و هم خطائی پوش
از پس و پانصد و نود سه قران [۵۹۰] / گفتم این نامه را چو نامه وران
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی تو بر سریر بلند
اندرین عمر جاودانی دہے / ملک بر عمر و عمر بر شادی

گر برنجی ز راه معذوری   گویمت نکته بدستوری

این اگر در کشد به پانصد سال   دیر زی تو که هم رسد بزوال

وین سخن را که شد خرد پرور   بدعای تو ختم خواهم کرد

برزهای تو گرچه رنگین است   آنچه بزم مخلد است این است

آن خزینه که اصل درگاه است   ابد الدهر با تو همراه است

دولتی باش هر کجا باشی   در کابت فلک بفراشی

دولتت تا ابد زیادت باد   خاتم کار بر سعادت باد

این دعا از قدسیان امین   میرسد هر زمان بعلیین

۵۹۰   ۵۹۰

جلد پنجم
از کتاب خمسه مشهور
باسکندرنامه من تالیفات
مولانا حکیم نظامی قمی
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست   ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی   همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریدست بالا و پست   توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک   ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدائی درست   خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده   چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کاسمان را برافراختی   زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی ز یکقطره آب   گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید   بگوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را   تو در روی جوهر کشی رنگ را

نباره هوا تا نگوئی ببار   زمین نا ورد تا نگوئی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی   برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر   سرشتی باندازه یکدگر

نیاید ز ما جز نظره کردنی   دگر خفتنی باز یا خوردنی

هر چه آفریدی و بستی طراز   نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان گشیدی و بستی نگار   که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس چنین گوید از رازشان   نداند که چون کردی آغازشان

چنان آفریدی زمین و زمان   همان گردش انجم و آسمان

اگر چند انکه اندیشه گردد بلند   سر خود برون ناورد زین کمند

بنو آفرینش تو بودی خدای   نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود   نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم و پیش تو هست و نیست   اگر باشد و گر نباشد یکیست

کتاب
هفت پیکر جلد چهارم
از خمسه من تالیفات مولانا
حکیم نظامی قمی علیه الرحمة
والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خرد دیده بود خویش از تو   هیچ بودی نبود پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز   در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند   انجم افروز و انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود   مبدع آفریدگان وجود

ساز مند از تو گشته کار همه   ای همه آفریدگار همه

هستی و نیست مثل و مانندت   عاقلان جز چنین نخوانندت

ای جهان را ز هیچ سازنده   هم نوا بخش و هم نوازنده

بحیات تست جمله موجودات   زنده بلکه از وجود تست حیات

روشنی بخش اهل بینائی   نه بصورت بصورت آرائی

نام تو کابتدای هر نامست   اول آغاز و آخر انجامست

اول اولی به پیش شمار   آخر آخری باخر کار

هست و بوده همه در ست تو   بازگشت همه تست بتو

بسته بر حضرت تو راه خیال   بر درت نا نشسته گرد زوال

تو نزادی و دیگران زادند   تو خدائی و دیگران بادند

پیک اندیشه راه بنمائی   بیکی نکته کار بگشائی

وانکه نا اهل سجده شد سر او   قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی   روز را مرغ و مرغ را روزی

روز و شب سالکان راه تواند   حلقه در گوش بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکنند   هیچکاری بحکم خود نکنند

با چنان مرتبت که در خرد است   هیچ ذاتست از تو و بجای خود است

چون خرد در ره تو بیکرده   گرد انکار رو بارگی کرده

جان که او جوهرست در تن ماست   کس نداند که جای او بکجاست

تو که جوهر نه داری جای   چو نرسد در تو وهم شیفته رای

ره نمائی و ره نمایت نه   همه جائی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز ربع گردونیم   با تو بیرون ز هفت بیرونیم

عقل کلی که از تو یافته راه   هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

انکه روز سفید یا شب داج   بر دهای فیض تو محتاج

حال گردان توئی هر شانی   نیست کس جز تو حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیستی گرد / بر در تو زنند بردابرد
هر کسی نقشبند پرده تست / همه پیشخند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره‌شناس / که بگنجینه ره برد بقیاس
تو دهی در میان نخی از گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر بسر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وز همه بر خدا ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست
در بر خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی‌نیازم کن
تا من بی میانجی دگران / بده از رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسید نیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرائی جهان مراست همه
من سرگشته زار کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی / در پذیرم که در پذیر توئی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر توئیست پنهانی / تو برآری و هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض برسم / با تو هم بهر غرض بدین نفسم
غرض آنست که از تو میجویم / سخن آنست که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خورسندی

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

نقطه خلق اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقد تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را سایه
پنجنوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بفسرد / صافی او بود و دیگران همه درد
و آخرین دور کآسمان راند / خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
وانکه از فقر داشت فخر ز رنج / چه حدیثست فقر و چندین گنج
وانکه از وکشت مایه روسفید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هرکه برخاست میفکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو کرده را نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ از ینسو بقهر خونریزی / رفق از آنسو بر هم آمیزی
مرهمش دلنواز تنگدلان / آهنش بندپای سنگدلان
انطرفها که راه دین بستند / برکمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه برکوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغ است / روضه گاهی برون ازین باغ است

حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او هفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش گزین بفرع و باصل / چار دیوار گنج خانه شرع
ز آفرین بود نوبتیش او / کافرینها بر آفرینش او
با چنان جان که هر دمش مددیست / از زمین تا بآسمان جسدیست
نفسش بر هوا چو مشک فشاند / رطب تر ز نخل خشک فشاند
انجمن را جسد از آن جانست / همه تختند و او سلیمانست
مغز جان خشک او رطب است / رطبش خار دشمن این عجب است
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را گونه قطع نیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین گردش آفریننده / کین گزین بود از و گزیننده
با دمش از مدار چرخ کبود / بر گزیننده و گزیده درود
چون بگنجید در جهان نامش / تخت بر عرش بست معراجش

صفت معراج حضرت سید کائنات علیه السلام

گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمینت بگرد افلاکی
پاس شب را زخیل خانه خاص / توئی امشب یتاق وار خلاص
سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب این یتاق تراست
چونکه ترتیب یافت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
مه تو بر چرخ زانکه ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی
نقش جبه را ز هفت پنج برآر / نه فلک را از چار میخ برآر
بگذران از شمار چرخ سمند / قدسیان را در آر سر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
تا زنان مصر این پرکار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو نیکظان کنند / هم کف و هم ترنج باران کنند
آسمان را بزیر پایه خویش / طره نوکن ز جعد سایه خویش
شیروان از شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست و وقت وقت دعاست / یافته خواهی هر چه خواهی خواست
تازه ترکن فرشتگان فرش / خیمه زن بر سر پایه عرش
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا تجلی القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل بر آن / گوش کرد این پیام بین نوا
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بعقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور / این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رسانید آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش‌پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زر بر چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد در عقیلی پای / کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی
سپهر دید آنچنانکه از تک و تاب / پر فکند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر دام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود بارا هموارتیش همه تنگ / با چنین سم فراخیش هم تنگ
تا بجنبش سپهر قطب حالی شد / گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیر از سماک آن جدول / گاه رامح نمود گاه اعزل

چون محمد برقص پای براق / در نوشت این صحیفه را ورق
راه دروازه جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / قطره بر قطره هر چه بود نوشت
میبرید آن منازل فلکی / شاهراهی بشهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست / رنگی از کوزه رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی برکشید سیمابی
گرد راهش ترکتاز سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری با ز فرق سر تا پای / درد سر دید گشت صندل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر زد علمش
داد خرامان چو پادشه گیری / بر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / یافت از جبرئیل دستوری
از بر جبرئیل و میکائیل / بال بر زد بسقف اسرافیل
گشت از آن تخت نیز رخت گرای / رفرف و سدره را بماند بجای
همرهان را بنیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
چون درآمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت زان کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا / او دنی شد بقرب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بیحجاب رسید
کامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه دیده بود بشست
دید بیجهت نگرد مقام / از چپ و راست میشنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / بیجهت شد همه جهت برخاست
شش جهت چون زبانه بر کند / هم جهان هم جهت گریز کند
بیجهت با جهت ندارد کار / زانجهت بیجهت شد این پرگار
تا نظر بر جهت نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب نرست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بیجهت همان باشد
از نبی چون نفس نبود آنجا / همه حق بود کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
جانش اقبال و معرفت سافی / هیچ باقی نماند در باقی
بامدادان بصد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / از بلندی درآی پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز شرع محمدی یابی
عقل اگر عقیله داری باش / رستگاری بنور شرع شناس

سبب نظم کتاب و شرح آن ۲

چون بشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درو ز باریکی
تا که صید سحر سازی تو / جاودان را خیال بازی تو
فلفلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن در آتش تیز
عطسه ده ز کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک دلپذیر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه در ورق شمردن تست
رنج بر دو تو ره بگنج برد / برد گنج هر که رنج برد

چنین دید کز حضرت ذوالجلال / ز رأفت توجه بدو زین خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش
در آن تنگنا کس صرف کان باغ داشت / نگر چشم از کحل مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی / برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست
بباز گوهر جان نثارش کنم / ثناخوانی چار یارش کنم
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
گهر خرج چار اند و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
ابوبکر شمعست و عثمان چراغ / همیدون ز حیدر منم روشن دماغ
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
بپایان دور آخرین آیتی / بآغاز ملک اولین رایتی
گزین کرده هر دو عالم توئی / چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
در نیک و بد کرده بر ما پدید / توئی قفل گنجینها را کلید
شب و روز ما را به بی دمی / بسجل برزده کامی لستی
بدین لاغری صید فتراک تو / من از راستان کمترین خاک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو نابهره مند

سبب نظم کتاب اسکندرنامه

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از مشک خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / زبانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / سگالی در آن مطرح انداختن
فکنده سر اسر آسیمه وار / چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره در نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گذارنده چون موم در آفتاب / بوی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که از موم من خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
مؤذن برآورده بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی / گر اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد ز راه / شده زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره در افسونگری

... چندین نباید نشست — دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود — دهم جان پشنیدگان را درود
... میوهٔ زین درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت
گر فهم سر تیز هوشان منم — شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه پردازو من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو
اگر برفروزی تو نهصد چراغ — ز خورشید باشد برو نام داغ
چو در پا چار سم از قطر دزد — کرا برم ده پیش از اندست مرد
برانکس که شد دزد بنگاه من — بست این مثل شحنه راه من

حکایت بر سبیل تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران بسیار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبانه جفت — قراضه اش قراضه درستش دست
بامید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود از درست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یکعدد در صد آمیختن
بزاری بنود از پی زر خروش — بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زاهلی — که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم — ز زر خود برابر بر انداختم
اگر گرد آن زر بدین ریخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد — وز آمیزشش زر بد و قصه کرد
که بسیار زاید براند کسی — یکی باصد آید نه باصد یکی
بسا آسیا کو غریوان بود — چو پیشند مزدور دیوان بود
ز دیوان مرا بس شد اندست فرد — که تا زند بر من همی بانگ دزد
بیابان که تاراج ره می کنند — بدزدی جهان را سیه می کنند
بروز آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سفید — قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند — ز گنجاست اگر تا بخ را برند
نه بخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل و دست او بیمدارا شود
اگر دزد و برده برآرد نفیر — برد دست او شحنهٔ دزد گیر
بدار من گذارم که خود روزگار — هر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان پسیج — نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا — از آن گذار روی بهشتان ده مرا
بدان داروی تلخ بهیش کنم — مگر خویشتن را فراموش کنم

در حسب حال خود و سرانجام روزگار

نظامی بسا صاحب آوازه — کهن گشتی و هیچخان تازه
چو شیران سرپنجه بگشای چنگ — چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین پوس — خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود ز با باد گرد — برون ناورد موی خویش از نورد
بگنجی کند بیعلف جای خویش — نلیسد مگر دست یا پای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او — وبال تنش شود موی او
پی پوستین خون خود را خورد — همه کس تن او پوست را پرورد
بدان موینه قصد خونش کنند — برسوائی از سر برونش کنند